

انتشارات دانشگاه تهران
۲۴۲

پانزده گفتار

دربارهٔ چند تن از رجال ادب اروپا از اومیروس تا برنارد شا

نگارش
مجتبی مینوی



طهران، اسفندماه ۱۳۳۳



انتشارات دانشگاه تهران
۲۴۲

پانزده گفتار

دربارهٔ چند تن از رجال ادب اروپا
از اومیروس تا برنارد شا

نگارش

مجتبی مینوی



تهران، اسفندماه ۱۳۳۳

چاپخانهٔ دانشگاه

بها : ۱۰۰ ریال

فهرست مندرجات

صفحه

فهرست تصاویر

مقدّمه

یکی از براهمهٔ هندرا پرسیدند که « می گویند بجانب هندوستان کوههاست و در وی داروها روید که مرده بدان زنده شود ، طریق بدست آوردن آن چه باشد ؟ » جواب داد که این سخن از اشارات و رمز متقدّمان است ، و از کوهها علمارا خواسته اند و از داروها سخن ایشان را و از مردگان جاهلان را که به سماع آن زنده گردند و به سمت علم حیات ابد یابند » (۱) .

آن زمان که مردمان ایران چنین توجّهی بعلم و معرفت داشتند و با فلسفه و حکمت آشنا بودند و موضوع بحث ایشان اقوال سقراط و افلاطون و ارسطو بود اجداد این اقوام اروپائی با بدنهای رنگ کرده و خال کوبیده راه میرفتند و مانند عربهای بیابان نجد و صحرای افریقا زندگی میکردند ، و آنروز که درراه کسب علم و معرفت افتادند کتابهای اجداد مارا بزبان خود ترجمه کردند تا با نام ارسطو و افلاطون و سقراط آشنا شدند

امروز که ما میخواهیم براه نجات و فلاح بیفتیم باید بهترین روش را پیش بگیریم و ره چنان رویم که رهروان رفتند . ملّتی که دارای چنان سابقهٔ تاریخی درخشان و تمدّن قدیم است نباید از اقوامی پیروی کند که تا یکصد و پنجاه سال پیش یک نویسنده و شاعر نداشتند و هنوزهم با این همه دعوی و کرّوفرّ پنج شش قرنی از قافلهٔ تمدّن عالم عقب اند . باید که شیوهٔ نیاکان خود علم و معرفت را هرجا که بیابیم اقتباس کنیم . دانش به زمان و مردمان معیّن مخصوص و منحصر نیست . حکمت آن نور بست

---

(۱) مقدمهٔ کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی با انشای نصرالله منشی .

که مافوق مکان و زمانست ، گوئی ستاره‌ای درخشانست ، برسان چراغی که از روغن درخت خجستهٔ زیتون افروخته باشند ، که با مشرق و مغرب تعلّقی ندارد .

اگر تمدّن آدمی را تشبیه بیك قالی کنیم و اقوام عالم را بافندگان آن ، ارباب علم و معرفت و حکمت و هنر بمثابهٔ بافندگانی زبردست و میرّز باشند که نقشهای بسیار زیبا و جمیل و جذّاب در این قالی بجا گذاشته‌اند — و از این حیث اختلافی بین قالی باف شرقی و غربی وجود ندارد . رنگ و نژاد و دین و مرتبهٔ بافندگان هنرمند هرچه باشد ما را بآن کاری نیست . علم و دانش از ملّت و قومی بملّت و قوم دیگری منتقل شده‌است و هرملّتی که از حیث استطاعت مادّی و قدرت سیاسی تفوّق یافته و در راه ترقّی افتاده است علوم و فضایل و کتب اقوام دیگر را بزبان خویش منتقل ساخته و مالك آنها شده‌است .

تمدّن و فرهنگ امروزی فرنگستان میراث چندین هزارسالهٔ نوع بشراست ، و هرملّتی بقدر استعداد و مایهٔ خود به زیبا کردن این قالی تمدّن کمك کرده‌است . سهمی که اجداد ما در این کار داشتند سهم قابلی بوده‌است و باید مایهٔ افتخار و سربلندی باشد . اگر امروز برخی از اقوام عالم نام ایرانیان را میبرند و احترامی برای ما قائل‌اند و از وضع سیاسی و اجتماعی ایران اظهار نگرانی میکنند و نسبت به ترقّی و رفاه و سعادت ما علاقه‌ای نشان میدهند از برای خدماتیست که اجداد ما بفرهنگ و معرفت و تمدّن عالم کرده‌اند . سفاهت و بلاهت است اگر گمان کنیم که این عقب ماندن امروزهٔ ما از قافلهٔ تمدّن بعلّت آنست که پیش از اینها خیّام و مولوی و حافظی داشته‌ایم یا بدان سبب است که اشعار سعدی و ناصرخسرو و سنائی میخوانیم .

مردمان فرنگ اگر امروز فارسی می‌آموزند از برای آن نیست که تفریحات شب و طهران مخوف و روزگار سیاه و وغ وغ ساهاب را بخوانند بلکه برای اینست که اشعار خیّام و حافظ و سایر بزرگان قدیم ایران را بزبان اصلی بخوانند . اگر یك

پروفسور انگلیسی بیست و پنج سال از عمر خویش را صرف ترجمهٔ مثنوی و شرح و تفسیر آن می کند، یا یك نفر مستشرق آلمانی بیست سال از حیات گرانبهای خود را وقف نوشتن یك فرهنگ و کشف الکلمات از برای شاهنامه میکند، بخاطر اینست که این کتب جزء نقوش گرانبهای این قالی تمدّن شمرده می‌شود، و وجود آنها را ملل بامعرفت انگلیس و آلمان برای تمدّن خویش لازم می‌شناسند[۱].

ما نمی‌خواهیم که بندیات و مواعظ سعدی را امروز میزان و ملاك اعمال خود بسازیم و طرز حکومت و ادارهٔ مملکت را از روی سیاستنامهٔ نظام الملك ترتیب دهیم. ولی چه باید کرد اگر حال ملّتی چنان زار باشد که حتّی دستور العملهای عقلای هزار سال پیش هم برای او تازگی داشته باشد، و چنان از کاروان تمدّن عقب مانده باشد که حتّی اگر نصایح لقمان حکیم را نیز بمورد اجرا می گذاشت حالش ازین بهتر میشد که هست! در انگلستان و آلمان و امریکا کتابهای علمی و تحقیقات راجع باصول سیاسی و شیوهٔ حکومت که ده سال پیش ازین نوشته‌اند امروزه بی‌مصرف و کهن محسوب میشود، و فقط کتابهائی که جنبهٔ ادبی یا هنری دارد ممکنست که بعد از دو هزار و پانصد سال هم هنوز بلذّت خوانده شود؛ امّا برای ما ایرانیان، کتاب روح القوانین منتسکیو که دویست سال پیش نوشته و بایست صد سال پیش آنرا ترجمه کرده بوده باشیم امروز هم از کتب مفید و مغتنم بشمار می آید.

دانشمندان قدیم ایران از قبیل ابونصر فارابی و ابوالحسن عامری و ابن سینا و

(۱) آنچه در آلمان باعث مغلوب گشتن کار و کج رفتن چرخ حکومت بد حکمت و معرفت نبود، ضایع گذاشتن و اظهار نفرت کردن از حکمت و معرفت بود و مشتی جاهل سفیه بی‌هنر بر کارها سوار شدند و شروع بسوزاندن کتب و محدود کردن آزادی دانشمندان و مقیّد کردن مدارس بمتابعت از دستور العمل رجّاله و اوباش کردند. آنهائی هم که در ایران دیوان حافظ میسوزانند و بخیّام و مولوی دشنام میدهند جز جهل و سفاهت مایه‌ای و جز رجّاله بازار خاطری ندارند.

ابوریحان بیرونی مدام سعی میکردند که ابتدا هرچه‌را تا عهد ایشان کشف و تدوین شده‌است فرا بگیرندو سپس باندازهٔ استعدادو قوّهٔ خویش بران بیفزایند. بدبختی ما امروزه ازاین‌راهست که امثال‌آن علما درمیان مانیست. فضلا ومتتبّعین و استادان‌و عالمانی باید داشته‌باشیم که علم‌ومعرفت این‌عهدرا فرابگیرندوسعی کنند که بتوسعه‌و ترقّی آن کمك نمایند. اگرده نفرعالم‌وفیلسوف و شاعرونویسنده و آهنگ ساز و هنرمند زبردست داشتیم که نامشان درجهان پیچیده‌باشد بمراتب بیشتر مایهٔ احترام‌و تجلیل ما میشد تااینکه هزارتن ازامثال فلان‌وبهمان ازمیان ما برخاسته باشد.

قومی که درقدیم چنان استطاعت‌و استعدادی نشان داده‌است امروزهم اگر مجال بیابد و تربیت بشود بعید نیست که بتواند در بین اقوام سر بلند کندو وارث بالاستحقاق‌آن تمدّن تابناك گردد. مردان بزرگ‌آینده بایدازمیان‌اطفال‌امروزی بوجود آیند، وهر بچّه‌ای که می‌زاید ممکنست نابغه‌ای و نجات دهنده‌ای باشد. تربیت‌این کودکان‌را مهمل گذاشتن بملّت‌ایران‌ستم کردن‌است. باید بخودوبانسانیّت ایمان بیاوریم، و قوّه‌و استعداد ایرانیان‌را خوار نشمریم و بتربیت‌آن‌همّت گماریم.

شعرا ونویسندگان‌و ادباو محقّقین امروزی‌ایران همگی باید با یکی‌دو زبان خارجی آن‌قدر آشنا باشند که بتوانند از آثار طبع‌و قلم شعرا و ادبای سایر اقوام، مستقیماً و یا بوسیلهٔ آن السنه، با خبر شوند و اصل یا ترجمهٔ آنهارا بخوانند. از زبانهای خارجی مراد من بیشتر انگلیسی‌و آلمانی‌وفرانسه‌است که ترجمه‌های ادبی اززبانهای دیگر باین سه زبان بیشتر هست تا بالسنهٔ دیگر، و ترجمه‌هائی که باین سه زبان می کنند معمولاً دقیق‌تر است تا ترجمه‌هائی که فی‌المثل به ترکی یا عربی می کنند — ازروسی‌خبری ندارم — شاعروادیب و نویسندهٔ ما باید باین زبانها یا لااقلّ یکی ازانها مسلّط باشد تا آثار بزرگ ادبی‌را بخواند و ادبیّات عالم‌را بشناسد و طبع‌واستعداد او راه استعلا بسپارد، نه‌تاآنکه اشعار پیش پا افتادهٔ کم‌قدر

شاعران گمنام‌را که احتمال نمیرود یك هم‌وطن او بخواند، بردارد و ترجمهٔ ناقص آزادی ازان کرده باسم‌خود منتشر سازد و خویشتن‌را بدین‌طریق درزمرهٔ شاعران‌و نویسندگان جا دهد.

دراین کتاب مقالاتی جمع و نشر کرده‌ام که بقصد معرّفی کردن عدّه‌ای از نویسندگان‌و شعرای اروپا، باستثنای دوتن همه ازانگلستان، انشا شده بود ودر تحریر آنها زبان محاورهٔ مردم تربیت یافته‌را بکار برده بودم وازتکرار افعالی مثل کرد و بود و شد، یا ازاستعمال الفاظی مثل بامبول و مُچاله‌و چُمباتمه‌و کنداله، که‌هیچ لفظی جای آنهارا نمی گیرد، احتراز نکرده‌بودم. برای گفتارهائی که مخاطب آنها جامعهٔ‌وسیعتری ازمردم مملکت باشد این‌اسلوب نگارش‌را می‌پسندم‌و ازاعتراضی که محتملست ازجانب برخی ازارباب‌قلم بران واردآید غمی بدل راه نمی‌دهم. انشای جاندار با قوّت به الفاظ زندهٔ‌جاری‌و متداول احتیاج دارد، وسعی درخالص کردن تحریرات ازکلماتی که‌اصل‌و منشأ آنها معلوم نیست منجرّ به بی جلائی و ملال‌انگیزی آنها میشود.

بهرحال آنچه بود برطبق اخلاص عرضه داشتم، و بی نهایت خوشوقت خواهم شد که بزودی آنقدر درباب شعروادب و نثار اروپا بفارسی کتب بنویسند که این اوراق بکلّی فراموش شود.

طهران، هفدهم بهمن ماه ۱۳۳۳

مجتبی مینوی

اهداء به

یک فرد کامل عیار ایرانی

جامع حکمت و ادب مشرق و مغرب

مرحوم محمد علی ذکاء الملک

فروغی



هومیروس شاعر یونانی

هُمیروس

اوّلین کار ذوقی و ادبی وشاید اوّلین هنری که ازهر قوم وملّتی نمودار میشود شعر است : پیش ازانکه یك قوم وملّت دارای خطّ بشود و بتواند وقایع زندگی خودرا ثبت وتدوین نماید ، افرادی ازآن‌قوم ، که دارای طبع موزون وصوت مطبوع وقوهٔ تخیّل مافوق سایرین هستند عبارات مقطّعی ترکیب وتلفیق میکنند که بگوش خوش‌آیند باشد وبتوان آنهارا بآواز خواند و بآهنگ آنها رقص یاسیر وحرکت کرد ؛ این عبارات‌است که اصطلاحاً شعر خوانده میشود ، و هرقومی پیش ازانکه صاحب خط شده باشد از این شعرها داشته‌است و بعضی از افراد قوم آنهارا حفظ میکرده‌اند ودر حضور دیگران میخوانده‌اند و نسل بنسل و سینه بسینه منتقل میشده‌است و دوره بدوره بر مقدار آنها افزوده می‌شده‌است . شعرهای هرقومی‌را میتوان بچندین نوع متمایز تقسیم کرد : شعری که شخصی در بارهٔ حُسن معشوقهٔ خود یا در مرگ عزیز ومحبوب خود یا دروصف بهار وفلان منظرهٔ جمیل میسازد ؛ شعری که درمدح رئیس قبیله یا پادشاه خود ، وبزرگان دربار او میسازد ؛ شعری که در بیان دلاوری وشجاعت پهلوانان قوم خود ودر وصف جنگهای قوم خود با قبایل دیگر میسازد ؛ وقس علی‌هذا . این نوع اخیررا شعر حماسی مینامند وبعضی ازاقوام وملل دارای منظومه‌های مفصّل و مطوّلی هستند که مبنای آنها حکایت اعمال و هنرهای دلیران وپهلوانان باستانی ایشان‌است ، خواه‌آن پهلوانان اشخاص حقیقی بوده باشند وخواه اینکه قوهٔ متخیّلهٔ مردمان‌آنهارا برای بیان علّت و منشأ حادثه وخصوصیّتی اختراع کرده باشد مثل قصّهٔ اینکه آتش ازکجا آمد ، ورعد وبرق ازچه حادث می‌گردد ، وخورشید وماه چرا گرفته میشود . چنین‌منظومه‌های حماسی‌را که‌مربوط

بداستانهای پهلوانی یك قوم وملّت باشد حماسهٔ ملّی آن قوم میخوانند، ویونانیان از اقوامی هستند که دارای حماسهٔ ملّی میباشند.

قوم یونانی متعلّق بآن نژادیست که آریائی‌زبان شناخته میشود، واقوام وقبایل متعلّق باین نژاد ابتدا درسرزمین واقع درطرف مشرق (یا مغرب) بحرخزر سکنی داشتند، ودرحدود چهارهزار تا چهارهزار وپانصد سال پیش ازین بواسطهٔ اینکه از آن سرزمین بقدر کفایت برای خود واحشام واغنام خود خوراك بدست نمی‌آوردند و یا بعلّت اینکه بین آنها در اموردینی اختلاف ونزاع شدیدی پیش آمد مجبور به مهاجرت گردیده دراراضی اطراف پراگنده شدند، ازآن جمله قومی بهند رفتند، و قومی باراضی ایران فعلی کوچ کردند، وقومی در سواحل شرقی بحر مدیترانه و سواحل جنوبی بحراسود، یعنی ناحیهٔ معروف بآسیای صغیر سکنی گرفتند و براراضی وجزایر مجاوردریای اژه (أیگایوس) مستولی گردیدند. این قوم اخیر خودرا أخایْـوه میخواندند، واسم ایشان در تواریخ اقوام نزدیك بایشان مثل قوم خِتّی و مصری از حدود هزار وچهارصدسال قبل ازمیلاد ببعد ذکرشده‌است. کلیهٔ این اقوام آریائی زبان، ازسایر اقوام بشردلیرتر وباهوش‌تر بودند، وهرجا که رفتند براقوام بومی آن نواحی مسلّط شدند، وزبان ودین وآیین خودرا برایشان تحمیل کردند، وابتدا بر آنان حکومت کردند، و سپس بتدریج با ایشان امتزاج کردند، وعاقبت آنهارا در خود مُنحل نمودند.

قبل ازآنکه قوم أخایوه وارد اراضی وجزایر مجاوردریای اژه بشود درآن نواحی، وبالخصوص درجزیرهٔ کْرِت، تمدن قدیم معتبری وجودداشت، واین مهاجمین آریائی‌زبان، آن تمدّن قدیم را اقتباس کردند، ولی صاحبان اصلی آن را از میان

بردند و خود جانشین ایشان‌شدند. بتدریج قبایل واقوام دیگری هم، که آریائی‌زبان بودند و بلهجه‌هائی شبیه بلهجهٔ همین قوم أخایوه تکلّم میکردند، باین‌اراضی آمدند که گروهی‌ازایشان باسم **دوْریان یا دوْرانی** وقومی‌باسم **إیولیان یا إیولانی**، وقوم دیگری بنام **إیونیان یا إیونانی** خوانده میشوند. همهٔ این اقوام وقبایل، همنژاد و همدین و همزبان بودند، و افسانه‌ای داشتند باین مضمون که پدر اصلی کلیهٔ ایشان پهلوانی بود بنام **هِلّین** پسر **دِیوْکالیوْن**، واو سه‌پسرداشت یکی‌دوْروس نام داشت، دیگری**إیوْلوس** و دیگری**خوثُس** ــ وهرقبیله‌ای از اولاد یکی ازاین پسران بود، وکلّیهٔ قوم یاملت‌را، بزبان خودشان، هلّینس ومملکت خودرا هلّاس‌مینامیدند. ولی رومیهای لاتینی‌زبان اسم یکی ازولایات غربی هلاس‌را برتمام‌مملکت اطلاق کرده آن‌را گْریکیا نامیدند که لفظ گرس‌وگریس و **إغریق** ازآنجا آمده، وما ایرانیان اسم ناحیه‌ای را که مسکن **إیونیان** بود برتمام مملکت گذاشته‌آن را یونان، واهل آن رایونانی نامیدیم ــ همان‌طور که اهل‌یونان‌وروم‌چون ازمیان مردم ایران‌بیشتر با اهل پارس سروکارداشتند و سلسلهٔ پادشاهان ایران درعهد هخامنشی و ساسانی ازپارس‌بود، اسم پارس‌را برتمام‌مملکت‌ایران‌اطلاق کردند، و کلمات پرس وپرشیا از آنجا آمده‌است.

این اقوام یونانی شهرها و بندرهائی دراین نواحی ساختند ودولتهای مستقل کوچکی تشکیل دادند که گاهی باهم بصلح ومسالمت واتّحاد میزیستند و زمانی به مخالفت ومنازعت میپرداختند. سخن‌سرایان هرقومی منظومه‌ها در مدح شاهان و پهلوانان واجداد خود ساختند ونسب آنهارا بخدایان رساندند، وقصّه خوانها وشعر خوانها داشتند که‌آن منظومه‌ها را در مجالس عمومی بصوت بلندمیخواندند، ودر

ابتدا و انتهای هرمنظومه‌ای یك پیش درآمد ویك خاتمه بر چنگ رومی یا لور مینواختند. اگردویا سه منظومه‌را میخواستند دنبال یکدیگر بخوانند ناچار بودند که‌چند بیتی بسازند، ویاعباراتی بنثر ترتیب‌دهند، وآنهارادربین دومنظومه بگویندو بخوانند، تا مطالب بیکدیگر مربوط گردد. طبیعی‌است که بعد از اختراع شدن خطّ کسانی که این منظومه‌هارا طالب بودند از خوانندگانی که آنهارا در حفظ داشتند خواهش میکردند که محفوظات خودرا بروی کاغذ بیاورند، ومنظومه‌های حماسی باین ترتیب مدوّن‌میشد، وبعدها بصورت کتاب ودفتر درمی‌آمد.

از جملهٔ دفاتر و کتبی که ازاین ادوار قدیم بجا مانده و بدست ما رسیده‌است دو منظومهٔ حماسی‌بزرگست، یکی موسوم به ایلیاس ودیگری بنام اوذوسئوس که ازعالیترین‌آثار شعری نوع بشراست. این‌دو کتاب را ازهمان اعصار قدیم بشاعری نسبت میداده‌اند بنام هُمیروس، که اسم اورا در کتب قدیم عربی و فارسی اومیروس مینویسند، ودرفرانسه وانگلیسی هُمر تلفظ می کنند؛ ولی در قرن نوزدهم علمای بزرگی که درآلمان وانگلیس‌وفرانسه دراین‌باب تحقیق‌میکردند چنین معتقد شدند که این دومنظومهٔ بزرگ شاعر معیّنی نداشته‌است، بلکه منظومه‌های متفرّق و مجزّائی که هریك حاکی ازحادثهٔ پهلوانی مخصوصی‌بوده‌است وجود داشته ووقتی ازاوقات کسی‌آمده‌است وآنهارا بیکدیگرارتباط داده ومدوّن کرده‌است، وگفتند که اگرواقعاً شخصی‌موسوم به هُمیروس وجود داشته‌است یکی‌ازهمین قصّه خوانها بوده‌است وازخود چندان‌کاری صورت نداده‌است، و هنر او فقط دراین بوده‌است که منظومه‌های دیگران را جمع وتدوین کرده وبتحریر درآورده‌است. قدرمسلّم اینکه درحدود هشتصدسال قبل‌ازمیلاد، ایلیاس واودوسئوس‌معروف‌ومشهوربوده، وازتصنیفات شخصی هُمیروس نام شناخته میشده‌است، وازآن‌تاریخ تاحدود پانصدو

هفتاد سال قبل‌از میلاد ، شعرا و نویسندگان دیگری در یونان آمدند و منظومه‌های حماسی متعدّد ، برای تکمیل تاریخ منظوم یونان ، ساختند ، و باین‌طریق دورهٔ کاملی از منظومه‌های حماسی یونانی بوجود آمد که تاریخ اساطیری وداستانی یونان را از هنگام ازدواج آسمان وزمین تامرگ اودوسئوس در برداشت ، ودومنظومهٔ بزرگ هُمیروس را نیزشامل میشد . امّا از آن منظومه‌های متعدد که برای تکمیل داستان ساخته شده بود هیچ یك از حیث مقام شعری و قدر ادبی بپای ایلیاس و اودوسئوس نمیرسید ودرذهن نقادان‌ادب آن‌تأثیررا نمیکرد ، وبهمین‌جهت مورد اهمال‌وفراموشی شد وامروزه ازغالب آنها جز قطعات مجزا و کوتاه چیزی بجا نمانده‌است ، و حال آنکه دومنظومهٔ هُمیروس همواره مورد عشق و علاقهٔ تمامی طبقات مردم بوده ، و حکیم بزرگ یونان ارسطوطالس آنهارا عالیترین مثال‌شعر حماسی میشمرده‌است . درقرن دوم‌قبل‌از میلاد سه نفرازعلمای یونانی که دراسکندریه اقامت داشتند اهتمام بتصحیح و تنظیم این دو کتاب گماشتند ، و بآن صورتست که امروزه موجوداست . امروز هم ادبا و علمای اروپا عالی‌ترین منظومه‌های حماسی عالم همین دو کتاب‌را میدانند ، وبهریك ازالسنهٔ مهم‌بشر که نظر بیندازید می‌بینید که‌ایلیاس وأودوسئوس را چندین بار بآن زبان ترجمه کرده‌اند ، ولی فعلاً بحث ما در باب آنها نیست ، وهمین‌قدر باید بگویم که درالسنهٔ انگلیسی وفرانسه ایلیاس‌را ایلیاد ، واودوسئوس راآدیسی وأُدیسه میگویند .

در بارهٔ خودهُمیروس امروزه دیگر آن عقیده‌ای که درقرن نوزدهم پیداشده بود تقریباً متروك شده‌است ، وبیشتر ارباب نظروخبرت معتقدند که وی واقعاًوجود داشته، وشاعر بزرگی بوده ، ودومنظومهٔ حماسی ایلیاس‌و أُدیسئوس‌را اوساخته‌است . منتهی اینکه شاید داستانها را او بالتّمام ابداع واختراع نکرد ، بلکه مثل فردوسی

که کتاب نثری در پیش خود داشت و قصه‌های تحریر شدهٔ متفرق را جمع آوری کرد، هُمِروس نیز از میان منظومه‌های حماسی و داستانهای پهلوانی بیشماری که درعهد او وجود داشت عده‌ای را گرفته اساس و مبنای کار خود قرارداد و در منظومه‌ای که جمعاً کار خود او بود مضامین آن منظومه‌های سابق را گنجانید.

یکی از وقایع مهمّی که در کتاب ایلیاس توصیف شده‌است حملهٔ یونان بر شهر ترْوِیا (واقع در آسیای صغیر) و تسخیر آن شهر است، و قریب سی سال پیش از این یکی از علمای هیئت در آلمان(۱) از روی اشاره‌ای که در کتاب اوذوسئوس بکسوف کلی خورشید شده است حساب کرد که آن واقعه باید در حدود سال ۱۱۸۰ قبل از میلاد اتفاق افتاده باشد. بعضی از مورخین گفته‌اند که خود همیروس نیز بایست تقریباً معاصر با آن وقایعی بوده باشد که دردو کتاب خود شرح میدهد. اما محققین و نقادان این عصر که بقول ایشان اعتماد میتوان کرد قول هردوتوس و بعضی دیگر از مورخین یونان را صحیح دانسته و گفته‌اند که این شاعر در قرن نهم قبل از میلاد یعنی در حدود دوهزار و هشتصد سال پیش از این می‌زیسته و از یونانیهائی بوده‌است که در سرزمین آسیای صغیر سکنی داشته‌اند.

قدمای ما با اسم هُمیروس و مقام ادبی او و مضامین دو منظومهٔ او آشنا بوده‌اند

(۱) از سال ۱۶۱۲ میلادی سعی کرده بودند که شاید بتوانند از روی این اشاره‌ای که بکسوف شمس در کتاب همر شده‌است تاریخ تسلط یافتن یونانیان را بر شهر ترویا تعیین کنند، ولی موفق نشده بودند تا درسال ۱۹۲۵ دکتر شخ (Schoch) از اهل مونیخ حساب کرد که درسال ۱۱۷۸ قبل از میلاد در روز دهم آوریل درساعت یازده و چهل و یک دقیقهٔ صبح یک کسوف کلی شمس در ناحیهٔ ایتاکا یا نزدیک بآن قابل رؤیت بوده‌است (رجوع شود بکتاب Possible Worlds مجموعهٔ مقالات J. B.S. Haldane لندن ۱۹۲۷ ص ۹).

و برخی از عبارات او در کتب عربی نقل شده‌است(۱)، ولی محتمل است که این عبارات از کتب حکما و فلاسفهٔ یونانی اقتباس شده باشد و من در جائی ندیده‌ام که از ترجمه‌شدن ایلیاس و اوذوسئوس بعربی ذکری شده باشد، فقط در این اواخر یکی از ادبای سوریه سلیمان بستانی کتاب ایلیاس را باسم **الیاذة** بشعر عربی ترجمه کرد، و دوست دانشمندمن آقای محمود عرفان خلاصهٔ مضامین آن منظومه‌را، از روی همین ترجمهٔ عربی، بفارسی تحریر کرده بصورت رساله‌ای بچاپ رسانیدند. خواه ما ایرانیان قبول داشته باشیم که همیروس از فردوسی ما بزرگتر، ودومنظومهٔ او از شاهنامه عالیتر است، و خواه قبول نداشته باشیم، قدر متیقن باید که ترجمهٔ کامل و صحیح و فصیحی از این دو کتاب بفارسی موجود باشد، و تا وقتی که چنان ترجمه‌ای نداریم هر کس که دم از عشق و علاقهٔ به ادبیات میزند باید یکی از ترجمه‌هائی را که بالسنهٔ حیّهٔ اروپائی شده‌است بگیرد و بخواند ــ امّا اگر بپرسید ادیبی ایرانی که هیچ یك از السنهٔ اروپارا نمیداند چکند، بنده جوابی ندارم.

---

(۱) مثلا در کتاب السعادة والاسعاد تألیف ابوالحسن عامری در پنج مورد نصایح و دستورهای حکمتی اومیروس نقل شده‌است، وابوریحان بیرونی در کتاب الهند در دو موضع (ص ٤٨ و ١١٤) دو عبارت شعری از او آورده‌است، و در کتاب جاوذان خرذ تألیف ابوعلی مسکویه (چاپ بدوی ص ۲۲۰ تا ۲۲۳) در ضمن وصیتنامهٔ ارسطو باسکندر بعضی از نصایح وحکم اومیروس آمده‌است، و نیز شهرستانی در الملل والنحل (چاپ لندن ص ۲۹۹ تا ۳۰۲) از حکمتهای اومیروس و مقطعات شعریهٔ او مبلغی آورده‌است. با این احوال نمی‌توان گفت که در عربی ترجمهٔ کتب هومر مستقلاً وجود داشته‌است، و محتمل است که این عبارات و حکمتها و تعبیرات شعری او در کتابهای راجع باحوال و آراء حکما و فلاسفه نقل شده بوده و از آنجا بکتابهای مذکور منتقل گردیده باشد.

ایلیاس هومیروس

در سرزمینی که باسم آسیای صغیر معروفست ، درساحل دریای هلّیس پُنْتُس یعنی دریای هلّی ، که امروزه آن را بُغاز داردانل مینامیم ، درقدیم الایام شهری بود موسوم به تْروْیا یا ایلیوْن که پایتخت ولایت داردانیا بود . ساکنین این ولایت ازقوم فروغیائی بودند که اصلاً از نواحی بالکان بآسیا مهاجرت کرده و آنجا اقامت گزیده بودند .

هزارودویست سالی قبل ازمیلاد مسیح این ولایت را پادشاهی بود موسوم به پْریامُس، ویکی ازپسران او که پاریس نام داشت مرتکب عملی شد که باعث مبارزهٔ میان قوم او واقوام یونانی مقیم اروپا گردید ، ومنجر بخرابی شهر ترویا شد . قضیه از این قرار بود که ، دختری صاحب جمال درسرزمین یونان بود موسوم به هلنی، و این دختر نکوروی ترین زنان عالم بود ، وخواستاران بسیار داشت . یکی ازاین خواستاران أذوسئوس پسرلائرتیس بود ، و لائرتیس پادشاه جزیره ای بود موسوم به ایثاکا . أُذوسئوس چون دید که عدهٔ خواستاران زیاداست پیشنهاد کرد که انتخاب شوهر را بخود دختر یعنی هلنی واگذارند ، و سایرین عهد و پیمان کنند که هرگاه این زن وشوهراو مورد هجوم وتعرّض شوند جملگی باتفاق بحمایت ایشان برخیزند ، ودشمنان ایشان را دفع کنند . هلنی، منلاؤس را بهمسری خود انتخاب کرد که پادشاه اسپارته (یکی ازبلاد یونان) بود ، وأذوسئوس چون از وصال هلنی محروم گردید دختری دیگر موسوم به پینلوپی را بزنی گرفت . اما آن شهزادهٔ ترویا ، یعنی پاریس ، که نام بردیم ، بشهر اسپارته سفر کرد ، وهنگامی که منلاؤس ازملک خود غایب بود هلنی را

ربوده در کشتی نهاد و با خود بشهر ترویا برد. منلاؤس همهٔ پادشاهانی را که با او هم‌عهد بودند و پیمان بحمایت زن او بسته بودند خبر کرد، و تمامی ایشان سپاهیان خود را گرد آورده در کشتیها نشاندند، و در زیر فرمان و سرکردگی آگاممنون، شاهشاهان یونان، بسرزمین داردانیا رفتند، و کشتیها را در کنار ساحل نگه داشته خود بیرون شهر ترویا خیمه و خرگاه بپا کردند و آن شهر را در حصار گرفتند.

شهر ترویا بشکل دائره‌ای بود، و دیواری مدور بقطر پنج گز و شاید بارتفاع بیست گز دور آن کشیده بودند، چندین برج چهار پهلو و چند دروازه داشت. اهل آن شهر دروازها را بسته بودند و از بالای برج و بارو بدفع مهاجمین می‌پرداختند، و پهلوانان شهر گاه گاهی بیرون می‌آمدند و با پهلوانان یونانی رزم تن بتن می‌کردند. قریب بده سال این محاصره و قتال طول کشید، امّا شهر مسخّر نمی‌شد. عاقبت یونانیان حیله‌ای اندیشیدند: اسب میان خالی بسیار بزرگی از چوب ساختند و چنان وانمود کردند که آن را بعنوان قربانی کردن از برای یکی از خدایان میسازند. شبی جمعی از لشکریان دلیر و نخبهٔ خود را در دل این اسب جای داده، روز بعد بعنوان اینکه از محاصرهٔ شهر ترویا خسته شده‌اند در هزار کشتی خود نشسته راه دریا پیش گرفتند. اهل آن شهر بیرون آمده لشکرگاه را خالی و لنگرگاه را متروك یافتند، فریب حیلهٔ یونانیان را خورده مصمّم شدند که آن اسب را بدرون شهر خود حمل کنند، و چون بسیار بزرگ و بلند بود و از دروازه درون نمی‌رفت بناچار قسمتی از دیوار شهر را ویران و با زمین یکسان کردند و اسب را کشیده در قلعه جای دادند. هنگام شب که مردم شهر خفته بودند اُوذوسئوس با یاران مسلّحش که در دل اسب پنهان بودند خارج شدند، از جانب دیگر نیز یونانیان باز گشته بساحل پیاده شدند و بشهر ریختند. جنگ

و کشتار سختی در گرفت . آتش هولناکی افروخته شد که شهررا بالمره خراب و با خاك برابر کرد .

پس از ختم جنگ یونانیان راه وطن در پیش گرفتند . در میان پهلوانان و دلیران یونانی هرچند أخیلیس و آیاس درشجاعت و جنگاوری بر أذوسئوس برتری داشتند درعقل و تدبیر و دانائی أذوسئوس از همگی افضل بود ، وبدین‌سبب همینکه تسخیرشهر انجام یافت یونانیان سلاح وسازوبرگ أخیلیس را که بتیر پاریس از پا درآمده بود به أذوسئوس اهدا کردند .

منظومهٔ ایلیاس هومیروس مربوط بداستان این‌جنگ است ، ولی این‌منظومه تاریخ محاصرهٔ دهسالهٔ آن شهر نیست ، داستان مستقل کاملی است ازوقایع دوماهی ازاین‌مدت ده‌سال ، ومثل اینست که قصهٔ جنگ یازده‌رخ یا لشکر کشیدن کیخسرو بتوران زمین‌را کسی ازشاهنامه مجزا کند وابیاتی‌درابتدا وانتها واواسط آن بیفزاید که سوابق وعواقب امررا معلوم کند بی‌آنکه تفصیل زائدی ازقضایای‌دیگر بدهد . شروع داستان درآسمان میشود : مجلس جشن ازدواج یکی ازخدایان است وسایر خداوندان‌همه‌جمع‌اند ، غیرازربةالنوع ناسازگاری که اورا دعوت‌نکرده‌اند ، واو ازخشم وغیظ درخفا بکنارمجلس‌آمده سیب شقاق را پیش حضارمیغلطاند سیب در برابر سه خدای زن می‌آید ، یکی ازایشان آن‌را برداشته می‌بیند برآن نوشته‌است که « برای نیکوترین کسان » . بین این سه‌خدای زن جدال درمیگیرد ، چه‌هریك خویشتن‌را نیکوترین میشمارد . حکومت بخدای خدایان میبرند ، واو برای آنکه گرفتار دردسر نشود ایشان‌را بحضور پاریس (یکی‌ازفرزندان پریام پادشاه ترویا) رهنمائی میکند که ازاوحکومت بخواهند .

هریك از سه ربةالنوع به پاریس رشوه‌ای وعده میکند و آفرودیتی خدای عشق که یکی ازاین سه خدای زن‌است باو جمیل‌ترین زنان دنیارا وعده میکند .

پاریس حکم میکند که افرودیتی نیکوترین است ، و باین جهت آن دو خدا دشمن شهر ترویا میشوند و خدای عشق دوستار آن شهر میگردد . آن جمیل ترین زنان دنیا هلنی است که زوجهٔ منلاؤس پادشاه اسپارته است ، و آفرودیتی وی را بجادو عاشق دلدادهٔ پاریس میسازد ، و همینکه پاریس بمدینهٔ اسپارته میرود هلنی را برداشته با خود به ترویا میبرد . باین جهتست که پادشاهان و اهالی یکایك شهرهای یونان باتفاق بشهر ترویا حمله میبرند . داستانی که درمنظومهٔ ایلیاس درج است متعلق بابتدای سال دهم ، وقبل ازحکایت اسب چوبین است . آگاممنن که شاه شاهان یونانی است مردی تندخوو سبك مغز است ، ودر اوائل داستان با بزرگترین پهلوانان سپاه خود که آخیلیس باشد مشاجره کرده اورا ازخودمیرنجاند ، همچنانکه گشتاسپ اسفندیاررا ، و کیکاووس رستم را ازخود رنجاندند ، وآخیلیس ازجنگ کردن با اهل ترویاابامیکند . آگاممنن بخواب می بیند که شهر ترویارا باید بگیرد ، وباین جهت صف آرائی میکند و اهل ترویا نیزدرمقابل او صف آرائی میکنند . هلنی بر باروی شهر ظاهر میشود ، وپاریس ازاو احوال سپاه یونان ووصف یکایك سرکردگان را میپرسد ، چنانکه درشاهنامهٔ ما سهراب ازهژیر احوال سران سپاه ایران را سؤال میکند . دولشکر پیمان میکنند وسوگند میخورند که اگر پهلوان این قوم و آن قوم بایکدیگر نبرد کنند هریك که مغلوب شود پیروان او خویش را مغلوب گشته بدانند وبحکم طرف مقابل تن دردهند . منلاؤس شوهرهلنی و پاریس ربایندهٔ هلنی باهم نبرد میکنند ، منلاؤس غالب میشود ، ولی پاریس راآفرودیتی از برابر نظراو غایب نموده بقصرهلنی میرساند . تیری بجسم منلاؤس میرسد ، وجنگ مغلوبه میشود ، و پهلوانان دوجانب در مبارزه انواع هنر بروز میدهند . دو سه تن ازخدایان و نیمه خدایان نیز در این پیکار شرکت میکنند وربةالنّوع عشق مجروح گشته بآسمان میگریزد . پهلوان عمدهٔ شهرترویا هکتُر

است ، واو بقصر پاریس میرود و باو میگوید که باید سازوسلاح بر تن بیارائی و بمیدان نبرد بازگردی ، سپس با زن خود أندروماخی و پسر کوچك خود وداع میکند ، و وصف این مجلس وداع یکی از قطعات بسیار شیرین و جذّاب این داستان است . هکترو پاریس بمیدان نبرد برمیگردند و هکتر با أیاس (Ajax) روبرو گشته مدتی بااو مبارزه میکنند بی آنکه یکی ازدوتن غالب شود . شب میرسد و چاووشان دو لشکر مردان جنگاور را ازهم جدامیکنند . یونانیان مجلس میکنند ورای میزنند ، عزمشان برین جزم میشود که گرد لشکرگاه خود دیواری بسازند و خندقی بکنند . اهل ترویا نیز مجلس میکنند ورای میزنند ، وباهل یونان پیغام میفرستند که ما حاضریم ثروت هلنی را مسترد بداریم و مبلغ هنگفتی مال از نقد وجواهر بشما بپردازیم اما خود هلنی را نمیدهیم . یونانیان این پیشنهادرا نمی پذیرند ، وهر دولشکر بدفن کردن مردگان خود مشغول میشوند .

زاووش که ربّ الارباب است خدایان را از اینکه در جنگ آدمیان شرکت کنند منع مینماید ، واین باراهل ترویا بریونانیان غالب شده ایشان را بدرون دیوار وخندق لشکرگاهشان میرانند و برتپّه‌ای که مُشرف بُاردوی ایشان است مسلط میشوند . أگاممنون از خشونتی که با أخیلیس کرده بود واز روی سبك مغزی اورا ازخویشتن رنجانده بود پشیمان شده جمعی را بدلجوئی نزد او میفرستد وهدایاو تحفی باووعده میدهد . اما أخیلیس راضی نمیشود واز جنگ بر کنار میماند . روز بعد نبرد شدیدی میان دولشکر روی میدهد واهل ترویا تاپشت دیوارشهر خود عقب می نشینند، اما پهلوان ایشان هِکْتُر جلادت ودلاوری کرده باعث برگشت کار یونانیان میشود . این بارأگاممنون و اوذوسئوس وچندتن دیگر ازسران سپاه یونان زخم برمیدارند ، و اهل ترویا تا داخل لشکرگاه دشمن پیش میروند و دامنهٔ پیکار تامیان کشتیهای

یونانی کشیده میشود . خدایانی که هواخواه یونان‌اند مصمم میشوند که دوستان خودرا یاری دهند ، و خداوند خواب را برمی‌انگیزند که زاووش ربّ‌الارباب رادر خواب سنگینی فروبَرَد ، تا در آن ضمن بتوانند با یونانیان مساعدت کنند . شکست براهلِ ترویا می‌افتد وهکتر مجروح میشود و همینکه زاووش از خواب بیدار گشته حال و وضع ایشان را می‌بیند از حیله‌ای که خدایان زن بکار برده‌اند مطلع میشود و با هیرا (که‌خواهرزاووش و همسراووخدای زنان وملکهٔ آسمانهاست) بخشم و تندی سخن‌میگوید ، وفرزند خود أپولون راکه خداوندطب وموسیقی وتیراندازی وپیشگوئی و نوروجوانیست طلب کرده دستور میدهد که بیاری اهل ترویا بشتابد . أپولون جراحت هکتررا علاج کرده اورا روانهٔ میدان جنگ میسازد ، وباردیگر اهل ترویا غالب شده یونانیان را عقب می‌نشانند ، واین‌بار یکی ازسفاین یونانیان‌را آتش میزنند . یکی از دوستان صمیم أخیلیس که **پَطْرُکْلُس** نام دارد از اخیلیس تمنا میکند که اگرخود اوداخل میدان جنگ نمیشود لااقل خود وجوشن خودرا باوعاریت دهد ، و أخیلیس چنین میکند . پَطْرُکْلُس درجوشن‌وخود اخیلیس بجنگ میرود واهل ترویا را از عرصهٔ اردوی یونانیان بیرون میکند ، ولی عاقبت کشته میشود ، وهکتُر جوشن أخیلیس را از تن او برآورده بر تن خود می‌آراید وپیش‌آمده بار دیگر یونانیان‌را بعقب میراند . به اخیلیس خبرمیدهند که جوشن و سپراورا هکتر برای خود برداشته‌است واو ازمرگ یارومصاحب‌خود چنان‌محزون میشود که با هردودست خاکستر بسر میریزد و ببانگ بلندگریه و زاری میکند . مادرش درقعردریا نالهٔ اورا میشنود ، وبنزد او آمده وی را تسلّی میدهد ، وبوعدهٔ آوردن سلاح تازه‌ای برای او آرامش میکند . هیرا خدای زنان بأخیلیس پیغام میفرستد که بربالای دیواراشکرگاه‌رفته خود رابدشمنان‌بنماید ، وهمینکه اخیلیس

برفراز دیوار ظاهر میشود بدنش مانند آهن تفته میدرخشد، وچشم لشکریان تروبا ازدیدن او چنان خیره میشود که درهم وبرهم راه گریز در پیش میگیرند. مادر أخیلیس بمجمع خدایان رفته از خداوند آتش و صنعت تقاضا میکند که برای پسرش سلاح کاملی از خود و جوشن و سپر بسازد، وآنهارا گرفته برای فرزند خود می آورد. أخیلیس هموطنان خود را جمع کرده درحضور عموم با أگاممنن آشتی میکند، ودر آسمان نیز خدای خدایان پیروان خویش را احضار کرده بایشان اذن میدهد که در جنگ آدمیان شرکت کنند. خدایان بدودسته منقسم میشوند، اما کار و کردار ایشان درقبال کارزار آدمیان بسخریه واستهزا بیشتر میماند تا بحقیقت.

چون أخیلیس بمیدان نبرد درمی آید سپاه تروبا از برابر او متفرق میشوند، وعرصه ازدشمن تهی میشود، وچون جمعی ازایشان راکه ازرود خانتوس میگذرند أخیلیس دنبال میکند وجماعتی را کشته درآب میریزد خدای رود خانتوس بر او خشمگین گشته برخلاف او برمیخیزد، خدای آتش جانب أخیلیس را میگیرد و دو ساحل رود را بخاکستر می نشاند، وخانتوس بناچار دست ازمخالفت اخیلیس برمیدارد.

اهل تروبا بداخل شهر خود پناهنده میشوند و دروازه‌ها را استوار میکنند، امّا هکتُر مجال فرار نمی‌یابد وناگزیر با أخیلیس روبرو میشود. اخیلیس اورا میکشد وسپس مرتکب کار زشتی میشود، وآن اینکه مچ پای هکتر را سوراخ کرده ریسمانی ازان میگذراند و بارابهٔ خود بسته دردنبال خویش میکشد، ونعش را در کنار کشتهٔ مصاحب خود در خاك می اندازد. سپس بکفن و دفن جسد پطْروکلس میپردازند وببازیهائی که درهنگام سوکواری مرسوم است مشغول میشوند. اما چون أخیلیس از کشتن هکتُر تشفی خاطر حاصل نکرده است هرروزه نعش اورا دوْرقبر رفیق مقتول

خود بخاك میکشد . خدایان این عمل زشت اورا نمی‌پسندند و باو دستورمی‌دهند که نعش هکتررا بپادشاه ترویا مسترد دارد . پریام بحضور اخیلیس می‌آید وفدیه‌ای باو داده نعش فرزند خود را میبرد ، وچند روزی پیکاررا بتأخیر می‌اندازند تا جسد او بخاك سپرده شود .

داستان منظومهٔ ایلیاس باین وقعه ختم‌میشود . مقصود هومیروس بیان وقایع این لشکر کشی و جنگ نبوده است ، بلکه هنردر نشان‌دادن صفات سواران و پهلوانان دوجانب و تشریح رفتار و کردار ایشان کرده‌است . نه از اسب چوبین چیزی گفته ، نه ازسرانجام شهرترویا . اما برای آنکه خوانندهٔ گرامی عاقبت کار اخیلیس را بداند عرض میکنم که وی مانند اسفندیارما روئین تن بود ، چه مادرش او را درآب رود استوخ که نهرعمدهٔ برزخ است غوطه داده بود ، ولیکن چون پاشنهٔ پای اورادردست خودگرفته بود آب آن بپاشنه‌اش نرسید ، وهمچنانکه بچشمان اسفندیار حربه کار گر بود[۱] بکعب‌های اخیلیس نیز حربه کارگرمیشد . پاریس ازاین سرّآگهی یافت و تیری بجانب اورها کرده پاشنه‌اش را نشانه ساخت واورا هلاك کرد .

---

(۱) در شاهنامهٔ فردوسی کیفیت روئین‌تن شدن اسفندیار مذکور نیست واز مآخذ دیگر داستانهای ایرانی نیز فوت شده‌است . ازجملهٔ هفت‌خان اسفندیار یکی (خان‌سوم) جنگ با اژدهاست که گردون وصندوق چوبی‌را که اسفندیار دران نشسته‌است می بلعد و خون او سراپای اسفندیاررا می گیرد بجزچشمان اورا که بواسطهٔ بیهوش‌شدن بسته‌می‌شود . شاید بتوان حدس‌زد که در داستانهای قدیم قید کرده بوده‌اند که این شسته‌شدن اسفندیار درخون اژدها سبب‌شد که بر تنش حربه کار نمی کرد .

أذوسیا یا أودیسه

حماسهٔ دوم هومیروس در بیان داستان بازگشت شاهان و پهلوانان یونانی به موطن خودشان‌است ، وأذوسیا نام دارد . درچهار دفتر اول این‌حماسه با حوادث و وقایعی که در راه هریك از آن‌جمع پیش می‌آید آشنا می‌شویم و سرگذشت یکایك ایشان و عاقبت کارشان بیان میشود جز سرگذشت أذوسئوس که عمداً بآخر گذاشته شده‌است ، ووقتی که در بیست دفتر باقی‌مانده بتدریج با حوادث هنگام مراجعت وی آشنا میشویم می‌بینیم که باآنچه درابتدای کتاب ، ازماجرای‌زمان برگشتن‌منلاؤس بیان کرده بوده شباهت کلی دارد ، منتهی بمراتب ازان مفصلتراست ، همچنانکه در شاهنامهٔ فردوسی از دوهفت‌خان حکایت‌شده‌است که یکی هفت‌خان رستم ودیگری هفت‌خان اسفندیار باشد ، یا ازلشکرکشی کیخسرو بخونخواهی سیاوش دو روایت نقل‌شده‌است که اولی مختصر و دومی مفصلتراست .

هومیروس داستان عودت أذوسئوس را چنین‌آغازمیکند که شورای خدایان در کوه ألیمپوس منعقد گردید و در این باب بحث شد که بـا آنکه سرکردگان و پهلوانان‌همگی بمقصد خود رسیده‌اند چرابایدکه پادشاه تیره‌بخت ایثاکا دراین‌مدت ده‌سالی که از ختم جنگ تروبا گذشته‌است ، بعلت دشمنی خداوند دریا با او دچار مصائب شده باشد ، وهنوز بموطن خود نرسیده‌باشد ، ودراین‌هفت‌سالهٔ اخیردردست کالوپسواسیرودرجزیرهٔ دورافتاده‌ای گرفتارمانده باشد ، وزن‌پرهیزگار ووفادارش پینلوپی دچارآزار گروهی خواستار خودخواه گردیده باشد که چون شوهر او را مرده میدانند هریك ازایشان اورا برای خود میخواهد ، وهرروزه همه در خانهٔ او

جمعند و آرامش او را سلب کرده‌اند . هرمس که رسول خدایان است مأمور میشود که أُذوسئُوس را از اسارت رهائی دهد ، وأثینی که دختر زاوُش و ربةالنـوع بلاد یونان‌است ، بقصراو درجزیرهٔ ایثاکا میرود وفرزند او تِلِماخوس‌را برمی‌انگیزد که بجستجوی پدر برخیزد . کالوپسُوْ بامر ربّ‌الارباب أُذوسئوس‌را رها می کند وآن پهلوان از چند پاره تخته و چوب از برای خود بَلَمی‌دُرشت‌وخشن‌میسازد وبسمت‌وطن خویش رهسپارمیگردد . ازجانب دیگر تلماخوس سایر پهلوانان و امیران یونانی‌را یك بیك دیدارمیکند وازایشان احوال پدررا میپرسد . بَلَم أُذوسئوس در نزدیکی جزیره‌ای گرفتار طوفان شده میشکند واو بعد از دوروز شنا کردن و عذاب کشیدن بخشکی می‌افتد ؛ دختر پادشاه جزیره‌اورا میبابدو بقصرمیبرد ؛ شبی نوازنده وخوانندهٔ شاهی چند داستان منظوم از هنرهای پهلوانان یونانی که در جنگ ترویا دلیریها نموده بودند میخواند ، وأُذوسئُوس نام و نشان خویش‌را برشاه مکشوف میدارد ، و حوادثی‌را که درمدت آن دهسالهٔ سرگردانی‌وگرفتاری بر او گذشته بوده‌است بیان میکند ، و میگوید که چگونه بسرزمین نیلوفرخوران افتاد ؛ و چگونه در جزیرهٔ ستنبه‌دیوان یك چشم با پسرخداوند دریا برخورد کرد واورا کور کرد و باین‌سبب خداوند دریا دشمنی و کینهٔ اورا دردل گرفت و کشتیهای اووهمراهان او را دچار آفات ومشقات کرد ؛ وچگونه دریك جزیرهٔ سیّاربا أَیوْلُس (Aiolos) مصادف‌شد ، واین رفیق خدایان ، کیسهٔ چرمینی باوداد که در وی همهٔ بادهای مخالف را حبس کرده بود تا کشتیهای او بسلامت بمقصد برسند ، ولیکن همراهان کنجکاو او برای آنکه بدانند درآن انبان چه چیزی پنهان کرده‌اند سرش را گشودند و بادها را از زندان رها کردند ؛ وچگونه یازده کشتی ازدوازده کشتی‌او بدست دیوان آدمخوار نابود گردید ، و اوبا بقیهٔ همراهانش بدست زن جادوگری کِرْکی نام‌افتاد که یاران

اورا بسحر و جادو بصورت گراز درآورد و یکسالی نگاهشان داشت ولیکن اُذوسئوس بنیروی گیاهی که هرمس باو داده بود از اثر سحر او مصون ماند، وهمراهان خود را بصورت اول باز گردانید، و کرکی بعد از آنکه از او کام گرفت وی را رها کرده دستورداد که سرزمین برزخ را دیدن کند؛ وچگونه ببرزخ رفته ارواح بسیاری از پهلوانان در گذشته را با زنان ودختران ایشان دید و با ایشان گفتگو کرد؛ وچگونه درهنگام عبور از جزیرهٔ دختران دریا بهمراهان خود امر کرد که موم در گوشهای خود کنند تا آواز فریبندهٔ دختران را نشنوند وخود اورا بطنابی محکم بدگل ببندند و بهرچه درهنگام گذر کردن از ایشان بگوید و بکند توجهی ننمایند، و بدین تدبیر توانست که آواز دختران دریا را بشنود بی آنکه واله و شیدا گردیده خود را بخاطر آنان بدریا بیفکند؛ وچگونه گذارشان بجزیرهٔ ثرینا کیا افتاد که هیلیوس یعنی خورشید گلهٔ خود را در آنجا نگاه میدارد، و با آنکه همراهان خود را از کشتن اغنام واحشام آن خداوند منع کرده بود ایشان نافرمانی کردند و، درازدستی شان باعث خشم آن خدا گردید، که کشتی ایشان را بضرب صاعقه‌ای تباه کرد وهمراهان او جملگی غرقه گشتند، واو یکه و تنها دست بتخته پاره‌های کشتی زد وعاقبت بجزیرهٔ أُگوگیا رسید، وهفت سالی اسیر کالوپسو بود.

همینکه أُذوسئوس بیان سر گذشت خود را بپایان میرساند میزبان او وی را بکشتی نشانیده روانهٔ وطنش میکنند. درجزیرهٔ ایثاکا، أثینی اورا بصورت گدائی درمی آورد تا دشمنان وی اورا نشناسند، وچون فرزند او تلماخوس از سفر عودت میکند او خویشتن را بفرزند خود میشناساند، وباهم تدبیری برای قلع وقمع امیرانی می اندیشند که درخانهٔ ایشان دست یغما گشوده‌اند وبانوی خانه از تطاول ایشان در رنج وعذابست. سپس باهم بخانه میروند، ودایهٔ پیر او در موقعی که بشستن پاهای

اومشغولست از نشانه‌ای که بریکی از دوپای اوست وی را میشناسد ، اما أُذوسئوس وی را بسکوت فرمان‌میدهد ، و با یکدیگر همهٔ سلاح وحربه‌ای را که درخانه‌هست بموضع دیگر نقل میکنند وقرار براین میشود که روز بعد کمان مخصوص أُذوسئوس را بیارند ودوازده تیردر کنار یکدیگر بگذارند ، وطالبان ازدواج آن بانوی وفادار را جمع کرده بگویند که هر کس‌توانست‌آن کمان را بزه کند وتیری‌چنان بیندازد که ازآن دوازده تیرآهنین بگذرد پینلُپی را بزنی بگیرد .

هیچ کس ازعهدهٔ خم کردن‌آن کمان برنمی‌آید جزأُذوسئوس که بتیرنخستین هر دوازده تیررا سوراخ میکند ، وبتیردوم جری‌ترین وجسورترین خواستاران را میکشد ، وبیاری پسرودوتن ازچاکرانش مابقی را تلف میکنند ، و همینکه اقوام وخویشان‌آن مقتولین در صدد انتقام برمی‌آیند أثینی میانجی‌میشود وایشان‌را با هم آشتی میدهد .

این بود خلاصهٔ داستان أُذوسیای هومیروس ، وشاید مناسب باشد که عاقبت زندگانی أُذوسئوس را نیزبدانیم . چون خداوند دریا دشمن‌اوشده بود برای‌مهربان کردن اوبا خود معبدی درایثاکا بنا کرد که‌آنجا پُسیْدُوْن را پرستش کنند . چون شانزده‌سالی ازعودت اوبایثاکا گذشت پسردیگر او تلگُوْنوس که از کرْکی (یعنی آن زن جادوگری که نام‌بردیم) بوجودآمده بود برای یافتن ودیدن پدرخودبدان جزیره رفت ، وبا أُذوسئوس روبروشد ، و بی‌آنکه اورا بشناسد با او پیکار کرد و اورا کشت .

حالا اگرازمن‌بپرسید که‌آیاآنچه‌نوشتی وآنچه هُمیروس‌حکایت‌میکندتاریخ است یا افسانه‌ها و اساطیریونان‌است عرض خواهم کرد که این‌داستانها حکم همان قصص و روایاتی را دارد که فردوسی در شاهنامهٔ ما از کیکاووس و گودرز و گیوو

رستم و سهراب و اسفندیار رویین‌تن آورده‌است . و از قضا شباهتی نیز بین برخی از اشخاص و وقایع این منظومه‌های حماسی موجوداست . بعضی از محقّقین میل دارند که این داستانها را صورت تبدیل‌یافته‌ای از وقایع تاریخی حقیقی تصور کنند ، واز دلایل و تفصیلاتی که در منظومه‌های هُمِروس آمده‌است تاریخ وقوع جنگ ترویا و محل جزایری را که أُذوسئوس در سفرهای خود دیده‌است ، بتقریب و تخمین معیّن کرده‌اند ، و در باب موضع شهر ترویا قریب بعموم محققین متفق‌القولند که شهر حصارلیق امروزی که در کنار بُغاز داردانل‌است برروی آن‌واقع‌است ، واز حفریاتی که در آن محل کرده‌اند ثابت شده‌است که اینجا ازازمنهٔ ماقبل تاریخی مکانی برای سکونت انسان موجود بوده‌است که نُه بار خراب وویران گردیده ، واز نو بر روی آن‌شهر دیگری آباد کرده‌اند ، وشهر ترویا که عرصهٔ نبرد مذکور در ایلیاس بوده‌است ششمین شهری بوده‌است که دراین محل برپا شده‌است ، وحتی از دیواری که بر گرد آن کشیده بودند مقداری بارتفاع شش‌هفت متر هنوز برپاست .



دانته أليگي يري

شاعر ايتاليايي

دانته

تا هشتاد سال پیش مملکت ایطالیائی بآن معنی که امروز می‌شناسیم وجود نداشت ، وسرزمین ایتالیا منقسم بود بچندین ولایت وایالت مجزّا ازیکدیگر که هر یك ازانها دولت مستقلّی بود مشتمل بر یك شهرعمده و اراضی حول و حوش آن . اززمانی که امپراَطوری روم منقرض شده بود این تجزیهٔ ایتالیا بولایات جداجداهم شروع شده بود ، وهر شهر وبندری با ناحیهٔ اطرافش در تحت حکومت یکی از خانوادهای مقتدر درآمده بود ، که بران سمت امارت و سلطنت داشت . امّا ساکنین این نواحی وایالات‌مستقلّ ، همگی‌درنژاد وزبان وسوابق‌تاریخی‌با یکدیگرمشترك بودند . مدت‌چهارده قرن‌ونیم‌نواحی‌مختلف‌خاك‌ایتالیا مکرّرمعرض‌حمله‌وموردتعرّض ودست‌اندازی وغارت اقوام وملل مختلف گردید واسیر ومقهور امپراطوری‌یونان ، واقوام عرب وبربر وفرانسوی وآلمانی‌واطریشی‌شد ، ولی‌درعرض این‌مدت ، فکرو آرزوی‌متّحدشدن ازمغزمردم ایتالیاخارج‌نشد ، وبسیاری‌ازمردان‌بزرگ‌ومتفکّرین ایشان بقلم وقدم کوشیدند که این امررا مقصد اعلای ملت سازند ووحدت ایتالیا را ازعالم خیال بعرصهٔ وقوع برسانند ، تاآنکه گاریبالدی و همراهان وهمفکران او در نیمهٔ دوّم قرن نوزدهم تاحدی باین مقصود نائل شدند . امروزهم هنوزآن‌وحدت تمام و کمالی که منظوررزعمای‌قوم بوده‌است حاصل‌نشده‌است ولی‌مردم ایتالیا دست ازمجاهده برنداشته‌اند ، وسایر اقوام اروپاهم در وصول باین‌مقصد با ایشان‌مساعدت می‌کنند .

آنچه روح ایتالیا را دراین‌مدت طولانی‌نگاه داشت وباعث این شد که سایر

اقوام دست مساعدت بجانب ایشان دراز کنند این بود که ایتالیائیها ملتی هنرور بوده‌اند ودرطول تاریخ مدید خود آثار گرانبهای عظیمی درعالم ادبیات و فنون جمیله بوجود آورده‌اند که مورد تحسین و تجلیل و پرستش اقوام دیگر شده‌است. در نقاشی و حجاری وموسیقی وشعر و تاریخ وداستان‌سرائی رجالی از این سرزمین برخاسته‌اند که محبوب عالمیان شده‌اند و نامشان درشرق و غرب جهان پیچیده‌است، و بعضی از آنان دررشته وفن خود یکتا و بی نظیرند. مردمی هستند که برای خواندن اشعار دانته هم که باشد زبان ایتالیائی را یاد میگیرند، و کسانی هستند که ختم قرون وسطی وابتدای نهضت جدید ادبی وفکری را دراروپا اززمان دانته محسوب میدارند. آنچه مورخین اروپا بعنوان قرون وسطی میشناسند آن دورهٔ مابین انقراض امپراطوری رُم وشروع نهضت جدید علمی وادبی در اروپاست، ومعمولاً ختم قرون وسطی را در حدود هزاروپانصد میلادی قرار میدهند، وچون دراین ده‌یازده‌قرن دراروپا پیشرفت علم ومعرفت متوقف شده بود تمام این‌دوره وبخصوص از چهارصد و هشتاد تا هزارو دویست میلادی را قرون مُظلم مینامند.

البته کسانی که نظروسیعتردارند، و دشمنی و عناد مخصوصی نسبت باقوام مسلمان ندارند، واذعان دارند که لااقل تا زمان عمر خیام در ممالک اسلامی نور معرفت میدرخشید ودرمیان مسلمانان پیشرفت علم متوقف نشده‌بود، (چنین کسانی) ابتدای قرون وسطی‌را در اواخرقرن یازدهم میلادی یعنی در حوالی یکهزار ونود میلادی وچهارصد وهشتاد هجری قرار میدهند.

بهرحال دانته شاعر بزرگ ایتالیائی، و یکی دونفر دیگر از نویسندگان بلندرتبه‌ای که درقرن سیزدهم وقرن چهاردهم میلادی دراروپا ظهور کردند جزء پیشروان‌و چاوُشان‌آن نهضت جدید علمی و ادبی‌وهنری‌محسوب میشوند که بلفظ

رنسّانس خوانده میشود .

در زبان ایتالیائی دانته حکم رودکی را در مورد زبان فارسی دارد ، یعنی مؤسّس و خالق شعر ایتالیائی محسوب میشود . پیش از او اشعاری که بزبان ایتالیائی گفته شده بود چندان جدی نبود ، غزلها و آوازها و تصنیفهای کوتاه وعوام پسندی برای خوانندگی ساخته شده بود ، و مؤلفین و نویسندگانی که کتاب جدی تصنیف میکردند عموماً زبان لاتینی را بکار میبردند . دانته درشعر و نثر ، و بوکاچو صاحب کتاب دکامرونه در نثر ، چنان استادی و براعتی بروز دادند که معلوم شد زبان ایتالیائی کافی برای بیان مقاصد عالیه ودقایق افکار شاعرانه هست ولایق این هست که تألیفات جدی و باعظمت دران بوجود آید .

شاهکار دانته منظومه‌ایست موسوم به کومدی الهی منقسم بسه دفتر : کتاب دوزخ ، کتاب اعراف ، و کتاب فردوس . ودرتمام دورهٔ قرون وسطی درادبیات هیچ یك از ملل اروپا شاهکاری بوجود نیامد که قابل قیاس با این کتاب دانته باشد . ممالك اروپا در آن ایام مدام عرضهٔ جنگ وخونریزی بود ، وطرز زندگانی اقوام لاینقطع درتغیّر وتحوّل بود . زندگانی اقوامی که بدفع حملهٔ دشمنان مشغول بودند طبعاً برای پیداشدن موضوعهای شاعرانه متناسب‌تر بود تا زندگانی اقوامی که مدام به‌تاخت و تاز میپرداختند . اعمال پهلوانان وسواران ازجان گذشته در حمایت مظلومین ورعایت احوال زنان ، تأثیرعظیمی درذهن عموم مردم ، وبالخصوص شعرای صاحب ذوق وقریحه داشت . کتابهائی مثل داستان رُلان و سرود نیبلونگها ساخته میشد . ولی احوال اجتماعی چنان متزلزل ومتغیّر بود که جا ومجالی برای کار قابل دوام نبود ، وحتی زبان این اقوام نیزهمواره درتغیّر وتبدّل بود .

درتمام اروپا فقط یك سرزمین بود که ازجادّهٔ هجوم و ایلغار اقوام وحشی ،

وسیل تاخت و تازایشان بر کنار بود ، و آن نیمهٔ جنوبی سرزمین گالیا (یا گُل) بود که باسم پرُوانس خوانده میشد ومشتمل بود برقسمتی از ناحیهٔ جنوب شرقی فرانسهٔ فعلی و ناحیهٔ شمال‌غربی ایتالیا . دراین سرزمین ، تمدّن رُم که درازمنهٔ قدیم واردشده بود بالنّسبه محفوظ مانده بود ، و بعد از آنکه قوم گُت از سمت شمال ، هجوم آورده آن را مسخرساختند دیگرمورد حمله نشد ، واز خرابیهائی که بنواحی‌جنوبی ایتالیا رسید ، وازعذابهائی که واندالها و هُنها (یا هیونان) به سایر بلاد چشانیدند ، مصون ماند . دراین اقلیم ، تمدنی‌نشو ونما کرد که در آن ، فرهنگ رومیان قدیم بتدریج ، درمحیط صلح و آرامش، با اوضاع جدید زندگانی‌مغرب‌زمین ممزوج شد .

زبان پرووانسال درعهد دانته دارای ادبیات بالنسبه وسیعی بود واز دویست سالی قبل از زمان دانته مبالغی شعر باین زبان گفته شده بود که مقداری ازان بقید کتابت نیزدرآمده بود . موضوع عمدهٔ این اشعار ، تغزلها و سرودهای شاعرانه و داستانهای حماسی درباب اعمال پهلوانان بود . سازندگان این اشعار بلفظ تروبادور خوانده میشدند که بمعنی یابنده وسازنده است ، ودر شعرخوانی وآوازه خوانی‌و نواختن‌چنگ‌ورود نیز مهارت‌داشتند ، وبرخی ازانها راوی‌وخواننده و نوازنده‌ای نیزدرخدمت خود داشتند ، وشهربشهر وقلعه بقلعه سفرمیکردند ودرمجالس ضیافت واجتماع امرا وسواران واعیان نوازندگی وخوانندگی میکردند . پادشاهان طالب آنها بودند ، وگاهی زنان عالی‌مقام بدام عشق‌ایشان اسیرمیشدند .

اگرمختصری از احوال رودکی شاعربزرگ خراسان را خوانده یا شنیده باشید به شباهت زیادی که بین احوال او ووضع‌و حال این تروبادورها موجوداست برمیخورید . رودکی شعرمی گفت وچنگ میزد وشعرخود را هم خود او میخواند وهم یك راوی داشت موسوم به مج ، ودرمحضر پادشاهان وامرا معزز ومحترم بود ،

و گاهی قصاید نوشته بدربار امرای دور دست میفرستاد ، و با زنان حرم بزرگان و محترمین آشنائی و دوستی داشت . در آن قصیدهٔ بسیار بلند وزیبا ومؤثری که راجع بدندان خود سروده است میگوید :

شد آن زمانه که او اُنس راد مردان بود
شد آن زمانه که او پیش گاه مردان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
بسا کنیزك زیبـا که میل داشت بدو :
بشب زیـارت او نزد او بپنهـان بـود
بروز چونکه نیـارست شد بدیدن او :
نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بـود .

باری ، دو نفر ازاین تروبادورها یا شعراوسرایندگان نوازندهٔ قرون وسطای اروپارا خود دانته در کتاب کومدی الهی نام برده است : یکی ازانها موسوم بود به Arnaut Daniel که دانته با او در اعراف ملاقـات میکند واو را « در سرایندگی بزبان مادری خویش ازدیگران بهتر ، و در ساختن سرودهای عاشقانه وداستانهای عشقی ازهمگنان برتر » میخواند . این آرنو چند داستان حماسی ساخته بود که یکی ازانها در باب معاشقهٔ ملکه گوئینور زن شاه آرثور با لانسلو پهلوان دربار آرثور بود ، و نیز مخترع یك شکل شعر بود که دانته و پترارك هردو این شکل شعر را از او تقلید نمودند .

دانته ، که اسم اصلی او دورانته آلیگیئری بـود ، درسال ۱۲۶۵ میلادی در فلرانس بدنیاآمد که جزء ولایت تُسکانا وپایتخت آن بود . لهجهٔ متداول ناحیهٔ تُسکانی

نشو و نمائی نکرده بود و دارای ادبیات قابلی نبود، و تا زمان دانته کسی نمیدانست که آیا یکی از لهجه‌های متعدد خود ایتالیا زبان رسمی تمام مملکت خواهد شد، و یا اینکه آن زبان پروانسال که ذکر شد (و یا حتی یکی دیگر از لهجه‌های جنوبی فرانسه) بخاك ایتالیا سرایت کرده زبان آن مملکت خواهد شد. اما همینکه دانته منظومه‌ای باین عظمت بلهجهٔ ولایت خود یعنی لهجهٔ تسکانی سرود زبان ولایت او زبان رسمی عموم ایتالیا شد، و باین جهت است که دانته مؤسس و خالق شعر ایتالیائی، بلکه بانی اصلی زبان ایتالیائی محسوب میشود. و بعد از دانته هر کسی که در ایتالیا خواست کتابی بنویسد و منظومه‌ای بسازد زبانی را بکار برد که دانته بکار برده بود. همچنانکه در ایران، بعد از عهد رودکی و شهید بلخی، دیگر شعرای گرگان مثلا بلهجهٔ گرگانی شعر نمی گفتند، بلکه زبانی را وسیلهٔ بیان افکار و مقاصد خود قرار میدادند که بدست نابغه‌هائی مانند رودکی و شهید و دقیقی بسط و توسعه یافته بود و قادر ببیان خیالات شاعرانه و احوال گوناگون شده بود.

امروزه شهرت عالمگیر دانته مربوط بهمان کتاب کومدی الهی است که ترجمهٔ آن بتمام السنهٔ مهم عالم غیر از فارسی موجود است، و آشنائی فارسی زبانان بآن کتاب لازم و واجب است. هر مرد کتاب خوانی که لاف عقل میزند و دعوی معرفت میکند باید که دربارهٔ ادبیات نظر وسیعی داشته باشد، و کلیهٔ عالم کتب را میدان جولان خود قرار دهد. در آن قرون و اعصاری که تمدن ممالك اسلامی عموماً (و مملکت ایران خصوصاً) مقامی بلند داشت، و نیاکان ما مشعل‌داران هنر و حکمت و معرفت بودند، اگر چه دامنهٔ تعلیم و تربیت وسیع نبود و عدهٔ کسانی که ملکهٔ خواندن و نوشتن را حاصل کرده بودند بسیار محدود و کم بود، همان عدهٔ محدود از نعمت وسعت نظر برخوردار بودند و در نزهتگاه ادبیات عموم اقوام جولان میکردند. از کتب افلاطون و

ارسطو و سایر حکمای یونان گرفته تا قصّه‌های بیدپای هندی ، هرچه را که تحریر شده‌بود قابل‌خواندن و ترجمه کردن میدانستند . شخصی‌مثل ابوریحان بیرونی‌میرفت ودوازده سال در هندوستان بفرا گرفتن زبان سانسکریت و خواندن و تتبّع کردن کتب ریاضی و حکایات و داستانهای هندی میگذرانید و کتابهای هندی را ترجمه میکرد . قصص بلخ و با میان و افسانه‌های مصر ویونان و کتابهای ایران باستان در نظر ایشان همه دریك حکم بود ، و مرد ادیب و عالم وحکیم وشاعر ــ و بطور کلّی مرد تربیت‌یافته کسی‌بود که با تمام‌نتایج فکر بشری که بروی کاغذ آمده‌است‌سرو کار داشته باشد . امروزه شاعروادیب و نویسنده وفاضل ودانشمند ومحقّق واستاد ومعلم ایرانی که ازدانته وسروانتس، ازشکسپیر ومیلتن، از گوته و کانت، ازروسووولتر ، از تولستوی ودستویفسکی ، واز پانصد ششصد نفر دیگراز نویسندگان و فلاسفه و شعرا و نمایش نویسها و رمان نویسهای سرشناس عالم کتابی نخوانده باشد از عالم بیخبراست ودرجهل وغرور غوطه‌وراست ، مدعی و کاذب‌است و ننگ نام ادیب و شاعراست . مرد کتاب خوان و کتاب‌نویس و تربیت‌یافته باید نور هدایت را از هر افقی که بتابد پیروی کند و نعمت‌خداداده بشمارد ، وخودرا دربحبوحهٔ تصادم افکارو درمیان امواج مستدرکات مغز بشر بیندازد ، ازهر گوشه‌ای تمتع بیابد وازهرخرمنی خوشه بچیند . شاهنامه ومثنوی وکلیات سعدی و دیوان حافظ بسیار بلند و بزرگ است وخواندن‌آنها مایهٔ لذت ووسیلهٔ سیرروح درعوالم بی‌پایانست اما اکتفا کردن بآنها دلیل کوته نظری وتنگ‌فکری‌است . همان‌طور که اهل اروپا این قبیل کتب مارا بزبان خود ترجمه کرده‌اند ومیخوانند مانیز باید کتب‌فرانسه وانگلیسی‌وآلمانی وروسی وایتالیائی واسپانیولی‌راکه حائز اهمیت‌است بتدریج بزبان فارسی فصیح‌و صحیح و بلیغ ترجمه کنیم ودردسترس اهل‌معرفت‌وادب بگذاریم . اگر کتاب‌دزدان

دریائی و پاردایان‌ها تا هزار سال دیگر هم بفارسی ترجمه نشده بود هیچ عیبی نداشت ولی اینکه کتاب کمدی الهی تصنیف دانتهٔ ایتالیائی ، یا کتاب دن کیخته تصنیف سروانتس اسپانیائی ، بزبان فارسی ترجمه نشده است دلیل برعقب افتادگی ما از مرحلهٔ فرهنگ و تمدن عالم و برهان برناقص بودن زبان و ادبیات فارسی است .

دانته در این کتاب خود حکایت می کند که در بیشهٔ تاریکی راه خود را گم کرده بود، بپای کوهی رسید که بسیاری سباع درنده دران منزل گرفته بودند. دراین حالت سرگردانی و بیچارگی به ویرژیل یعنی ورژیلیوس شاعر قدیم روم برخورد ، و ویرژیل او را دعوت کرد که با هم بدیدن دوزخ واعراف بروند ، وسپس دانته بهشت را زیارت کند . دانته چنین کرد و بر احوال گذشتگان که در آن درجات و مقامات زیست میکردند واقف گردید . سه دفتراین منظومه ، بیان داستان این سیرو سیاحت است .

ادبا وعلما ومحققین و نقادان اروپا از یکصدوسی سال پیش تا کنون در بارهٔ این کتاب دانته تحقیق وتتبع کرده ، وادبیات عالم را تفحص نموده‌اند ، تا ببینند که آیا دانته دراین شیوه مبتکر بوده ویا اینکه قبل از او کتب دیگری از این قبیل موجود بوده است که دران داستان سیرو سیاحت روح در عالم خیال یا در رؤیا نقل شده وتفصیلی از بهشت ودوزخ و اعراف بیان شده باشد . در نتیجهٔ این تحقیقات چندین وقعه و کتاب کشف شده است که همگی قبل از زمان دانته بقید کتابت در آمده بوده وبرخی ازانها ببعضی از السنهٔ اروپائی ترجمه ونقل شده بوده است و شکی در تردیدی نمی ماند که دانته دراین شیوه مبتکر نبوده وطرح کتاب خود را از دیگران اقتباس وتقلید کرده است . امّا شاعرومتفکر بزرگ امریکائی امرسن که هفتادودو سال پیش فوت شد سخنی گفته است که باین مورد صدق می کند ، گفته است « هر استادی مصالح

کاری در بنای خود بکار می‌برد که از نقاط مختلف جمع آوری شده‌است ، و قدرت استادی او در توافق‌دادن صنعت خود با روح ملت‌خود ، و در دوستی و عشق او نسبت بمصالح کاریست که برای صنعت‌خود بکار میبرد . بعبارهٔ اخری باکی نیست که‌فردوسی حکایاتی‌را بنظم‌آورده‌است که قبل‌از او تدوین‌و تحریر کرده بودند یامولوی‌درمثنوی خود مباحث‌دینی وعرفانی‌معروف وحکایات وامثال‌متداول‌را مندرج ساخته ، و دانته موضوع‌سیرروح را درعالم‌خواب وخیال ازمآخذ دیگری اقتباس کرده‌است .

هرشاعر و نویسنده وفیلسوفی ، هرقدرنابغه و با قریحه باشد ، ناچاردورهٔ تعلّم وتحصیلی داشته‌است ، وازدیگران مطالبی آموخته‌است . شاعر و نویسنده و حکیم وخلاصه هر کسی که با **کلام** کار داشته باشد باید قبل از هرچیزی زبان بیاموزد ، و برای آموختن زبان لابدّ بایست گفته‌ها و نوشته‌های موجود در آن زبان راخوانده باشد . پس زمینه برای فکر، وخطور کردن مطالب بذهن شخص متفکّر باید ازراه تعلّم و کسب معرفت حاضر بشود . ودانته از جملهٔ کسانی‌بود که کتاب‌میخواندند‌واستاد می‌بینند و می‌آموزند وفرا می‌گیرند . خانوادهٔ او از خانوادهای‌محترم‌وقدیمی‌فلرانس بود ، وخود او حکایت می‌کند که یکی ازاجداد اوپهلوان وسواردلیری بوده که در جنگ با مسلمانان شهید شده و ببهشت رفته‌است . و نتیجهٔ این پهلوان موسوم به آلیگیئرو بوده که پدردانته بوده‌است .

بوکاچو نویسندهٔ بزرگ ایتالیائی که در موقع وفات دانته هفت هشت ساله بوده‌است میگوید که دانته یکی از کاملترین وفاضلترین علمای عصر خود بوده ، وخود دانته اظهارمیدارد که مصاحبت ومعاشرت دائمی چندسالهٔ من بابرونتّو لاتینی (Brunetto Latini) تأثیرعظیم وعمیقی درفکروخاطرمن کرد ، واین مرد باوجود عیوبی که داشت صاحب قوّت‌ذهن و نفوذ شدیدی بود . پس‌دانته همواره شوق‌مفرطی

به تحصیل معرفت وفراگرفتن افکار فلسفی وطُرُق ادبی وذوقیّات عصر وزمان خود نشان میداده و از علوم و فنون متداولهٔ آن عهد بهرهٔ وافی برده بوده‌است . و چون درآن عصرمعارف وصنایع اقوام مسلمان مورد اعتنای کلیّهٔ طالبان معرفت بوده‌وهر مرد تربیت‌شده‌ای بمطالعه وتحقیق‌درادبیات وذوقیات اسلامی میپرداخته‌است منکر نمیتوان شد که دانته کتابهائی‌را که درانها ازعقاید مسلمانان وتاریخ ملل‌مشرق‌بحث شده‌بوده وترجمه‌هائی ازادبیات مشرق‌زمین مندرج بوده‌است خوانده‌بوده وبنابرین جای تعجّب نیست اگرحکایت معراج پیغمبر مسلمین ، و سایر حکایت شبیه بآن را خوانده باشد .

یکی ازعلمای مبرّزاسپانیا ، پرفسور آسین ، که مستشرق مشهوریست ، کتاب بسیارمفصّلی نوشته ، و تمام وقایع شبیه بداستان کمدی الهی دانته را ، که در اخبار واحادیث وادبیّات مسلمین یافته‌است تعداد و تشریح کرده و جزئیات حوادث کتاب دانته راباآنها سنجیده‌است ، وقبل‌ازاوهم‌بلوشه مستشرق‌فرانسوی مقاله‌ای نوشته‌بود و داستان صعود روح ارداویراز مُصلح دین زرتشتی را بعالم برین و دیدن بهشت و دوزخ ، ومشاهدهٔ ثواب نکوکاران وعقاب گنهکاران ، که دریک رسالهٔ پهلوی نقل شده‌است باکتاب دانته مقایسه کرده بود ؛ و در همین اواخر هم مرحوم پروفسور نیکلسن انگلیسی مقاله‌ای نوشته‌بود و دران نشان داده‌بود که سنائی غزنوی شاعر ایرانی درمنظومهٔ سیرالعباد الی‌المعاد چنین موضوعی‌را حکایت کرده و دراین شیوه بردانته مقدّم بوده‌است . ولابدّ ترجمهٔ این‌مقاله‌را که درمجلهٔ روزگارنو ، ودرمجلهٔ یادگار ، منتشرشد خوانده‌اید[1] .

---

(۱) آخرین تحقیق مهم دربارهٔ مآخذ [illegible] دانته کتابی [illegible] پروفسور چرولی (سفیردانشمندایتالیا درایران) است که [illegible] از دانته وجود داشته بطبع رسانده‌است

خلاصه اینکه ساختمان منظومهٔ دانته برحسب طرح وسبکی است که قبل از و بخاطر اقوام مشرق خطور کرده بود، و تازگی نداشته است، وحتی در ادبیّات لاتینی و انگلیسی قدیم هم از این قبیل کتب ومنظومه‌های دینی وعرفانی و ادبی موجود بوده است، ومسلماً عدّه‌ای از اینهارا دانته یا دیده بوده ویا ازمضمون آنها بطورغیرمستقیم آگاه شده بوده‌است. با وجود این اجر استادی اوضایع نمی‌شود، و از رفعت مقام ادبی این منظومهٔ بزرگ نمی‌کاهد.

یکی از نقادان ادبی درقرن چهارم هجری که نام او ابوعلی‌حاتمی بوده‌است رساله‌ای نوشته و بدلیل‌وبرهان ثابت کرده‌است که‌متنبّی‌شاعرمشهورعرب کتابهائی‌را که از تصنیفات ارسطو فیلسوف یونانی بعربی ترجمه شده بوده‌است خوانده بوده و بسیاری ازافکار وآراء ارسطو را در ابیات خود گنجانده‌است، مع هذا از عظمت مقام متنبّی‌درعالم ادبیات عربی چیزی‌نمی‌کاهد، وباتّفاق آراء، ازبزرگترین‌شعرای عرب بلکه مطلقاً بزرگترین ایشان محسوب میشود.

بهمین‌قیاس، دانته نیز بزرگترین‌شاعرایتالیا ویکی‌ازاعظم شعرای‌عالم‌است. وآنچه مسلّم‌است اینکه درمیان همهٔ این منشآت‌منظوم ومنثورشرقی وغربی‌مربوط بسیروسیاحت‌روح، که طرح وموضوع آنها بیکدیگرشباهت‌دارد فقط دو کتابست که، ازلحاظ ادبی، شاهکار وحائزدرجهٔ رفیع محسوب میشود: یکی کمدی الهی تصنیف دانته‌آلیگیئری‌است، ودیگری رسالةالغفران تصنیف ابوالعلاءالمعری‌است

در باب قدرومقام دانته و کتاب اومن‌ازخود اظهارعقیده نمی کنم وقول‌نقادان ادبی اروپا را دراین خصوص نقل می‌کنم. اصلاً قضاوت وحکومت ما ایرانیان در مورد شعرا و نویسندگان اروپائی‌همان قدر بیجا و بی‌پایه‌است که قضاوت وحکومت اروپائیان درمورد شعرا و نویسندگان فارسی‌زبان. زیرا که مقدار زیادی از خوبی

و بلندی هر شعر و نوشتهٔ ادبی منوط بلفظ آنست ، و ذوق تشخیص دادن محاسن لفظی ، از ملکاتیست که هیچ کس نمیتواند در مورد یك زبان خارجی تحصیل کند . انگلیسی هر قدر فارسی را خوب یاد بگیرد زیبائی الفاظ فردوسی وسعدی و حافظ را نمیتواند ادراك کند ، و ایرانی هر قدر در السنهٔ فرانسه و انگلیسی و آلمانی استاد بشود از اشعار وسخنان گویندگان و نویسندگان بزرگ این زبانها آن لذتی را نمی برد که اهل خود آن زبانها میبرند . ملاك قضاوت من و شما درbارهٔ همر و گوته و شکسپیر و دانته ، اگر زبان آنها را خیلی خوب بدانیم یا اگر ترجمهٔ ادبی بسیار عالی و صحیح و دقیقی از گفته‌های ایشان خوانده باشیم ، فقط معانی سخنان ایشان ، وسبك تعبیر آنان و تشبیهات واستعارات وسایر صنایع معنوی است که در کلام خود بکار برده‌اند . غیر از این هر چه بگوئیم از مقولهٔ تقلید و نقل قول دیگران است . تصنیفهای عامیانهٔ پیش پا افتادهٔ سبك وزن انگلیسی در گوش یك مصری یا یك ایرانی که قدری انگلیسی بداند ولی ذوق شعر فهمی نداشته باشد از حیث لفظ با شعرهای شکسپیر و میلتن فرقی ندارد ، بلکه برانها رجحان دارد ، بجهت اینکه شعر میلتن و شکسپیر را شاید نفهمد ، اما این تصنیف عامیانهٔ مبتذل را بفهمد . و باین جهت است که عرب بالاتر از متنبی و ابو تمّام و بُحتری شاعری در دنیا نمی شناسد ، و ایرانی میگوید که شعر شعر فارسیست ، و بزرگتر از فردوسی و سعدی و حافظ شاعری در دنیا نیامده است . و با اینکه ترجمهٔ کامل شاهنامه بزبان فرانسوی و انگلیسی موجود است و منتخباتی از آن بزبان آلمانی و روسی و ایتالیائی ترجمه شده است ، و با اینکه از غزلیات حافظ و رباعیات خیام و بسیاری از کتب سعدی و مولوی و نظامی ترجمه‌هائی بتمام السنهٔ بزرگ اروپا موجود است . اروپائیها هیچ یك از شعرای بزرگ ما را در رتبهٔ شعرای درجهٔ اول عالم قرار نمیدهند . بیچاره‌ها نمی فهمند ، چه بایدشان کرد ؟ برای اروپائیان سه شاعر درجهٔ اول عالم عبارتند از

هُمِروس ودانته وشکسپیر ؛ واگر بخواهند دوتای دیگرهم براینها بیفزایند خواهند گفت میلتن وگوته ؛ وحتی اسم ایسخیلوس وآریستوفانس و هُراسیوس واُویدیوس و ورژیلیوس‌را ازنویسندگان وشعرای‌قدیم ، وچاسرو رابله و سروانتس و لافونتن ورابرت بُرنز واسپنسر وشاتوبریان وپترارك وفنلُن وبایرن وشلّی وویکتورهوگو را از گویندگان و مصنفین جدید ، هم ممکنست در فهرست امرای کلام بگذارند واسم یك ایرانی وعرب را ذکر نکنند . اما چارهٔ این کار باین نمیشود که ماهم‌مقابلهٔ بمثل کرده شعرای اروپا را کأن‌لم‌یکن فرض نمائیم و از خواندن وازترجمه کردن تصنیفات ایشان سر باز بزنیم . بهرجهت ، برگردیم بموضوع دانته .

چنانکه عرض کردم اروپائیان سه‌نفراز شعرارا درطبقهٔ اول ، ورأس شعرای بشرقرارمیدهند ، که هُمِروس‌و دانته‌و شکسپیر باشد ، وملاك ایشان اینست که این سه نفرازتمام عطایا وقوی وملکات مخصوص شاعر بحدّ اعلی بهره‌ور بودند ، وهریك ازایشان عرصهٔ بسیار وسیعی ازعلایق و احساسات وممیزات تمامی نوع بشررامیدان جولان افکارخود وموضوع منظومات ونمایشها واشعار خود قرارداده‌است . دانته ازحیث سهولت الفاظ وسادگی کلام ، ازحیث افسون‌گری وگیرندگی سخن وسحر بیان برای عموم آدمیان ، وازحیث تنوّع معانی بپای آن‌دوشاعردیگر نمیرسد ، ومسلماً آن لذت دائمی که اشعارهومیروس وشکسپیر بخواننده وشنونده میدهد درشعردانته کمتراست . ازحیث جزالت واستحکام وقوّت‌عبارت ، وازحیث عمق‌فکروقوّهٔ‌پی‌بردن بکُنه صفات بشرورسیدن‌بغوررزندگانی ، دانته باآن دونفربرابراست . ولی چیزهائی هم هست که‌دانته درانها از آن‌دوشاعر بالاتراست : من‌جمله‌اینکه دامنهٔ موضوعات و عرصهٔ جَولانگاه افکارش وسیعتراست و مجموعهٔ کمالات وممیزات انسانی ، بعلاوهٔ طبیعت وگذشته وحال‌وآینده همه‌را بیشترازآن دونفردیگرمطمح نظرقرارمیدهد ،

وتوجّه او بمعارف بشری وجمع کردن و وفق دادن بین آنها ، واشتیاق او به اینکه جامعهٔ بشری بطور کلّی تمام همّ وسعی خود را متّحداً مصروف سیر در راه کمال بنماید مافوق توجّه واشتیاق سایرین است . و بهمین جهت است که او گوست کُنت فیلسوف بزرگ فرانسه گفته‌است که کتاب کُمدی الهی دانته حماسهٔ بی‌مثل ومانندی است و هنوز هم بلندترین درجهٔ فرّوجلال هنروصنعت انسانی همینست وبس .

دانته از نُه‌سالگی با دختری موسوم به بئاتریس پُرتیناری آشنا ورفیق شده بود ، وبتدریج این دوستی بچّگانه مبدّل بعشق واخلاص وپرستش صوفیانه‌ای شد که تمام مدت عمرش باا وبود ، وبشعراو رونق وجلای خاصّی میداد . معلوم نیست که بئاتریس عشق و علاقه‌ای نسبت بدانته ابراز کرده باشد ، وحتّی غیر از ادب واحترام عادی هیچ توجّه والتفاتی باو نشان داده باشد . در بیست سالگی زن شخص دیگری شد و چهار سال بعدهم فوت کرد . دانته داستان این عشق شدید ، ونومیدی جانسوز خود را در کتابی بنثرموسوم به « حیات نوین » وصف کرده‌است که از تصنیفات بسیار خوب او و مشتمل بربعضی ازغزلهای شیرین وسوزناک اوست . در باب اینکه آیا واقعاً چنین زنی وجود داشته ویا اینکه معشوقهٔ خیالی است ، واگر وجود خارجی داشته‌است کدام کس بوده است ، اختلافاتی درمیان محققین هست ، ولی آنچه مسلّم است اینکه عشق بئاتریس درخاطر دانته باندازه‌ای شدید ومؤثّر بوده‌است که منظومهٔ کمدی الهی را باین نیّت ساخته‌است تا دران ازبئاتریس « آن بگوید که نگفته‌است کس از هیچ زنی » . ودر قسمت سوم منظومه ، که فردوس (Paradiso) باشد ، جهانی می‌بیند از جمال و نور و آواز ، وآنجا بئاتریس را می‌بیند که فرشته‌ای شده‌است ودر کمال جلال وشکوه در باغ جنان میخرامد .

دانته مانند غالب جوانان نجیب زادهٔ آن عهد در سلحشوری و جنگاوری مهارتی

حاصل کرده بود ، ودر بیست و چهارسالگی داخل جنگ بسیار خونینی شد ، واز همان وقتها شعر میگفت و کتابهای چیچرو و بوئتیوس و دیگران‌را میخواند ، وعاشق موسیقی بود ، و گاهگاهی بنقّاشی مشغول‌میشد . درسی‌سالگی داخل سیاست‌وامور اداری جمهوریّت شد ، و پنج شش‌سالی جزء اهل دیوان بود . سپس آشوب وانقلاب‌و جنگ داخلی در فلرانس درگرفت ، و پاپ باطناً بقصدآنکه جمهوری فلرانس را تابع اوامر خود بکند ، و ظاهراً بعنوان آشتی دادن دو خاندان مخالف یکدیگر ، نماینده‌ای بفلرانس فرستاد ، و باز جنگ و نزاع شدیدی روی داد ، و چون دانته مخالف بااین نقشهٔ پاپ بود و جزء سرکردگان گروهی شناخته میشد که در قبال او مقاومت‌میکردند ، همینکه کارپاپ پیشرفتی کرد ، دانته مجبور بترك وطن شد ، ودر غیاب او ارباب قدرت‌و اولیای حکومت ، وی را متّهم بارتکاب اعمال مخالف قانون ساخته حکم‌مجازات ونفی‌بلد وحرمان ازحقوق‌مدنی‌دربارهٔ اوصادر کردند ، ودانته دیگربهیچ وجه بفلرانس عودت نکرد و بیست سالهٔ اخیر عمرخودرا دور از وطن گذرانید ، زیرا که مخالفین او حکم کرده بودند که‌اگر بجمهوری فلرانس‌مراجعت کند اورا بگیرندو زنده زنده بسوزانند . این‌حکم نفی‌بلدوطرد وتبعید ، که نتیجهٔ وطن پرستی ومقاومت او در قبال نیات سوء پاپ بود ، نیزتأثیرعظیمی در زندگی و افکاردانته داشت ، ودرسراسرمنظومهٔ عظیم اوآثارآن دیده میشود .

در تاریخ انسان بسا اشخاص بوده‌اند که بنوعی از انواع از حوزهٔ زندگانی اجتماعی قوم و ملّت خود خارج شده‌اند ، مثلا باینکه زاهد و تارك دنیا شده و در کُنج غاری خزیده‌اند ، ویا باینکه جلای وطن اختیار نموده وبنفی‌بلد دچارشده‌اند . شخص بهریك ازاین دودسته که متعلّق‌باشداگرمادام‌العمر دیگربهیچ وجه‌بزندگانی اجتماعی قوم خود عودت نکند ودرهمان حال زهد وترك دنیا ، یا درغربت ودوری

از وطن باقی بماند، و بهیچ طریقی کاری صورت ندهد که بدرد نوع بشر بخورد، چنین کسی بکلّی نسیاً منسیّاً میشود، و غیرازافسانه اثری ازاو نمیماند که آیندگان را بفکراو بیندازد. وغالب کسانی که بترك تعلّقات دنیوی گفته، و بجلای وطن یا نفی بلد از حوزهٔ قوم خود خارج شده‌اند ازاین‌نوعی بوده‌اند که دیگر مصدر کاری و منشأ اثری نشده‌اند. اما عده‌ای ازبزرگان بشر نیز بوده‌اند که خروج آنها از حوزهٔ اجتماع باعث ترقّی نفس آنها شده‌است، و بعد از تحصیل کمال ومعرفت دوباره بعالم فعالیت عودت کرده‌اند واثرباقی وخالد بجا گذاشته‌اند. لابدّ بوستان و گلستان را خوانده‌اید وخوب میدانید که سعدی یکی ازاین بزرگان بوده‌است: مدتی دربرّ و بحرسفر کرد ودور ازوطن و کسان‌خود بسربرد وبتحصیل کمال ومعرفت پرداخت، همینکه در حدود پنجاه سالگی بشیراز برگشت از قراری که در گلستان میگوید مصلحت آن دید که درنشیمن عزلت‌نشیند ودامن صحبت فراهم چیند تا یکی ازدوستان قدیمش درآمد و گفت «خلاف‌راه صوابست ونقض رای اولوالالباب، ذوالفقارعلی درنیام و زبان سعدی در کام» و سعدی بحکم ضرورت سخن گفت و بفرج کنان بیرون رفتند.

اگرسعدی همچنان در کنج عزلت‌میماند وسر بجیب‌مراقبت فرو میبرد وهرگز از آن حالت باز نمی‌آمد، نه ذکرجمیل او درافواه می‌افتاد ونه هفتصدسال تمام این همه مردم از فواید گلستان او بهره‌ور میشدند. این یك مثال‌بود، نظایر و امثال او فراوان‌است: شیخ‌ابوسعید ابوالخیر وخواجه عبدالله انصاری و حجةالاسلام غزّالی و ناصرخسرو وشیخ‌عطار ومولوی‌رومی وغیرهم، همگی ودتی ازاوقات یابدرون‌خود فرورفته بودند ودربحرمکاشفت مستغرق شده‌بودند، یا بجلای وطن و نفی بلد مبتلی شده بودند، ویا هردوحال درموردشان صادق بود، اما هیچ یك ازانها در زیر بار

این حال و وضعی که برایش پیش آمده بود شکسته نشد و همّ خود را مصروف این نکرد که فقط گلیم خود را از موج بدر برّد ، بلکه سعی میکرد که دست غرق شدگان را بگیرد و ایشان را بساحل نجات برساند . اینها بعدازانکه بدرجه‌ای از کمال نایل شده بودند مجالس وعظ و خطابه و محافل هدایت و ارشاد ترتیب میدادند و بتألیف و تصنیف میپرداختند و آنی از کار و کوشش فارغ نمی نشستند . غزّالی کتبی مثل احیاء العلوم و کیمیای سعادت و نصیحة الملوك مینوشت ، ناصرخسرو از یمکان قصاید غرّا بخراسان میفرستاد و کتابهائی مثل زادالمسافرین وجامع الحکمتین تألیف میکرد ، مولوی یك مجموعهٔ غزل و یك مثنوی بآن عظمت ساخته‌است که هیچ یك در نوع خود در عالم نظیر ندارد ، سایرین نیز بهمین قیاس .

اما دانته ، او هم بزرگترین کتاب خود را وقتی تألیف کرد که از شهر و مسکن خود رانده شده بود . در فلرانس عاشق بئاتریس شد که رفت و زن دیگری شد و بزودی درگذشت ؛ در فلرانس داخل سیاست شد و محکوم بنفی بلد گردید .

دور از وطن او و ششصد نفر دیگر از همشهریانش که آنها نیز تبعید شده بودند سه چهار سالی مشغول مجادله و وسیله برانگیختن بودند تاشاید بتوانند بشهر خود عودت کنند ، و در کتاب فردوس شکایت می کند که تلختر از تمام مشقات غربت و تبعید ، معاشرت جماعت ابله شریری بود که آبشخور من با ایشان یکی بود ، و عاقبت ناسپاسی و کردار زشت و رفتار مجنون‌وار و اخلاق بهیمی ایشان مرا ناچار ساخت که تنها خویشتن را بمعاشرت و مصاحبت بگزینم . از آن پس دانته بترك سیاست و هواخواهی این حزب و آن حزب گفت ، و بیست سالهٔ باقی عمر را بسفر کردن و از شهری بشهری رفتن گذرانید . در بعضی از این شهرها به حضور امرا و پادشاهان میرفت ، و در برخی دیگر درمدارس بزرگ و معتبر حضور می‌یافت و علاوه بردرس خواندن تدریس نیز .

میکرد. ازجملهٔ شهرهائی که زیارت کرده‌است پاریس است که در آنجا بتحصیل علوم الهی و فلسفه و فنّ خطابه می‌پرداخته‌است و برای اخذ درجهٔ دکتری در الهیّات کار میکرده‌است، و این درحالی بوده‌است که سنّ او از چهل متجاوز بوده‌است. مسلّماً یکی ازمقاصد عمدهٔ او از مسافرت باین مراکز علم و معرفت دیدن و خواندن کتبی بوده‌است که در آنجا مضبوط بوده، و محتمل‌است که اطّلاع زیاد و معرفت کم‌نظیر او بیشتر ازهمین راه کسب شده باشد، وفراهم‌آوردهٔ این‌دورهٔ تبعید وجهانگردی او باشد.

افسانه‌های عجیبی ازعام و اطّلاع و حافظهٔ دانته درمیان هموطنان او مشهور بوده وهست که بعضی‌از آنها را ماهم بزبان فارسی داریم و باشخاص دیگری نسبت میدهیم، من‌جمله معروف است که دانته از کثرت دانش بمرتبه‌ای رسیده بود که گمان میکرد میتواندعالم را بهرنحوی که میخواهد، مرتّب کند، وطبیعت حیوانات را تغییر دهد. اسب خودرا بخوردن گوشت معتاد کرده بود، و سگان خودرا به‌علفخواری بارآورده بود، و دور ازجناب، بحکمت الاغی را چنان تربیت کرده بود که «براصول و نقرات و نغمات متناسب» میرقصید و مطابق با حرکات رقص عرعر هم‌میکرد. خلاصه‌اینکه معتقدبود که‌بتوسّط علم‌وهنر، انسان‌میتواندطبیعت‌را بهرکاری‌وادارد. یکی‌از کارهای‌او این‌بود که گربه‌ای‌را چنان تربیت کرده بود که روی‌میز خوراك‌او مثل‌مجسمهٔ چوبی می‌ایستاد وشمع روشن کرده‌ای‌را بپنجهٔ خود نگاه میداشت و تا وقتی که صاحبش مشغول غذا خوردن بود بهیچ‌وجه نمی‌جنبید. این گربه‌را بدوستان‌خود نشان‌میداد، وهمینکه تعجّب‌وحیرت‌ایشان‌را میدید میگفت «این که چیزی نیست، من بهنر وتربیت میتوانم هرطبیعت و فطرتی‌را تغییر بدهم وکارهای ازین‌عجیب‌تر بشما نشان بدهم». دوستانش میگفتند «صنعت وهنرزایل

میشود وطبیعت بجا میماند » واو میگفت « این گوی واین میدان ، هر کاری از دستتان برمی آید بکنید تا ببینید که گربهٔ مرا بهیچ تدبیری نمیتوانید از تربیتی که باو داده‌ام منحرف کنید » . یکی از دوستان او موشی گرفت وآن را در خفیه بمنزل او آورد ، ودرموقعی که گربه روی میز بود وشمع را نگه داشته بود موش را رها کرد . گربه فی الفور شمع را انداخت و بدنبال موش دوید . ودرفارسی این حکایت را من دریکی از کتب خوانده‌ام ، اما بخاطر ندارم کجا ، و باتفحص بسیار آن را نیافتم(۱) .

یك حکایت دیگر که از او نقل می کنند اینست که درفلرانس شبهای تابستان بر تخته سنگی واقع درجلوخان کلیسای اعظم می نشست . شبی شخص ناشناسی از برابر او گذشت و از او پرسید « بهترین غذاها چیست ؟ » دانته جواب داد « تخم مرغ » . یك سال بعد همان مرد ، که دانته دراین مدت اورا هیچ ندیده بود واصلاً نمی شناخت باز از جلواو گذشت ، وپرسید که « با چی ؟ » دانته گفت « بانمك » . ومادرفارسی این حکایت را از شاه عبّاس ودلقکش نقل می کنیم .

باری ، دورازوطن ، قریحهٔ دانته که درعشق وسیاست مغلوب شده بود مشغول بکاری شد که حاصل زندگانی او بودومایهٔ خلود نام او گردید ، وآن ساختن منظومهٔ کمدی الهی بود . درخودآن منظومه میگوید این وقعهٔ خواب یارؤیا درسال هزارو سیصد اتفاق افتاد ، وچون اشاره میکند که درآن موقع درنیمهٔ راه زندگانی بودم ازروی این حساب که معمولاً عمرعادی انسان را هفتادسال میگیرند ، چنین استنباط کرده‌اند که درسال ۱۳۰۰ سی وپنجساله بوده‌است . ولی ظاهراً سنهٔ ۱۳۰۰ واقعاً تاریخ انشاء وتحریراین منظومه نبوده‌است ، وآنچه محققین ادبی معتقدند اینست که کمدی الهی رادرهفت سالهٔ آخرعمرخودیعنی از ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۱ میلادی انشا کرده‌و باتمام

(۱) البته مراد مأخذ قدیم است نه شعر ادیب الممالك ، دیوان ص ۱۲۱ و ۱۲۲ .

رسانده‌است . احتمال این را میشود داد که از بیست و چهار سالی قبل از آن ، یعنی حتّی قبل از فوت بئاتریس هم ، بخیال ساختن این منظومه افتاده بوده باشد ، ولی این خیال بمرحلهٔ عمل نرسید مگر دوازده سال بعد از آنکه در غربت و نفی بلد بسر برده بود . در این موقع بود که امپراطور هانری هفتم فوت شد ، و امیددانته از اینکه پادشاه مقتدری تمام خاک ایتالیارا تحت قدرت خود در آورده نظم و آرامشی بجامعهٔ ایتالیائی بدهد بکلی مقطوع گردید . شهباز خیال را از زنجیر زمان و مکان آزاد ساخته بسیر در عوالم غیبی فرستادو شاهکاری جاودانی بوجود آورد .

منظومهٔ کمدی الٰهی که دانته ساخته‌است چنانکه سابقاً عرض کردم منشأ بسط و توسعهٔ لهجهٔ تُسکانی گردید ، و این لهجهٔ ولایتی ، بعد از دانته ، بتدریج زبان عمومی اهل ایتالیا شد ، و بنابرین میتوان دانته‌را مؤسّس و موجد زبان ایتالیائی محسوب داشت . علاوه برین ، از برکت تأثیر این منظومه بود که هنرها و فنون جمیلهٔ مذهبی در اروپا ترقّی کرد ، و ادبیّات جدید اروپائی بوجود آمد ، و آن دوره‌ای که اروپائیان رنسانس میگویند آغاز شد . نفوذ و تأثیر آن در ادبیات ششصد سالهٔ اخیر بسیار زیاد بوده‌است و هنوز کم که نشده‌است سهل است ، رو بافزونی نیز هست . میگویند که دانته همهٔ دانستنیهای عصر خود را میدانست ، و هرچه در عهد او بعنوان فلسفه و الٰهیّات و علوم و تاریخ و ادبیات و فنون جمیله شناخته میشد همه را خوانده بود و فرا گرفته بود ؛ و ذوالفنون کامل ، و جامع معقول و منقول ، بشمار میآمد ، همان طوری که مثلاً ابن سینا در مشرق زمین ذوالفنون و جامع المعقول و المنقول بود . یکی از مؤرّخین سخن‌شناس ایتالیائی میگوید که دانته شاعر و فیلسوف کامل بود و سبک و شیوه‌ای داشت که از آن بهتر و عالیتر در قوّهٔ زبان و بیان نیست .

این مرد بزرگ در عصری زندگی میکرد که در اروپا مردان بزرگ متعدّد

بودند ، مثل راجر بیکن و آلبرت کبیر و آکوئیناس و پترارك و چهار پنج تن دیگر ، ومع‌هذا روشنترین آفتاب آن‌دوره شمرده میشود .

اما یك چیزرا فراموش نباید کرد : راستست که دانته درمنظومهٔ خود ازهمه باب سخن میگوید ، وهمهٔ معلومات عصررا جمع میکند ، وپهلوانان وشعرای باستان وپیغمبران وقانونگذاران مشرق‌زمین ، همه راازبرابرنظرما میگذرانند ، بازهرچه باشد یك‌اروپائی‌عیسوی کاتولیك مذهبست ، که درعهدملوك‌الطّوائفی‌اروپازندگی میکرده‌است ، وآنچه ازاحساسات وعقاید انسانی وکمالات نوع‌بشرمطمح‌نظرقرار میدهدآمیخته بااوضاع‌واحوال‌اجتماعی‌اروپادرآن‌عهد ، وممزوج باعقایدکاتولیکها دربارهٔ خدا وماورای طبیعت‌است . بهمین‌جهت بسیاری‌ازگفته‌های اوازقید مکان‌و زمان‌آزادنیست ، وازلحاظ عقاید دینی ، تنهایك‌کاتولیك اروپائی که علاقمند بافکار دینی‌آن‌عهد باشد میتواند تابع وشاگرد دانته‌بشود . وفقط ازلحاظ شعروعشق‌است که‌منظومهٔ‌او‌متعلق‌بتمام‌ادوار‌وهمهٔ‌امکنه‌واقوام عالم‌میتواندباشد ، همان‌طور که‌مثلاً مثنوی‌مولوی باعرفان وعقایددینی‌اسلامی‌توأم‌است ، ویك‌نفرغیرمسلمان ممکن‌نیست که ازکلیهٔ‌آن کتاب بزرگ لذت ببرد . کسی ازتمامی‌فوائد کمدی الهی‌برخوردار میشود که درمدارس‌کاتولیکها برای شغل کشیشی تربیت شده باشد وعلوم‌معقول و منقول ادبی ودینی کاتولیکهارا بخوبی فراگرفته باشد ، واعتقاد او بماوراء طبیعت مطابق بااعتقاد کشیشهای متعصب کاتولیك باشد ، ومثل آنها نسبت بمسلمان وکافرو ملحد کینه وعداوت داشته باشد .

حتّی همان کشیشهای کاتولیك‌هم‌غالباً آن‌اندازه علم‌واطلاع ندارند که‌مضامین منظومهٔ دانته‌را ، بدون شرح‌وتفسیر ، کاملاًادراك کنند ، وهمان‌طور که درفارسی خواندن حدیقهٔ سنائی ودیوان خاقانی وخمسهٔ نظامی بدون شرح وتفسیرحتّی برای

ادبا وفضلا هم مشکل است ، وهمان طور که مقامات حریری ورسالةالغفران معرّی و دیوان متنبّی درزبان عربی محتاج به شرح وتفسیراست ، منظومهٔ دانته هم ، حتّی بر ادباوفضلای اروپائی ، بدون شرح وتفسیر ، مفهوم نیست . وهنوز چند سالی از فوت خود دانته نگذشته بود که پسران او ، ودوستان وآشنایان او ، ومطّلعین از ادبیات و تواریخ وعلوم و فنـون قدیم ، و واقفین بوقایع دورهٔ زندگانی خود دانته ، مشغول بهتشریح و توضیح اشعار او ، وحاشیه نوشتن برمنظومهٔ اوشدند تا مطالب ومضامین کتاب او قابل ادراك عموم بشود . درفلرانس که مسقطالرأس او بود مجالس درس و بحث منعقدمیشد که منظومهٔ دانتهرا شرح بدهند ، ویکی از کسانی که مرتباً این کار را میکرد بوکاچوبود که اولین نویسندهٔ نثر ایتالیائی محسوب میشود . وبزودی در چهارشهر دیگر ازبلاد ایتالیا نیزفرمان صادر شد که یکی ازادباومحققین مشهور در یکی ازکلیساها ، مرتّباً بتدریس کمدیالٰهی وشرح گفتن برمضامین آن مشغول باشد . بعضیازاین شرحهاتدوین نیز شدهاست ، وبعدازانکه صنعت چاپ اختراع شد بطبع نیز رسید .

درآنادوار وقرون ، قوّت دین عیسی ومذهب کاتولیك بسیارزیاد بود ، و کسانی که علاوه برزندگانی مادّی اینجهانی ، خودرا محتاج بهزندگانی عقلانی وروحانی نیز میدیدند ، هرچـه جمال و کمـال وخیروحقیقت که میخواستند در همـان دین عیسوی مییافتند ، وازاینحیث نیز ، دورهٔ قرون وسطای اروپا شباهت کاملی بدورهٔ عرفا و متصوّفهٔ اسلامی مثل عبداللهانصاری وابوسعیدابوالخیر وغزّالی وسهروردی وابنالعربی وعطّارومولوی وغیرهم داشت ، که تمام آمال ومقاصد انسان کامل را در تعلیمات اسلام و کلام الٰهی میجستند وبس . و دانته از سرچشمهٔ عقاید دینی و افکار فلسفی بحدّ کافی سیراب شدهبود ، وآنچهرا که غایت آمال اهل معرفت از حیات اینجهانی باید باشد بیانی

شاعرانه و لطیف و جذاب بقلم آورده بود ، و بنابرین معتقدین بأجر أخروی و راسخین درایمان عیسوی که میخواستند از این حیات مادی گذرنده بچیزی ثابت و پایدار پناهنده شوند مقصود و منظور خودرا در منظومهٔ دانته میجستند ، و آن را با شوق و شغف هرچه تمامتر میخواندند . مرد عیسوی در آن عهد احتیاجی بفلسفه نداشت ، زیرا که تمام مسائلی که مورد علاقهٔ او بود ، و همهٔ مشکلاتی که برای او منتهای اهمیت را داشت ، از راه الٰهیات و عقاید دینی او حل میشد و تمامی حوائج اورا مذهب کاتولیك مرتفع میکرد . و دانته در منظومهٔ کمدی الٰهی ، دستگاه عرفان و حکمتی ایجاد کرده بود ، و زندگانی معنوی و روحانی مطلوب اهل معرفت را بشعر چنان وصف کرده بود ، که برای مردمان معنی دوست آن عهد چیزی بالاتر و بهتر ازان بتصور نمی آمد .

دراوصافی که دانته از وضع و شکل جهنم واعراف و فردوس در منظومهٔ خود می آورد بی شك تأثیر احادیث و روایات مسلمین دیده میشود ، ولی آخر در ادبیات خود اروپا هم ، حتی قبل از ظهور اسلام ، چیزهائی از این قبیل موجود بود که دانته اقتباس کند ، و اقتباس هم کرده است . مثلاً هومیروس (یاهُمر) شاعر یونانی ، و ورژیلیوس (یا ویرژیل) شاعر رومی ، هردو ، از بهشت ودوزخ واعراف ، تفصیلهای شاعرانهٔ بسیار دقیقی نقل میکنند که برخی ازانها را دانته در کتاب خود درج کرده است[۱] ، منتهی باوصاف این امکنه‌ای که جزء اساطیر قدیم بوده است جنبهٔ عیسویت داده ، و اوصافی راهم که از احادیث و روایات اسلامی اقتباس کرده است با آنها ممزوج کرده

(۱) برای اینکه میزانی از عقاید غریب وعجیب اروپائیان درقرون قدیمه و قرون وسطی دربارهٔ بهشت ودوزخ واعراف وبهشت زمینی بدست آید بکتاب Curious Myths of the Middle Ages تألیف S. Baring-Gould (لندن ۱۸۹۷) درسه مقالهٔ The Fortunate Isles و The Terrestrial Paradise و St. Patrick's Purgatory رجوع شود که ضمناً نمونه‌هائی هم از «مسافرت» زندگان بآن عوالم بدست میدهد .

است . مثلاً اعراف‌را بصورت کوهی وصف میکنند که در نیمکرهٔ غربی زمین واقع شده‌است ، وبهشت‌را بآن فردوس زمینی تطبیق می کنند که برحسب عقیدهٔ عیسویان دراقصی نقطهٔ مشرق واقع شده‌است . وهمین یکی ازدلایل عظمت دانته‌و علوّ قریحهٔ اوست که تمامی میراث‌و ماترك اقوام‌قدیم روم‌و یونان ، وعرفان و الهیّات ادیان‌یهود و نصاری‌را گرفته‌است و باگرانبهاترین و پرمعنی‌ترین و روحانی‌ترین عقاید و کمالات دینی‌مسلمین ترکیب کرده‌است ، وکاخ رفیعی بنا کرده‌است که دران همهٔ تجارب و معارف شرق‌وغرب متّحدومتّفق شده‌است . واین هیچ‌تعجّب ندارد ، بعکس ، اگر عرفائی مثل دانته وتوماس‌آکوئیناس و اکهارت ، درتحت نفوذو تأثیرعرفان اسلامی قرار نمیگرفتند مایهٔ تعجب وحیرت میشد ، زیرا که حکمت وعرفان زمینه ومیدانی بود که دران عیسویان قرون وسطی ومسلمانان همعهدآنها بیش ازسایرزمینه‌هاو میدانها بیکدیگر نزدیك شدند . وکسی که تصانیف عرفای مسلمان‌و نو افلاطونیان‌را بخواند و بایکدیگر مقایسه کند می‌بیند که افکار و طُرُق‌سلوك‌ودستورهای اخلاقی‌و دینی هردو دسته منتهای شباهت را بیکدیگردارد ، و مثل اینست که اهل‌طریقت در مشرق‌ومغرب همگی‌ازیك چشمه‌آب خورده باشند . تفاوت‌و نیاینی که امروزه در احوال مردمان شرق‌وغرب دیده میشود نتیجهٔ وقایع‌و حوادث ششصدهفتصدسالهٔ اخیراست ، که مثلاً درایران بعد از حملات متوالی‌مغول‌وتاتار گوئی آن چشمه خشکید ، وایرانیان ازان‌لطمات‌وضربات چنان صدمه‌ای‌خوردند که دیگرسربلند نکردند ، و روزبروز حالشان خراب‌ترشد ، وحال‌آنکه درمغرب‌زمین تمامی اقوام اروپائی چهار اسبه بجانب کسب کمال ویافتن جمال وتحصیل معرفت تاختند . هرچه یك‌قوم کشف میکرد برطبق اخلاص مینهاد ، ودیگران بااوشریك وهمسفره میشدند ، وهیچ‌یك از آنها فارغ و بیکار نمی‌نشست ، وهریك بقدرطاقت‌واستعداد خود سرمایهٔ فرهنگ‌و

تمدّن مشترک می‌افزود .

دفتراوّل منظومهٔ دانته ، چنانکه سابقاً عرض شده‌است ، راجع به‌جهنّم‌است . عقیدهٔ دانته دربارهٔ شکل عالم شبیه‌است بعقاید قدمای خودما که میگفتند زمین ثابت‌وساکن‌است ، ودرمرکزجهان قرار دارد ، وافلاك دهگانه ، باتمامی‌سیارات و ثوابت آنها ، گردآن میگردد . درعهداوفقط قسمتی‌ازسطح‌زمین‌را مردم‌میشناختند ومیدانستند که مسکونست ، ودانته این‌قسمت را «برّ بزرگ» یا «قسمت غیرمستور» زمین مینامد ، وبمتابعت کتابهای دینی عیسوی ، اورشلیم یابیت‌المقدّس را ناف‌زمین و « میانهٔ امم ودُوَل » محسوب میدارد . در زیراین برّ بزرگ حفرهٔ دوزخ را قرار میدهد که بیونانی هَیدیس ، و بایتالیائی اینفرنو نامیده میشود . همهٔ گناهکاران و خبیثان دراین حفره می‌افتند . ابنای نوع آدم ، نسلاًبعدنسل ، برروی‌آن برّبزرگ ظاهرمیشوند که مانند پوستی برروی حفرهٔ دوزخ کشیده شده ، ستارگان‌آسمانها بربالای سرشان ، ودرّهٔ تیرهٔ دوزخ درزیرپایشان‌است . وصلیبی که‌آن مرد الٰهی‌بر آن بآسمان رفت ایشان را ازمیان تعلقات این‌سرای سپنجی‌بجانب همان‌اختران زیبا که نشیمنگاه نیکان وپاکان‌است رهنمائی‌میکند وبجانب فلك‌الأفلاك وعرش الٰهی ارشادمیکند که مقرّخداوندگارمقامات عُلویست . حفرهٔ دوزخ یا «سرزمین همّ وغمّ» تا مرکزخاك کشیده میشود ، و درقعرآن که نازلترین نقطهٔ فضاست ، خداوندگار درکات سفلی‌یعنی شیطان مقام دارد . هرچه نوروگرما ودانائی وعشق ونیروست‌از اختران‌وافلاك فرومی‌آیدوبازبآنهابرمی‌گردد ، وهرچه ظلمت وسرما وجهل‌وکینه وضعف‌است ازجانب ابلیس میرسد ، وبسوی‌اوبازمیگردد . این وجود بد زشت در قلب جهنّم درظلمات مطلق وسرمای‌ابدی ساکن‌وثابت مانده‌است ؛ سرش که دارای

سه صورتست بسمت بیت‌المقدّس واقعست ، و پایش روبمغرب بسمت کوه اعراف درازاست که قطب مخالف بیت‌المقدّس است .

دوزخ عبارت ازغاریست مدوّر و تاریك و بسیار بزرگ که هرچه پائینتر میرود باریکتر میشود ، ومثل مخروطیست که نوك آن دردل خاك وقاعدهٔ آن بسمت سطح زمین باشد . دراطراف و جوانب این چاه عمیق طبقات یا دَرَکات جهنّم بصورت حلقه‌های عظیمی مجزّا از یکدیگر واقعست که مرحله بمرحله کوچکتر میشود . برای وصول ازمرحله‌ای بمرحلهٔ دیگر هیچ طریقی نیست ، و پرتگاههای بسیار بلندی مانند دیوارراست آنهارا ازیکدیگرجدا می کند . همچنانکه ازروی زمین تاعرش الٰهی نُه‌فَلَك موجوداست ، ازروی زمین تا مقرّشیطان نُه دَرَك موجوداست ، و ارواح گمراهان وبدان بنسبت درجات گناهشان دردرکات مختلف جای داده میشوند ؛ آنانکه گنهکارترند پائینتر پرتاب میشوند ، وبزرگترین معصیت کاران در اسفل درکات که‌ازهمه کوچکتر ، وبمنزلگاه شیطان‌ازدیگران‌نزدیکتراست ، افکنده میشوند؛ زیراکه‌وزن گناه مثل بارسنگینی که بردوش‌ایشان باشد آنهارا پائین‌میبرد . در هرمرحله‌ای عذاب‌ومجازاتی که مناسب‌ومخصوص هرمعصیتی است بمرتکبین معاصی می‌چشانند .

ازاین مختصری که راجع بشکل‌و وضع دوزخ عرض شد می‌بینید که آنچه دانته باسم اینفرنو وصف می کند با آنچه مابلفظ دوزخ وجحیم‌وجهنّم وامثال آن میشناسیم تفاوت بیّن‌دارد . بزرگترین‌عذابی که مسلمین برای‌شان کمین دوزخ‌معتقدند ازناراونوراست ، ودوزخ‌را بهفت طبقه تقسیم می کنند که عبارت باشدازجهنّم‌ولَظی وحُطَمة وسعیر وسقروجحیم‌وهاویه ، که تمامی آنها یکپارچه آتش است ، و در میان آتش انواع‌واقسام عذابها برای گنهکاران آماده شده‌است . ونقط یك‌ناحیهٔ دوزخ

هست که سرداست ، و آن زمهریراست ، که به دریاچهٔ یخ‌بسته و بادبسیارسردوهوای طبقهٔ اثیر که مابین زمین‌وفلك ماه واقعست ترجمه شده‌است ، وحدیثی‌ازقول پیغمبر منقولست باین‌مضمون که زمهریرچاهی‌است که کفّاردران افکنده میشوند واعضای بدن‌آنها ازشدت سرما پاره‌پاره وازهم‌متلاشی میگردد .

امّا بزرگترین عذابی که دانته برای ساکنین اینفرنو وصف می کند سردی‌و تاریکی‌است ، وآتش‌وسوختن ازعذابهای ملایم دوزخ‌است وفقط کسانی که گناهان سبك کرده‌اند بنارمعذّب میشوند . درواقع‌دوزخی که دانته وصف می کند بیشترشبیه به زمهریر ماست ، منتهی بمراتب ازان موحش‌ترومهیب‌تروهولناك‌تر .

دانته برهنمائی ورژیلیوس طبقات‌ودرکات مختلف این زمهریریادوزخ‌راطیّ می کند ، وانواع گنهکاران واشرارومردم بدعاقبت‌را می‌بینـد ، وازطریقهٔ عذاب و مجازاتی که مخصوص هردسته ومناسب هرگناهی‌است آگـاه میشود . از اشخاص مشهورقدیم که می‌بیند سؤالها می کند ، وهریك ازانها که نامو نشانش معلوم‌نیست واز جواب دادن مضایقه میکند ، ورژیلیوس باو می گوید این‌شخصی که من همراه آورده‌ام (یعنی دانته) میتواند شمارا برروی زمین معروف ومشهور کند ، وهیچ‌یك ازانها درقبال این رشوه‌ای که تقدیم اومیشود یارای مقاومت‌ندارد ــ همه‌شان‌طالب آنند که نامشان بگوش زندگان‌روی‌زمین‌برسد ، وآیندگان‌بشرایشان‌رابشناسند .

قبل‌ازانکه دوشاعر بایکدیگر بسیروسیاحت بپردازند دانته یك‌لحظه‌پشیمان میشود کـه چرا رضایت به سیر کردن دردوزخ داده‌است ، ولی ورژیلیوس ترس و تردید اورا باین‌نحو مرتفع میکند که باو می گوید من دراعراف بودم ، بانگی از درجات رفیعهٔ فردوس بگوشم‌رسید ، بانـگ زنی‌بوداز پاکان‌ومنزّهان عالم بالا ، که میگفت درزمین دوست‌ومحبوب توبوده‌است ونامش بئاتریس‌است ، وازمن خواست

که ترا بسیر دوزخ و اعراف دعوت کنم تا دیده‌ات باز شود ، و در راه خیر و صلاح ثابت قدم شوی . و همینکه دانته نام بئاتریس را میشنود و میداند که میل او اینست وحشتش برطرف میشود ، و باشوق و شعف بهمراه او میرود .

برفراز دروازهٔ دوزخ این کلمات را منقوش می بیند :

« ازمن بشهر پرمحن راه میبری ؛ ازمن بسوی رنج و درد سرمدی راه میبری ؛ ازمن تو برمردم گمگشته گذار میکنی . صانع والای مرا حق و عدالت برانگیخت ؛ قدرت الهی و حکمت متعال و عشق ازلی مرا هست کرد . پیش از وجود من بغیر از چیزهای سرمدی مخلوق و مصنوعی نبود ، و من تا ابد باقی همی مانم . ای آنکه داخل میشوی ازهر امید و آرزوئی دل ببر » .

دور دهانهٔ دوزخ را دشت تیره و تاری گرفته بود ، و جمعی بیچاره و بدبخت در این دشت بنیش پشگان و زنبوران معذب بودند و مانند گردباد لاینقطع میدویدند ، و رهنمای او گفت این مردم نه بد بودند و نه خوب ، نه صالح و نه طالح ، و در مدت عمر خود هرگز جرأت اقدام بکاری نکردند تا بتوان گفت که زنده‌اند .

از آنجا بساحل رود آکرنته رسیدند (یعنی جوی اندوه) که دور دهانهٔ دوزخ سیر میکند و سپس بدوزخ ریخته از درکات مختلف میگذرد . نوعی از گنهکاران را دیوی در کرجی نشانده ازاین رود عبور میدهد . در حینی که دو شاعر بر کنار ساحل ایستاده بودند چنان باد شدیدی وزید و نور سرخی درخشید که دانته بیهوش بر زمین افتاد ، و همینکه بهوش آمد خود را با ورژیلیوس برساحل دیگر آن رود ، و در نخستین حلقهٔ دوزخ دید . این حلقه ازهر حیث شبیه باعراف مسلمین است ، زیرا که ارواح شاعران و شاهان و جهانداران و دانشمندان و جنگجویان نیکوکار و بزرگواری که از نعمت ایمان بدین عیسی متنعم نشده‌اند دراین سرزمین سا کنند ، و با آنکه تمام فضا

تاریکست این بزرگان در وسط نیمدایره‌ای از نور و در قصری قلعه مانند زندگی میکنند ویگانه محنتی که دارند حسرت دیدن جمال خداست که هرگز نصیب ایشان نخواهد شد، وازاین رهگذر همواره آهها می کشند که تمام هوارا بلرزه می آورد. ازجملهٔ کسانی که دراین حلقه دید هومیروس بود و اُویدیوس و هُراسیوس وصلاح‌الدّین ایّوبی، وارسطو وسقراط وافلاطون ودیوجانس وذیمقراطیس واُقلیدس و بطلمیوس وبُقراط و ابن‌سینا و جالینوس و ابن رُشد.

ازاینجا بازبسرزمین ظلمات مطلق رفتند، وازمرحلهٔ اوّل بمرحلهٔ دوم نزول کردند. آنجا دیدند مینُس که قاضی دوزخ و موکّل میزانست گناهان واردین‌را میسنجد و حکم میدهد وهریك‌را بهردرکی که مستحق میداند می اندازد. این‌مرحلهٔ دوّم نیزبالمرّه تاریك وخالی ازنوربود. وباد سرد شدیدی مانند طوفان دریا دائم میوزید وارواح معذّبین‌را بهرسومیگردانید. کسانی‌دراین‌مرحله بودند که دردنیا عقل خودرا مطیع شهوت کرده‌بودند وبلذّات شهوانی‌تن درداده بودند. سمیرامیس ملکهٔ آشور، و کلئوپطره ملکهٔ مصر وهلنا ملکهٔ آتن و أخیلیس پهلوان یونانیان و امثال آنان‌را دید، و دونفرعاشق‌ومعشوق‌را دید که دست بدست یکدیگر داده‌اند و بادآنهارا مثل پرّ کاه میبرد. همینکه نزدیك او رسیدند وباد لحظه‌ای فرونشست دانته ازانها خواهش کرد که بیایند ودمی باایشان سخن گویند.

داستان این دوتن‌ازقصّه‌های‌شنیدنی‌است: معشوقه زنی‌بودموسوم به‌فرانچسکا وعاشق مردی موسوم‌به پاؤلو ــ وشوهرفرانچسکا این‌دوتن‌را درحالی که باهم‌خفته بودندگرفت وبقتل رسانید. این‌واقعه درزمان جوانی دانته اتّفاق‌افتاده بودودرذهن وخاطراو تأثیردردناك شدیدی کرده بود. وبعد ازانکه او درمنظومهٔ خود اشاره بداستان فرانچسکاو پاؤلو کرده بود سایرشعرا ذکراین داستان‌را کردند، ویك‌نفراز

شعرای بالنّسبه مشهور انگلیس Leigh Hunt که در ۱۸۵۹ یعنی ۹۶ سال پیش فوت شد حکایت‌را بتفصیل بنظم آورده وشعر خوبی ازان ساخته‌است . ودستگاه موسیقی فرانچسکادار یمینی که چایکوفسکی معروف تصنیف کرده‌است نیز مربوط بهمین داستان ، ودرواقع بیان تأثرات فکری داشته‌است بموسیقی تنها .

در شهر راوِنّا فرمانروائی بود موسوم به گوئیدو دا پُلنتا ، که دختری داشت موسوم به فرانچسکا . ودرشهر ریمینی فرمانروائی بود موسوم به جووانّی یا جانچتّو پسر مالاتستا که بسیار دلیروشجاع بود ، ودرجنگها مکرّرغالب شده بود ، ونام‌او در سراسر خاك ایتالیا پیچیده بود . فرمانروای راونّا دختر خودرا بزنی باین مالك سرزمین ریمینی‌داد . این جووانّی لنگ بود ، وشکلی زشت وهیئتی نفرت آور داشت ، وهمینکه فرانچسکا اورا دید ازاومشمئز گردید . امّا برادری داشت مسمّی به پاؤلو که بسیارخوش هیأت وزیبا طلعت بود وفرانچسکا درنظر اوّل دوستدار او شد وبدام عشق اوافتاد . درموقعی که فرمانروای ریمینی‌ازپایتخت خودغایب وبجنگ ولشکر کشی مشغول بود برای پاؤلو وفرانچسکا فرصت ملاقات و عشقبازی بدست آمد ، و مردم غمّازونمّام بشوهرش خبر دادند ، و او کمین کرده روزی ایشان‌را درآغوش یکدیگر یافت ، وگرفتارشان ساخت و هردورا بقتل رسانید . و یکی ازمؤرّخین میگوید که هردورا دریك قبر مدفون ساختند و سیصد سال بعد نعش آنها درریمینی مکشوف شد .

آنچه این داستان‌را سوزناك وموجب حزن واندوه میسازد اینست که فاسق فرانچسکا برادرشوهراوست ، وفرمانروای ریمینی هم برادروهم زن خودرامیکشد ، وهمینکه خشمش فرومی‌نشیند پشیمان‌میشود . وامر میدهد که آن دوتن‌را بایکدیگر دفن کنند . نظیر این داستان در ادبیات مشرق‌ومغرب فراوان‌است . درفارسی اولاً

قصّهٔ ویس‌ورامین‌را داریم که ویسه زن موبدِ منیکان‌است که پیری‌است هفتاد هشتاد ساله وعاجز، وبارامین که جوانیست دلیرو بلندقامت‌وزیباو خوش‌منظرو سرودخوان وچنگ‌زن ملاقات میکند، و هردو عاشق یکدیگرمیشوند، ودر موقعی که شوهر لشکر بروم کشیده‌است وبجنگ‌وپیکار مشغولست این دوتن با یکدیگر همخوابه میشوند. درانتهای‌داستان موبدمنیکان بزخم گُرازی کشته‌میشود، ورامین بپادشاهی میرسد و ویسه‌را بزنی میگیرد [۱]. ثانیاً داستانی در دفترپنجم مثنوی منقولست که خلیفهٔ مصر سرکردهٔ شجاعی‌را بموصل میفرستد که دختر شاه موصل‌را برای او خواستگاری کرده بیاورد، واگرشاه موصل ازدادن دخترخود اباکند بااو بجنگد ودخترش‌را بقهروعُنف بگیرد. این‌سرهنگ بدستوراوعمل‌میکند، ودختر راهمراه خود میآورد. درراه بااوآشنا میشود، وهمخوابهٔ او میشود. بعدازانکه دختررا بحضور خلیفهٔ‌مصر میرساند، خلیفه براثرحادثه‌ای‌ازانچه واقع‌شده‌است مطّلع‌میشود، امّا ازغدرو گناه آن دوتن چشم میپوشد، ودختررا بسرهنگ خودوامی گذارد [۲].

درادبیّات اروپا دوداستان بسیارمشهورهست که قصّهٔ آنها ازهمین‌قبیل‌است :

---

(۱) ازقرن هفتم‌وهشتم هجری باین‌طرف گویا خیالی‌درایران شهرت پیدا کرده‌بود که زنان‌اگرقصّهٔ ویس‌ورامین بخوانند بفساد میگرایند، وآنچه عبیدزاکانی درفصل نهم از رسالهٔ تعریفات گوید: «القوّاد الشاخدار آنکه زنش‌قصّهٔ ویس‌ورامین‌خواند، الطلاق علاج او» نشانهٔ این اعتقاداست، وظاهراً همین امرباعث شدکه درقرون اخیره داستان ویس‌ورامین متروک گردیده بود. نظیراین عقیده گویا دربارهٔ دوداستان تریستان و ایزولد، ولانسلت وگوئینور وجود داشت، ولی هیچ‌یك متروك نگشت، بلکه داستان تریستان همواره بی‌نهایت مقبول ومطبوع‌بوده‌است، شاید باین‌علت که‌خاتمهٔ‌حزن‌انگیزی دارد ومنتهی بهپیروزی عاشق‌ومعشوق نمیشود.

(۲) حکایتی شبیه‌باین در کتاب المستطرف منقولست که‌آن‌را محقق‌دانشمند جناب آقای فروزانفردرضمن «مآخذ قصص‌و تمثیلات مثنوی» ص۱۹۱و۱۹۲ نقل کرده‌اند.

اوّل داستان تریستان و ایزُلداست که بنده معتقدم از داستان ویس ورامین فارسی اقتباس شده‌است. مارك نامی که پادشاه کُرنوال‌است خواهرزادهٔ خود تریستان‌را بایرلند میفرستد تا ایزُلد (یا ایزود) خواهرپادشاه‌آن جزیره‌را برایش بزنی بگیرد و بیاورد. درموقعی که تریستان‌در کشتی باایزلد سفرمیکنند دایهٔ ایزُلدباشتباه شربتی بآن دوتن مینوشاند که حکم مهرگیاه یا مهردارو را دارد، واین دوتن‌را بدام‌عشق یکدیگر اسیرمیکند، وپادشاه کرنوال بعدها ازغدرو گناه این دوتن آگاه میشود، ودرانتهای‌داستان تریستان مجروح گردیده وبایکی‌ازملازمین‌خویش بجزیره‌ای‌رفته منزوی میشود، وچون میداند که شفای‌اومنوط بنوشدارو ئیست که ایزُلددارد پیغام باومیفرستد که بیاومراعلاج کن. امّا ایزُلد موقعی‌میرسد که تریستان تازه‌جان داده است، اوهم خودرا میکشد، وهمینکه پادشاه برسرآنها میرسد می‌بیند نعش زن و خواهرزاده‌اش درکناریکدیگر برزمین افتاده‌است، امرمیدهد که‌آن دورا باهم‌در یك قبر مدفون کنند.

دوم داستان لانسلُت وگوئینیوراست که سابقاً بآن اشاره کرده‌ام. لانسلت یکی‌ازپهلوانان‌وسرکردگان دربارآرثورپادشاه‌انگلیس است، وبا ملکه گوئینیور معاشقه دارد. شاه برابطهٔ‌آنها بایکدیگر واقف میشود، دوازده سرهنگ میفرستد که او و ملکه‌را درحالی که باهم خلوت کرده‌اند دستگیر سازند. لانسلت همه‌را میکشد باستثنای یکی که فرار کرده شاه‌را ازماوقع مطّلع میکند. لانسلت‌وملکه بقلعه‌ای پناهنده میشوند، شاه وهمراهان او آن قلعه‌را محاصره میکنند، لانسلت ملکه‌را بحضورشاه برمیگرداندوخودبکشتی نشسته بخاك‌بریتانی میگریزد. آرثور اورا دنبال میکند، ودرزمان غیبت اویکی‌از سرکردگان تخت سلطنت انگلیس را غصب میکند. همینکه آرثورمیشنود لانسلت‌را بحال خودرها کرده برمیگردد

و با غصب کنندهٔ تخت شاهی جنگ کرده هردو زخمی برمیدارند که منتهی بمرگ ایشان میشود . لانسلت برای امداد شاه مراجعت بانگلیس میکند ، امّا می‌بیند که آرثورمرده‌است و گوئینیور ترك دنیا کرده ودرصومعه‌ای معتکف‌شده‌است ، اوهم راهب میشودوعمرخودرا وقف نگهداری‌مقبرهٔ آرثورمیکند . همینکه ملکه‌میمیرد اورا نیزباآرثور دفن میکنند . بعدازمرگ لانسلت شخصی درعالم‌رؤیامی‌بیند که خداگناهان وی‌را بخشیده‌و اورا ببهشت برده‌است .

این دوداستان اروپائی ابتدا دراوائل قرن سیزدهم میلادی یعنی صدسال قبل ازانشای‌منظومهٔ دانته بزبان‌فرانسه ساخته شده‌بود ، ودانته درضمن‌داستان‌فرانچسکا داریمینی بآنها اشاره میکند . اینك ترجمهٔ سادهٔ این فصل ازدفتر دوزخ دانته : ــ

« پاریس وتریستان‌را دیدم . وبیش ازهزار سایه‌را (ویرژیل) بمن نشان داد وبانگشت خود بایشان اشاره کرده نام‌آنان‌را که بخاطرعشق ازحیات دنیا محروم گشتند یاد کرد . ازان پس که‌نام‌آن بانوان و پهلوانان باستانرااز‌استاد خودشنیدم رحم‌و شفقت برمن چنان مستولی گشت که حیران و واله شدم . گفتم « ای‌شاعر ، دلم‌راآرزوی اینست که باآن دو زن سخن گویم که باهم میروند ، وبادایشان‌راچنین بآسانی میبرد» . او گفت که « چون بما نزدیکترشوند توآنان‌را خواهی دید ، پس بحقّ‌آن مهروعشقی که رهبریشان میکند درخواست کن که پیشترآیند » . همان‌دم که بادآن دوتن‌را بجانب ماآورد بانگ برداشتم که «ای ارواح افسرده ، بیائید و اگردیگری شمارا منع نمیکند باما سخن بگوئید » .

چونانکه کبوتران بسائقهٔ میل‌وآرزو ، با بالهای گشوده و نا متزلزل بسوی آشیانهٔ خویش که برقلبشان شیرین‌است پرواز می کنند و بنیروی طَلَبْ قُطرهوارا می شکافند ، همچنان این دو روح از بین گروهی کـه دیدو (Dido) درآنست بدر

آمدند وازمیان آن هوای پر گزند بجانب ماروی آوردند . قوّت فریاد پرازرحم من این گونه بود .

زن بمن گفت « ای رهرومهربان والا صفتی که از درون این هوای قیرگون آمده‌ای بدیدن ما که رُخ خاك‌را بخون سرخ خود آلوده کردیم . همانا ما اگر منظور دادار جهان بودیم ازو ازبهر تو آسایش جان‌وروان درخواست میکردیم ، که می‌بینیم براین طالع‌وارون ماتو رحمت آوردی . هرچه ترا آرزوست که‌بشنوی یا ازان سخن گوئی دراین یك دو دم که بادآرام‌وخاموش‌است ما نیزخواهیم‌شنید و ازان بانو سخن خواهیم گفت . شهری که دران من از مادر بزادم بر کنار آن دریاست که رود پو (Po) باجملهٔ ملازمانش در آن‌باستراحت فرود می‌آید . عشق که درقلب شفیق ناگهان درمیگیرد این جوان‌را اسیرآن پیکرزیبائی‌ساخت که‌از من ربودند ، وبنوعی ربودند که هنوزهم بمن رنج میدهد . عشق که هیچ معشوقی را از دوست داشتن معذور نمیدارد مرا بآرزوی دیدن او چنان گرفتار ساخت که تاکنون نیز (چنانکه می‌بینی) مرا رها نمی کند . ماهردوتن ازعشق بیك مرگ رسیدیم . آن کس که چراغ عمر مارا او کشته‌است سر منزل قابیل اکنون منتظر اوست » .

ازان پس که گفتار آن هردوآسیب دیده‌را شنیدم سرخویش بزیر افکندم و دیده برنداشتم تا شاعرمرا گفت « درچه فکروانديشه‌ای ؟ »

درجواب او گفتم « ای دریغ ! چه اندیشه‌های گوارا ، چه شففها و آرزوها این دوتن‌را بدین راه پردرد بُرد ! »

سپس بازبسوی‌ایشان روی‌آوردم و گفتم « فرانچسکا ، عذاب‌ورنج تو اشك حزن‌ورحمت ازدیدهٔ من روان میسازد . ولیکن بگو تا بدانم . در زمان کشیدن

آههای خوشگوار چگونه وبچه نحوی عشق برای‌شما شناختن اشتیاق نا متیقّن‌را میسّر ساخت ».

بپاسخ گفت : « روز سختی‌وتیره بختی یاد ایّام‌سعادت‌را تازه کردن محنتی‌است که ازان بزرگتر محنت نیست ، و این‌را رهبر‌توخوب میداند . ولیکن تو اگر بر ریشهٔ اصلی عشق مادو‌تن واقف شدن‌راآرزو داری من اکنون چون کسی‌باشم که اشك از چشم‌ریزان ماجرا میگفت .

« روزی مابرای نزهت خاطر کتاب داستان لانسلُت میخواندیم که عشق‌اورا چگونه مقهور کرده‌بود . ماباهم‌تنها بودیم ، واز‌تهمت گناه بدور‌بودیم . چندباری آن حکایت خواندن ما چشم مارا بسوی یکدیگر نگران کرد ، ورنگ گونه‌های مارا بگردانید . ولیکن یك‌لحظهٔ تنهابس‌بود که‌اختیاراز کف مابدر کند : همینکه خواندیم چگونه آن عاشق واله لبخند دلدادهٔ خودرا بوسیدن گرفت ، این یار که هر گزازمن دوری نخواهد گزید ، لبهای‌مرا لرزان‌لرزان بوسیدن گرفت . داستان و مصنّف آن برای‌ما بمنزلهٔ گالئُوت‌بود . آن‌روزازان‌داستان‌دیگر چیزی نخواندیم ».

هنگامی که یکی‌ازدوروح چنین سخنان میگفت آن‌دیگری چنان میگریست که رحم‌وشفقت مراازخود بیخود کرد ، گوئی که جان‌از‌تنم بدر رفت ، ومانندجسم مرده‌ای که می‌افتد بیفتادم ».

این فصلی که ترجمهٔ آن نقل شد محتاج بشرح وتوضیح چندیست که بی‌آن مفهوم نمیشود ، وچند نکته‌ای دربارهٔ آن باید بعرض برسانم تااندکی بسبك‌وشیوهٔ شعر گوئی دانته آشنا شوید .

آنجا که روح آن‌دوعاشق‌را بجانب خوددعوت‌میکند وبایشان‌میگوید « اگر

دیگری شمارا منع نمیکند باما سخن بگوئید » مرادش اینست که اگر قدرتی مافوق قدرت ماوشما مانع نباشد. بعدآن دوروح « ازبین گروهی که دیدو درآنست بدر آمدند » ــ مقصود کسانیست که عهد وپیمان شکستند، و داستان این دیدو از داستانهای عاشقانهٔ قدیم‌است که ورژیلیوس در کتاب اِنِئیس بنظم‌آورده‌است.

فرانچسکا میگوید « ما هردوتن‌ازعشق یك‌مرگ‌رسیدیم » ــ درداستانهای عاشقانهٔ اروپائی که در قرون وسطی ساخته شده‌است عشق کامل عشقی را معرّفی کرده‌اند که بفنای عاشق‌ومعشوق درراه مهرومحبت منتهی‌شود. واین‌درتحت تأثیر افکارعرفای عیسوی بوجودآمده بود که مانند صوفیان وعرفای‌مسلمان میگفتند که باید درراه عشق حقّ فنای محض‌شد، وشربت عشق ومرگ‌را درآن‌واحد نوشید.

گناه قابیل برادرکشی بود، و دردوزخ دانته اسفل درکات جهنّم بنام قابیل موسوم‌است، زیرا که گناه برادرکشی‌رابزرگترین گناهان‌میشناسد، و اگرچه فرانچسکا و پاؤلو مرتکب گناه زنا شده بودند جُرم قاتل‌آنان بمراتب شدیدترازگناه ایشان بود، و معلوم میشود که درموقع انشای منظومهٔ دانته این فرمانروای ریمینی که برادرخودرا کشته بود هنوززنده بوده‌است، باین‌جهت‌است که‌فرانچسکا میگوید: « آن کس که چراغ عمرمارا اوکشته‌است سرمنزل قابیل اکنون منتظر اوست ».

فرانچسکا نقل میکند که عشق داشتن من وپاؤلو بیکدیگر باین‌نحو برخودما مکشوف شد که‌روزی‌داستان‌لانسلت‌را میخواندیم. در آن‌داستان‌پهلوانی‌موسوم‌به گالئوتّو (یا سر گالاهَدْ) درحضورملکه گوئینور عشق‌لانسلت‌را بملکه بچنان‌بیان گیرنده‌و مؤثّری وصف میکند که گوئینور نیزعاشق‌لانسلت میگردد، ودرحقیقت همین بیان گالاهَدْ باعث این میشود که لانسلت و گوئینور بوصال یکدیگر برسند،

وفرانچسکا میگوید که این داستان ومصنّف آن برای ماحکم گالئوت راداشت برای آن‌دوعاشق . و بعد بگناه خود اقرار میکند ، امّا توجّه کنید که دانته بچه عفّت و پاکیزگی این‌اقراررا بدهان اومیگذارد ، وچه اشارهٔ لطیفی بکارمیبرد : همین‌قدر میگوید «آن روز ازان داستان دیگر چیزی نخواندیم» .

ازشنیدن داستان فرانچسکا دانته بیهوش‌میشود ، ومثل‌مرده برزمین‌می‌افتد ، وبعداززمانی همینکه بهوش میآید خودرا دردرك سوم دوزخ‌می‌بیند . دراین‌حلقه کسانی‌را جای‌داده‌اند که در دنیا شکم پرست وخوشگذران بوده‌اند و همّ خودرا مصروف پست‌ترین لذّات جسمانی‌می کرده‌اند . وآنهارا باین نحومجازات میکنند که تا ابد در گل‌ولای غوطه‌ورند ، و دائم‌برسرایشان تگرگ‌وبرف وآب گندیده میبارد ، وسگی موسوم به‌کربروس(Cerberus) که سه سردارد لاینقطع عوعو می کند وبسمت ایشان حمله‌ورمیشود [۱] .

درمدخل درك چهارم دوزخ دانته‌ورهنمای‌او با پلوتوس(Plutus) خداوند غنا وثروت مواجه میشوند ، واو بخشم وغیظ هرچه تمامتر بانگ برایشان میزند و کلمات غریب‌ومبهمی از دهان اوخارج میشود که مجملاً حاکی ازمخالفت اوست با دخول این دوتن بحوزهٔ قدرت او ، ولیکن ویرژیل باوی چنان بتندی عتاب میکند که پلوتوس بخاك می‌افتد ، و دو شاعر وارد آن حلقهٔ دوزخ میشوند . این‌حلقه منقسم بدونیمهٔ مجزّا شده‌است که درهرنیمهٔ آن جماعتی از ارواح معذّب وزنهٔ بسیار

(۱) در اوستا سگان جمشید ، ودر ودا سگان یما ، نظیر این کربروس هستند ، وبگفتهٔ اوستا جمشید پادشاه دوزخ خواهد بود ، سگدید که درمیان پارسیان مرسوم‌است وعبارتست ازآوردن سگان چهارچشم مهار کرده‌ای بحضور محتضر ، ازهمین‌افسانهٔ سگان جمشید ناشی شده‌است .

بزرگ وسنگینی‌را برسطح زمین میغلطانند تا بانتهای آن بخش میرسند ودو وزنه را بشدّت بیکدیگر میزنند ، سپس آن دووزنه‌را بسمت مخالف میغلطانند تادر نقطهٔ مقابل باز بشدّت بیکدیگر تصادم میکنند. اینها ارواح مردمانی هستند که در دنیا مسرف ومبذّروحریص ومحتکر بوده‌اند ، ودرمیان آنها کسانی دیده میشوند که جزء عالمان دین ومتولّیان اوقاف کلیسا بوده‌اند.

ازاین‌حلقه دانته و ویرژیل بسمت مرحلهٔ پنجم رهسپارمیشوند. در کنار این درك‌نهری‌از آب تیرهٔ متعفّن‌جاریست ، و بعدازانکه مدّتی‌سیرمیکنند مرداب‌لجن‌زاری ازان بوجود می‌آید که تمام درك پنجم‌را فراگرفته‌است و دراین‌مرداب مردمان خشمناك و کینه‌ور را افکنده‌اند که عریان ولرزان وآغشته بگل‌ولای دیوانه وار بجان یکدیگر افتاده‌اند وگوشت‌وپوست یکدیگررا میدرند. درزیرپای‌ایشان‌در میان لجن قیرگون ارواح مردمان کج‌خُلق گرفته خاطررا انداخته‌اند ، واینهامدام آوازهٔ ناخوشی ازگلوی خود بیرون می‌آورند. دانته و ویرژیل پس‌ازانکه دور آن مرداب نفرت‌انگیزطوفی میکنند بپای برج بلندی میرسند.

این برج مبدأ شهرستان ابلیس‌است ، و برآن دیده‌بانان نشسته‌اند و هرگاه کسی‌را ازدور ببینند که نزدیك میشودآتشی برسرآن برج می‌افروزند — وهمینکه این دوشاعررادیده بودند دوآتش‌برپا کرده بودند. برروی آن مُرداب قایقی‌پدیدار شد ، وپاروزن‌آن فْلگوٰاس (Phlegyas) بود که درزمان حیات خود معبدآپلّون را آتش زده بود. دانته وآن دریای دانش (یعنی ویرژیل) در آن قایق نشسته از مرداب گذشتند ، بانگ ناله‌وندبهٔ دردناکی بگوششان رسید ، واستادتوضیح‌داد که بشهرستان دیس (یعنی ابلیس) نزدیك شده‌ایم واین ناله ازآنجاست. سوروباروی آن شهر ازدور پدیدار میشود ، و کنگره‌های آن چنان سرخ‌است که گوئی‌ازآتش

برون آمده است. خارج دروازهٔ شهر از کرجی پیاده میشوند. چنیانی که از درگاه حقّ طرد شده‌اند اینجا دربان‌اند و مانع دخول این دو شاعر میشوند، تا فرشته‌ای پدیدار گردیده آنان‌را میراند ومیگریزاند، و دروازه‌را میگشاید. رهروان داخل میشوند ودشت وسیعی می‌بینند که سراسر آن قبرستان‌است، وازیکایک آن قبور آتش برمیخیزد، این دشت جزء مرحلهٔ ششم‌است، و اجسادی که دراین قبور میسوزانند اجساد بدعت گذاران و مرتدّان و پیروان آنهاست، واز دل خاك نالهٔ پردرد آنهاجان شنونده‌را معذب میدارد.

درجادّهٔ مابین قبرستان و دیوارشهر آن‌دوشاعرپیش میروند، و با بعضی‌ازاهل قبور سخن میگویند، تا بلب پرتگاه کوهستانی بلندی میرسند که حدّ مابین حلقهٔ ششم‌وهفتم‌است، از حلقهٔ هفتم چنان بوی عفنی‌بمشام ایشان میرسد که آنهارا متأذّی ومشمئز میکند، و خودرا بپناه مقبرهٔ بلندی میکشند و بر آن این کلمات‌را منقوش می‌بینند که «پاپ آناستاسیوس در اینجا مدفونست که اورا فونتیوس از راه راست منحرف گردانید». مقصوددانته‌اینست که حتّی‌پاپ و کاردینال‌وسایر پیشوایان بزرگ دین نیز از ارتداد مصون نیستند. رهنمای او برایش بیان میکند که دردرك هفتم دوزخ مردمانی‌را انداخته‌اند که دردنیا ظلم‌و تعدی کرده‌اند و کارو کردارشان مایهٔ آزار خلق یاخشم خدا یا رنج خودشان بوده‌است. واینها درسه مرتبهٔ مختلف جای دارند: کسانی که بمردم‌ظلم‌و تعدّی کرده‌اند وجراحت بدیگران رسانیده‌اند ومال و خانهٔ ایشان‌را تاراج‌و تباه کرده وسوزانیده‌اند، ومرتکب قتل‌وغارت شده‌اندهمگی در مرتبهٔ اوّل‌اند؛ کسانی که بشخص خود ظلم و تعدّی کرده‌اند، مثل اینکه خودرا کشته وازحیات دنیا محروم کرده باشند، یا قمار کرده و مال وثروت خودرا هبا و هدر کرده باشند، یا بجای آنکه از زیبائی خلقت و نعمت ایزد شادی کنند گریسته‌و

جان خودرا معذّب کرده باشند ، اینها همه درمرتبهٔ دوّم معذّبند ؛ کسانی که نسبت بخدا ظلم کرده‌اند ، یعنی درقلب خود منکر خدا شده‌اند و کفران نعمت کرده و از نعمات طبیعت روی گردان شده‌اند ، و آنها که ربا میخورند و آنها که بشیوهٔ قوم لوط عمل میکنند ، جملگی درمرتبهٔ سوّمین ازدرك هفتم‌اند .

ازاین گناهان بزرگتر مکروفریب و تقلّب وتزویر و خیانت درامانت است که صاحبان وجدان‌را در دنیا عذاب میدهد . مرتکبین این گناهان را در درك هشتم دوزخ جای میدهند که سرمنزل منافقین وتملّق گویان وجادوگران وفریب دهندگان ودزدی کنندگان ورشوه‌خواران وقوّادان وامثال آنان باشد . این گناهان منافی با آن عشق وعلاقهٔ کلّی است که بین کلّیهٔ اجزاء طبیعت موجوداست . بدتر از اینها غدر وخیانتی است که نسبت بخویشان وبستگان وقوم و وطن خویش کنند ، زیرا که این خیانت منافی با عشق ورابطهٔ مخصوصی است که بین خویش وقوم ، و بین انسان و مملکتش موجوداست . پس مرتکبین این گناهان ، یعنی آنها که بکشتن برادر و پدروسایرخویشان خود ، وبغدر کردن نسبت ببستگان خود ، وخیانت کردن نسبت بملّت ومملکت خود مبادرت میکنند ، جای آنها دراسفل درکات جهنّم ودرجوار مقرّ ابلیس است ، وعذاب ومجازات ایشان اشدّ عذابهاست .

پس ازشمردن انواع مجرمین ویرژیل بدانته میگوید براه بیفتیم ؛ واز میان سنگهای خارا از آن گردنهٔ هولناك بجانب درك هفتم دوزخ پائین میروند . ازدروازه که میگذرند رودی ازخون پدیدار میشود که دور آن حلقه میگردد ، وآنها که گزند وآسیب بدیگران رسانیده‌اند دراین رود بکیفر گناهان خود میرسند . برخی ازآنان تا پیشانی وبعضی دیگر تا گلو درخون غرقند ، وجمعی ازموکّلین دوزخ تیرو کمان دردست بهرطرف میدوندو گنهکاران‌را درآن حدّی که مناسب با بزرگی جُرمشان

است غرقه نگه میدارند . از جملهٔ مردانی که بگناه لشکر کشی و کشتن و تاراج مردم در آن رود مجازات میشوند اسکندر مقدونی است که در نظر ایرانیان نیز ملعون و مستحقّ عذابست . آنها که خود کشی کرده بودند روحشان بدل بتنهٔ درختی شده است که درزمین ریشه دوانیده وشاخ وبرگهای خشك وپژمرده برآنست ، و بجای میوه زهر میدهد وعذابهای گوناگون میچشد ، و هریك از ایشان هرساعتی چند بار تقاضای مرگ میکنند تا ازاین شکنجه رهائی یابد . آنها که برخلاف خدا و برخلاف طبیعت عمل کرده‌اند در دشت بایری بر شنِ سوزان یا افتاده‌اند وبا دایم میدوند ، و لاینقطع از بالا برسرایشان آتش میبارد .

درك هشتم دوزخ به ده درّهٔ مجزّا منقسم است که در هریك از آنها نوعی از گنهکاران بعذابهای گوناگون گرفتارند . آنها که زنان ومردان را از راه بدر برده وسیلهٔ اطفاء شهوت دیگران میگردند و ازاین راه نان میخورند ؛ آنها که بچرب زبانی ودروغ از ارباب قدرت تملّق میگویند و بچاپلوسی خودرا محبوب ومحترم میسازند ؛ آنها که مناصب ومقامات دینی را بسیم وزر میخرند ومیفروشند ، وازطریق رشوه وارتشا بمنصب عالم روحانی یا متولّی اوقاف میرسند ، ویا این مناصب را بمردم دزد بیدین وامیگذارند ؛ آنها که بکف بینی وطالع بینی و پیشگوئی وجادوگری و رمّالی وامثال این اعمال مشغولند ؛ آنها که درمناصب دیوانی ومشاغل دولتی برای گذراندن کار مردم ازایشان رشوه وپیشکش میگیرند ؛ آنها که بظاهر دعوی دینداری می کنند و زهد ریا میفروشند ، ودرباطن بیدین وخداناشناس‌اند ؛ آنها که دزدی و راهزنی را پیشهٔ خود کرده‌اند ؛ دانته همهٔ این طبقات گنهکاران را می‌بیند ، در میان آنان بسیاری از هموطنان وهمعصران خودرا میشناسد ، وعذابها و کیفرهائی را که مخصوص ومناسب هرطبقه‌ایست بتفصیل وصف میکند . پیش از بیان حالت درّهٔ هفتم

که سرمنزل دزدان است دانته یادی از حالت زار و روز تیرهٔ برزگران و گلّه داران ایتالیا میکند که علیق و علوفه برای اغنام و احشامشان ندارند و در ماه بهمن که چراگاه از برف پوشیده است بیم آن دارند که مبادا گوسفندان از گرسنگی تلف شوند، امّا برف کم کم برطرف میگردد، و روی زمین تغییر صورت میدهد، دل فلّاح از نور اُمید روشن میشود، و گوسفندان خودرا بصحرا رهبری میکند.

همینکه بدرّهٔ هشتم میرسندو وضع و حال اهل خدعه و تزویر را می بینند، دانته خرسند میشود که خوداو درزمان تصدّی شغل دیوانی، حتّی برای بهترین مقاصدو شریفترین مطالب هم بحیلهٔ روباهی متوسّل نشده است، ویقین میکند که برای نجات وطنش (فلرانس) و گستردن عدل و داد و آوردن نظم و ترتیب بامور ملّت نیز احتیاجی بخدعه و حیله نخواهد بود. وچون این عبارت یکی از فقرات جالب و جذّاب این منظومه است ترجمهٔ سادهٔ آن را بعرض شما میرسانم:

هلا سربفراز ای فلرانس، چونکه تو چندان بزرگی که برفراز بحر و برّ بال و پر میزنی، و نام تو درسراسر دوزخ مشهور است. درمیان حرامیان و دزدان پنج تن از مردمانت را یافتم، که از دیدن ایشان دچار شرم و خجالت شدم، و ازان رهگذر ترا چندان شرف و اعتباری عاید نخواهد شد. امّا اگر خوابی که نزدیك صبح می بینند واقع شدنیست دیری نمیکشد که آنچه دشمنان تو یعنی اهل شهر پرانو (Prato) و مردم شهرهای دیگر برای تو آرزو دارند بسرت خواهد آمد، و اگر تا کنون آمده بود چه بجا بود، وچون ناگزیر باید بیاید ای کاش زودتر می آمد، زیرا که چون پیرتر شده باشم بار آن برمن گرانتر خواهد آمد.

من و استادم از درّهٔ هفتم عازم گشتیم، و از پلّه هائی که سنگ خارا پیش ازان برای پائین شدن بماداده بود رهنمای من ببالا رفت و مرا بر کشید. ودرمیان صخره ها

وشاخه‌های کوهپاره یکه‌وتنها راه بریدیم ، وچنان بود که پایهایی زحمت دستهاپیش نمیرفت . درآن‌هنگام من اندوه خوردم ، وباز امروز چون آنچه‌را که درآن وقت دیدم بیاد می‌آورم اندوه میخورم ، وعنان توسن استعداد خودرا بیش‌از آنچه رسم‌و خوی منست میکشم تامبادا بآنجا که تقوی دلالتش نمیکند بتازد ، چنانکه‌اگر طالع میمون یاچیزی بهترازان بمن خیرونیکی عطا کرده‌است آن عطیّه‌راخود از خویشتن دریغ نکنم .

پس‌ازدیدن ارواح معذّب آنهائی که دراین درّهٔ هشتم بودند ، دانته ورهنمای او بجانب پُلی میروند که ایشان‌را بجانب درّهٔ نهم میبَرد . در اینجا کسانی بعذاب و عقاب گرفتارند که دردنیا بغیبت کردن‌وتهمت زدن و نشرننگ وعاردیگران‌مشغول بودند ، وبآوردن بدعت وتأسیس فرقه‌های مذهبی باعث تفرقهٔ امم و دوئی انداختن بین مردم شدند . سابقاً عرض کرده بودم که دانته یك عیسوی کاتولیك بوده‌است ، و بنابرین تعجّب نباید کرد اگر درمیان این اشخاص اسم دونفر از اعظم رجال صدر اسلام‌را میبرد ، که درنظراو گناهشان بهم‌انداختن مردم وایجاداختلافات دینی‌بوده است که منتهی‌بدشمنی اقوام بایکدیگر وجنگ‌وپیکاردائمی‌و ریختن خون هزاران هزارآدمی‌زادگردیده‌است .

دردرّهٔ دهم ازدرك هشتم دوزخ همهٔ انواع قلب زنندگان‌وجعل کنندگان‌را جاداده‌اند ، ازقبیل کیمیاگران وسندسازان و سازندگان سکّهٔ قلب وآنها که خود را بجای دیگری ، یا شخصی‌را بجای شخص دیگرمعرّفی‌میکنند ، وآنها که بکذب قولی‌بدیگران نسبت میدهند مثل زلیخا زن عزیزمصر . در اینجا هوا بسیار عفن و کثیف وتاریك‌است ، وهرقسم بیماری ومرضی یافت میشود ، وتمامی حواسّ ظاهر و باطن عذاب می‌بینند .

عاقبت از درك هشتم خارج شده بدرك نهائی یعنی قعر دوزخ که مقرّ خود ابلیس است میرسند ، هوا چنان ثقیل و تاریك است که دانته چندان چیزی نمی بیند . ناگهان آواز بوقی بسیار هولناك تر از بانگ رعد شنیده میشود ، دانته بسمتی که آواز از انجا می آید نگریسته شبح تیره ای از پیکرهای سترگ دیو آسا می بیند که بر لب چاه ایستاده اند ، اینها طاغیان و جبّاران بزرگ زمین اند که در عهد باستان باخدای جهان آشکارا پیکار کردند ، مثل نمرود بابلی . ساحت قعر این چاه که در یاچهٔ یخ بستهٔ ابدی و سردترین نقطهٔ فضا و دورترین مکانهاست از مبدأ گرما و روشنائی ، بر چهار حلقهٔ تو برتو منقسم است : حلقهٔ بیرونی سرزمین قابیل نامیده میشود که در آن کسانی را جای داده اند و عذاب می کنند که بأرحام خود جنایت روا داشته اند ؛ حلقهٔ دوّم بنام آنتنُرموسوم است که از اهل تروبابودو بسرزمین و وطن خود خیانت کرده بادشمنان قوم خود سازش کرد ، وتمامی خائنین براد بوم و کشور خویش در این حلقه معاقب هستند ، و دانته عده ای از هموطنان خود را در این دو حلقه می بیند ، اسامی ایشان را میپرسد و تاریخ احوال آنهارا مجملاً میشنود ؛ حلقهٔ سوّم بنام بطلمیوس موسوم است که سیم و زر بسیار داشت و مهمانی بسیار بزرگی کرد و پدرزن خود کشیش اعظم قوم یهود شمعون را بادو پسرش بضیافت طلبید و بایشان شراب فراوان نوشانید و بغدر و خیانت هر سه را در مجلس مهمانی بقتل رسانید ؛ حلقهٔ چهارم موسوم است به یهودیه و نسبت آن بیهودای اِسْخَرْیُوطی میرسد که بعیسای مسیح خیانت کرد ، و کلّیهٔ مردمی که مثل او در ازای مبلغی پول ، باستاد و ولینعمت خود غدر نمودند در این حلقه بکیفر گناهان خود میرسند . درمرکز این حلقه شخص شیطان که خداوندگار اقلیم محنت است نیز بمعصیتهای خود معذّبست . پایهای او برزمین یخ بسته استوار است ، و سرش با سه صورت زشت کریه بسمت نیمهٔ دیگر زمین آویخته است ، و از زیر صورتهای او دو

بال بسیار بزرگ و قوی بیرون آمده است که آنهارا پی در پی میجنبانـد و میکوشد تا مگر خودرا ازجای بر کشد ، امّا از جنبش بالهای او بادسرد شدیدی حادث میشود ، و اورا بسطح یخ بستهٔ مرداب محکم تر می بندد .

بعد از آنکه دانته وضع و حال اورا بدقّت می بیند بارهنمای خود بجانب نیمکرهٔ دیگر زمین بالامیرود که نقطهٔ مقابل این روی زمین است ، ودر آنجا سرزمین اعراف واقع است . همینکه می بیند این راه دور و پررنج بپایان رسیده است آسوده و خوشوقت میشود ، و از دیدار کواکب در نیمهٔ دیگر آسمان حالت شادی و خرسندی باو دست میدهد. مضمون آخرین ابیات این دفتر دوزخ چنین است :

من و هادی من بدان راه نهانی گذشتیم تا بدنیای روشن عودت کنیم و بی آنکه لحظه‌ای پروای استراحت داشته باشیم ، او از پیش و من از پس ، همچنان بالا رفتیم تا بجائی که از دهانهٔ گردی پیکرهای جمیلی را که بر آسمانست تمیز میدادم . و از آن بدر آمدیم و باز دیده بدیدار اختران دوختیم .

⁂ ⁂ ⁂

اینجا بیان مضامین دفتر دوزخ بپایان میرسد ، ودر این وصف اجمالی که از مندرجات آن کردم قصدم این بود که فارسی زبانان را بادانته و منظومهٔ کمدی الهی او آشنا کنم ، و چون این گفتار بطول انجامیده است فعلاً بهمین قدر اکتفامیکنم . ولیکن دوسه نکته است که قبل از ختم مقال باید بعرض برسانم :

ترجمهٔ هریك از کتب و منظومه‌های بزرگ ادبی یك قوم بزبان قوم دیگر یکی از کارهای بی اندازه مشکل است ، بحدّی که نقّادان ادب ترجمه را خیانت میشمارند ، مگر آنکه فی المثل شعر حافظ را فلان شاعر بزرگ انگلیسی آن قدر بخواند و بفهمد که ذهن و مغز او ازان مملوّ شود ، و سپس از مضامین اشعار حافظ اشعاری بزبان انگلیسی

بسازد که درخاطر خوانندهٔ انگلیسی همان تأثیری ازان حاصل شود که از خواندن اصل فارسی اشعار حافظ درخاطر فارسی زبانان حاصل میگردد. ودرزبان انگلیسی باعتقاد منتقدین فقط دو ترجمه موجوداست که دارای این خاصیّت است یکی ترجمهٔ تورات وانجیل است و دیگری ترجمه‌ای که فیتزجرالد از رباعیّات خیّام کرده‌است، و فقط چنین ترجمه‌ای را میتوان «ترجمهٔ دقیق» نامید، وترجمه‌های تحت‌اللّفظی خالی از لطف و زیبائی مثل ترجمه‌های بین‌السّطور قرآن، «بدرستی که اینست وجز این نیست همانا آن کسانی که گرویدند بتحقیق در نشیمنگاه راستی نزد پادشاه تواناجای میگیرند»، معرّف صحیحی از کتابهای اصلی نخواهد بود ودرعالم‌ادب ارزش‌دوپول سیاه نخواهد داشت. بنده درخود شرایط این‌را جمع نمی‌بینم که مبادرت بترجمهٔ دقیقی ازمنظومهٔ کمدی الٰهی یا حتّی قسمتی‌ازان بنمایم، همین‌قدر خواستم که مجملی از مضامین یکی‌ازسه دفتر این‌منظومه برای‌شما نقل کنم، ودویست صفحه‌را در بیست صفحه خلاصه کنم. درست مثل‌اینست که شخصی‌را بشما معرّفی کرده باشم و دوسه جمله‌ای دروصف او گفته باشم. همان‌طور که آن معرّفی کافی‌باین‌نیست که شماآن شخص‌را چنانکه بایدوشاید شناخته باشید، بعداز خواندن این گفتار هم نمیتوانید بگوئید که دانته و کمدی‌الٰهی اورا میشناسید. اگراین مقالهٔ من درخاطر دوسه‌تن عشق‌وشوقی‌ایجاد کند که یك ترجمهٔ خوب انگلیسی‌یا فرانسه یاآلمانی یا روسی‌این منظومه‌را تحصیل کرده بدقّت بخوانند، و ده بیست نفررا متوجّه نماید که دنیای ادبیّات‌بسیاروسیعتراز آنست که تاکنون‌تصوّرمیکردند، مرادم برآورده شده‌است.

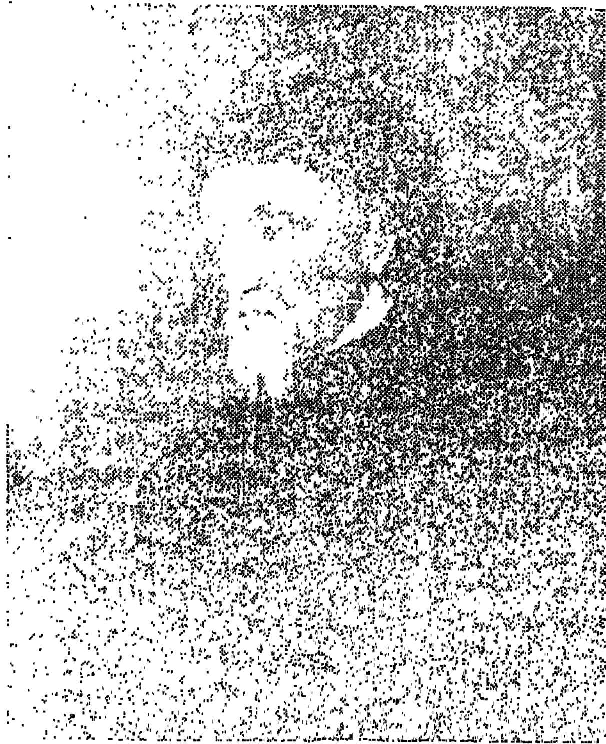
منظومهٔ کمدی الٰهی دانته، و ایلیاد و اُودیسهٔ همر، و فاوست گوته، و سایر کتابهای‌ادبی‌بزرگ عالم، هریك چندین‌بار بتوسّط اشخاص مختلف بزبان‌انگلیسی بسبکهای گوناگون ترجمه شده‌است، ودرباب هریك ازاینها چند صد کتاب‌ورساله

ومقاله تحریر شده‌است ، مع هذا انگلیسی زبانهائی که با اصل این کتب آشنائی دارند وقوّهٔ انتقادادبی دارند هنوز معتقد نیستند که یك ترجمهٔ کامل‌العیار از این کتابها بزبان انگلیسی موجود باشد ، وحال آنکه درمیان این مترجمین اشخاصی بوده‌اند که درعالم ادبیّات انگلیسی قدرومقام بسیار بلندی دارند ، مثل لانگفلّو و Cary وکارلیل و لارنس بینیان .

امّا همینکه فلان مصری وفلان ایرانی وفلان ترك وفلان افغانی ترجمهٔ سراپا مغلوط وناقصی بسبك انشای روزنامه‌ها ازیکی از تصنیفات مولیر یا شکسپیر یا شیلّر یاویکتورهوگو یا تولستوی بیرون میدهد گمان میکند نام آن مصنّف از برکت این ترجمهٔ اودرعالم مخلّد شده‌است وحتّی ازمصنّف اصل هم مقامش بالاتراست .

درایران امروزه ما بمترجمین صحیح عالیقدر احتیاج مُبرم داریم ، وغیر از کتب علمی وفنّی دست کم ششصد کتاب مهمّ اروپائیان را که درعالم ادبیّات بین‌المللی مقام بلنددارد باید فوراً بزبان فارسی ترجمه کنیم ، امّا اوّلین شرط یك مترجم صحیح اینست که درزبان فارسی ادیب واستاد باشد ، ودرتصانیف منظوم ومنثورایرانیان غور وتعمّق کرده باشد ، واززبان عربی هم مایه‌ای تحصیل کرده باشد ، وذوق ادبی وطبع انشاوقوّهٔ تمیز بین‌الفاظ زشت وزیبا ومناسب ونامناسب داشته باشد . بعدهم بآن زبانی که میخواهد ازآن بفارسی ترجمه کند کاملاً واقف وعارف باشد . و درنقل مطالب حوصله و پشت کار ودقّت وامانت وصداقت بکار ببرد . افسوس که هرچه باطراف مینگرم در میان کسانی که دراین سالها ترجمه‌ای کرده‌اند و می کنند پنج شش نفر نمیتوانم بشمارم که واجد این شرایط باشند (۱).

(۱) از کتاب دوزخ دانته فصل «مدخل جهنم» بترجمهٔ آقای سعید نفیسی درشمارهٔ ۹ مجلهٔ دانشکده چاپ ، وازآنجا در«منتخبات آثار» تألیف آقای هشترودی (ص ۱۷۲ و ۱۷۳) نقل شده‌است .



جفری چاسر Geoffrey Chaucer

شاعر انگلیسی

چاسر و حکایات کنتربوری

چاسر درعالم شعرو ادبیّات انگلیسی همان مقام‌را دارد که رودکی در شعرو ادبیّات فارسی، یعنی اوّلین شاعر بزرگ انگلیس‌است، و اوست که زبان انگلیسی‌را لایق این کرد که بان شعرخوب و بلند گفته شود، همچنانکه رودکی زبان‌فارسی‌را بچنان مقام ورتبه‌ای رسانید. ولی‌سه فرق عمده دربین این‌دو نفرهست: یکی‌اینکه زمان رودکی تقریباً هزارویکصد سال پیش بوده درصورتی که چاسر هم‌عصر حافظ مابود، و بسال شمسی ٧٥٤ سال پیش وفات یافته‌است؛ دیگراینکه‌از اشعار رودکی چیز بسیار کمی بجامانده و حال آنکه‌اشعارو نوشته‌های نثر چاسر بالتمام باقیست‌و باشکال گوناگون بطبع‌رسیده‌است‌و در دسترس‌خوانندگان گذاشته شده‌است؛ وسوّم‌اینکه غالب اشعار رودکی بزبانیست که مفهوم عامّهٔ فارسی زبانان‌است و چندان تفاوتی با زبان امروزی ما ندارد وحال‌آنکه زبان چاسر کهنه شده‌است وفهمیدن اشعار او موقوف به تحصیل مخصوص‌است وفقط خواصّ که‌در زبان‌و ادبیّات انگلیسی درقرن چهاردهم میلادی تحقیق و تتبّع کرده باشندآن‌را می‌فهمند.

درمیان تجلّیات گوناگون هنروصناعت درانگلستان، فقط شعر انگلیسی را میتوان نسبت بشعرسایراقوام اروپائی دارای عالیترین‌مقام محسوب‌داشت. باین‌معنی که، مثلاًقوم آلمان روح‌خودرابوسیلهٔ موسیقی‌جلوه گر کرده، قوم‌ایتالیائی‌بتوسّط نقّاشی وقوم روسی بتوسّط رمان، امّا قوم‌انگلیس‌بوسیلهٔ شعر، همچنانکه روح‌قوم ایران نیزدرشعر و تصوّفش جلوه گرشده‌است. انگلیسها درنقّاشی وداستان نویسی

بپای آن سه قوم نمیرسند، ولیکن در شعر و شاعری از هر سه بالاترند و اقلاً سه نفر از شعرای بزرگ ایشان جزء شعرای عالی رتبهٔ عالم محسوب میشوند که شکسپیر و میلتُن و بایرُن باشند. یعنی این سه تن جزء شعرای بزرگ عالم قبول شده‌اند، ولی چنان نیست که شعرای بزرگ و عالی رتبهٔ ایشان منحصر بهمین سه تن باشند، هفت هشت شاعر دیگر را نیز میتوان نام برد که مستحقّ شهرت جهانگیر هستند، و یکی از ایشان همین چاسر است که با شکسپیر و میلتن همسر است. نکتهٔ دیگری که اینجا گفتنش مناسب است اینکه دورهٔ نقّاشی در ایتالیا و موسیقی در آلمان بیش از دویست سال نبوده‌است، و حال آنکه رونق شاعری در انگلستان از قرن چهاردهم میلادی یعنی از عهد چاسر تا کنون دائم و بی انقطاع بوده‌است.

نه اینکه پیش از عهد چاسر بانگلیسی شعری نگفته باشند ـ گفته‌اند ـ ولی اگر مدّت شعر گوئی این قوم را بخواهیم بادوار مختلف و متمایز تقسیم کنیم میتوانیم چهار دورهٔ عمده در آن تشخیص بدهیم: دورهٔ اوّل مدّت بسط و توسعهٔ زبان این قوم و لیاقت حاصل کردن آن برای ادای معانی شاعرانه‌است، که از ازمنهٔ قدیم تا قبل از ظهور چاسر باشد. دورهٔ دوّم که عهد نفوذ و تأثیر ادبیّات ایتالیائی در ادبیّات این مملکت است و آن از زمان چاسر تا ختم دورهٔ شکسپیر و معاصرین جوانتر او، و قبل از نبوغ درایدن باشد. بدورهٔ سوّم و چهارم فعلاً کاری نداریم. دورهٔ ماقبل چاسر یا دورهٔ قرون وُسطی عهد کوتاهی است، و در آن مدّت زبان انگلیسی و قواعد نظم‌سازی در انگلستان در حال نشوو نما بود و هیچ یك بحدّی استقسّ حاصل نکرده بود که صاحبان طبع شاعری بتوانند به انگلیسی شعر بُلند و پرمعنی بگویند و مقاصد و افکار خود را بآن بیان کنند و بیشتر اشعاری که از آن دوره بجامانده‌است بزبانیست که نسبت بزبان انگلیسی امروزی مثل یك زبان بیگانه‌است و حالتش شبیه بحالت زبان پهلوی نسبت بزبان فارسی

امروز یست . فقط دراواسط قرن چهاردهم میلادی ، یعنی آن‌وقت که درایران حافظ شیرازی تازه بشعر گفتن مشغول شده بود ، درانگلیس زبان‌ادبی‌وقوانین‌شعر گوئی بمرتبه‌ای رسیده بود که یك شاعر بلندطبع بتواند ازانها استفاده کرده شعررا وسیلهٔ ادای مطالب وافکار خود کند . تازه درآن‌وقت هم‌اگر شاعرنابغه‌ای مثل چاسر با آن قریحهٔ خارق‌العاده ظهورنمی‌کرد شاید این‌امرمیسّر نمی‌شد .

تاریخ ولادت چاسر بطورقطع معلوم نیست . ازاین حیث ، که ضبط تاریخ ولادت اشخاص باشد ، انگلیسها درزمان قدیم هیچ بهتر ازما نبوده‌اند ، وسال‌ولادت بسیاری‌ازرجال‌معروف و بزرگشان مجهول‌است ، و بامحاسبهٔ‌ازروی اشارات‌تاریخی ووقایعی که‌درزندگانی آنهااتّفاق‌افتاده یاازنکات غیردقیق که درتألیفات‌نویسندگان وشعراآمده‌است بحدس و تخمین سال ولادتی برای‌آنها قبول کرده ومنظورداشته‌اند بی‌آنکه اتّفاق آراء درآن باب حاصل شده ومباحثه مقطوع گردیده باشد . مثلاّدر باب چاسر این قدر مسلّم‌است که درسال ۱۳۸۶ در قضیّهٔ مرافعه‌ای که بین دونفر از اعیان‌درگرفته بوده‌است شهادتی‌داده‌بوده ، ومنشی‌محکمه درصورت مجلس‌محاکمه قید کرده‌است که جفری چاسرمتجاوزاز چهل سال دارد . ازاین‌روحساب کرده‌اند که اگرسنّ اودران موقع تقریباً چهل‌وشش سال‌بوده‌است ولادتش در ۱۳٤۰ اتّفاق افتاده بوده . ولی‌خود اودریکی ازتألیفاتش که درحدود ۱۳۸۰ نوشته میگوید که من پیرم ودراین سنّ نمیتوانم مشغول فراگرفتن علم‌نجوم‌بشوم . اگردر ۱۳٤۰ بدنیا آمده بود درچهل‌سالگی نمی‌گفت که من پیرم ، ولابُدّدراین‌موقع بایست چهل‌وهشت تاپنجاه‌سال‌را داشته بوده‌باشد ، وبنابرین ولادتش بحدود ۱۳۳۲ می‌افتد . قدرمسلّم اینکه درماه‌اکتبرسال ۱٤۰۰ میلادی (مطابق ماه جمادی‌الأولی ۸۰۵ هجری) جفری چاسرفوت شد ، ودران موقع بین شصت‌وشصت‌وهشت سال ازسنّش گذشته بود .

کارهای گوناگونی که در مدّت عمر کرده‌است مسلّم‌است و تفصیل آنهارا در اسنادو مدارك آن عصر پیدا کرده‌اند. زمانی در خدمت لشکری داخل شده بوده‌است و با قشون انگلیس بفرانسه رفته بوده و درانجا اسیرشده بوده و بعداز آزادشدن زنی گرفته بوده‌است باسم فیلیپا که بعداز شانزده هفده سالی فوت شده بوده واز او برای چاسر یك پسر مانده بوده‌است. مدّتی دردربارشاهی خدمت دبیری میکرده و شغلهای مختلف باور جوع می‌شده‌است، من‌جمله اینکه یك بار بشهرهای ژنوْا و فلرانس در ایتالیا فرستاده شده بوده، واحتمال کلی میرود که در آنجابادو شاعر و نویسندهٔ مشهور ایتالیائی پترارك و بوکاچو ملاقات کرده باشد. چهارسال بعدازان مأموریّتی مخفی برای انجام دادن کاری محرمانه باوداده‌اند، و یك سال بعداورا بهمراه سفرائی که بخاك لمباردی و فرانسه روانه کردند فرستاده‌اند. دراین‌ضمن مدّتی هم مفتّش و رئیس ادارهٔ گمرك لندن بوده‌است. درسال ۱۳۸۸ درفصل بهار بزیارت به کنتربوری که یکی ازمشاهد متبرّکهٔ انگلیس است رفته، واز برای مشاغل مختلفه‌ای که داشته است از دربار واز اعیان عصر حقوق و مواجب میگرفته. بعد ازوفاتش او را در کلیسای وستمینستر درمحلّی که مخصوص بزرگان مملکت است مدفون ساخته‌اند.

تألیفات اورا برحسب ادوار مختلف زندگانی او بسه‌دسته تقسیم میتوان کرد: در دورهٔ اول تحت نفوذ ادبیّات فرانسه بوده، واز جملهٔ کتبی که دراین دوره نوشته‌است ترجمهٔ انگلیسی یك داستان فرانسوی است موسوم به Roman de la Rose. دردورهٔ دوّم که بعداز مسافرت او بایتالیا باشد تحت تأثیرادبیّات ایتالیائی رفته و بالخصوص از دانته و بوکاچو سرمشق گرفته، وچهار کتاب «خانهٔ اشتهار» و «شورای مرغان» و «داستان ترویْلوس و کْریسیْده» و «قصّهٔ زنان خوب» متعلّق باین دوره است. دورهٔ سوم دورهٔ کمال و پختگی طبع اوست که چهارده سالهٔ اخیرعمراو باشد، ودراین دوره

مهمترین و بزرگترین کتاب خود را نوشته است که « حکایات کنتر بوری » باشد. طرح نوشتن این حکایات را از هفت هشت سالی قبل از این دورهٔ اخیر زندگانیش ریخته بوده و مسوّدهٔ برخی از حکایتهارا نیز بتدریج تهیّه کرده بوده است. ولی تدوین آخری آن بعدها بعمل آمد، و عن قریب در آن باب توضیح بیشتری خواهم داد. از جملهٔ کتب نثری او کتابیست درفنّ اسطرلاب که آن را برای پسر کوچك خود لویس نوشته بود.

مهمّترین کتاب او سه کتاب منظوم اوست: اوّل داستان ترویلوس و کریسیده است که راجع باشخاص داستانی یونانی است و برقسمتی از وقایع جنگ بین اهل یونان و اهل ترویا مشتمل است. چاسر این قصّه را از کتاب بوکاچو گرفته ودر ۸۲۰۰سطر بنظم آورده، ودران فصول شاعرانه و توصیفات معرّف اخلاق و حالات اشخاص و حتّی افراد مضحك داخل کرده است. دوّم داستان گل سرخ است که اصل آن بفرانسوی بوده است، و یك ربع آن را یك شاعر فرانسوی در حدود ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۰ میلادی ساخته بوده، وسه ربع دیگرش را چهل سالی بعد از آن تاریخ یك شاعر دیگر فرانسه بنظم آورده بوده است. قصّه ایست رمزی از قبیل قصّهٔ سلامان وابسال یا حیّ بن یقظان شعرا و نویسندگان ما، ودرضمن آن عیوب رجال درباری و نقایص دستگاه دیوانی و فساد روحانیون و خرابی اوضاع اجتماعی مورد حمله و انتقاد شده است وعقاید تندابراز گردیده. سوّم منظومهٔ حکایات کنتر بوری است که مطلقا بهترین و بزرگترین آثار قلم چاسر است. متجاوز از هفده هزار سطر است، ومحتوی ۲۳ حکایت است. طرح آن شبیه بالف لیلهٔ ماست. ۲۹ نفر که بقصد زیارت مشهد بکّت دریك کاروانسرا یا مهمانخانه جمع آمده اند در سر میزی باهم شام میخورند، چاسر سی امی آنهاست وصاحب مهمانخانه سی ویکمی میشود ومیگوید من هم بهمراه شما بزیارت بکّت بشهر کنتر بوری خواهم آمد، ولی شرطش اینست که هریك ازما یك حکایت هنگام رفتن بکنتربوری ویك

حکایت هم درموقع برگشتن از آن شهر بگوید و باین طریق سرخودرا گرم کنیم واز رنج مسافرت وطول طریق بکاهیم. وبآن کسی که بهترین قصّه‌را گفته باشد هنگام مراجعت باین مهمانخانه یك شام مجّانی داده خواهد شد. همگی موافقت میکنند، و یك بیك منزل بمنزل قصّه میگویند و هریك ازانها برای داستان خود مقدّمه‌ای نیز میگوید.

این طرح را چاسر از کتاب دکامرون تألیف بوکاچو اقتباس کرده وچنانکه میدانید درداستان دکامرون عدّه‌ای ازدست طاعون فرار کرده و بقصری پناهنده شده‌اند ومدّت ده‌روز هریك ازایشان قصّه‌ای نقل میکنند.

چاسر دردیباچهٔ کتابش بتفصیل هرچه تمامتر وصف وضع ولباس واخلاق و خصوصیّات آن سی نفررا بنظم آورده، ومی گویند هیچ شاعری باین خوبی جزئیّات آداب ورسوم ومسلك ومشرب اهل زمان خودرا وصف نکرده‌است، وچون این سی نفراز طبقات مختلف مردم و صاحب پیشه‌های گوناگون بوده‌اند این دیباچهٔ کتاب چاسر بهترین آئینهٔ احوال اجتماعی انگلستان درقرن چهاردهم میلادی است. یکی از آنها شوالیه‌ایست، دیگری ملاّ کیست، دیگری زنی نارك دنیاست؛ سه نفر کشیش ازطبقات مختلف کشیشان، ویك راهب، ویك تاجر و یك نجّار و یك جولا یانسّاج ویك رنگرز و یك قالی‌باف ویك ملاّح ویك طبیب ویك زن اهل شهر باث ویك زارع ویك آسیابان ویك نسقچی نیز درمیان آنهاهست. امّاعمر چاسر کفاف نداد که منظومه را تمام کند. فقط بیست‌وسه داستان دراین کتاب آمده‌است وحتّی تفصیل ورود این جماعت بشهر کنتربوری وبیان آنچه در آن شهراتّفاق افتاد نیز گفته نشده‌است چه رسد بحکایاتی که هریك ازانها هنگام مراجعت بایست گفته باشد، ونتیجهٔ منظومه که آیا کدام حکایت ازهمه بهتر بود وجایزه‌را بچه کس دادند معلوم نیست.

اینك ترجمهٔ دو حکایت از حکایات کنتربوری:

داستان بخشندهٔ گناهان

طبیبی که در عداد زوّار شهر کنتربوری است تازه از برای همراهان خود قصّه‌ای گفته‌است که بسیار حزن‌آور بوده ، وصاحب‌مهمانخانه از آن بخشندهٔ گناهان که جزء زوّاراست خواهش می کند که قصّه‌ای‌مضحك و خوش‌عاقبت‌بگوید تا تلخی آن‌داستان‌را‌فراموش کنند . بخشندهٔ گناهان‌جواب‌میدهد که « اطاعت‌میکنم ، ولی ببینید بمیخانه‌ای‌رسیده‌ایم‌و من‌میخواهم‌فقّاعی‌بنوشم‌و نانی‌بخورم » . سایرزوّاراعتراض میکنند که « از قصّه‌های بی‌مغزو بی‌معنی نمیخواهیم ، داستانی بگو که دران حکمتی باشدو مارامعرفتی بیاموزد ، تابمیل‌و رغبت گوش کنیم» . بخشندهٔ گناهان‌قبول‌میکند ولی‌ازایشان مهلت می‌طلبد ومیگوید درحینی که‌آب‌جوی مینوشم فکری‌می کنم و حکایتی که دارای نتیجهٔ اخلاقی‌و آموزندهٔ تقوی‌وفضیلت باشد بخاطرمی‌آورم .

بخشندهٔ گناه یا توبه دهندهٔ گنهکاران عنوانی‌بوده‌است که درآن‌زمان بصنفی از دین فروشان عیسوی اطلاق میکرده‌اند که ازجانب پاپ اجازه داشته‌اند که در شهرها ودهها برای‌عوام مردم وعظ بگویند وایشان‌را ازمعاصی‌بازدارندو باعمال‌خیر ترغیب‌و تحریض کنند . ضمناً هر که گناهی‌مرتکب شده‌بود‌پیش‌ایشان‌میرفت‌واعتراف میکرد وآنان باذن پاپ که خود‌را نایب عیسی درزمین میدانست بر گناه‌او قلم عفو می کشیدند . امّا این کارهم مثل‌اموردیگرددست وعّاظ بی‌دین وسیلهٔ جلب منفعت شده‌بودو کسانی‌بودند که درقبال پول‌و پیشکش باین‌و آن حتّی‌اذن میدادند که بعداز این فلان گناه‌را مرتکب شود . همچنین مانند‌دراویش ودعانویسان ما‌بازو‌بندو‌تعویذ وفلان‌و بهمان بمردم میدادند وچیزهائی باسم بازمانده‌های اولیا ومقدّسین داشتند که

آنهارا وسیلهٔ تحصیل منافع دنیوی واُخروی معرّفی میکردند ومردم بیخبر و بی بصیرت را فریب داده باین اسمها اخّاذی میکردند وخوش میزیستند.

چاسر در مقدّمه یا خطابی که در دهان این بخشندهٔ گناه میگذارد صورت درست وصحیحی خالی از مبالغه واغراق از نوع این مردم در برابر خواننده مجسّم می کند. حکایتی که بخشندهٔ گناه می گوید برای ما تازگی ندارد: حکایت سه انباز راهزن است که نسبت بیکدیگر غدر می کنند و هر سه هلاك میشوند. قدیمترین کتاب فارسی که این قصّه در ان آمده است مرزبان نامه است. در نصیحة الملوك امام محمّد غزّالی (چاپ طهران ص ۳۲) نیز نقل شده است. روکّرت شاعر و مستشرق آلمانی روایتی از این قصّه را نیز در نسخه‌ای از مصیبت نامهٔ عطّار دیده بوده و آن را بزبان آلمانی بنظم آورده بوده، امّا در نسخهٔ مصیبتنامه‌ای که دوست من آقای تقی حاتمی بچاپ رسانیده بنده این قصه را نیافتم، شاید از نظرم فوت شده باشد. در کتاب الف لیلة و لیلة نیز (چاپ برسلاو) مندرج است. اصل داستان از خاك هندوستان است و در یکی از کتب قدیم سانسکریت موسوم به **جاتکا** آمده است، و این کتاب مجموعهٔ حکایاتیست که باعتقاد هندیها شخص بودا گفته است. درقرون وسطی این قصّه دراروپا مشهور و رایج بوده است و در ادبیّات اقوام مختلف اروپائی بصورتهای گوناگون آمده است، از آن جمله در مجموعهٔ صد حکایت قدیم بزبان ایتالیائی که در اواخر قرن سیزدهم میلادی تدوین شده. قصّه را بعد نقل میکنم، فعلاً بمقدّمه‌ای بپردازیم که این بخشندهٔ گناه بهمراهان خود خطاب می کند. چنانکه عرض کردم واعظ است و بالفاظ و اصطلاحات وُعّاظ تکلّم می کند، و چاسر که حکایات و اشعار خودرا بزبانی مرکّب از زبان طبقات اعیان و علما و کشیشان و عامّهٔ بی سواد سروده است طبعاً در این حکایت بشیوهٔ وُعّاظ سخن گفته است، و بنده هم در ترجمه سبك اورا رعایت کرده‌ام. بخشندهٔ گناه میگوید:

سروران من، هنگامی که من در کلیسا وعظ می گویم جهد میکنم که بمنطقی بلیغ سخن گویم و گفته‌های خودرا مانند بانگ ناقوس درمیان جماعت طنین انداز کنم، زیرا که آنچه می گویم مطالبی است که‌از بر کرده‌ام و خوب میدانم. موضوع کلام من همیشه همین‌است که مَحبّة المال أصلٌ لکُلّ الشُّرور.

بدواً جماعت را ازین آگاه میسازم که از کجا آمده‌ام، سپس اجازه‌نامه‌ها و شهادتنامه‌های خودرا یك بیك عرضه میدارم. ابتدا مُهر خداوندگار متبوع‌را بر صفحهٔ جوازی که بنام من صادر شده‌است نشان میدهم تا بدانند که جان و تن من از تعرّض مصونست و هیچ کس از رجال دین ودنیا نباید چنان جری باشد که مرا از کار مقدّسی که بخاطر مسیح انجام میدهم بازدارد؛ بعدازان بکلام خودمشغول میشوم؛ اجازه‌هائی را که پاپها و کاردینالها و بطْریرکها واسقفها بمن‌داده‌اند در برابر چشمشان میدارم؛ و لفظی چند بەلسان لاطینی ادا می کنم تا وعظ مرا درسمع مردمان رنگ ورونقی بخشد ودرخاطرشان اخلاص وحضور قلب پدیدآرد. آنگاه ظرفی دراز از سنگ بلوررا که دران پاره‌های جامه‌و قطعه‌های استخوان نگه‌میدارم بایشان عرضه‌میکنم. اینها بازمانده‌های مقدّسین و مقدّسات دین‌است چنانکه همه کس بآن اذعان دارد. گذشته ازاینها کتف گوسفندی دارم که‌آن‌را درقابی ازمفرغ گرفته‌ام و آن‌استخوان شانهٔ میشی‌است که‌ازان یکی ازانبیای یهودبود. ومردم را مخاطب ساخته میگویم «ایّها النّاس گوش خودرا باز کنید و اقوال مرا بشنوید. این‌استخوان‌را هرگاه‌در چاه آبی بشویند، و گاوی یاگوساله‌ای یا میشی‌یاگاوورزه‌ای باشد که کرمی بلعیده یا مارش گزیده باشد و آماس کرده باشد، ازان چاه آب بردارند وزبان حیوان‌را بآن بشویند بطرفة‌العینی صحیح‌وسالم میشود؛ و نیز ازآبله و گری وهر گونه قرحه وجراحت دیگری اغنام واحشامی که یك جرعه ازآب‌آن چاه بنوشند شفا خواهند

یافت ؛ مواظب باشید چه میگویم. اگر مرد صالحی که مالك چارپایان است هر هفته روزه بگیرد و پیش از بانگ خروس جرعه‌ای از آب این چاه بیاشامد، چنانکه آن شیخ بنی اسرائیل باسلاف ما آموخت، چارپایان و گلّهٔ او مضاعف خواهد شد. حتّی، سروران من، این آب شفای درد غیرت مذموم نیز هست. چنانکه اگر مردی مبتلی بغیرت و عصبیّت شده باشد آش اورا باین آب بپزو باو بخوران، او هرگز تهمت بدکاری بعیال خود نخواهد زد، و لو اینکه بعلم الیقین خطاکاری اورا بداند و حتّی اینکه زنش با دو سه آخوند کشیش ارتباط داشته باشد. نیز این دستکش که می بینید، هر که یك بار دست خودرا دراین دستکش کند، هرچه بعد از آن بکارد، خواه گندم باشد و خواه جو، حاصلش چند برابر میشود، باین شرط که چند فلسی یا لااقلّ چند وازی نیاز کند. امّا ای مؤمنین و مؤمنات، بدانید و آگاه باشید: اگر شخصی الحال دراین کلیسا حضور داشته باشد که معصیت کبیره‌ای ازاو سرزده است که از بیم نام و ننگ نتواند بآن اعتراف کرده ازان منزّه شود، یا زنی باشد، پیر یا جوان، که در فراش شوهر خود بیگانه‌ای را جای داده است، چنین کسان نه جرأت خواهند کرد و نه توفیق خواهند یافت که از برای این بقایای مقدّسات و مقدّسین که من عرضه کرده‌ام نیازی تقدیم کنند. امّا هر کس که خودرا از چنین خطا و معصیتی منزّه میداند بیاید و از برای خدا نیازی بدهد، و من باستظهار اجازه و حکمی که بمن عطا شده است گناهان اورا محو و زایل میکنم».

باین حیله‌ها از آن روز که در شغل گناه بخشی پا گذاشته‌ام هرساله صد مارك طلا درآمد داشته‌ام. مانند یکی از اهل علم و اهل قلم بر منبر می‌ایستم و چون عوام عامی می‌نشینند بنحوی که شنیدید از برای ایشان موعظه میکنم و صدگونه دروغ و دغل میگویم. سپس گردن خودرا بسمت مغرب و مشرق و شمال و جنوب کج میکنم

و مانند کبوتری که بربام انباری نشسته باشد سرمیجنبانم . زبان‌ودستهای من چنان چست‌و چابك بکارمی‌افتند که از تماشای این همه جدّو جهد بیننده لذّت میبرد . وعظ من‌همه دربارهٔ بخل‌واسماك و از آن قبیل اخلاق ذمیمه‌است تا عرق سخاوت و کرم حضّار بجنبد وفلوس خودرا بی‌دریغ مبذول دارند و بالخصوص بمن‌بدهند . زیرا که مرا بغیر ازسود بردن مقصود و مطلبی‌نیست و با منع گناه وازالهٔ خطیئه‌کاری‌نه . بعدازانکه مرده باشند ودرقبرخفته ، دیگرچه غم دارم که روحشان‌بکدام سومیرود ودر درکات جحیم میسوزد یا در درجات جنّت میچرد ؟ و شكّ نیست که بسیاری از مواعظ خوب ازمقاصد سوء ناشی میشود : یکی برای‌آنکه‌خوشامد وتملّق مردم را بگوید ، وازراه نفاق ودوروئی‌قبول‌عامّ‌حاصل کند ؛ دیگری از برای‌آنکه‌خویشتن را درنظرها بزرگ وبزرگوارسازد ؛ و دیگری باین علّت که کینهٔ این وآن‌را در دل دارد . زیرا که من چون جرأت‌آن‌را نداشته باشم که با مردی بهیچ نحوی‌نزاع کنم اگراو بجانب من یا اخوان طریقت من درازدستی وسوء ادب کرده باشد بزبان زهرآگین خود درهنگام وعظ کردن باو نیش میزنم چنانکه بنا حقّ دچاراتّهام‌و افترای مردمان گردد . وهرچند نام‌اورا بصراحت بزبان‌نیاورم‌ازاشاراتی که‌باحوال واخلاق اومی کنم خلایق‌بخوبی‌ملتفت خواهند شد کدام کس‌را درنظردارم . بدین منوال بامردمانی که بماگزندی میرسانند حساب خودرا تصفیه می کنم . بدین‌طریق سمّ خودرا درزیرپوششی ازتقدّس و تقوی پنهان می کنم تا مردی منزّه و مخلص فی سبیل الله جلوه‌گر شوم . و لیکن مقصود ومنظور خود را باجمال‌بیان میکنم . در وعظ خود از هیچ مطلبی سخن نمیگویم جزازطمع و حرص وبخل . باین سبب عنوان‌مواعظ‌من همیشه‌این بوده‌است وخواهدبود که مَحبّةالمال اصلٌ‌لکل‌الشّرور.[۱]

(۱) Radix malorum est Cupiditas از رسالهٔ پولس رسول به تیموثئوس باب ٦ .

ریشهٔ جمله بدیهاست شره   گر ازان رستی رستی ز گنه

و چنانکه می‌بینید میتوانم خلایق‌را بترك همان گناهی ترغیب وتحریض نمایم که خود بران مداومت می کنم ، که‌آن حرص وامساك باشد . هرچند که من خود دراین گناه اصرارمیورزم توانم مردمان دیگررا باین واداشتن که غلّ حرص‌وامساك را از گردن بیندازند وازجان ودل توبه کنند . ولیکن مقصود عمدهٔ من نه‌اینست . هیچ موعظه‌ای نمی کنم‌مگر بخاطرحرص‌وطمع . امادراین‌باب همین قدر بس‌باشد .

بعدازان برای ایشان مثالی‌چند ازقصّه‌های قدیم که از ازمنهٔ کهن بجا مانده است می‌آورم . زیرا که مردم ساده لوح این داستانهای قدیم‌را دوست میدارند . این‌چیزهارا میتوانند بخاطربسپارند و برای‌دیگران حکایت کنند . خوب ، آیا گمان می کنید که من با این حال که میتوانم واعظی کنم و بقوّهٔ الفاظ خود زروسیم از مردمان حاصل کنم بطوع ورغبت با تنگدستی میسازم ؟ نی نی ، براستی که هرگز اندیشهٔاین کاررا نداشته‌ام . درنواحی‌مختلف میگردم ووعظ میگویم‌وسؤال‌میکنم ، هرگز نه دستهای‌خودرا بکارخواهم‌انداخت و نه ازبرای‌آنکه ننگ سؤال‌رابرخود هموارنسازم زنبیل خواهم بافت . خیر ، من ازهیچ یك ازحواریّون و اولیا پیروی نخواهم کرد . ازپول وپشم وپنیرو گندم‌و گوشت هرچه نیازم کنند ازان‌رو گردان نخواهم بود وخواهم گرفت ولواینکه مسکین‌ترین جوانان‌آن‌را بدهد یا فقیرترین بیوه‌زن قریه‌ای بدهد واولاد او بدین‌سبب ازگرسنگی‌تلف شوند . خیر، من‌خواهم عصیر تاك نوشید ودرهرشهری با دختری‌طنّازورعنا خواهم به‌خلوت رفت .

امّا بشنوید ای سروران ، ارادهٔ شما اینست که من داستانی بگویم . سمعاً وطاعةً . الحال که ازاین فقّاع پر زورجامی نوشیده‌ام بحول‌وقوّت الٰهی امیدوارم قصّه‌ای بگویم که بحقّ‌پسند خاطرشماافتد . چونکه من‌هرچند خودمشحون بانواع

معایب باشم حکایتی که از وی بتوان نتیجه و حکمتی کسب کرد، از آن حکایتها که برای کسب منفعت نقل می کنم، میتوانم گفت. پس آرام باشید و بشنوید، و اینک داستان من....

تمهید مقدمهٔ بخشندهٔ گناه براین مضمون بود که عرض کردم. درقصه‌ای هم که گفته‌است مبلغی موعظه‌و نصیحت اخلاقی مندرج است، و من نمیخواهم که از مطالب اساسی آن چیزی حذف کنم، بنابرین ترجمهٔ قریب بکاملی از آن بدست میدهم. میگوید:

وقتی درسرزمین فلاندرز سه نفر از جوانان می‌زیستند که حیات خودرا بلهوو لعب میگذرانیدند ودرمیخانه وخرابات ببطالت ورعونت عمربسرمی بردند، وروزیا شب گاهی ببانگ چنگ وعودومزمار رقص می کردند و گاهی بمهره‌و کعبتین قمار می باختند، وعلاوه برین در اکل وشرب نیزهمواره راه افراط واسراف میپیمودند. گوئی جان خودرا وقف عبادت ابلیس لعین کرده بودند و بدین‌طریق درمعبد او نیاز وقربان تقدیم مینمودند. بزبان نیزمرتکب گناه وبزه میشدند و ازدروغ ودشنام و سوگند باطل خود حضرت مسیح وارواح مقدسین‌را می آزردند. زمان‌بزمان‌زنان رقاصهٔ نازك اندام خوش سیما، و دختران‌آوازه خوان چنگ نواز خوش‌ادا، و کنیزکان میوه‌فروش وشیرینی‌فروش، وزنان قواده، برای تکمیل کارشیطان در محضراین جوانان جمع می‌آمدند وآتش شهوت وعشرت طلبی‌را دامن میزدند. و شکی نیست که شهوت وبی‌عفافی همقدم حرص‌وشکمخوارگی‌است، و کتاب مقدس شاهد صادق‌است که فسق وشهوت پرستی ملازم شرب خمرومستی‌است. اینك لوط نبی که درعالم مستی با دودخترخود خفت وخبردار نبود. اینك هرودیس که چون درمجلس عشرت ومهمانی ازمی‌ارغوانی بیخود ولایعقل بود فرمان داد تا سریحیی‌را بی گناه ازتن جدا سازند.

سنکا نیزدراین باب نکومیگوید که ، من میان دیوانه‌ومست فرقی‌نمی‌بینم‌جز ازاین حیث که دیوانگی مدت طولانی‌تری دارد .

چه خوری چیزی کزخوردن‌آن چیز ترا

نی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی

امان از شکم پرستی ، که علّت اصلی‌هبوط آدم‌وحوّا بود . بخاطر شکم - خوارگی بود که از بهشت برین رانده شدیم وبدین دنیای فاسد مبتلی گشتیم . پدر ما و زنش ، آدم وحوّا ، بی‌هیچ شکّی بعلّت این گناه از باغ عدْن باین دیرخراب افتادند . زیرا که‌آدم (چنانکه‌در کتب‌دیده‌ام) مادام که روزه دار،ودوقناعت‌میکرد درفردوس برین جای داشت ، وچون از میوهٔ شجرهٔ منهیّه خورد از آن منزل امن‌و راحت بدین معدن رنج ومحنت نفی‌وطرد شد .

هرچه ازاین عیب شکایت کنیم کم کرده‌ایم . وای بر انسان که نمی‌داند از افراط درلذّات طعام‌وشراب بچندین آفت‌وبیماری دچارمیگردد . اگرمی‌دانست‌لابدّ در اکل‌و شرب راه‌زیاده‌روی نمی‌پیمود . دریغا که بخاطرجمعی گلوبندهٔ خوش‌مذاق باید که درمشرق‌ومغرب‌وشمال‌وجنوب ، درزمین‌وهواودریاها ، مردمان رنجها‌تحمّل کنند وعرق بریزند تانوشیدنیهای لطیف وخوردنیهای لذیذ بدست‌آورند . پولس حواری چه خوب میگوید : لحم از برای معده و معده برای لحم ، پس هر دو را خدا بتباهی همی کشد .

ای شکم ، ای معده ، ای کیسهٔ خبیث ! چه عذابها وزحمتها بایدبخودهموار کرد تا ترا بتوان خرسندوراضی‌ساخت ! این کارگران مطبخ چه لگدها میزنند و چه رنجها میبرند وچه اندازه می کوبند ومیچرخانند تا جوهر را بعَرَض مبدّل نمایند و اشتهای لذّت پرستان را فرونشانند . ازمیان استخوان سخت حیوانات مغز نرم

بیرون میکشند، باین علّت که نباید ذرّه‌ای از آن چیزها که بحلق آدمی نرم و گوارا می‌آید هرگز تلف شود. برای لذّت مردان شکم‌بنده باید چاشنیها از ادویه و برگ و ساقه و ریشهٔ انواع گیاهها فراهم سازند و اشتهای ایشان‌را فزونی دهند. امّا یقینست که آن کس که همّی جز این گونه لذّتها و خوشگذرانیها ندارد با مرده برابر است اگر چه بظاهر زنده است.

تهی از حکمتی بعلّت آن   که پُری از طعام تا بینی

نوشیدن شراب هم مایهٔ تقویت شهوتست و مستی موجب سختی و بدبختی است.
ای مست، روی و سیمای تو مانند آدمی‌زاد نیست؛ بوی دهان تو ناخوش‌است، و نزدیکی با تو ناگواراست، و آوازی که ازسوراخ بینی‌تو برمیآید ببانگ کسی شبیه است که در حال احتضاراست. چنان برزمین‌درازمی‌افتی که گوئی گرازی که در گل فرومانده باشد. زبانت از کار مانده‌است و پروای نام و ننگ از وجودت رفته. زیرا که مستی و بیخبری در حکم قبریست که در وی شرافت نفس و هوشیاری آدمی را مدفون کرده باشند. آن کس که شراب نوشی براو مسلّط شود از عقل و معرفت بیگانه خواهد بود. پس تا بتوانی ازاین سرخ وزرد بپرهیز، بالخصوص از آن شراب زرد که از خاك اسپانیا می‌آورند که هر کس سه جرعه ازان بنوشد چنان بیخود میشود که هر چند خویشتن‌را در شهر و خانهٔ خود گمان میکند درحقیقت بخاك اسپانیا منتقل شده باشد و از حلقوم او بانگ مردمان محتضر برآید.

امّا، سروران من، التماس من از شما اینست که ازمن این‌سخن‌را بشنوید و بپذیرید که کارهای بزرگ و پیروزیهای شاهانه که‌اخبار آنها درعهد عتیق مذکور است بحول‌وقوّت پروردگار قادرمتعال از طریق کفّ‌نفس و عبادت حاصل شده‌است. بخوان که آتیلا، سرکرده و فاتح بزرگ چگونه بننگ وسرافکندگی درعالم

مستی و بیخودی جان سپرد بحالی که خون از بینی او روان بود . سر کردهٔ لشکر همواره باید هشیار و باخبر باشد . همچنین ببینید و بسنجید به لموئیل چه فرمان داده شد ، در کتاب مقدّس بخوانید و بیابید چگونه در بارهٔ شراب‌دادن بکسانی که‌دادرسی واحقاق حقّ مردم بایشان راجع است نهی صریح وارد شده‌است . در این باب همین قدر بس .

اکنون کلمه‌ای چند درخصوص قمار بگویم . قمار و بازیهای بخت و نصیب مادر دروغ و فریب ، و منشأ قسم دروغ و گفتن کفر ، و باعث قتل‌است ، گذشته‌از اینکه مستلزم بر باد رفتن دارائی و تلف گشتن وقتست . علاوه برین مایهٔ ملامت و سر - شکستگی است که آدمی را قمارباز بخوانند و بشمارند . وهرچه مرد درمقام و مرتبه بالاتراست اورا ازاینکه سروکارش با قمارباشد ننگ و خجالت بیشتراست . اگر امیری درپی قمار باشد باعتقادخلایق در اموری که با سیاست و حکمرانی مربوطست بی‌لیاقت و بی کفایت محسوب میشود . ستیلبن‌را که مردی حکیم‌وخردمندبود اهل لاکدمن بجاه‌وجلال تمام بسفارت بکرینتیا فرستادند که بین آن‌دوقوم عقد اخوّت و اتحاد ببندد . چون بکرینتیا رسید ازقضا بزرگان آن سرزمین‌را دید که جملگی ببازی بخت‌ونصیب مشغولند . بدین‌سبب باوّلین فرصتی که بدستش آمد پنهانی بسر زمین خودباز گشت و بقوم خود گفت « من نام خویش‌راآلوده نمیسازم‌و برخویشتن چنین ننگی نمیگذارم که شمارا با قماربازان متّحدکردانم . حکمای دیگری‌را بسفارت روانه کنید ، زیرا که براستی مرگ برمن گواراتر از اینست که شمارا با قماربازان هم‌پیمان کنم » نیزبخاطر بیاورید که پادشاه سرزمین پهلو ازراه طعن و استهزا برای شاه دیمتریوس یک‌جفت طاس نرد زرّین‌هدیّه فرستاد ، زیرا که پیش‌از آن قمار وقت میگذرانید و از آن رهگذرشوکت وشهرت خودرا خوار و بی‌مقدار کرده بود ، بزرگان واعیان اگرقصد گذرانیدن وقت و تفرّج خاطردارند طریقه‌ای

دیگری میتوانندبیابند.

حال چند کلمه‌ای‌هم در بارهٔ سوگند دروغ وقسم‌های جلاله از کتابهای قدیم روایت کنم. قسم جلاله خوردن گناهی عظیم‌است و نام خداوندرا بدروغ برزبان راندن ازان بیشتر موجب لعنت و عذابست. سوگندو قسم‌خوردن‌را خداوند متعال مطلقاً منع فرموده‌است و سوگند بیهوده وبدروغ‌خوردن‌را از گناهان کبیره مقرّر کرده‌است. بلوحهٔ احکام عشرهٔ ربّانی نگاه کن و ببین چگونه دوّمین فرمان او اینست که « نام مرا بباطل یاد مکُن ». این فرمان‌را حتّی برمنع قتل نفس نیز مقدّم میدارد، وبنابرین برحسب رتبه‌از گناهان‌دیگر بالاتراست. بشما بگویم، کسی که درسوگندهای خود اوامرخدا را اطاعت نکند دچار عذاب وعقاب خواهد شد، و خانوادهٔ او نیز بکیفر گناهان او خواهند رسید. واین‌از ثمرات خبیثه‌ایست که‌از دو استخوان منقّش یعنی کعبتین نَرد عاید میشود: خشم ودروغ وقسم باطل‌وقتل‌نفس. پس شمارا بحقّ مسیح قسم میدهم که دست از قسم خوردن بکشید، خواه قسم‌های صغیره باشد و خواه قسمهای جلیله. امّا، سروران من، ببخشید که ازمطلب دور افتادم، اکنون بداستان آن سه جوان بپردازیم که عمر خودرا ببطالت ولهو ولعب می گذرانیدند.

روزی این سه عشرت طلب مدّتی پیش‌ازانکه بانگ ناقوس مؤمنین رابنماز بامدادبخواند درمیخانه‌ای‌بباده‌نوشی‌مشغول گشته بودند، ودرحالی که نشسته بودند بانگ زنگی‌راشنیدند که‌پیشاپیش جنازه‌ای که‌بگورستان‌برده میشد بنوادرمیآمد. پس یکی ازایشان خانه شاگردرا آوازداد و گفت « بیرون روو بپرس که این نعش ازان کیست، امّا مواظب باش که اسم اورا درست بشنوی وصحیح خبربدهی ».

جوان جواب داد که « ارباب، حاجت بپرسیدن نیست، دوساعتی‌پیش‌ازانکه

شما بیائید اسم‌اورا بمن گفتند ، بخدا که یکی‌ازدوستان قدیم شما بود که دیشب غفلةً مُرد ؛ مست لایعقل‌برتختی نشسته بود که ناگهان پس‌افتاد . دزدی‌نهانی آمد ، دزدی که مردم نام اورامرگ مینامند وخلایق‌را دراین‌حوالی‌میکُشد ، آمدونیزهٔ خودرا بقلب اوفرو کرد ، وبی آنکه یك کلام‌بگوید براه خودرفت . این‌دُزد دراین‌طاعون هزار نفررا کشته‌است . امّا ، ارباب ، من خیال‌میکنم که‌از چنین دشمنی‌پیش ازانکه با اوروبرو شوید باید برحذرباشید . مادرم بمن تعلیم داده و گفته‌است که «هرروز و هرساعت آمادهٔ ملاقات اوباش » . همین وبس . سپس صاحب میکده گفت « این پسرك درست میگوید . این مرگ امسال دردهکده‌ای که‌یك میلی‌اینجاست‌صغیرو کبیر ووضیع‌وشریف جماعتی‌را کشته است . یقین دارم که جا ومنزلش در آن قریه است . برحذربودن نشان عقل ومعرفت مرداست ، مبادا مرگ با او مکری کند و خیانتی ورزد » .

آن مرد هرزه کارچون این سخنان‌را شنید سوگندودشنامی چند برزبان‌راند و گفت « شما گمان‌میکنید که‌بااو روبروشدن کاری‌خطرناکست ؟ من‌باستخوانهای مبارك مسیح قسم میخورم وشرط می کنم که درراه وبیراهه اورا دنبال کنم . رفقا ، بشنوید . ما سه نفرباتّحاد باید باین‌کار مبادرت کنیم . دست خودرا پیش آورید تا باهم‌عقداخوّت ببندیم وپیمان کنیم که‌این نابکار غدّاررا که مرگ‌نام دارد بکشیم . بجلال خدا قسم این مرگ که چندین هزار کس‌را می کشد پیش‌ازانکه شب برسد کشته خواهد شد » .

پس عهد بستند که چون پسران یك پدرومادر با هم برادر باشند و بخاطر یکدیگر با هرنوع خطر روبروشوند . سپس درهمان حالت مستی بخشم از جای برخاستندورو بجانب آن‌دهی آوردند که صاحب میکده یاد کرده بود ، وسوگندهای

هول‌انگیز که جسم‌مبارك حضرت‌مسیح را بآن شرحه شرحه میکردند برزبان‌میراندند که مرگ اگر بچنگ ایشان بیفتد بی‌شبهه خواهد مرد.

نیم میلی نرفته بودند که با پیرمردی فقیرو نحیف تصادف کردند. این پیر با خضوع و خشوع تمام بایشان تحیّت گفت. مغرورترین ایشان باوجواب داد که «ای مردك ملعون، این چه معنی دارد که غیر ازصورت خودسراپای خویش رابچادری پوشیده‌ای؟ چرا باین‌پیری‌هنوزبازندگی دم‌خوری؟» پیرمردچشم باودوخت‌و گفت «برای اینکه هرچند جستجو کرده‌ام، ولواینکه تا هند هم رفته‌ام، درهیچ شهرو قریه‌ای مردی نیافته‌ام که بخواهد جوانی‌خودرا با پیری‌من عوض کند. پس بناچار با سالخوردگی میسازم وتاروزی که مشیّت خدا تعلّق گیرد آن‌را نگاه میدارم. دریغا که حتّی‌مرگ هم‌ازگرفتن حیات من‌ابا دارد. ازاین‌سبب مفلوك وسرگردان در عرض‌وطول جهان سفر می کنم، و روز وشب بعصای خود زمین‌را که دروازهٔ سرای مادرمنست میکوبم ومیگویم: «ای مادرعزیز، در برویم باز کن تا بدرون آیم. ببین چگونه پی درپی پژمرده‌تر میشوم، واز پوست و گوشت وخونم اثری نمیماند. آخر این استخوانهای من کی روی‌آسایش وآرامش خواهند دید؟ مادر جان، بیا صندوق مرا که‌محتوی‌مال ومنال منست ازمن‌بگیر وبجای‌آن کفنی‌درشت وخشن ببخش که خود را دران بپوشم». امّا مادرم ازاین مایه‌مهربانی هم دریغ میکند، و روی من بدین سبب‌است که پژمرده وبی‌رنگ‌است. امّا از شما، ای سروران، شرط ادب نیست که با پیرمردی بیرخاش و درشتی سخن بگوئید مگر آنکه باشمابزبان‌یادست خودجسارتی کرده‌باشد. ببینیددر کتاب مقدّس‌چه‌میگوید: درپیش پای سالخورده‌ای که برف پیری برسرش نشسته باشد برخیزید. پس بشما پند میدهم که پیرمردان‌را اکنون بیش ازان آزارمدهید که اگربحال و روزآنها

برسید از دیگران برخویشتن روا خواهید داشت . دست خدا همراه شما باد ، که من باید پی کارخود بروم » .

امّا مُقامردوم با نگ براوزد که «مردك احمق ، بایست ! باین آسانی نمیتوانی از ما بگریزی . تو همین لحظه از آن مرگ غدّار سخن راندی که دراین حوالی دوستان مارا می کشد . بحقیقت حقّ قسم که تو باید جاسوس او باشی ، بگو ببینم کجاست ، و گرنه والله وبالله وتالله که ما ترا بروزسیاه خواهیم‌نشانید . برای آنکه بی‌شبهه تو ، دزد کذّاب ، در کشتن ما جوانان یارو همکار اوئی ! »

پیرپاسخ داد که « ای‌سروران ، اگرچنین مشتاق‌و راغبید که مرگ‌را بیابید ازاین‌بیراهه راه‌بپیمائید ، زیرا که بدین‌وایمانم‌قسم که‌اورا در آن بیشه درزیردرختی بجاگذاشتم وشکّی‌ندارم که همان‌جا هست، چه ، او ، باهمهٔ لاف وغرورشما ، کسی نیست که پنهان شود . آن درخت بلوط را می‌بینید؟ درست‌همان‌جا اوراه‌می‌یابید . خدائی که بنی‌آدم‌را براه نجات هدایت کرد حافظ وهادی شما باشد » .

آن سه ناپاك شتافتند تا بدان درخت رسیدند وآنجا خرمنی ازسکّه‌های زر یافتند . آرزوی جُستن مرگ از خاطرشان بدررفت ، زیرا که آن دینارهای طلا بسیاردرخشان و نکومنظربود ، وچنان هرسه‌را ازدیدن آنها خوش‌آمد که در کنار آن گنج بزانو درافتادند . ناپاك ترین ایشان بسخن درآمدو گفت « ای برادران ، بشنوید چه میگویم . اگرچه من بمزاح‌وشادمانی معتادم ازعقل‌و حکمت نصیب‌وافر دارم . این گنج‌را طالع‌و اقبال برای مافرستاده ، تا زندگی‌را پس ازین براحت و شادکامی‌بگذرانیم . وحقّ‌اینست که‌آن‌را بهمان‌سهولت که بدست‌آمده‌است‌مصرف کنیم ، که بادآورده‌را بازش برد باد . شمارابجلالت خدا قسم ، هیچ‌تصوّر میکردید که امروز بما بخت چنین رو کند ؟ امّا این‌سکّه‌هارا باید ازاینجا بخانه برد ؛ خانهٔ‌من

یا خانهٔ شما تفاوت نمی کند ، این قدر هست که این زر از آن ماست و خوشوقتی و سعادت ما کاملست . ولیکن نقل این مال در روز روشن محالست . خلق خواهند گفت که ما دزدی و راهزنی کرده‌ایم ، و مارا بخاطر گنجی که از آن ماست بردار خواهند کرد . پس باید آن را در سرّ و خفا حمل کرد و در ظلمت شب بخانه بُرد . بنابرین رأی من اینست که الحال بقرعه ازمیان خودیکی را انتخاب کرده اورا بشهر بفرستیم تا ازبرای همگی شراب و نان بیاورد ، و آن دو کس دیگر در مراقبت و محافظت گنج بمانند تا او باز گردد . چون شب برسد مال را بهر جا که باتّفاق شایسته‌تر بدانیم خواهیم بُرد ».

بدین قرار ، قرعه کشیدند ، وازقضا قرعه بنام جوانترین ایشان افتاد ، و او در حال بسمت شهر روان شد . امّا هنوز از نظر آن دو تن غایب نشده بود که یکی روی بدیگری آورد و گفت «تو خوب میدانی که تو بامن برادری ، والحال که آن رفیق مارفته است میخواهم سخنی بگویم که نفع تو دران باشد . اگر تدبیری کنم که این سکّه‌های طلا بجای آنکه سه قسمت شود میان ما دو نفر منقسم شود آیا آن را عین دوستی میشماری و آیا سرّ مرا نگاه میداری ؟ » وی گفت «آری ، عهد میکنم که باتو غدر و خیانت نکنم » .

دزد نخستین گفت « پس بدان و آگاه باش که ما چون دو تنیم از یك نفر تواناتریم . مراقب باش که چون رفیق ما برسد تو برخیزی و بااو ، چنانکه گوئی مزاح و بازی می کنی ، بکُشتی مشغول شوی ، ودر آن حالت من دشنه‌ای در پهلوی او فرومیبرم و تو نیز آماده باش و با خنجر خود اورا زخم بزن . همینکه او کشته شد این خرمن زر میان ما دو تن منقسم خواهد شد و بعد از آن میتوانیم در کمال خوشی چنانکه می‌پسندیم زندگی کنیم و با هم قمار ببازیم » .

این دو تن براین تدبیر متّفق گشتند . امّا آن جوان که بشهر رفته بود ، تمام راه خاطرش مشغول آن گنج بود و نقش آن سکّه‌های گرد ودرخشندهٔ طلا درقلب او دور

میزد ، وازخدای خود بدعا وتضرّع میخواست که آن گنج‌را بالتّمام نصیب او کند . عاقبةالأمر شیطان‌لعین که دشمن‌نوع ماست درخاطراو این نقش‌را آراست که‌زهری بخرد ودوهمدم خودرا بآن مسموم کند .

دیگر لحظه‌ای درنگ نکرد ، وچون بشهررسید ابتدا بحجرهٔ داروفروشی رفت وازاواندکی زهرخواست باین‌بهانه که موشان‌درخانهٔ اوموجب زحمت‌بی‌پایان شده‌اند وشغالی نیزهرشب بطویله می‌آید ومرغان اورا تلف می کند ، ومیخواهد ایشان‌را بمجازات کردار زشتشان برساند . دوا فروش باو گفت « آنچه میخواهی دارم ، و خدا شاهداست این زهری که میدهمت چنان شدید و قوی‌است که در عالم جانوری نیست که باندازهٔ یك حبّهٔ گندم ازان بخوردیابنوشدوفی‌الفورجان‌ندهد » .

داروفروش ازآن‌زهرمقداری درحقّه‌ای نهاد ، و این مرد خبیث‌آن‌را گرفت وسپس بمحلّهٔ دیگری رفته ازمردی سه شیشهٔ بزرگ بعاریت خواست ، دردوشیشه ازان زهر فروریخت وشیشهٔ سوّم‌را پاکیزه نگه داشت تا خود ازان شراب بنوشد ، چه میخواست که‌آن شب‌را بحمل‌ونقل آن گنج بسر بَرَد . چون‌آن سه شیشه‌را از شراب مملوّ کرد براه افتاد وروبجانب‌آن مکان‌آورد که رفیقانش‌آنجا بودند .

حاجت بتفصیل وتطویل نیست . همین قدر بس که چون ایشان اورا دیدند همچنان کردند که از پیش اندیشیده بودند ، یعنی اورا بشتاب هرچه تمامتر کشتند . سپس یکی ازآنان گفت « الحال بیا تا دمی بنشینیم وشرابی بنوشیم و شادی کنیم . اندکی بعد ، نعش اورا بخاك خواهیم سپرد » . پس دست بردو از قضا یکی ازآن شیشه‌های زهرآگین را برداشت و برلب نهاده تا میتوانست نوشید ، آنگاه همان شیشه‌را برفیق خودداد که او نیز ازان نوشید . اندکی نگذشت که هردونفر ازپای افتادند ، ومن تصوّرنمی کنم که ابن سینا در هیچ فن ازفنون کتاب قانون خود آن

اندازه آثار وعلائم مسموم‌شدن وصف کرده باشد که این دو تن تا دم موت بالمعاینه دیده‌اند .

حیات این دوخونخوار و آن همدمِ سمّ دهندهٔ ایشان بدین نحو بپایان رسید . و از اینجاست که گفته‌اند :

مار است حرص دنیا ، دنبال او مرو
دانی که چیست عاقبتِ حرص مار گیر!
خواهی که عیش خوش بودت کار برمراد
با نیستی بساز و کمِ کار و بار گیر

قصّهٔ زنی از اهل باث

بهمراهی زوّار کنتربوری زنی از اهل شهر باث مسافرت میکند موسوم به أليسون که بسیار مقدّسه و مؤمنه است ، یکشنبه‌ها مرتّباً بکلیسا میرود ، سه بار به بیت‌المقدّس بحجّ رفته ، وچندین شهر متبرّك دیگر را نیز زیارت کرده است . دردوازده سالگی ازدواج کرده بوده است ولی بزودی بیوه شده بوده است ، شوهر دوّم او نیز بزودی درگذشته است ، خلاصه اینکه پنج بار ازدواج کرده است و ابائی ندارد که بار ششم نیز شوهر کند . چنین کسی است که حالا نوبت قصّه گفتن باو رسیده . مقدّمه‌ای که برای حکایتش می‌چیند از دو برابر اصل حکایت هم بیشتر است. من اگر آن را بتفصیل بخواهم نقل کنم سر به‌سی صفحه خواهد زد ، ولی مقدّمهٔ خواندنی و خوبیست ، و از فصولیست که منتهای هنرمندی چاسر را در مجسّم کردن جبلّت و خصلت اشخاص نشان میدهد . ملخّص آن اینست – می گوید :

سروران من ، تجارب شخصی من مرا کافیست که دربارهٔ ازدواج و محنتهائی که در آنست از روی اطّلاع سخن بگویم ، چه از آن زمان که دوازده ساله بودم تا کنون پنج بار در آستان کلیسا ایستاده‌ام و بعقد پنج شوهر درآمده‌ام ، که باختلاف مراتب همه مردان برگزیده بوده‌اند . بمن گفته‌اند که چون مسیح بیش از یك بار بمجلس عروسی حاضر نشد بسنّت او تکلیف من نیز آنست که از یك بار بیشتر بعقد ازدواج تن در ندهم . در انجیل نیز از مسیحا منقولست که آن زن سامریّه را توبیخ کرده گفت « تو پنج شوهر داشته‌ای و آن مرد که ترا دارد شوهر تو نیست » راستست که عیسی چنین گفت امّا من نمیدانم که مراد او از این گفته چه بوده است ، آنچه میدانم

اینست که باری تعالی بماامر صریح کرده‌است که توالد و تناسل کنیم . این‌را میفهمم که گفت شوهر من باید مادر و پدر خودرا رها کند و مرا بگیرد ، و اینجا شماره‌ای هم قید نکرده‌است ، نه از دو شوهر یاد کرده‌است و نه از هشت شوهر . پس ملامت مردم چه محلّ دارد ؟ سلیمان نبی پادشاه حکیمی بود و بیشتر از یك زن داشت ، شکر خدارا که من پنج شوهر داشته‌ام و از هریك هرچه نکوتر داشت اکتساب کرده‌ام . طلّاب علم از مدارس متعدّد بیشتر کمال و معرفت کسب نمایند ، و من از پنج شوهر فارغ التّحصیلم. قدم شوهر ششم همینکه بیاید بسر چشم ؛ در ازدواج گناهی نیست . ازدواج بهتر که سوختن . کجا دیده‌ای که خدا ازدواج‌را منع کرده باشد ؟ یا بدوشیزه ماندن فرمان داده باشد ؟ هر کسی‌را خدا توفیقی نصیب میکند ، بعضی‌را این‌و برخی‌را آن . عیسی نفرموده‌است که کلّیهٔ مردم همهٔ ملك و دارائی خودرا فروخته مابین فقیران قسمت کنند و با دست تهی دنبال او بروند . این دستور را بآنان داد که میخواهند حیات کامل داشته باشند ، امّا من ، باذن شماسروران ، از آنها نیستم . بزندگانی دختران راهبه رشکی نمیبرم ، هرچند که ایشان نانی از مغز گندم خالص باشند و ما زنان نانی ازجو . من بر آن خوی و طبیعت که خدا بمن عطا کرده‌است پایدار میمانم . تا زنده‌ام شوهری خواهم داشت ، و من بر شوهر استیلا و تسلّط خواهم داشت نه او بر من .

باری ، بهرجهت ، سه نفر از این پنج شوهر که من داشتم مردان خوبی بودند و دو تن دیگر بد ، آن سه تن که خوب بودند ، پیر بودند و دولتمند ، و تمامی گنج و کالای خودرا بمن واگذار کرده بودند ، و من دیگر احتیاجی نمی‌دیدم که در جلب عشق و محبّتشان کوششی کنم یا بایشان احترام و تعظیم کنم . زن عاقل مدام همّ خودرا مصروف آن میکند که عشق مردم سخت کمان‌را تحصیل کند . من آن سه شوهررا چنان در پنجهٔ خود داشتم که لازم نبود از برای خوشامد ایشان کاری بکنم ، همین

قدر که با ایشان مکالمه میکردم آن‌رامرحمتی میشمردند و گرانبار منّت من بودند . و کلام من با ایشان همیشه عبارت ازملامت وسرزنش بود . شما ای زنان عاقلی که فهمتان میرسد ، بشنوید و یاد بگیرید که با شوهرتان چگونه باید سخن بگوئید وباو افترا بزنید واورا بفریبید ودردست خود مثل موم کنید . البتّه قصدمن تذکار زنانی است که از کاروبار خود غافلند ، ورنه هر زن عاقلی خوب میداند که با شوهر خود چه‌رفتار کند ، وچگونه طوطی‌رادرچشم‌اودیوانه جلوه دهد وخدمتکار خودرا گواه ودستیار خویش سازد (۱) . باری ، من بشوهرخود چنین سخن میگفتم :

« مردکهٔ تنبل خرف ، این چه وضع رفتاراست ؟ چرا همسایهٔ من بایدازمن خوشحال‌تر ومحترمتر باشد ، ومن ، برای اینکه لباس حسابی ندارم ، ازخانه پا بیرون نگذارم ؟ تو بخانهٔ همسایه چرا میروی وآنجا چه کارداری ؟ اومگر بهتر ازمنست که با اوعشقبازی میکنی ؟ این بس نیست با کنیزمن‌هم زیرگوشی حرف میزنی ! چشم بد دور ! باین هم اکتفا نمیکنی ، واگر من رفیقی دارم وهمصحبتی بگیرم تومرا بی گناه بیاد توبیخ وملامت میگیری ومانندابلیس بمن افتراو تهمت میزنی که سرم با دیگری گرمست و بخانه‌اش رفته‌ام . مست‌تراز موش مست بخانه می‌آئی و برتخت می‌آسائی‌وزبان بوعظ ونصیحت‌میگشائی ! بمن میگوئی که اگرمرد زن فقیربگیرد مخارج نفقه وکسوداش‌را باید تحمّل کند واگرزن دولتمندی از خاندان بزرگان بگیرد بارغروروهوسرانی اورا باید بدوش خود بکشد ، واگرنه‌این ونه‌آن باشدو زیباوجوان باشد تو بدجنس میگوئی که‌ازهمه‌جانب‌مردم‌شهوت‌ران‌براو هجوم‌آور

(۱) در اصل این حکایت بجای طوطی [illegible] دارد که آن نیز مرغی سخنگوست ، وبهر حال اشاره بقصه‌ایست ازقصص سندبادنامه که آنجا زنی به [illegible] طوطی [illegible] تا شوهر او خبرهائی را که طوطی داده است باور نکند (سندبادنامه چ . استانبول ص۹۶ و بعد دیده شود) . در گفتار راجع به قصه [illegible] اروپائیان رایج بوده است مختصری بیان شده است .

میشوند و با گرمی بازار هوس عفّت و تقوی را مجال نمیماند. تو میگوئی که بعضی از مردان ما زنان را برای مالمان میخواهند و برخی برای شکلمان، گروهی برای آنکه میخوانیم و میرقصیم، و جماعتی برای آنکه شوخ طبع و مهربانیم، مجملاً، بقول تو جملگی متابعت از وساوس شیطانی میکنند. و باعتقاد تو مرد عاقل نباید اصلا زن بگیرد، که زن بعقیدهٔ تو گردن شکسته مردرا بدوزخ میکشد. ماشاءالله، پیرمردی مثل تو چه حقّ دارد که زنانش را سرزنش کند! تو می گوئی که ما زنان عیوب خود را پنهان میکنیم تا اینکه بعقد مردی درآئیم و پایمان محکم شود، آنگاه جنس و جنم خویش را بروز میدهیم. تو خمرهٔ مملوّ از دروغ بمن بهتان میزنی که بامنشی تو جانکبن سروسرّی دارم باین جهت که جوانی دارد و موی رخشندهٔ زرّین دارد و با من اینجا و آنجا میرود، وحال آنکه میدانی که هرچند تو فردا بمیری هم من بسمت او نگاه نمیکنم. ولی ترا بابلیس قسم بگو ببینم که چرا کلید صندوق خودرا پنهان میکنی ـ خدا میداند که آنچه داری ازان تو تنها نیست، مال من نیز هست ـ چرا بانوی خودرا خفیف و سرافکنده میکنی؟ به پیرو پیغمبر قسم که نمی گذارم که هم جسم مرا تصاحب کنی و هم مال و دولت مرا. باید از یکی بگذری. چه لازم است که جاسوس و خبرگزار برمن بگماری؟ بجان خودم قسم که بی میل نیستی که مرا هم در آن صندوق خود محبوس کنی، نمیدانی که ما زنان دوست نداریم مردی را که درآمد و رفت ما سختگیری کند؟ اگر تو باندازهٔ استحقاق خود بهره میبری دیگر چه کارت باینکه مردم دیگر چه اندازه عیش و خوشی میکنند؟ کسی که نخواهد دیگری ازچراغ او شمع خودرا بیفروزد بخیلترین و ممسکترین مردمست. از روشنائی او چه کم خواهد شد؟ هیچ. احمق خرف، نمیدانی که اگر صد چشم مراقب من باشند مانع من نمیتوانند شد مگر اینکه من خود نخواهم؟ »

سروران من ، درست و راست باین نحو که اکنون شنیدید باشوهران خود عتاب میکردم تا عاقبت ایشان را معتقد میساختم که در حالت مستی بمن چنین و چنان گفته بودند ، و هر چند که آنها از این سخنها نگفته بودند خواهرزاده‌ام و نوکرمان را گواه میگرفتم که گفته‌اند ، و ایشان را از گناهی که هرگز نکرده بودند چنان تائب و منفعل میکردم که بزانو می‌افتادند و بخشایش می‌طلبیدند . هر که دست پیش بگیرد پس نخواهد ماند ، و من بشکایت ابتدا میکردم تا نزاع را خود ختم کنم . این هوش و حیله گری را از زمان ولادت بما عطا می کنند . مکّاری و گریه کردن و نخ رشتن سه خاصیّتی است که خلّاق عالم بزنان میدهد تا با آنها زندگی کنند . و من از پرتو استمداد طبیعی خود عاقبت برشوهران خود فایق میشدم ، و دست از سرشان بر نمیداشتم تا تمام مال و دولت خود را بفدیه بمن واگذار میکردند . جز بدین طریق ممکن نبود که بین ما صلح و آرامش پیدا شود . آنگاه روی خوش بایشان مینمودم و بوسه بر صورتشان میدادم و میگفتم که شما از ایّوب سرمشق بگیرید و با من صبر و حوصله داشته باشید ، میگفتم که بی هیچ شکّ یکی از ما دو نفر باید سر فرود آورد ، و چون مرد همواره از زن عاقلتر و حلیمتر است شما باید تن باطاعت دردهید . بعد از آن باهم آشتی میکردیم و دیگر نزاعی پیش نمی‌آمد .

واما شوهر چهارم من ، مرد خوشگذرانی بود و معشوقه‌ای داشت ، و من جوان و با نشاط و سرزنده و نیرومند بودم ، همینکه جرعه‌ای شراب شیرین مینوشیدم ببانگ چنگ میرقصیدم و مانند بلبل آواز میخواندم ؛ و از اینکه او باوجود من بدیگری میپرداخت بی‌اندازه خشمگین بودم ، بدین سبب از همان جنس که او بمن میداد من باو تحویل میدادم ، او را بر آتش خشم و غیرت کباب میکردم ، خلاصه اینکه در همین عالم دوزخ او بودم ، غیر از خدا و او کسی نمیداند که چگونه رنج و شکنجه‌اش دادم .

بعد ازانکه از بیت‌المقدّس باز گشتم او مُرد و در کلیسا بخاك خفت . خدا گناهش‌را ببخشد و روحش‌را قرین آسایش کند .

و امّا شوهر پنجمم ، ازهمه بیشتر با من بدی کرد و بمن عذاب داد ، و آسیب ضربتهای اورا دردو پهلوو دنده‌های خود هنوزحسّ میکنم ، امّا دعا میکنم که خدا آتش جهنّم‌رابراوحرام کند ، زیرا که جوان‌وشاداب وتازه نفس بودومیدانست‌دلم‌را چگونه بدست‌آورَد ، وهربار بعدازانکه مرا بسختی زده بود فی‌الفورمراتسلّی‌میداد وعاشق خودمیساخت . این‌شوهر پنجمم ثروتی‌نداشت جزجوانی . دراکسفرد درس خوانده‌بود وتربیت یافته بود ، ویك سال درموقعی که شوهرچهارمم بلندن رفته‌بود فصل بهاررا درصحبت زنی ازدوستانم که صندوق اسرار وهمدم وغمخوار من بود میگذراندم ، واین جوان که جانکین نام داشت بااَمابود . روزی باهم بصحرا رفته بودیم ، ومن باو اظهارعشق‌ودلدادگی کرده گفتم که اگربیوه‌شوم مراخواستگاری کن . باو گفتم که تمام شب خواب ترا میدیدم ودیدم که مرا کشته‌ای وجامهٔ خواب من پرازخونست ، وتعبیر این خواب خوبست زیرا که خون نشان طلاست ، و تو از قبل من بنوا خواهی‌رسید .

محتاج بگفتن‌نیست که‌هرگز چنین‌خوابی ندیده بودم ، بلکه‌این‌را درخوابنامه خوانده بودم . امّا او باور کرد .

همینکه شوهر چهارمم‌را بخاك سپردند زن این جوان شدم . او بیست ساله بودومن اگردروغ نگویم چهل ساله بودم . امّا خانهٔ طالع من برج ثوربودومرّیخ دران بود و درتحت تأثیر زهره ومرّیخ بدنیاآمده بودم ، زیبا وثروتمندوخون گرم بودم وقلب‌جوان داشتم وازجوانان خوش طلعت نکواندام نمیتوانستم چشم‌بپوشم . درسرسی روز بعقد جانکین درآمدم ، ومایملك خودرا ازنقدوجنس باووا گذاشتم ،

امّا زود پشیمان شدم ، زیرا که درهیچ‌امری‌مراعات میل مرانمی کرد . کتابی‌داشت پرازقصّه‌های مکر زنان که‌آن‌رادوست میداشت وهرشب می‌نشست‌وآن‌را میخواند و ازروی‌آن برای من قصّه‌ها و مثلها وحکمتهای بیشمار نقل میکرد .

نویسندهٔ آن کتاب یك کلام از زنان خوبی که داستان‌آنان درانجیل و تورات آمده‌است سخن نگفته بود . بدیهی‌است که غیر ازین نمیتواند باشد ، زیرا که قلم در کف دشمن‌است . قلم زن روزپیری و هنگام گوشه گیری که دستش از زنان کوتاهست درخصوص غدّاری ومکّاری و بی‌وفائی‌آنان کتاب می‌نویسد . اگرزنان کتاب نوشته بودند از خیانت وشرارت مردان بقدری قصّه نقل کرده بودند که کلّیهٔ پسران آدم ازعهدهٔ جبران کردن‌آن نمی‌توانستند برآیند .

باری ، این شوهرجوان من شبی‌پی‌درپی‌از آن حکایتهاخواند ، ازجمله گفت :

شنیدم که فرزانه‌ای رهسپر گذر کرد روزی بیك رهگذر
همی شد برَه اندرون گام زن نگه کرد بر شاخ یك نارون
زنی دید ازآن شاخ آویخته مگر فتنه‌ای بود انگیخته
چنین گفت : ای کاش هر بارور چنین میوه‌آوردی‌ازشاخ و،بر

وبعدازان مثلها وحکمتهای بیشمار در ذمّ زنان ایراد کرد تا باینجا رسید که گفت « زن‌واژدها هردودرخاك به » ــ من‌دیگرطاقت نیاوردم ، ازجاجستم‌وچنگ انداخته چندورق از کتاب‌را کندم وبرصورت اوناگهان چنان مشتی زدم که ازپشت درمیان‌آتش‌افتاد . امّا مثل‌شیرخشمگین‌ازجابرخاست ومشتی‌سخت بر گوش‌وشقیقهٔ من نواخت که عالم درنظرم‌تیره وتار گردید ومانند مرده نقش‌زمین‌شدم . چون‌مرا باین حالت دید سخت ترسید وگویا مصمّم بگریختن شده بود که من بهوش‌آمدم . اورا دشنام دادم ودزدو قاتل خواندم و گفتم که میخواهی مرابخاطر اموال‌واملاکم

بکشی ، امّا بااین همه من ترادوست میدارم ومیخواهم که پیش‌ازمرگ ترا ببوسم . او پیش آمد وزانو برزمین زدوعذرها خواست وعهد کرد که هرگز دست بروی‌من بلند نکند . باوجود این من سیلی محکمی برصورت او نواختم واورا بزخم زبان آزردم . امّا عاقبت باهم آشتی کردیم و اوعنان اموال‌واملاك مرا بدستم بازداد ، و دست و زبان خودرا وقف خدمت من کرد ، و آن کتاب منفوررا بفرمان من بآتش انداخت . ازان پس دیگر با هم نزاع نکردیم . من براو چنان مهربان بودم که در شرق‌وغرب عالم هیچ زنی بشوهرخود چنان محبّتی نداشت . از آن مشتی که بگوشم زداین گوش من‌سنگین و کرشده‌است ، امّا ازخداوند تعالی التماس دارم که برحمت خود روح اورا شاد کند .

حال اگراستماع فرمائید حکایتی‌راکه وعده داده‌ام برای شما خواهم گفت : درعهد قدیم و ایّام پادشاهی شاه آرثور که ازان داستانهای شگفت در افواه‌است ، تمامی‌این سرزمین از افواج جنّ وپری پُربود ، وبانوی پریان با همهٔ پیروان خویش دردشت‌وچمن میچمید ومیرقصید . امّاآن زمانها گذشت ، وامروزه دیگر کسی جنّو پری نمی‌بیند ، وانبوهی درویشان و راهبان و کشیشان و صومعه نشینان درغرفه‌هاو خانهاو قصرهاو قلعه‌هاو قریه‌هاو شهرها چنان شده‌است که دیگرجهت جنّوپری‌جا نمانده‌است . درآنجاکه پیش از اینها تفرّجگاه‌آنان بود اکنون هرصباح ومساء درویشان بپرسه زدن و اوراد واذکار خواندن مشغولند . زنان اززیردرختان ومیان گیاهان میتوانند بآسودگی آمدوشد کنند ، وازپریو جنّو عفریتو غول و دیو در امان باشند ، زیراکه غیرازقلندرترسا کسی نیست که ایشان‌رابننگ وسرافکندگی مبتلا سازد .

شاه‌آرثوردرسرای خود سرهنگی‌جوان وشهوت‌ران داشت ، واتّفاق چنان

افتاد که روزی این سرهنگ سواره از کنار رودخانه برمیگشت . پیشاپیش خود دختری یکّه و تنها دید ، دست بی عفتی بجانب او دراز کرد و بعُنف و اجبار مُهر ازو برداشت .
فریاد مردم ازاین ستم بآسمان رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردند که برموجب قانون مملکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند ، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تضرّع بدامن شاه زدند و ازاو لطف و عنایتی درحقّ سرهنگ طلب نمودند ، و چندان دراین کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه ازسر قتل اودر گذشت واورا ببانوی خود سپرد تااگر بخواهد بکشد ، واگر بخواهد ببخشد .
ملکه ازاین مرحمت پادشاه ازجان ودل شکرگزاری کرد ، واندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته با او چنین گفت که : «جان تو هنوز در امان نیست . امّا من ازتو پرسشی می کنم ، چیست که زن بآن بیش ازهمه چیز رغبت دارد ، اگر جواب دادی جان ترا می بخشم ، واگر نتوانی که درحال پاسخ بدهی بتو یك سال و یك روز مهلت میدهم تابروی و بجوئی و بیاموزی و پاسخ بیاوری ، واز تو عهد و پیمان میخواهم که درروز وعده همین جان خودرا تسلیم کنی » .
ازاین سؤال و این شرط آه از نهاد سرهنگ برآمد و بی نهایت اندوهگین گردید ، ولیکن چه میتوانست کرد ؟ ناچار سر تسلیم فرود آورد و راه سفر پیش گرفت . بهرشهر و دهی که رسید ، ازهر مرد و زنی که دید ، پرسید که بر زنان چه چیز ازهمه چیز محبوب تر و مرغوب تر است ، امّا هرگز درهیچ ناحیه‌ای دو نفر نیافت که دراین امر متّفق باشند . یکی میگفت زن مال و مکنت را بیش ازهمه چیز دوست دارد ، دیگری میگفت نام و ناموس را ، دیگری شأن و مقام را ، دیگری شادی و عشرت را ، دیگری رخت و زیور را ، یکی لذّت ازدواج و مکرّر بیوه شدن را . یکی می گفت ما زمانی بنهایت راضی و خشنود میشویم که مارا تملّق و خوشامد گویند ، و من اذعان می کنم که این

جواب چندان دور از حقیقت نیست . مرد مارا بخوشامدگوئی واحترام بهتر بدام تواند انداخت تابکاردیگر . دیگری می گوید که ما از هر چیز بیشتر این را دوست میداریم که آزاد باشیم وهرچه میخواهیم توانیم کرد ، وهیچ مردی مارا ملامت نکند وبرما عیب نگیرد ، بلکه بگوید که ما خردمندوعاقل و خالی از عیبیم ، و براستی که اگر کسی جراحت مارا بخراشد هیچ یك ازما نیست که خشمگین نشود ، زیرا که بمارا است گفته است . زیرا که ما اگر بباطن ازان معیوب‌ترهم نباشیم بظاهر خویشتن را منزّه و دور ازملامت می‌پسندیم . بعضی گویند که ما مشتاق آنیم که مارا معتمد و حافظ اسرار تصوّر کنند ودرمقصد خود پایدار پندارند ، ولیکن چنین تصوّروپنداری ارزش یك پرّ کاه ندارد ، چه خدا داناست که ما زنان هیچ سرّی را نهان نمیتوانیم کرد . قصّهٔ میداس را شنیده‌اید ؟ دو گوش اوچون دو گوش خر بود ، وموی سرش را بلند نگه میداشت تاآن دو گوش درازرا ازدیده‌ها بپوشد ، ورازاوراغیراززنش کسی نمیدانست وباو التماس کرده بود که آن سرّرا بهیچ کس نگوید ، و او سوگند خورده بود و گفته بود که شوهرخویش را رسوا نمی کنم که رسوائی او ننگ شخص منست . امّا می‌دید که نزدیکست پوشیدن این راز اورا بکُشد ، وچون آن را بکسی نمیتوانست بگوید بمردابی رفت ودرمیان نی‌ها سرخویش را مانند بوتیمار درآب نهاد و گفت : « ای آب ، رازمرا نگه دار ، آن را بتومی گویم‌وبس ، شوهرمن دارای دو گوش خر است » . پس می‌بینید که ما هر چند سرّی را مدّت زمانی پنهان کنیم عاقبت باید فاش کنیم .

باری ، آن سرهنگ که داستان من در بارهٔ اوست چون دید که‌ازانچه برزنان محبوبترین چیزاست واقف نمیتواند شد غرق غم‌واندوه شد ، چه مهلت او عن قریب بسرمیرسید و چاره‌ای جز معاودت نداشت . روزی در کنارراه چشمش به بیست‌وچهار

زن افتاد که در کنار بیشه‌ای زیر درختان برقص و دست افشانی مشغولند و بر سطح چمن بپای خود حلقه‌های زیبا رسم می کنند. باین امید که از ایشان سخن حکمتی بشنود اسب بدان سمت راند، ولیکن پیش از اینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند و او ندانست کجا رفتند. بهر سو نگاه می‌انداخت، ناگهان پیر زنی زشت و پلشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته‌است. این زن از جا برخاسته رو بسرهنگ آورد و گفت «از این سمت راهی ببیرون نیست، امّا اگر بگوئی که در جستجوی چه چیزی شاید زیان نبری، که ما پیر زنان بسیار چیزها میدانیم». سرهنگ در جواب او گفت: «مادر جان، اگر من نتوانم جواب این سؤال‌را بدست بیاورم که برزنان از همه محبوب‌تر چه چیز است عمرم عن‌قریب منقضی خواهدشد، اگر بتوانی که مرا مطّلع کنی اجر و مزدی شایان بتو خواهم داد».

پیرزن گفت «دست در دست من بگذار و بامن عهد و پیمان محکم ببند که هر گاه بعد از آزاد شدنت خواهشی از تو کنم که از عهدهٔ تو خارج نباشد آن‌را برخواهی آورد، من پیش از انکه شب بر سر دست رسد آن‌را بتو خواهم گفت». سرهنگ دست داد و عهد کرد. پیرزن گفت «پس بدان که جانت از خطر جست، و من بجان و تن خود التزام میدهم که بانوی شاه همان خواهد گفت که من میگویم. هیچ زنی جز این نخواهد گفت. سپس سر خود را نزدیك گوش سرهنگ بُرد و آهسته چیزی گفت، آنگاه بار دیگر باو دلگرمی و اطمینان داد که خوشحال باش و بیم و هراسی بدل راه مده. بیا باهم برویم.

چون این دو نفر باهم بدربار شاه آرثور رسیدند سرهنگ پیغام فرستاد که من بنده چنانکه وعده کرده بودم در روز مقرّر آمده‌ام و جواب من حاضر است. انبوه عظیمی از زنان نجبا و دختران بزرگان و بیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند، و

بانوی مملکت برمسند قضا و حکومت نشسته بود ، و انتظار رسیدن اورا داشتند . و بزودی فرمان بسرهنگ داده شد که درمجمع ایشان حاضرشود . ملکه تمامی زنان را بسکوت امر کرد وسپس از آن سرهنگ باردیگر پرسید : « چه چیزاست که بر زنان اهل دنیا محبوبترین چیزهاست ؟ » . سرهنگ نه خودرا باخت نه لحظه‌ای درنگ کرد ، با جرأت و جلادت بآواز مردانهٔ بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت : - « بانوی معظّم متبوع من ، عموماً زنان میل دارند که خواه بر شوهر و خواه بر عاشق خود تسلّط داشته باشند وریاست وسروری ایشان را باشد نه‌مردرا . هرچند مرا قطعه قطعه کنید میگویم که غایت‌آمال شما اینست ، حال بهرچه رأی شما تعلّق گیرد خواه و ناخواه تن درمیدهم » .

درمیان حضّارمجلس دختری یازنی یا بیوه‌ای نبود که این گفتهٔ اوراتکذیب کند ، وجملگی اتّفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش و باقی‌ماندن‌است . همان لحظه‌آن پیرزنی که سرهنگ باخود آورده بود ازجای برخاست و گفت « العفو ، ای بانوی متبوع بزرگوار ! تقاضا دارم که پیش از مرخّص کردن حاضران عرض مرا بشنوید و میان این سرهنگ ومن انصاف دهید . این‌جواب‌را من باوآموختم و او بامن عهدوپیمان کرد که درعوض آن کاری‌را که ازاو بخواهم واوازعهدهٔ‌آن برآید انجام دهد . اینك ، ای سرهنگ ، من دربرابراین جماعت ازتومیخواهم که مرا زوجهٔ خود سازی ، زیرا که جان ترا ازخطررهانیده‌ام . اگر آنچه میگویم باطل‌است اینجا بقید قسم گفتارمرا تکذیب کن » .

سرهنگ درجواب او گفت « افسوس ودریغ که‌آنچه می‌گوئی عین حقیقت است ، و من چنین عهد کرده‌ام . امّا بخاطر خدا التماس دارم که از سراین توقّع درگذری وخواهش دیگری بنمائی ، مال ومکنت من همه‌را بگیری‌وجسم مرارها

کنی » . پیرزن بانگ برداشت که « نفرین خدا بر تو و من اگر جز این چیزی بخواهم ! هر چند که من پلید و پیر و فقیرم اگر تمامی سیم و زری که در زیر خاک مدفون یا بر بسیط زمین پراگنده است بمن دهند از حقّ خود نمی گذرم و غیر از این نمیخواهم که زن تو و معشوقهٔ تو باشم » . وسرهنگ نالید که « معشوقهٔ من مگو ، بلا و آفت جانم بگو . آیا ستمی بالاتر از این ؟ که کسی از ابنای جنس من دچار چنین ننگ و بدنامی شود ! » ولیکن این شکایتها بجائی نرسید ، وسرهنگ بناچار تن بر ناشوئی درداد و با زن پیر خویش بحجله رفت .

شاید مرا ملامت کنند که از عیش و نوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش و خروش مهمانان چرا چیزی نگفتم ، امّا آخر شادی و مهمانی وسروری در کار نبود ، اندوه و گرفتگی بود و بس . روزی هنگام صبح آن زن را محرمانه بعقد خود در آورد و بعد از آن تمام روز را مانند جغد در کنجی بسر برد ، وچون هنگام شب اورا با زنش بحجله بردند وخودرا بهمخوابگی او ناچار دید ملال و غصّهٔ او را نهایت نبود ، وچون برخت خواب در آمد راحت و آرامش نداشت . مدام بسمت چپ وراست می غلطید و از دل پر درد آه سرد برمی کشید . امّا زن پیرش متبسّم بود و از او امید محبّت داشت وعاقبت بسخن در آمد که « ای شوهر ارجمند ، چشم بد از تو دور باد ، بگو بدانم که آیا همهٔ سوارگان وسرهنگان با زن خود چنین معامله می کنند ؛ آیا این رسم و عادت در بار شاه آرثور است ؟ آخر مگر نه من زن و معشوقهٔ توام ؟ مگر من نه آنم که ترا از مرگ رهائی داد ؟ چه گناهی کرده ام ، وچرا این شب اول با من چنین رفتار می کنی ؟ تو بسان مردی مینمائی که از عقل و هوش بیگانه گشته باشد . خطای من چیست ؟ محض رضای خدا بگو ، تا اگر در عهدهٔ من باشد آن را جبران و تلافی کنم » .

سرهنگ بنالید و باو جواب داد که « جبران و تلافی ؟ افسوس که این محالست

تو چنان زشت و منفوری ، چنان سالخورده و پیری ، و نیز چنان فرومایه و پست نژادی که همین قدر که من نفس میزنم مایهٔ تعجّب و حیرتست . ای کاش دلم می ترکید و ترا نمیدیدم ! » پیرزن گفت « اگر علّت بی تابی تو همینست و بس ، خاطر از اندوه و غم فارغ دار ، که من اگر بخواهم در کمتر از سه روز میتوانم که این همه را جبران کنم تا تو برمن مهربان باشی . ولیکن چون سخن از نجابت و اصالتی می کنی که نتیجهٔ ثروت و مکنت قدیم است تو خود چه کسی که دم از نجابت میزنی ؟ کبر و تبختر به نیم جو نمی ارزد . هر کرا دیدی که در آشکار و پنهان همواره پرهیزگار است و همیشه بکردار نیکی که از او ساخته باشد متمایل است ، اورا شریفترین مرد بشناس . شرافت و نجابت ما از حَسَب و ادب خود ما باید بیاید نه از انساب و نیاکان ثروتمند ما ، زیرا که اجداد ما اگر چه املاك و اموال خودرا برای ما بگذارند آن پرهیزگاری و تقوای خودرا که باعتبار آن ایشان را نجیب و کریم میخواندند بما نمیتوانند داد . ما از اجداد خود چیزی بجز متاع دنیا توقّع نمیتوانیم داشت و دعوی نمیتوانیم کرد . این را همه کس میداند که اگر اصالت و شرافت را درخانواده ای بالفطره می کاشتند هرگز از فرزندان آن خاندان چه درخلوت و چه برملا عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمیزد ، و هرگز هیچیك از ایشان گناه و ترك اولائی مرتکب نمیشد . آتش را بگیر و بتاریکترین خانه ای که از اینجا تا کوه قاف بیابی ببر ، و در را بر آن ببند و کسی را نزدیك آن مگذار ، بااین حال آن آتش همچنان فروزان و سوزان خواهد بود که گوئی بیست هزار تن شاهد و ناظر آن اند ، و تا آن دم که بمیرد از خاصیّت اصلی خود دست برنگیرد .

پس آشکار شد که نجابت بملك و دولت منوط نیست ، زیرا که اخلاف مردم دولتمند بخاصیت فطری خود ، چنانکه آتش عمل می کند ، همواره عمل نمی کنند .

خدا میداند که چندصدتن ازاولاد اعیان‌را مردم دیده‌اند که اعمال‌ایشان‌مایهٔ ننگ‌و سرافکندگی‌است . وآن کس که ازمردمان توقع‌این دارد که‌اورا بشرافت‌بستایند فقط باین سبب که ازخاندان نجیبی زاده شده‌است ونیاکان او هنرمندو نجیب و متقی بوده‌اند بی‌آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوهٔ اسلاف خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد ولواینکه ملکزاده وامیرباشد . چه آن اصالت وشرافتی که اجدادتو درسایهٔ فضل ومقداربلند خویش بدان مشهور بودند برتو که از فضل‌و هنر بهره‌ای نداری مجهول و بیگانه‌است . نجابت ازجانب پروردگار می‌آیدو آن‌را باستحقاق خود کسب می کنیم وبهیچ‌صورت ازموقع ولادت باما قرین نیست .

پس ای شوهرگرامی من ، اگرچه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق‌عنایت کندتابتقوی‌زندگی کنم ، وهرگاه که پرهیزگار باشم‌واز گنهکاری اجتناب نمایم شریف ونجیب خواهم بود .

و امّا اینکه فقر مرا عیب من میشماری و مرا بدان ملامت میکنی بدان که خداوند ما مسیح که ما ببزرگی‌اوایمان داریم‌بمیل‌ومشیّت‌خوددرفقرونیازمی‌زیست . وبی‌هیچ شكّ هرمردوزنی این قدرمیداند که اگرفقرننگ وعیبی‌بود عیسی که شاه آسمانهاست تن بهزندگانی ننگین‌و عیب‌ناك درنمیداد . فقری که قرین‌خشنودی و خرسندیست مطلوب نیکوخصلتان جهان‌است ، وهرکس که درعالم فقروتنگدستی خویشتن‌را مُثاب ومأجوربشمارد من اورا بی‌نیاز وغنی میدانم اگرچه پیرهن بر تن نداشته باشد .

آن کس که اسیرچنگال حرص‌وطمع‌است بدبخت وفقیراست زیرا که چیزی التماس می کند که درقدرت او نیست . امّاآن کس که هیچ ندارد و آرزوی تحصیل چیزی‌نیز نمیکند بی‌نیازاست . شاعررومی‌جو ونالیس‌خوش میگوید « مرد فقیرچون

در طریقی سفر می کنداز برابردزدان خرامان‌وشادی کنان‌و آوازخوانان گذر میکند ».
غم موجود و پریشانی معدوم ندارد ، نفسی میزند آسوده و عمری میگذارد . فقر و احتیاج متاعی‌است که دارندهٔ آن ازان متنفّراست زیرا که از مزایای آن بیخبراست و نمیداند چگونه تشویش و پریشانی مردرا مرتفع می کند ؛ همچنین فقر نعمتی‌است که هرگز کسی بآن رشك و حسد نمی‌برد . فقررا میتوان بدوربینی تشبیه کرد که انسان از درون آن دوستان خودرا چنانکه هستند می‌بیند و می‌شناسد . پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من‌ملامت نکنی .

امّا اینکه مرا بسالخوردگی و پیری سرزنش کردی ، مگر نه شما مردمان شریف نجیب همواره می گوئید که باید انسان مردم پیررا حرمت کندو بقانون نجابت ایشان‌را پدرومادر بخواند . وانگهی ، ازانجا که مرا پیروزشت‌وپلشت میخوانی‌باید اعتمادت بعفاف وتقوای من‌زیادت شود ، وترس ازین نداشته باشی که من براه خطا روم ، که زشتی‌وپیری بهترین نگهبان عفّت‌است . بااین همه ، چون میل ترا بجمال وجوانی چنین شدید می‌بینم‌آرزوی ترا برآورده می کنم . بگو بدانم که ازاین دو چیز کدام یك‌را برمیگزینی : که من‌تاروزوفات خود همچنین پلیدوپیر باشم‌ودرمهر تو پایدار و وفادار بمانم یاآنکه زنی‌جوان وخوش‌اندام‌وزیباباشم و کسانی که بخانهٔات آمدو رفت میکنند برمن هجوم آورند و مایهٔ سلب‌آسایش‌و رنج روان تو باشم . اکنون تومخیّری ، هریك ازاین دورا که بخواهی‌بگزین ».

آن سرهنگ چون آن سخنان‌را شنید زمانی سر باندیشه فرو بُرد وبا نفس مشورت کرد وعاقبت آهی‌سرد برآورد و گفت : « بانوی من ومحبوب من وزن‌عزیز من ، بدان که من‌خودرا دراختیارتو میگذارم ، آنچه بیشتر بتولذّت میدهد و بیشتر مایهٔ نیکنامی تو و من خواهد بود ، همان‌را تو خود برگزین . پروا ازان ندارم که

کدام یک از این دو باشد ، آنچه تراخوش آید مرا بس است » . زن گفت « پس اکنون که مرا مخیّر میکنی آیا سروری مرا بر خویشتن میپذیری ؟ » سرهنگ گفت « آری ، آری ، بهرچه حکم کنی بر وجود من حَکَمی » . پیرزن گفت : « پس بیا مرا ببوس تا بایکدیگر خشمگین نباشیم ، و بدان که من تراهم محبوبهٔ جوان و زیبا خواهم بود وهم زن وفادار و پرهیزگار ،

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه ز کنار تو جوان بر خیزم .

اگر فردا تو مرا در جمال و نیکوئی از بانوان و شهزادگان عالم ذرّه‌ای کمتر یافتی ازمرگ و زندگی آنچه بسندی دربارهٔ من روا دار » .

چون سرهنگ چنان کرد که او گفته بود طلسمی که آن دختر بیست و یکسالهٔ پری‌وش را بصورت عفریتی مهیب در آورده بود شکست ، وسرهنگ در روشنائی نوری که از پنجره میتافت اورا چنان صاحبجمال دید که قلبش غرق شادی و لذّت گردید ، اورا با شغف و محبّت هرچه تمامتر در آغوش خود گرفت و پیاپی بر سر و پیشانی وصورت ولب وسینه و بازوی او بوسه زد ، و آن دختر درانچه عیش وعشرت شوهر بدان منوطست تسلیم وفرمانبُردار او گردید . بدین منوال شوهر و زن بمراد خود رسیدند واز آن زمان تاپایان عمرشان همواره درسرور کامل زندگی کردند .

ومن آرزومی کنم که خدا شوهرانی نصیب ما زنان کند مطیع وجوان و زن دوست تابما لذّت برسانند ، وعمرما را ازایشان درازتر کند تامزهٔ شوهران دیگر را بچشیم ، یا ، بعبارت دیگر بگویم ، عمر ایشان را کوتاه سازد که از دست تسلّط و تحکّم زنان خود آسوده شوند ، وازخدا می‌طلبم که شوهران بدخُلق وخُرده گیرو بهانه جو را ببلا و آفت واقعی دچار فرماید .



سر طامس مور

از رجال دولت انگلیس و مصنّف یوتوپیا

سر طامس مور

آنها که سرگذشت سقراط حکیم‌را شنیده‌اند میدانند که این فیلسوف یونانی در آخر عمر خود مورد تهمت چندتن از هموطنان خود شد، اورا محاکمه کردند و بحبس انداختند وسپس جامی پُراز شوکران باو خورانیدند و بعمراو خاتمه‌دادند. در تاریخ انگلستان نیز یك نفر بوده‌است که احوال اوازچند حیث تقریباً شبیه باحوال سقراط بود ومیتوان اورا سقراط انگلستان خواند. اسم این مرد سرطامس مور (Sir Thomas More) بود، و فیلسوف و حکیمی بسیار متدیّن بود، و کتابی بنام یوتوپیا نوشت که منشأ آثارعظیمی درتغییر اوضاع و بهبود احوال‌اجتماعی وسیاسی انگلستان گردید، و بعالیترین منصب مملکتی انگلستان رسید، و بواسطهٔ اینکه با میل پادشاه عصر مخالفت کرده برعقیدهٔ وجدانی‌خود ثابت‌ماند بفرمان‌شاه مقتول‌شد.

طاماس مور اصلاً از جملهٔ اعیان‌و نجبا نبود، امّا ازطبقهٔ کارگران و پیشه‌وران نیز نبود، پدرش ازقضات عدلیّه بود، وخود اوروز ۷ فوریه ۱۴۷۸ میلادی درلندن متولّد شد. دورهٔ تحصیل اوچندان منظّم نبود؛ وهنوزسنّ زیادی‌نداشت که پدرش اورا ازمدرسه بیرون آورده بخانهٔ کاردینال مُرتُن فرستاد که اسقف‌اعظم کَنتَربوری و لُرد چانسلُر یعنی‌صاحب عالیترین مقامات دینی‌ودولتی‌درانگلستان بودتادرخدمت او تربیت بیابد ومعرفت حاصل کند. و چند سالی که طاماس مور درخانهٔ این مرد دیوانی و عالم دینی بسربُرد برای نشوونمای فکری او ازهردرس‌ومدرسه‌ای‌مفیدتر بود، و آنچه از خود کاردینال و کسانی که آنجا آمد ورفت میکردند شنید و فرا

گرفت در بسط و توسعهٔ قوّهٔ تعقّل او بسیار مؤثّر گردید. در پانزده سالگی باکسفُرد رفت و نزدیك بدو سال آنجا مشغول تحصیل السنهٔ لاتینی‌ویونانی بود، و با سه نفراز علما و فضلای پرشور آن‌عصر که‌درایتالیا تحصیل کرده بودندوعشق شدیدی بخواندن کتب افلاطون بزبان یونانی‌داشتندآشنا ومحشورشد. همینکه‌بلندن‌برگشت‌پدرش اورا بتحصیل حقوق وفرا گرفتن قوانین واداشت تا بتواند از راه وکالت عدلیّه و قضاوت مایهٔ زندگانی بدست آورد، و بیست ودوساله بود که درجهٔ قضاوت و اجازهٔ وکالت رسمی باوداده شد. دوسال بعد بامردی آشنا شد که هرچند در آن وقت سنّ زیادی نداشت تأثیر عظیمی در احوال او کرد، وازدوستان صمیم وازمعتقدین‌او شد. این مرد اِراسْموس عالم‌بزرگ هلندی‌بود که بلندن رفته بود وبعد ازان‌نیزمکرّر بلندن‌رفت‌وبا طاماس مورملاقات کرد وحتّی درخانهٔ اومنزل گرفت، و درمراسلات خود تمجید زیادی ازاو کرده‌است.

طاماس‌مور دربیست وشش سالگی‌بوکالت مجلس انتخاب شد، و درمجلس درقبال توقّعات شاه هنری هفتم که مردی حریص واخّاذ بود مقاومت شدید نشان‌داد. باین جهت شاه اورا مجبور کرد که ازخدمات مملکتی کناره گیری کند، وبهانه‌ای هم برپدرش گرفته صد لیره ازاو بعنوان جریمه اخذ کرد.

طاماس مور ازاین بدآمد کار سخت شکسته خاطر شد، چندی گوشه نشین شد وبردلش اثر کرد که بهترین طریقهٔ زندگانی برای او ترك دنیا وعُزلت گُزیدن در کنج صومعه‌است. زندگی او که تا آن زمان هم با زندگانی یك راهب چندان فرقی نداشت ازان ببعد بیشتر بطرز زندگانی مرتاضان شباهت پیدا کرد: ساعات متوالی بنمازو دعا مشغول بود، و روزهای پی‌درپی روزه میگرفت، و پیراهنی از موی‌خشن برتن کرده بود، وبر کف‌چوبی‌اطاق بی‌هیچ گونه زیراندازی‌میخوابید،

وپاره هیزمی بجای بالش زیرسر میگذاشت . چیزی نمانده بود که واقعاً تارك دنیا شود ، امّا آن سه نفرعالم کار آزمودهٔ جهان دیده که دراکسفرد با ایشان دوست صمیم شده بود دراین موقع درلندن بودند وبزودی ازاحوال او مطّلع شدند ، دور اوراگرفتند وباز اورا درطریق تحصیل وتحقیق وکسب معرفت کشیدند ، ودرس و بحث وکتاب وی‌را ازرفتن بصومعه بازداشت . ضمناً بصلاحدید دوستان ازدواج هم کرد وخانه‌ای گرفت ، ودرمدّت شش سال دارای چهارفرزند شد .

تاوقتی که هنری هفتم برتخت سلطنت بود او هم مشغول بتکمیل تحصیلات حقوقی وقانونی ، و ترجمه کردن کتب بزبان انگلیسی ، ومطالعهٔ کتب ادبی و دینی بود ، وگویا سفری نیز بسایر بلاد اروپا کرد . همینکه هنری هشتم جلوس کرد طاماس مور شعری درتهنیت پادشاهی اوساخته بحضور شاه فرستاد ، وشاه نو فوراً دردیوانخانهٔ عدلیّه کاری باورجوع کرد ، وبزودی سنگ ازپیش پای او برداشته شد وراه ترقّی برویش بازشد . علاوه برکارهای دولتی وکالت عدلیّه نیزمیکرد وازاین ممرّ عایدی هنگفتی بدست می‌آورد .

بواسطهٔ مقاومتی که با هنری هفتم کرده بود ومانع ازتعدّی واجحاف اوشده بود تجّار بازارلندن ازوممنون بودند که نگذاشت شاه آنان‌را بدوشد و باین جهت کارهائی باو رجوع میکردند که نفع زیادی برایش داشت . ازآن جمله وقتی که سی وشش ساله بود بنا شد که ازجانب دربار انگلستان سفارتی بهلند فرستاده شود تا ترتیب مبادلهٔ پشم وپارچه بین‌این‌دو مملکت وقراراستحکام روابط تجارتی بدهند ، و اهل بازار اصرار ورزیدند که باید یك نفرهم بعنوان نمایندهٔ تجّار برود ، وما کسی جزطامس مور را بنمایندگی خود نمی‌پذیریم . بنابرین هنری هشتم اوراعضو سفارت مخصوص کرد و مور کمال لیاقت وکفایت‌را درانجام دادن وظایف خود بروز داد

و بعدازهفت ماهی که درهلند و بلژیك بسر برده بود و با دوسه نفر که بعدها بحالش بسیار مفید شدند دوستی بهم زده بود بانگلستان باز گشت .

شاه وشخص اوّل مملکت (کاردینال وُلْزی) بقدری از کاراو راضی بودند که باصرار تمام ازاوخواستند که کاروکالت خصوصی خودرا بکلّی ترك کرده بیکبارگی وجود خویش‌را وقف خدمات دولتی کند ، امّا اومیدانست که (بقول سعدی) عمل پادشاهان چون سفردریاست ، ازین گذشته واقعاً بهیچ‌وجه‌اوضاع‌مملکت ومخصوصاً رفتار وطرز حکومت پادشاه وقت‌را نمی‌پسندید ، ودر کتاب یوتوپیا که دراین وقت بتصنیف آن مشغول بود عقیدهٔ خودرا دراین باب اظهار کرده‌است . این کتاب‌را عن‌قریب وصف وتعریف خواهم کرد .

هنری هشتم عاقبت طاماس موررا وادار بترك کارهای شخصی و داخل شدن در مشاغل عمومی ودولتی کرد ، و ازسی‌وهشت سالگی ببعد طالع اودائم درصعود بود ، ومناصب و شؤون‌و امتیازات‌وعناوین بود که پی‌درپی باو اعطا میشد . ازآن جمله عنوان شوالیه یا Knight بود که در ۱۵۲۱ باوداده شدوازان ببعد بلفظ سر (Sir) خطاب میشد ؛ دیگر مقام‌ریاست‌مجلس‌شورای ملّی‌بود که دوسال‌بعد‌برحسب‌سفارش واظهار‌میل‌شاه نصیب او گردید ؛ ودیگرمنصب عضویّت شورای خاصّ سلطنتی بود که سه‌سال بعد حاصل کرد، ووظیفهٔ او بود که بادو نفردیگرهرروزه باشخص پادشاه ملاقات و گفتگو کند . این امرباعث شد که بتدریج بیشتر مورد لطف ومحبّت شاه گردد . امّا او کسی نبود که فریب عنایت‌پادشاهان‌را بخورد وبدوستی آنها غرّه‌شود ؛ ازقراری که میگویند درهمین مواقع وتاآخرعمرخودنیزهمان پیراهن‌موئینه‌وپشمینهٔ ضخیم‌رامیپوشیدتابه‌تن آسانی‌عادت نکند ، وازرفتن‌بقصرشاه حتّی‌الامکان‌خودداری میکرد . امّا هنری هشتم ازاو دست بردارنبود ، واگرمور بحضوراونمیرفت‌او بخانهٔ

مور که درمحلهٔ چلسی واقع بود میرفت و درباغ او باهم مثل دو رفیق راه میرفتند و گردش و گفتگو میکردند .

در۱۵۲۹ وقتی که سرطاماس‌مور پنجاه و یك ساله بود شاه کاردینال وُلزی‌رااز مقام‌اُردچانسلری معزول کرد واورا باین‌منصب‌ارتقاداد ، که بعدازرتبهٔ شاه واسقف اعظم کنتربوری عالیترین مراتب ومناصب مملکت بود . صاحب این مقام علاوه بر اینکه رئیس دیوان‌تمیز وقاضی‌القضاة مملکت‌است نگهبان مُهر بزرگ سلطنتی ، ومشاورمخصوص شاه ، ورئیس مجلس اعیان ، وقیّم و ولیّ کلیّهٔ اطفال ومجانین ، و ناظرکلیّهٔ مدارس و مریضخانهای مملکت نیزهست . و سرطامس‌مور گذشته ازاین وظایف مملکتی بکارنویسندگی و کارهای خانوادگی و ملاقات علما ورجال‌ومکاتبهٔ با دانشمندان سایر ممالك اروپا که با او دوستی داشتند وقت میگذرانید . درشُغل قضاوت خود جزعدالت و حقّ مردم‌را دادن منظوری نداشت‌و از نزدیکترین اقوام خود یا بزرگترین ومقتدرترین رجال جانبداری نمیکرد ، وعلاوه براینکه خود او هیچ‌گونه هدیّه و پیشکشی ازمدّعی ومدّعیٰ علیه قبول نمیکرد بشدّت هرچه تمامتر مانع ازاین شده بود که احدی ازکارکنان محاکم‌عدلیّه نیزتعارف ورشوه ازکسی اخذکند . مرافعه‌هارا بسرعت هرچه تمامتر فیصله میداد ، وباآنکه قبل‌ازرسیدن‌او باین مقام دعویها بود که بیست سال درعدلیّه مانده بود دوسال بعدازاشتغال‌اوروزی آمد که دیگرهیچ مرافعه‌ای‌برای رسیدگی‌او وجودنداشت .

عیب بزرگی که برسرطاماس‌مورگرفته‌اندتعصّبی‌بود که برضدّمخالفین‌مذهب کاتولیك داشت . باآنکه مردی بسیارمهربان وخوش طینت‌و رحیم بود ، وباآنکه در کتاب یوتوپیای خود خصلت تسامح وسازگاری بین صاحبان عقاید مختلف‌را تمجید کرده بود ، همینکه پای پیروان لوتر یعنی پروتستانها پیش‌آمد یك ذرّه رحم

و گذشت نشان نداد و آنهارا بعنوان ملحد و مرتد دچارشکنجه و آزار کرد ، و این از اعجب عجایب است . مخصوصاً وقتی که بدانیم هنری هشتم میخواست با پاپ رُم نزاع کند و از زیربارسلطهٔ دینی او خارج شود .

هنری هشتم زنی داشت موسوم به کاترین ، و ازُو صاحب پنج فرزند شده بود که چهارتای آنها مرده بودند و یك دختر موسوم به مِری باقی مانده بود . هنری پسری میخواست که جانشین او شود و میدانست که ازاین ملکه صاحب پسر نخواهد شد ، مصمّم شد که اورا طلاق دهد و زن دیگری بگیرد ، و بهانه آورد که کاترین قبل ازانکه زن من شود زن برادرم بود و بنابرین خواهرشرعی من محسوب میشد و اصلاً صحیح نبود که من بیوهٔ برادرخودرا بگیرم ؛ امّا فسخ این ازدواج منوط بتصویب پاپ بود ، و پاپ آن را ردّ کرد ، بنابرین هنری هشتم یوغ اطاعت پاپ را از گردن انداخت و زن خودرا طلاق داده زنی دیگر موسوم به آنْ بُلین گرفت . سر طامس مور میدانست که دراین امر نمیتواند باشاه موافقت کند ، بااین جهت از کلیّهٔ مناصب و مقامات خود درسال ۱۵۳۲ استعفا داده خانه نشین شد . شاه میخواست که پیروان لوتررا تشویق و تشجیع کند و مذهب پروتستان در مملکت رواج یابد ، بنابرین فرمانی صادر کرد بااین مضمون که رأی شاه انگلستان حتّی در امور دینی مافوق رأی روحانیّون است ، وامر کرد که همهٔ رجال مملکت قسم بمتابعت این فرمان بخورند و نیز باملکهٔ جدید بیعت کرده نسبت باو مطیع و وفادار باشند ، و فرزندی را که ازاو بدنیا خواهد آمد ولیعهد دانسته ملکزاده مِری را مستحقّ پادشاهی نشمارند . مور در هیچ یك ازاین امور موافق نبود و متابعت ازامر شاه را خلاف عقیده و وجدان خود میدانست ، وچون حاضر بقسم خوردن نشد شاه کلیّهٔ حقوق و مواجب اورا قطع کرد ، و باین نیز اکتفا نکرده بعداز چندی اورا در برج لندن بحبس انداخت . ابتدا جز کتاب چیزی

نمیگذاشتند برای او بیاید ، و بعدها کتاب آوردن برای او را نیز منع کردند . فقط یك نو کر با او بود ، امّا پس از مدّتی اجازه دادند که زن و یك دخترش بدیدن او بروند . درماه ژوئیهٔ ١٥٣٥ او را به وستمینستر برده بعنوان اینکه مرتکب خیانت عظیم شده است محاکمه‌اش کردند ، و حکم قتل او صادر گردید ، و پنج روز بعد گردن او را با تبر قطع کردند .

سرطاماس مور شهید راه عقیده و وجدان خود شد ، و آنچه را که حقّ و صحیح میدانست مافوق سایر چیزها قرارداد ، و باین جهت در تاریخ انگلستان زندهٔ جاوید شد و مورد تمجید و ستایش کلیهٔ متفکّرین و بزرگان گردید . ودر ١٩٣٥ یعنی چهار صد سال بعد از قتلش نام او بفرمان پاپ در فهرست شهدا و قدّیسین عالم مسیحیت ثبت شد که امروز بعنوان سنت طاماس مور شناخته میشود .

یوتوپیای طامس مور

لفظ یوتوپیا (Utopia) اختراع خود طامس مور بود، و آن را از دو کلمهٔ یونانی ترکیب کرده بود، و معنی آن «هیچ جا» میشود. در آن زمان تازه قارهٔ امریکا کشف شده بود. مور چهارده ساله بود که اوّلین سفر کریستُفر کُلُمبوس بآن سرزمین پیش آمد، و بیست و دو ساله بود که اَمریگو وِسپوچی بآنجا رفت و نام خودرا بر زمینی که کلمبوس قبلاً کشف کرده بود گذاشت. سرگذشت مسافرت و تفصیل مشاهدات وسپوچی در ۱۵۰۷ منتشر شد، و آن اکتشاف بزرگ در عموم ممالک اروپا شوری برپا کرد و مخیّله‌ها را مشتعل ساخت. طامس مور میخواست عیوب اجتماعی و سیاسی مملکت خودرا بگوید، و سرزمینی را معرّفی کند که در ان قوانین و عادات عموماً بروفق عدل و عقل است، این کتاب را نوشت و در ان چنین وانمود کرد که شخصی موسوم به هیثلودِی Hythloday (یعنی خرده‌دان) در سه مسافرت اخیر اَمریگو وِسپوچی با او همراه بود، ولی از همراهان جدا گردیده مدّتی در آن اراضی و دریاها سیاحت کرد تا جزیره‌ای کشف کرد موسوم به یوتوپیا، و همینکه از آنجا برگشت اوضاع و قوانین و رسوم آن سرزمینِ «هیچ جا» را وصف کرد. درضمن این اوصاف انتقاد شدید و هجو و استهزای سختی نسبت باوضاع و قوانین و رسوم ممالک اروپا و مخصوصا انگلستان مندرج است. بعضی اوقات آقای خرده‌دان بطنز و طعن بانگلستان و هنری هشتم سیاسات و اعمالی نسبت میدهد که نویسنده آرزو دارد که حقیقت داشته باشد ولی در واقع خلاف آن صحیح است. چنین کتابی را طبعاً طامس مور در انگلستان نمیتوانست چاپ و منتشر کند هرچند که آن را بزبان لاتینی نوشته بود و تا وقتی که

هنری هشتم زنده بود کتاب در انگلستان طبع نشد ، ولی در بلژیك تحت نظر اراسموس بچاپ رسید ، ودرزمان حیات خود مؤلّف پنج بار دیگرهم بهمان لاتینی منتشر شد ، وفی‌الفور موردقبول خواصّ و حائز شهرت بین‌المللی گردید . اوّلین چاپ کتاب در ۱۵۱٦ منتشرشد ، وچهارده سال بعد ترجمهٔ فرانسوی آن انتشاریافت ، وبزودی بالسنهٔ آلمانی‌وایتالیائی واسپانیائی نیز ترجمه شد ، وسی‌سال بعد ازانتشار کتاب که رابله نویسندهٔ بزرگ‌ومشهورفرانسه دریکی ازتصنیفات خودسخن‌از اهل‌یوتوپیاو پیروان رسوم وقوانین منسوب بیوتوپیا راند کم کسی بود که آن‌اشاره‌را نفهمد . باتمام‌این تفصیلات کتاب سرطامس‌مور بزبان مملکت خوداو یعنی‌انگلیسی‌ترجمه نشد تا سی‌و پنج سال بعدازانتشار چاپ اوّل‌آن که شانزده سال بعد ازمرگ خود مصنّف باشد ـ برای تاریخ کتاب همین قدر بس‌است .

و امّا طرح‌آن : طرح تازه‌ای نیست ، وپیش‌ازاو بآن‌سبك چند کتاب نوشته شده بود . مقصود این بود که سرزمینی‌خیالی‌را نمونه وسرمشق آئین مملکتداری‌و طرز حکومت قراردهند وآراء وافکار خودرا درآن باب بصورت قوانین ورسوم آن سرزمین بیان کنند . افلاطون رساله‌ای‌بنام قریطیاس‌نوشته‌بود که‌فقط چندصفحه‌ای ازابتدای آن‌باقی‌مانده‌است . درآن‌رساله بدهان‌سقراط میگذارد که گفت میخواهم بدانم درمملکتی یامدینه‌ای که بروفق دلخواه خردمندان اداره میشودو بکمال‌مطلق رسیده‌است اوضاع واحوال‌ازچه قراراست و کرداورفتارانسان‌کامل دران چگونه است . قریطیاس جواب میدهد که‌اگراذن‌دهی من‌برای تومیگویم ، چون‌ازروایت قدما شنیده‌ام که بیش ازنُه هزارسال قبل ازین همین اهل‌آتن همگی آدمیزادگان کامل عیاری بودند و مدینهٔ ایشان بنحوی که دلخواه مرد حکیم‌است اداره میشد . درآن‌سوی‌اوقیانوس‌اطلس‌جزیرهٔ بسیار بزرگی‌بود بنام‌أتلانتیس که پادشاهان آن‌از

اولادخدای دریا بودند ، و چنین و چنان بودند . ایشان بر شهر آتن حمله بردند ، ولیکن مردمان قانع وشجاع وعاقل این شهر با آنکه عدهٔ آنها بسیار کمتر از هجوم برندگان بود قدرت مقاومت و قوت دفع چنان دشمن قهاری را داشتند . اما امروز دیگر أتلانتیس نیست واهل آتن چنان نیستند که آن روز بودند . زلزله و طوفان عالم را ویران کرد ، جزیرهٔ أتلانتیس باهمهٔ مردم وثروتش بقعر دریا فرورفت ، وجنگجویان کامل عیار آتن نابود گشتند .

خود افلاطون در کتاب جمهوری خود عقاید و آراء خویش را دربارهٔ چنان مدینه وجماعتی که مردم وحکومت آن بعالیترین درجهٔ کمال نایل شده باشند بیان میکند . سرطامس مور این کتاب و تألیفات دیگر افلاطون و تصنیفات سایر حکمای قدیم را خوانده بود ، وچون مرد متدینی بود کتابهای دینی عیسویان ، واز آن جمله کتاب مدینهٔ خدا تصنیف سنت اوگوستین را نیز بدقت خوانده بود ، واز مطالعه وتتبع این کتب ومشاهدهٔ اوضاع واحوال ملل درعصر خویش معتقد بطرز حکومتی شده بود که آن را در کتاب یوتوپیا تشریح میکند ، ووقتی که انسان کتاب را میخواند می‌بیند نتیجه وحاصل آن همان قاعده وقانون کمونیسم است که امروزه میشناسیم با این فرق که آنجا مردم از هرحیث منتهای آزادی را داشته‌اند که هردین ومذهب و مسلکی را که می‌پسندند اختیار کنند .

مور میگوید که آقای خُرده‌دان گفت جزیرهٔ یوتوپیا بشکل هلالی است طول آن قریب بپانصد میل است وعرض آن در وسط که پهنترین نقطهٔ آنست تقریباً دویست میل ، پنجاه و چهار شهر بزرگ ونیکو دارد که از حیث ساختمان وآداب و مؤسسات وقوانین همگی مانند همند وهریك از آنها مرکز یك ولایت است واز حیث وسعت تفاوتی بین آن ولایات نیست ، و برای آنکه بمردم از لحاظ نوع کار ظلم نشده باشد هرساله نصف

زارعین و گله‌داران بشهر میروند و عدّه‌ای معادل آن از شهر آمده بجای ایشان کار میکنند وسال بعد نیمهٔ دیگر بشهر میروند و جمعی از اهل شهر جای ایشان را میگیرند ، و بهمین قرار دائماً سکنهٔ شهر و کارگران دهاتی جای خودرا عوض میکنند ـ خانه‌ها همگی خوب ووسیع ، و هریك دارای باغی است ـ درهرشهری هرسی خانواری از میان خود یك کلانتر معیّن میکنند واز میان هر دهٔ کلانتری یك وکیل انتخاب میشود ، واین وکلا یك نفررا بپادشاهی برمیگزینند که مادام العمر پادشاه میماند ، ولی سلطنت او بارث بکسی منتقل نمیشود . شاه و وکلا هرروزه باهم شور میکنند . همهٔ مردم باید از برزگری و گلّه‌داری سررشته داشته باشند تاچون نوبت کارزراعت بایشان میرسد از عهدهٔ وظیفهٔ خود برآیند ، امّا گذشته ازان هر کسی دارای کاروحرفهٔ مخصوصی نیز هست که درسایرمواقع بآن مشغول است . هیچ کس درروز بیشتر از شش ساعت کار نمیکند ، و چون همگی مردم کار صحیح و نافع میکنند همین قدر کافیست ، وفقط اطفال و مردمانی که بسیار ضعیف و پیر باشند از کار کردن معافند . امّا کسانی که بتحصیل علم و حکمت ومعرفت میپردازند مجبور باعمال یدی و بدنی نیستند ، و اهل قلم و کلانتران وو کیلان وسفیران وروحانیّون ازمیان این جماعت انتخاب میشوند . همگی در موقع کار کردن لباسی از پوست وچرم میپوشند ودرسایرمواقع لباسهای پنبه‌ای وپشمی بتن میکنند که ازحیث جنس وقیمت تفاوتی باهم ندارد .

عدّهٔ اعضای هرخانواده‌ای ازشانزده نفر بیشتر نباید باشد ، و کمتر از ده طفل نباید داشته باشند ، وبرای اینکه این عدد دُرست باشد ازاطفال آن خانواده‌هائی که بیش از شانزده نفر باشند گرفته بآن خانواده‌هائی که کمتر باشند میدهند . هرساله مقداری ازمازاد جمعیّت خودرا بزمینهای بایروغیرمسکون اطراف که تصرّف کرده‌اند ومهاجرنشین خودقرارداده‌اند میفرستند هر محلّه‌ای میدان یا بازاری دارد ، وهر

خانواده‌ای آنچه‌را که ساخته‌است بآن بازار میفرستد و آنچه‌را که مورد احتیاج اوست درعوض جنس خودمیگیرد بی‌آنکه پولی ردّ و بدل کنند. برای هر سی خانواده‌ای یك طالار بزرگ عمومی برای غذا خوردن و یك محلّ پرستاری عمومی برای اطفال آن خانواده‌ها ساخته‌اند. هر کس که بخواهد بشهر دیگری سفر کند از پادشاه جواز میگیرد و بی‌آنکه خرج زایدی بکند میرود و برمیگردد، امّا هر کس هرجا که باشد باید بسهم خودکار بکند. زمین و خانه و تأسیسات هرچه هست مال عموم است و همه باهم شریکند، و بنابرین هیچ فقیر و محتاج در آن سرزمین یافت نمیشود. مـازاد محصولات خودرا بسایر ممالك عالم میفرستند و بااجناس آنها مبادله میکنند. در آنجا پرقدرترین فلزّات آهن است که باآن آلات وادوات محکم ومفید میتوان ساخت، و طلاو نقره مورد استعمالی ندارد جزدرساختن اشیاء کوچك و کم قدر، وچیزهائی که ماآن‌را جواهرواحجار کریمه مینامیم در آنجا بازیچهٔ اطفال است.

عدّهٔ کسانی که برای تحصیل علوم و معارف عالیه تعیین میشوند زیاد نیست، ولی تا سال‌وسنّ معیّنی همهٔ اطفال بایدبمدرسه بروندواز تعلیم‌وتربیت بتساوی بهره‌ور شوند. حکمای آنها در فلسفه و کلّیهٔ فنونی که مایهٔ سعادت بشراست بحث و تدقیق میکنند، ومعتقدند که سعادت عموم منوط باینست که کلّیهٔ مردم فقط بآن خوشیها و لذّتهائی بپردازند که خوب ومفیداست، وعالیترین لذایذ در نظر ایشان لذّتی است که از تفکّرو کسب فضایل و تذکّر عمرخوشی که گذرانده‌اند حاصل میشود.

بیماران خودرا بانهایت محبّت پرستاری‌ومداوامیکنند، ولی اگر کسی مرضی داشته باشد که قابل علاج نباشد یا بجسم وروح اورنج وعذاب برساند روحانیون با او گفتگو کرده سعی میکنند که اورا متقاعدنمایند تا بمیل خود تن بمردن بدهد، ولی هیچ کس‌را برخلاف میل خودش نمی کشند. دزدان واشراری‌را که قـابل اصلاح

نباشند باعمال شاقّه مجبور میکنند. هیچ دختری پیش‌ازهجده سالگی وهیچ پسری قبل از بیست ودوسالگی ازدواج نمیکنند، وهر کس که قبل‌از آن سنّ مرتکب عمل خلافی بشود اورا سیاست میکنند.

چون باقوام دیگراعتمادی‌ندارند باآنها عهدوپیمان نمی‌بندند، ولی مادام که از کسی بدی‌وآزاری ندیده‌اند اورا دشمن خود نمیدانند. افتخاری‌را که از جنگ با دیگران حاصل شده باشد افتخار نمیشمارند، وهرچند که هرروزه مقداری‌ازوقت فراغ خودرا درورزش وتمرین کارهای‌جنگی‌صرف میکنند قصدشان‌لشکر کشیدن بخاك دیگران ونزاع با آنان نیست، فقط میخواهند که اگرمورد هجوم دیگران شوند برای دفاع آماده باشند. اگر محتاج بجنگ کردن بشوند جان خودرا حتّی‌الامکان بخطر نمی‌اندازند بلکه ازلشکریان اقوام دیگرهر که‌را بتوانند اجیر میکنند که بجای ایشان بجنگند، وننگ خود میدانند که ازراه خونریزی بردشمن غالب شوند، وسعی میکنند که ازراه تدبیروحیله فیروزومظفّرشوند.

ادیان‌ومذاهب‌مختلف‌درآن‌سرزمین شایع‌است: بعضی‌خورشیدرا‌خدای‌خود میدانندو بعضی‌ماه‌را، کسانی‌هستند که مردی از گذشتگان‌را که صاحب‌فضلیت بوده است میپرستند، و گروهی معتقدند که یك قوّهٔ الٰهی نامعلوم‌ازلی وادراك ناکردنی موجوداست. ولیکن‌یکی‌ازقدیمترین‌قوانین ایشان‌اینست که هیچ کس بخاطرایمان وعقیده‌ای که دارد یابخاطراینکه دین‌خودرا بهترازدین‌دیگران میشمارد نبایدمورد ملامت وتهذیب دیگری واقع شود، وعموم مردم آزادند که هر عقیده ودینی‌را که می‌پسندند اختیار کنند. عدّهٔ روحانیّون ایشان کمست، وکارآنها تعلیم دادن‌اطفال ومردمان بالغ‌است، وعلاوه برانکه علوم‌و فنون‌را بایشان می‌آموزندآداب‌ورسوم را نیز یادمیدهند وآنهارا تربیت میکنند.

این شرحی که عرض کردم بیان بسیار مجملی بود از انچه سرطامس مور از قول هیثلودی یعنی خُرده‌دان نقل میکند و آن را عادات و قوانین اهل یوتوپیا معرّفی میکند. و بعد از انتشار کتاب او لفظ یوتوپیا عَلَم شد برای کلیّهٔ طریقه‌های حکومت و رسوم مملکتداری که مطلوب و مستحسنت ولی در عالم خارج وجود ندارد و فقط در ذهن اهل فکر و بصیرت تخیّل میشود.

بعد از مور کسان دیگری نیز آمدند که برای بیان آراء خود همین شیوه و طرح را بکار بردند: از آن جمله بود فیلسوف انگلیسی فرانسیس بیکن که صد سال بعد از و کتاب New Atlantis یعنی آتلانتیس نو را نوشت؛ و عالم ایتالیائی کامپانلّا که همعصر بیکن بود و کتاب «مدینهٔ خورشید» را تصنیف کرد؛ و در قرن گذشته و عصر خود ما در انگلستان ویلیام مُریس و هربرت جرج ولز نیز هریك چنین کتابی نوشت امّا فعلاً با آنها کاری نداریم. همین‌قدر باید بدانیم که تألیف این گونه کتب تأثیر عظیمی در بهبود اوضاع عالم داشت، وعیوبی که این نویسندگان و متفکّرین بر عادات و رسوم جاری گرفتند باعث از میان رفتن آنها شد و دستورهائی که دادند غالباً مورد قبول و متابعت مردم اروپا گردید و از اروپا بقارّه‌های دیگر سرایت کرد.

(۵۰۲)



حکم پُرشیا

دربارهٔ دعوی سازمان یهودی

نمایش و قصّهٔ تاجر ونیزی

اواخر ۱۹۴۶ میلادی بود ، جنگ عالمگیر دوّم تمام شده بود و خاك آلمان در تصرّف فاتحین بود ؛ درقسمتی از خاك آلمان که تحت ادارهٔ انگلستان بود میخواستند کومدی تاجرونیزی را نمایش بدهند ، یهودیان اعتراض کردند که چون این نمایش درخاطر بینندگان حسّ نفرتی نسبت بقوم یهود ایجاد میکند درچنین موقع و زمانی ، آنهم درآلمان که چندسالی محلّ عذاب و شکنجهٔ یهودیان شده بود ، بهیچ وجه مناسب نیست ؛ و بواسطهٔ این اعتراضی که شد نمایش راموقوف کردند . مباحثاتی باین مناسبت درجراید درگرفت ، ورأی بعضی ازاهل سیاست براین بود که حقّ با یهودیان است واین کومدی قابل نمایش دادن نیست .

چیست این کومدی ، و چراموجب اعتراض گردید و چگونه است که حسّ نفرت بیننده را نسبت بیهودیان تحریك می کند ؟

فصل اوّل

تاجر ونیزی یکی از سی و چند نمایشی است که شکسپیر شاعر و درام نویس بزرگ انگلیسی نوشته است، و از خلاصه‌ای که عن‌قریب از داستان آن خواهم داد علّت اعتراض یهودیان معلوم خواهد شد. امّا پیش از دخول در این موضوع اجازه میخواهم یکی از افتخارات اقوام مشرق را از ایشان سلب کنم: بعضی از محقّقین فرنگ گفته‌اند و باهل ادب ما هم خبر رسیده است و برای ما باز گو کرده‌اند که اصل این قصّه از مشرق زمین (واز فارسی) گرفته شده است. قسمتی از این کومدی راست است که مبتنی بر قصّه‌ایست که از مشرق (ولی نه از ایران) آمده است، امّا قسمت عمدهٔ آن – یعنی آنچه موجب اعتراض یهود شده – ربطی بمشرق زمین ندارد و از ماتَرَك رومیان است.

اینك خلاصهٔ قصّهٔ این نمایش:

درشهر وِنیز (وِنِدیك) تاجری بود بسیار غنی بنام أنتونیو، و دوستی داشت موسوم به باسانیو که از خانوادهٔ اعیانی واشرافی بود ولی ثروتی نداشت. يك روز باسانیو پیش رفیق تاجر ثروتمند خود آمده گفت «انتونیو، من میخواهم خواستگار پُرشیا بشوم که دختر بسیار زیبا ورعنائی است درشهر بِلْمُنْتُه. پدرش از اعیان متموّل بود، و من برای این خواستگاری محتاج بپول هستم، خواهش میکنم سه هزار دوکات بمن بدهی». آنتونیو جواب داد که «برادر، تو میدانی که تمام ثروت من منحصر است بمالی که برای تجارت بکار انداخته‌ام و با آن از خارجه جنس خریده‌ام که در کشتی است و مدّتی طول میکشد تا کشتیها برسد و من بتوانم مال‌التجّاره را بفروشم ولی خواهم رفت تا ببینم باعتبار خود از چه کسی میتوانم این مقدار پول برایت قرض کنم، بهرحال تو خاطرجمع باش». وبااینکه عادتش براین نبود که در ازای نفع

از کسی قرض بگیرد یا بکسی قرضی بدهد این باررا بخاطر دوست حاضر شد که از شیْلاك یهودی پول قرض کند . این شایلاك یکی از آن رباخوارهای قهّار بود ، وازمنفعتهای پولی که بعیسویها قرض داده بود صاحب آلاف والوف شده بود و نسبت بعیسویان کینهٔ شدید داشت وهروقت دستش میرسید با کمال شوق میخواست تلافی توهینهائیرا که ازایشان دیده‌است بکند . بهآنتونیو گفت من حاضرم سه‌هزاردوکات را بی‌منفعت بتوقرض بدهم تابدانی که نسبت بتومهربانم ومیخواهم باتودوست‌باشم . گروی هم‌ازتو نمیخواهم ، همین‌قدر بدفتر ثبت‌اسنادبرویم آنجا یك سند معتبربامهرو امضا بمن‌بسپار که درسرسه‌ماه پولمرا پس بدهی ، وبرای خاطرجمعی بشوخی‌شرط کن که اگردرسر موعد تمام پولمرا ندهی من حقّ داشته باشم یك رطل گوشت از هرموضع بدنت که میخواهم ببرم .

آنتونیو مطمئنّ بود که در عرض دوماه کشتیهای او خواهدآمد و قرض این یهودیرا خواهد پرداخت ، بنابرین‌رفت‌وچنین سندی‌نوشته امضا کردوبثبت‌رسانیده باوسپرد. باسانیو پول‌را گرفت‌وبشهربلمُنته رفت . درخواستگاری کردن پُرشیا شرط غریبی بود : پدرمرحومش قرار گذاشته بود سه‌مجری (یکی‌ازطلا ویکی از نقره و یکی ازقلع) درجلوخواستگار بگذارند وبگویند که دریکی ازاین مجریهاصورت پُرشیارا که‌نقّاش ساخته‌است گذاشته‌اند، توهرمجری‌راکه‌میخواهی‌انتخاب کن، اگر صورت دران بود او زنت خواهد شد والاّ فلا . خواستگارها همگی مجری طلارا انتخاب میکردند ، وصورت دران نبود ، وبا اینکه هرساله ازتمام نقاط عالم برای این دخترخواستگارمی‌آمد هیچ کس موفّق بگرفتن او نشده بود .

باسانیو رفت وهمینکه سه مجری‌را باونشان دادند او مجری قلعی‌را انتخاب کرد ، و صورت پُرشیا دران بود . عروسی آنها سر گرفت ، ولی بخت باآنتونیو

همراهی نکرد و کشتی او بموقع نرسید وخبر آوردند که اموالت در دریا غرق شده است ، موعد ردّ قرض هم گذشت ، وشایلاك یهودی پافشاری کرد که برحسب قرارداد باید عمل شود ، وقضیّه‌را بحضور دوك ونیز بردند . هرقدر آنتونیو اعتراض کرد که این شرط گوشت بریدن‌را به شوخی در سند گذاشته بودند مفید فائده واقع نشد . دوك ودوستان آن تاجر ونیزی برای نجات او حاضر شدند که سه برابر آن سه‌هزار دوکات را به‌شایلاك بدهند ، ولی او گفت اگر سی وشش‌هزار دوکات هم بدهید نمیخواهم ، فقط یك رطل از گوشت بدن اورا باید ببُرم .

چون این قضیّه ازقضایای بسیار مشکل بودو حلّ آن منوط بفتوای یکی ازقضات وقانون دانهای بزرگ بود دوك ونیز از یکی از دکترهای علم حقوق که درشهر دیگری ساکن بود خواهش کرده بود که بیاید و دعوی‌را فیصله بدهد وآن دکتر نامه‌ای نوشته بود که چون مریضم وشخصاً نمیتوانم شرفیاب‌شوم دکترجوانی‌موسوم به‌بالتازاررا که اینجابود بحضور فرستادم . این دکتر جوان که وارد میشود درواقع پُرشیاست (یعنی زن‌باسانیو) که تغییرلباس داده و بصورت وکیل دعاوی‌در آمده‌است ولی هیچ‌یك از حاضرین اورا نمی‌شناسد . این وکیل مدّتی‌باشایلاك جرّو بحث‌میکند وتقاضای رحم وفتوّت مینماید ، ولی‌شایلاك بهیچ‌وجه نرم نمیشود ، وبنابرین وکیل میگوید چاره‌ای نیست ، حقّ بااوست ومیتواند باندازهٔ یك رطل‌از گوشت تاجررا ببُرد ، ولی‌چون دراین سند ذکری‌ازخون نشده‌است دائر حقّی‌به‌خون تاجرندارد ، واگریك قطره ازخون او بزمین بریزد تمام اموال یهودی‌را باید ضبط کرد .

البتّه بریدن یك رطل (یعنی بیشتر ازشش‌سیر یانیم کیلو) از گوشت بدن انسان بدون ریختن خون او امکان ندارد ، و اصل مقصود شایلاك هم این بوده‌است که این مَرد کشته شود ، ولی همینکه دید چنین حکمی‌داده شددست‌از دعوی‌خود کشید

وخواست گذشت کندو برود ، امّا وکیل جوان گفت برمامعلوم شد که توقصدسوئی بجان یك عیسوی داشته‌ای وباین‌جهت خونت مباح‌است ومالت هدراست . دوك‌ونیز جان اورا می‌بخشد باین‌شرط که نصف دارائی‌خودرا به تاجر ونیزی واگذار کند و نصف دیگررا بدولت بدهد . وآنتونیومیگوید که شایلاك یك دختردارد که‌عاشق یك‌مرد عیسوی‌است اگرشایلاك بدین مسیح بگرود و وصیّت کند که ثروت اوپس ازمرگش بپسرش و این دختر برسد من‌ازحقّ خود میگذرم . شایلاك باین‌دوشرط تن‌درمیدهد وقضیّه ختم میشود .

پس‌ازپایان یافتن‌محا کمه حقوق‌دان جوان یعنی پُرشیا ازباسانیو که شوهرش باشد بعنوان حقّ الوکاله تقاضا میکندآن انگشتری‌را که دردست دارد باو بدهد ، واین انگشتررا خود پُرشیا باو داده بوده و ازاو عهدگرفته بوده‌است که هرگز از دست خوددورنکند ، امّا باسانیو بااکراه هرچه‌تمامترو ازراه اضطرار انگشتری‌را باو میدهد ــ وچون بخانه برمیگرددزنش‌یعنی‌همین پُرشیا ازاومؤاخذهٔ سخت میکند که انگشترت‌را چه کردی ــ تااینکه عاقبت مطلب معلوم میشود . ونمایش‌باین‌ختم میشود که‌خبرمی‌آورند کشتیهای آنتونیو غرق‌نشده‌بوده‌است ووارد بندرشده‌است .

این تلخیص بسیارساده وبی‌پیرایه‌ای بود ازنمایش تاجر ونیزی ، وهیچ‌یك‌از مزایای ادبی وفصُول شیرین ونطقهای پُرمعنی وعبارات بلند وخیالات شاعرانه‌ای‌را که دراصل نمایش دیده میشود دراین خلاصه نیاورده‌ام . وازاشخاص فرعی نمایش و خوشمزگیهای لفظی وعملی که دران می‌آید ذکری نکرده‌ام .

فعلاً همین قدر خواستم اهمّ وقایع‌داستان را مجملاً بیان کنم تا اوّلاً وقتی که بحث ازاصل‌ومنشأ این نمایش می کنیم بدانیم که هرواقعه‌ای‌بکجا مربوط است ، و ثانیاً برشما معلوم شود که چرا درآلمان نخواستند که این کمدی نمایش داده شود .

در باب این نکتهٔ اخیر متجاوز از صدسال پیش‌از‌ین یکی ازمحققین ادبی انگلستان بنام داوس (Francis Douce) سخنی گفته‌است که بنقل کردن می‌ارزد ، گفته‌است :

« موجب تأسف بسیار است که درامی باین خوبی و زیبائی را ممکن نیست بخوانند و نمایش دهند الا که در خاطر هر انسان خصلت آزاده منشی حس انزجاری نسبت به مقصد وغرض طرح کنندهٔ آن ایجاد شود ، ومقصد وغرض این بوده‌است که یك قوم قدیم و محترم را که قرون متمادی مورد آزار و تعذیب سایرین بوده اند زشت و پلید جلوه دهند . مخفی نماند که نفرت و سختگیری طبعاً باید که باعث بغض و کینه شود ؛ و تحریك بانتقام وتلافی ناچار منجر بجنایاتی میشود که محرك را مسؤول آنها باید شناخت ؛ و هریك از ما همینکه مبتلی به تعدی و ذلت کشیدن از دیگران بشود وقدرت آن‌را نداشته باشد که آشکارا مقابلهٔ بمثل نماید بحیله و خدعه دست خواهد برد و آن‌را موافق عدل و انصاف خواهد دانست ؛ وطبیعت حتی بأسفل مخلوقات نیز آلت ووسیلهٔ این‌را داده است که درقبال تعذیب و تعدی مقاومت نماید و بنحوی از انحاء ضرر را از خود دفع کند . یقین دارم کسی منکر این نخواهد شد که امروزه از آن اهواء واغراض وحب وبغضهای ناجوانمردانه که درقدیم موجب شکایت میشد دیگر چندان اثری باقی نمانده‌است » .

عرض کردم که این عبارت متجاوز از یکصد سال پیش‌از‌ین نوشته شده‌است ، اما نمیدانم اگر نویسنده امروز زنده بود و کشتار دسته‌جمعی ارمنیها را در ترکیه که سی سالی قبل‌از‌ین اتفاق افتاده دیده بود ، وعذابها و شکنجه‌ها و کشتارهائی را که یهودیان مدت ده دوازده سالی از دست نازیها تحمل میکردند مشاهده کرده بود ، و اخبار کشتنها و بمب گذاریها و خرابیها و سایر جرمهای جمعی از یهود را در فلسطین میخواند ، آیا باز هم میگفت که از آن غرضها و بغضهای ناجوانمردانه چندان اثری در عالم نمانده‌است ؟

فصل دوّم

در باب شکسپیر لابد بعضی مطالب شنیده و خوانده‌اید، و از احوال و وقایع زندگی او مختصر اطّلاعی دارید. بهرحال قصد من در این فصول این نیست که از شخص شکسپیر بحث کنم، امّا سه نکته هست که هرچند بر بعضی از خوانندگان معلوم باشد هم از تکرار آنها ضرری عاید کسی نخواهد شد و هم برای روشن شدن موضوع بحث ما که داستان تاجر ونیزی باشد مفید خواهد افتاد. نکتهٔ اوّل اینست:

میدانید که شکسپیر یکی از سه شاعر عالم است که اهل اروپا آنهارا از همهٔ شعرا و نمایش نویسان بزرگتر میدانند (آن دو تای دیگر **اومیروس** یونانی و **دانتهٔ** ایتالیائی هستند). برخی از هموطنان ما در این امر تردید دارند، و شاید هم حقّ با آنها باشد، امّا مطلب باین سادگی نیست که بتوان بایك گردش قلم ویك جنبش زبان آن را فیصله داد و حکم قطعی بتّی در باب آن صادر کرد. بدنیست که باظهارات و انتقادات این گروه برسیم و ببینیم آیا دلیل دندان شکن و برهان اقناع کننده‌ای دارند یانه. مثلاً زید میگوید که «آقاجان، اروپائیها فارسی نمیدانند و از اشعار فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ و ناصرخسرو و سنائی و نظامی اطّلاع ندارند، والّا اینهارا هم جزء شعرای درجهٔ اوّل عالم حساب میکردند، و رتبهٔ اوّل را خاصّ شکسپیر و هُمر و دانته نمیدانستند».

باین شخص میتوان جواب داد که درمیان اروپائیها مردمان فارسی دان فراوان بوده‌اند و اقلاً دویست سالی هست که مستشرقین ایشان باادبیّات فارسی و تاریخ و جغرافیا و اوضاع اجتماعی ایران سروکار داشته‌اند و بسیاری از کتب مهمّ ما ایرانیان را بالسنهٔ خود ترجمه کرده‌اند و دربارهٔ شعرا و نویسندگان ما تحقیق و تتبّع کرده و کتابها و رساله‌ها و مقاله‌ها

نوشته‌اند، و هر فرد انگلیسی یا آلمانی یا فرانسوی یا روسی یا ایتالیائی که بخواهد از ادبیّات و تاریخ و زبان ما مطّلع شود میتواند بزبان خود کتابهای متعدّد بخواند. بهترین و مفصّلترین تاریخ ادبیّات ایران کتابیست که براون انگلیسی نوشته که خود ما هم برای دانستن تاریخ ادبی خویش بآن محتاجیم؛ بهترین متن شاهنامهٔ مارا یك نفر مستشرق آلمانی یعنی یولیوس مُهل با ترجمهٔ فرانسوی آن منتشر کرده‌است که ما هنوز بهمان پایه هم نتوانسته‌ایم شاهنامهٔ خودرا چاپ کنیم؛ متن کامل و صحیح مثنوی ماآنست که نیکلسن انگلیسی تهیّه کرده و بطبع رسانده و پنج جلد هم در ترجمه و تشریح آن بزبان انگلیسی تألیف کرده‌است؛ و تصانیف شعرا و نویسندگان خودرا که بنگریم می‌بینیم اوّلین چاپ غالب آنهارا فرنگیها بیرون داده‌اند، و نسخه‌های خطّی صحیح و نادر آنهارا در کتابخانه‌های خوددارند، و تحقیقات متین‌و متقن‌در بارهٔ غالب آنهارا همین‌ایرانشناسان‌فرنگ کرده‌اند. امّا ما اگر بخواهیم در بارهٔ هریك‌از این‌اقوام اروپائی اطّلاعی حاصل کنیم چندتا کتاب‌فارسی‌داریم که‌بتوانیم بآنهارجوع کنیم، ازاشعار اومیروس چگونه مطّلع میتوانیم بشویم، واز نمایشهای شکسپیر کدام ترجمهٔ صحیح کامل ادبی بزبان ما موجوداست که برای وقوف ما بقدرومقام شکسپیر کافی‌باشد؟ بنابرین زید بهیچ وجه نمیتواند دم از مقایسهٔ شعرای اروپا بـا شعرای ایران بزند، وبین آنها ترجیح قائل شود. آن عدّهٔ قلیلی ازما ایرانیان نیز که هم زبان‌و ادبیّات خودرا خوب میدانیم وهم‌یکی دوزبان ازالسنهٔ اروپائی آشنا هستیم وهم تصنیفات و منظومات عمدهٔ نویسندگان وشعرای‌فرنگ‌را خوانده‌ایم‌باز اهلیّت و استحقاق این‌را نداریم که ازروی‌انصاف‌و بی‌طرفی‌درامر مقایسهٔ شعرای‌خود با شعرای فرنگ حکم‌وقضاوت کنیم، زیرا که اگراهل اروپاآنچه‌را که بخودشان متعلّقست بیشتردوست دارند وبهتر میدانند ما نیز دراین‌گونه امور ازتعصّب ملّی و

حمیّت قومی بر کنار نیستیم ، و اگر مغز و فکر و روح آنها از اشعار و ادبیّات خودشان پُر است اشعار و ادبیّات ما نیز در جان و خاطر ما ریشه دوانیده‌است و مسلّماً بآن اندازه که از اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی حفظ کرده‌ایم و در هرساعتی بمناسبت (یا بی‌مناسبت) آنهارا میخوانیم از اشعار هیچ‌یك از گویندگان فرنگ‌از بر نکرده‌ایم. وانگهی زیبائیهای لفظی و معنوی شعر فارسی‌را میتوانیم ادراك کنیم ولی ادراك لطافت وفصاحت و بلاغت ورفعت بیان گویندگان درهریك از السنهٔ اروپائی مخصوص به‌ادبا وسخن شناسان آن زبان‌است .

پس تقریرات زید چندان متقن نیست و در مقام بحث یارای مقاومت ندارد . عمرو چه‌میگوید ؟ میگوید « خیر آقاجان ، این اهمیّتی که بشکسپیر میدهند بعلّت اینست که قوم انگلیس قوم بزرگیست و امریکائیها هم بزبان او حرف میزنند ، و طبعاً دوملّت باین عظمت وقدرت شاعر خودرا بآسمان میبرند ، واورا برتر از کلیّهٔ سخن سرایان عالم میشمارند . آن وقتی که قدرت دردست ما بود اگر ملّا رطل‌بوق ما میگفت « اینجا که من‌میخ طویلهٔ خرم‌را کوبیده‌ام مرکز زمین‌است » کسی جرأت انکارش‌را نداشت . حالا دو بدست انگلیسها افتاده وهمهٔ ملل تملّق آنهارا میگویند وتصدیق میکنند که شکسپیر بزرگترین شعرای عالم‌است » . این تقریرعمرو بود ، ولی این‌هم صحیح نیست . اگرعظمت وقدرت ملّت یگانه سبب وعلّت تعظیم‌است پس چرا هُمر یا اومیروس‌را چنین تجلیل‌وتکریم میکنند ؟ ملّت یونان باین‌ضعیفی که مورد ترس‌وطمع هیچ‌یك ازملل نیست ! آیا دانته‌را باین‌جهت تعظیم‌میکنند که از موسولینی خوششان می‌آمد ؟ درآن موقعی که کتاب دانته‌را بالسنهٔ اروپائی ترجمه میکردند و اورا ازجملهٔ سه شاعر بزرگ عالم میشمردند ایتالیا اصلاً بصورت یك مملکت مستقلّ بزرگ نبود ، بلکه هرقطعهٔ آن دولت مستقلّی بود ، وقدرت هیچ‌یك

ازدول جمهوری وامرا وشاهان آن از حوزهٔ حکومت خود آنها تجاوز نمیکرد ! آیا اینکه سروانتس اسپانیولی و کتاب دُن کیخته را که او تصنیف کرده است تکریم می کنند بخاطر اینست که از فرانکو خورده و بُرده ای دارند ؟ آیا اسپانی هم یکی از دول مُعظّمهٔ عالم است ؟ آیا اینکه درهمه جای عالم نام خیّام را ببزرگی میبرند برای اینست که میخواهند بما ایرانیان تملّق بگویند و دل مارا بدست بیاورند ؟ پس بی انصافیست که بگوئیم تعظیم هنرمندان یك قوم بخاطر قدرت وعظمت خود آن قوم است ، اگر راستش را بخواهید خلاف این مطلب صحیح است : یعنی که ملّت را بخاطر هنرمندان و بزرگانش محترم میدارند ، و همینکه نام شعرا و نویسندگان باستانی یك ملّت که امروزه ضعیف و کوچکست بُرده میشود عامّهٔ مردم که از علل تنزّل وانحطاط اقوام بیخبرند تعجّب میکنند که چطوراست ملّتی که این همه مردان نامی داشته است این طور پست و گمنام شده است . ضعف و خفّت امروزی یك ملّت فقط باعث این میشود که زبان و اوضاع فعلی آن ملّت مورد بی اعتنائی شود و عدّهٔ کمتری بخواندن کتب و آثار ادبی آن ملّت اهتمام نمایند ، ولی اهل انصاف مفاخر باستانی اورا عرضهٔ اهمال وفراموشی نمیسازند . همین امروزهم برتراند رسّل فیلسوف ومتفکّر بزرگ انگلیسی در تاریخ فلسفهٔ مغرب زمین خدماتی را که ملّت ایران بنقل وسیر و ترّقی فلسفه کرده است بانصاف یاد میکند وازعلما وفلاسفهٔ ایران نام میبرد ، و باین مناسبت میگوید که « ایرانیان شعرای بزرگی بودند ، و فردوسی مصنّف شاهنامه باعتقاد کسانی که آن کتاب را خوانده اند همرتبه وهمپایهٔ هُمر محسوب میشود » . و همین امروز آلدوس هکسلی نویسندهٔ مشهور انگلیسی در کتاب موسوم به « فلسفهٔ دائم و باقی » که تازه نوشته است ازاشعار مولوی پانزده بار استشهاد کرده وازشعر شکسپیر فقط چهار مصراع نقل کرده است .

نکتهٔ دوّم از سه نکتهٔ مقدّماتی اینست : بعضی از محقّقین ادبی درامریکا و انگلستان چنین عقیده دارند که آن شکسپیر آکتر که اهل استراتفُرد بود ودر عهد ملکه الیزابت جزء بازیکنان تئاتر بود ، واین نمایشهارا بنام خود معرّفی و منتشر میکرد درواقع نویسندهٔ آنهانبوده‌است زیراکه‌میگویندعلم‌و معرفت‌و تحصیلات آن شکسپیر باندازه‌ای نبوده‌است که بتواند این نمایشهارا بنویسد ، ومیگویند این نمایشهاتحریر وانشای شخص دیگری (یا اشخاص دیگری) بوده‌است که فنّ نمایش‌نویسی‌را کسر شأن خود میدانسته‌است (یامیدانسته‌اند) وقرعه بنام شکسپیرافتاده‌است که نویسندهٔ این نمایشها قلمداد شود ، ویا اینکه آن کس که نمایشهارا نوشته (و باین حساب ، سایرشعرهای منسوب به شکسپیر نیز باید ازاو باشد) لفظ شکسپیررا تخلّص‌شعری خود قرارداده بوده‌است . صاحبان این‌عقیده درباب‌اینکه نویسنده وسازندهٔ واقعی نمایشها واشعار که بوده‌است رأیهای مختلف اظهار داشته‌اند ، ویکی از آنها حتّی گفته‌است که نویسنده وسازندهٔ واقعی سرأنتونی شرلی بوده‌است که چند سالی در دربارشاه عبّاس پادشاه ایران خدمت میکرد و ازجانب اوبسفارت بدربار پادشاهان اروپا فرستاده شد ودرایتالیا رحل اقامت انداخت وسپس بخدمت پادشاه‌اسپانی‌داخل گردید . ولی‌غالب‌این‌ادباو محقّقین‌میگویند که‌نویسنده‌و سازندهٔ حقیقی‌سرفرانسیس بیکن عالم وفیلسوف مشهور بوده‌است ، وبعضی معتقدند دوك فلان‌جا بوده‌است . امّا دلیل و بیّنهٔ قاطعی براین فرضها موجود نیست ، وغیر ازاین عدّهٔ معدود که سمت نویسندگی‌آن نمایشها وساختن‌آن اشعاررا ازشکسپیرسلب می کنند باقی‌منتقدین‌و سخن‌شناسان متابعت ازروایت‌مشهورمیکنند . گفتهٔ بسیارظریفی‌بیکی‌ازنویسندگان شوخ وبذله گو (وگمان میکنم مارك توین امریکائی) نسبت داده‌اند که گفته‌است : من معتقدم که این نمایشهارا شکسپیر ننوشته‌است بلکه مردی نوشته‌است که همعصر

شکسپیر بوده‌است واسم او شکسپیر بوده‌است .

عبارات واشعاری از معاصرین شکسپیر دردستست که اسم‌او رادر آنها برده‌اند وبعضی از نمایشهای او وبطور کلّی بشعر گوئی‌وشیرین‌سخنی اواشاره کرده‌اند ، و فرضهائی که دراین‌نودسالهٔ اخیر پیداشده‌است چون‌متّکی بسند نیست موردقبول‌عامّ نشده‌است . بهرجهت ، شکسپیر بزرگترین‌شاعرودرام‌نویس‌انگلیسی محسوب‌میشود وانگلیسی زبانان‌عالم بوجود اومباهات میکنند ونمایشها ومنظومه‌های اورامی‌بینند ومیخوانند . بیش‌ازچهارصدوپنجاه جمله‌ازجمله‌های اودرزبان‌انگلیسی جزء مثلهای سایرشده‌است که درمحاورهٔ عموم مردم‌بکارمیرودو گوینده غالباً نمیدانند که این‌مثل از گفته‌های‌شکسپیراست ، وعلاوه برین ، قریب به‌دوهزارعبارت وشعر اورامردمان تربیت شده ازحفظ دارند ودرمواقع معیّن بآنها استشهاد می‌کنند همان طور که ما بشعرسعدی‌وحافظ ومولوی وفردوسی استشهاد می‌کنیم ، وزبان‌انگلیسی‌باتصنیفات شکسپیر توأم‌است ، و کسی که میخواهد اقوام‌انگلیسی‌راخوب بشناسد بایدشکسپیر وتصنیفات اورا خوب بشناسد .

نکتهٔ سوّمی که‌میخواستم‌عرض کنم‌اینست : اهل‌هنر ، خواه نقّاش‌وپیکرساز و موسیقی‌نگار ، و خواه شاعرو داستان‌نویس‌و سازندهٔ نمایش ، کسانی هستند که قوّهٔ ابداع وابتکاردارند ، وباین اعتبارآنهارابالقابی‌ازقبیل‌لحن‌آفرین‌و خلّاق معانی وایجاد کنندهٔ فلان‌و بهمان ملقّب ساخته‌اند ، ولی ضرورت ندارد که تمام جزئیّات آن مخلوق صنعتی خودرا هم‌خودشان بوجود آورده باشند . مجسّمه ساز قطعهٔ سنگ سماق یا سنگ مرمری‌را میگیردو میتراشد وبتیشه وقلم حجّاری لعبتی ازان میسازد که مایهٔ عبرت وحیرت بینند گان‌است ؛ شاعرحکایتی عامیانه یامثلی مبتذل‌را میگیرد وقطعهٔ منظومی‌ازان‌بوجودمی‌آورد که‌از گوهر گرانبهاتراست ؛ نویسندهٔ‌داستانهای

تاریخی برای ترکیب رُمان خود کتب تاریخرا میخواندواجزائی را که بکارش میخورد ازانها میگیرد ؛ وموجد نمایش بساهست که قصّه‌ای از قصّه‌های پیش پا افتاده‌را اساس کار خود قرار میدهد . قدر و مقام آن چیزی که ساخته شده‌است متناسب باصنعت و هنریست که دران بکار رفته‌است ، وذوق وقریحهٔ صنعتگراست که‌مایهٔ امتیاز مصنوعی برمصنوع دیگر میشود . مروارید هست که هزار تومان می‌أرزد و مروارید هست که یك تومان می‌أرزد ، و مابین این دونوع درجات ومراتب متفاوت هست . من‌و شما تفاوت‌قیمت آنهارا نمیدانیم وحتّی‌مروارید‌اصل‌و بدل‌را ازیکدیگر تمیز نمیدهیم ، امّا جواهرفروش استعداد و وسیلهٔ تشخیص آنهارا دارد بهمین طور درعالم صنایع جمیله نیز گوهر شناسان هستند که اصل‌و بدل‌را تمیز میدهند وارزش‌کار هنرمندرا تعیین میکنند .

فصل سوّم

درمیان نمایشهای سی و پنجگانهٔ شکسپیر شاید یکی هم نباشد که قصّه و داستان آن‌را خود او اختراع کرده باشد ، و این نمایش تاجر ونیزی که موضوع رسیدگی و مورد بحث ماست از نمایشی اقتباس شده‌است که نوزده بیست سالی قبل از نوشته شدن نمایش شکسپیر شخص دیگری ساخته بوده و نمایش داده بوده‌است ، وقصّهٔ اصلی آن سابقی هم ازمنابع و مآخذ متعدّدهٔ دیگری آمده‌است که تمام آنها منتهی بیك قصّهٔ رومی ویك قصّهٔ هندی میشود . ولی نه هر کس که یك قصّهٔ عادی‌را اساس نمایشی کرد ، یا نمایش تصنیف دیگری‌را تغییرداده چیز تازه‌ای ازان‌ساخت ، مقام‌شکسپیر نصیبش خواهد شد . درفارسی شصت‌هفتاد منظومهٔ حماسی ببحر متقارب ساخته‌شده است ، ولی فقط یکی ازانها مقام قرآن عجم‌را حاصل کرده‌است .

چنانکه سابقاً عرض کرده‌ام در نمایش تاجرونیزی دو وقعهٔ مهّم روی میدهد : یکی اینکه تاجری از یك نفر رباخوار یهودی پولی‌قرض میکند باین شرط که اگر درسر موعد نپرداخت یهودی محقّ باشد که یك رطل از گوشت اورا ببُرد . دیگر اینکه اعیان زاده‌ای خواستگار دختر زیبائی‌است که ازهم اعیان زاده‌است و ثروت هنگفتی ازپدرش باورسیده‌است و پدرش وصیّت کرده‌است که هرخواستگاری برای این دختر بیاید سه صندوقچهٔ دربسته پیش او بگذارند که یکی ازطلا و دوّمی ازنقره وسوّمی‌ازقلع ساخته شده ، وصورت دختر در یکی ازانهاست . اگر خواستگار آن صندوقچه‌را انتخاب کرد دختررا باو بدهند . این اعیان زاده همان‌را برمیگزیند و دختررا میگیرد .

درواقع این‌دو وقعه ربطی بیکدیگر ندارد، ودو قصهٔ جداگانه‌است. در نمایش شکسپیر رابطه‌ای که بین‌دو قصه تعبیه شده اینست که آن تاجر و آن اعیان زاده رفیق یکدیگرند، و تاجر پول‌را بخاطر اعیان‌زاده قرض میکند، و همینکه یهودی رباخوار میخواهد گوشت بدن تاجررا ببرد زن تازهٔ این اعیان‌زاده بلباس قضاوت ملبّس گردیده وارد محکمه میشود و حکمی میدهد که منجرّ بنجات تاجر میشود.
این نمایش شکسپیر در ۱۶۰۰ میلادی بچاپ رسید، و دلیلی دردستست براینکه دو سال قبل‌ازان یعنی در ۱۵۹۸ نمایش داده‌شده‌بوده، ولی قبل‌از۱۵۹۶ نوشته‌نشده‌بوده است. آن دلیل اینست که درسال ۱۵۹۶ کتابی بزبان‌انگلیسی‌بچاپ رسیده بود که اززبان فرانسه ترجمه شده بود. این کتاب مجموعه‌ایست ازیکصد خطابه یا گفتار مختلف که یك‌نفر نویسندهٔ فرانسوی مسمّی به‌الکساندْر سیلوَن(Alexendre Silvayn) انشانموده‌است، وخطابهٔ نودوپنجم آن‌عبارتست‌از سخنان‌یك یهودی که درقبال‌قرضی که بیك عیسوی داده بود یك رطل از گوشت آن‌عیسوی‌را میخواست، وجوابی که مرد عیسوی باو میدهد. سیلْوَن قصه‌ای‌نقل‌نکرده و وقایع‌را تفصیل نداده، وهمین خطاب‌وجواب کافیست که مارا ازجزئیّات قصّه مطّلع سازد. ثانیاً جوانی‌موسوم‌به فرانسیس‌میرْز F. Meres که معاصر شکسپیر بود در کتابی که نوشته‌است نام‌عدّه‌ای‌از مصنّفین انگلیسی‌را ذکر کرده، وازآن‌جمله بتفصیل وتجلیل تمام ازشکسپیر سخن گفته و دوازده‌تا ازنمایشهای اورا اسم برده‌است که یکی ازانها همین تاجر ونیزی است، واین کتاب در۱۵۹۸ چاپ شده‌است. پس هیچ شکّی درتاریخ انشای‌نمایش‌و نشان دادن‌آن درتئاتر باقی نمی‌ماند؛ واین تاریخ مهمّ‌است، زیرا که نوزده سال قبل‌ازان نمایشی درلندن نشان داده بودند در «مجسّم کردن سوء انتخاب مردمان دنیاپرست، وخونخوارگی فطرت وطبیعت رباخواران»، وآن نمایش نیز مربوط

بیك یهودی رباخوار بوده‌است وشاید مصنّف این نمایش بوده‌است که بدواً آن دو قصّه‌را بیکدیگر مربوط کرده وداستان تاجرونیزی‌را بصورتی که شکسپیر بماداده است درآورده بوده .

شکسپیرعلاوه براینکه ازاین نمایش وآن‌دوخطابه برای ساختن‌نمایش‌تاجر ونیزی‌استفاده کرده‌است ازدومنبع دیگرنیزمطالبی‌اقتباس کرده‌است : اوّل‌نمایشی بود موسوم به«یهودی‌مالطه» که مارلوMarloweدرام‌نویس معروف ومعاصرشکسپیر هشت سالی قبل‌ازانشای این « تاجر ونیزی » تصنیف کرده بود ، وآن قصّهٔ یك نفر یهودی‌است بنام بَرْعبّاس که ثروت بی‌حساب ودختریگانه‌ای دارد ، وبُغض شدیدی نسبت بعیسویان در وجودش مخمّراست چنانکه گوئی زندگی‌را برای کینه کشیدن ازایشان‌میخواهدوبس ، وبعضی‌ازصفات وخصایصی که شکسپیر بجهت شیلاك‌یهودی آورده‌است ازصفات وخصایصی گرفته شده‌است که مارلو ازبرای بَرْعبّاس ابداع کرده بود . دوّم حکایت منظومی بود دربارهٔ یك‌نفر یهودی موسوم به جرنوتوس (Gernutus) ازاهل ونیز که پول بمنفعت میداد وبسیار کنس‌بود ؛ وتاجرمشهوری‌از مردم‌همان شهرازاو پولی‌بقرض‌خواست‌وهرقدرمنفعت هم‌بران تعلّق میگرفت حاضر بود بدهد ، وبعدازیك سال قرض‌خودرا ادا کند . جهود گفت‌من نفعی‌ازتو نمیخواهم ، شاید روزی بیاید که من محتاج توبشوم و بخواهم احسانی دربارهٔ من بکنی ، ولی بشوخی شرطی‌می‌بندیم که بعد ازین درداستانها بگویند ، قرار میگذاریم که اگر درسردوازده ماه‌ویك روزتوپول‌مرانادادی یك‌رطل‌ازگوشت بدنت‌بمن‌تعلّق‌بگیرد . وسندی باین مضمون امضا کردند . کشتیهای تاجربموعد نرسید ، وپول نداشت که قرض خودرا بپردازد ، همینکه روزوعده رسید پیش‌یهودی رفته ازاو خواهش کرد که باومهلت بدهد ، ویهودی مهلت میدهد . امّا همینکه وعدهٔ مجدّد میرسد و پول

داده نمیشود بدیوانخانه شکایت میکند ، و تاجررا بحبس می‌اندازد . قضیّه‌را برای رسیدگی بحضور قاضی میبرند ، ودوستان تاجرهم درمحضر قاضی جمع میشوند . بعضی حاضربودند بیست برابر ، و تا صد برابرقرضی که تاجر گرفته‌است بیهودی وجه نقد بدهند که اواز حقّش بگذرد ، ولی یهودی هیچ چیزنمیخواست جزیك رطل‌از گوشت تن او ، و گوشت‌راهم میخواست‌ازز یر دندهٔ راست‌او ببُرد ، وباکارد تیز کرده ایستاده بود وحقّ خودرا میخواست . قاضی که دید این‌مرد این‌اندازه بدفطرت وقسیّ‌القلب است گفت بسیارخوب ، گوشت‌را ببُر ، ولی یك قطره ازخون اورا نباید بریزی ، و در همان یك ضربت هم یك ذرّه بیشتریا کمتر از یك رطل نباید ببُرّی . اگر باین دو شرط عمل نکنی همین ساعت ترا برملأ عامّ بدارخواهم زد . یهودی چنان‌غضبناك شد که نمیدانست چه بگوید وچه بکند ، وبعدازاندکی تأمّل گفت بسیارخوب ، آن پولی‌را که حاضربودید بدهید بیاورید ومن ازحقّ خودمیگذرم . ولی قاضی گفت که‌خیر، یك‌قاز بتوداده نخواهدشد گوشت‌اورامیخواستی ببُروبرو ، والاّ سندت باطل است وحقّی بگردن تاجرنداری . یهودی بناچار از حقّ خود چشم پوشید و رفت .

تقریبا مسلّمست که‌سازندهٔ این‌حکایت‌منظومه قصّه‌را ازشکسپیر نگرفته‌است وخوداو صریحاً میگوید که نویسندگان ایتالیائی چنین حکایت کرده‌اند . زمان‌او معلوم نیست ، ولی‌توافقی که دربعضی عبارات و اصطلاحات بین این منظومه وآن نمایش شکسپیردیده میشود محقّقین‌را باین‌اعتقادآورده‌است که شکسپیراین‌منظومه را دیده وخوانده بوده‌است .

فصل چهارم

امّا آن کتاب ایتالیائی که چنین داستانی دران منقول است کتابیست موسوم به Il Pecorone که منتقدین بزرگ و معتبر درباب مؤلّف و زمان تألیف آن اظهار تردید کرده‌اند، ولی در اوّلین چاپی که از اصل ایتالیائی آن شده‌است اسم مؤلّف را سِرْ جووانّی فلرانسی ضبط کرده‌اند و تاریخ تحریر آن‌را سال ۱۳۷۸ گفته‌اند، و اگر این صحیح باشد مؤلّف کتاب همعصر باحافظ مامیشود. این کتاب مشتمل‌است برپنجاه حکایت قدیم، وازجملهٔ آنها حکایتی‌است که مأخذ نمایش تاجر ونیزی و آن داستان منظوم و آن دوخطابهٔ سیلوَن فرانسوی بوده‌است.

درزمان شکسپیرهنوزاین کتاب‌را بانگلیسی ترجمه نکرده‌بودند و مسلّم‌است که شکسپیر ایتالیائی نمیدانسته، مگر اینکه بگوئیم یك نفر که ایتالیائی میدانسته آن‌را برای شکسپیر ترجمه کرده بوده یا مضمونش‌را برای او نقل کرده بوده‌است. ولی ساده‌ترو محتمل‌ترهمان فرضی‌است که سابق برین عرض شد که قبل از شکسپیر آن شخص دیگری که نمایش یهودی رباخواررا تصنیف کرده بود دسترس بکتاب پکُرُنه داشته‌است وزحمت شکسپیررا کم کرده بوده‌است[۱].

خلاصهٔ حکایتی که در پکُرُّنه آمده‌است اینست: ـ

تاجرزاده‌ای بنام جانِتّو که در ونیزساکنست میشنود که‌در بندر بِلْمنته بیوه زنی‌است بسیارزیبا که مالك تمامی آن بندرواراضی اطراف آنست وقاعدهٔ او اینست که هرمرد غریبی واردآن بندرشود اورا بخانهٔ خود دعوت کند وبا اودررختخواب

(۱) اصل ایتالیائی این کتاب چند سالی قبل از ولادت شکسپیر چاپ شده بوده‌است (۱۵۵۸).

برود اگر این مرد از عهدهٔ او بر آمد زن او بشود و اگر نتوانست که از و کام بگیرد همهٔ ثروت خودرا باین زن واگذار کند. جانتّو به بندر بلمنته میرود، و با آنکه میداند عدّهٔ زیادی از مردان ثروتمند از این رهگذر بخاك سیاه نشسته‌اند میخواهد که قدرت و استعداد خودرا بمعرض امتحان بگذارد. کشتی او در بندر لنگر می‌اندازد و خود او را بحضور آن بانو میبرند. بانو بوضعی شاهانه از او پذیرائی میکند تا شب میرسد، وقبل از انکه بر تختخواب بروند باو جام شرابی میدهد که دران داروی بیهوشی ریخته‌اند و جانتّو بمجرّدی که سر ببالش میگذارد بخواب میرود، و بانو تا صبح در کنار او میخوابد. روز بعد بانوی شهر کشتی و تمام مایملك او را ضبط میکند و فقط يك اسب وقدری وجه نقد باو میدهد که خودرا بونیز برساند. در ونیز جانتّو ادّعا می کند که کشتی بسنگ خورد و غرق شد و او خودرا بتخته پاره‌ای بند کرده بساحل رسید. امّا آرزوی اینکه بانوی بلمنته‌را بزنی بگیرد در خاطر او بقدری قوی است که بار دیگر کشتی و مال‌التّجاره فراهم می‌آورد و بآن بندر میرود، و باز مثل دفعهٔ سابق هرچه دارد میبازد. ولیکن عشق بآن زن و امید اینکه باخته‌هارا باز بدست آورد اورا وامیدارد که بار سوّم کشتی و مال‌التّجاره فراهم آورده بآن بندر سفر کند. پدر خواندهٔ او آنسالدو که تمام دارائی خودرا برسر این هوس او گذاشته‌است از يك نفر یهودی رباخوار ده‌هزار دوکات قرض میکند باین شرط که اگر در فلان روز آن‌را نپرداخت یهودی حقّ داشته باشد که باندازهٔ يك رطل از گوشت بدن اورا از هرجا که میلش اقتضا کند قطع نماید. سندی باین مضمون مینویسد و شهود آن‌را امضا می کنند، و کشتی خوبی بسیار مجلّل‌تر از دو کشتی سابق با مقدار زیادی مال‌التّجاره برای جانتّو تهیّه می‌بینند و اورا روانه میدارد. وچون جانتّو میداند که جان پدر خوانده‌اش عرضهٔ خطر است مصمّم است که این بار بمقصود برسد. جانتّو در بندر بلمنته لنگر انداخت و

فصل چهارم

امّا آن کتاب ایتالیائی که چنین داستانی در آن منقول است کتابیست موسوم به Il Pecorone که منتقدین بزرگ و معتبر در باب مؤلّف و زمان تألیف آن اظهار تردید کرده‌اند، ولی در اوّلین چاپی که از اصل ایتالیائی آن شده‌است اسم مؤلّف را سِرْ جووانّی فلرانسی ضبط کرده‌اند و تاریخ تحریر آن‌را سال ۱۳۷۸ گفته‌اند، و اگر این صحیح باشد مؤلّف کتاب همعصر با حافظ ما میشود. این کتاب مشتمل است بر پنجاه حکایت قدیم، و از جملهٔ آنها حکایتی است که مأخذ نمایش تاجر ونیزی و آن داستان منظوم و آن دو خطابهٔ سیلوَن فرانسوی بوده‌است.

در زمان شکسپیر هنوز این کتاب‌را بانگلیسی ترجمه نکرده بودند و مسلّم است که شکسپیر ایتالیائی نمیدانسته، مگر اینکه بگوئیم یك نفر که ایتالیائی میدانسته آن‌را برای شکسپیر ترجمه کرده بوده یا مضمونش‌را برای او نقل کرده بوده‌است. ولی ساده‌تر و محتمل‌تر همان فرضی است که سابق برین عرض شد که قبل از شکسپیر آن شخص دیگری که نمایش یهودی رباخوار را تصنیف کرده بود دسترس بکتاب پِکُرُنه داشته‌است و زحمت شکسپیر را کم کرده بوده‌است[۱].

خلاصهٔ حکایتی که در پِکُرُنه آمده‌است اینست: —

تاجرزاده‌ای بنام جانِتّو که در ونیز ساکنست میشنود که در بندر بِلْمُنته بیوه زنی است بسیار زیبا که مالك تمامی آن بندر و اراضی اطراف آنست و قاعدهٔ او اینست که هرمرد غریبی وارد آن بندر شود اورا بخانهٔ خود دعوت کند و با او در رختخواب

(۱) اصل ایتالیائی این کتاب چند سال قبل از ولادت شکسپیر چاپ شده بوده‌است (۱۵۵۸).

برود اگر این مرد از عهدهٔ او بر آمد زن او بشود و اگر نتوانست که از و کام بگیرد همهٔ ثروت خودرا باین زن واگذار کند. جانتّو به بندر بلمنته میرود، و با آنکه میداند عدّهٔ زیادی از مردان ثروتمند از این رهگذر بخاك سیاه نشسته‌اند میخواهد که قدرت و استعداد خودرا بمعرض امتحان بگذارد. کشتی او در بندر لنگر می‌اندازد و خوداورا بحضور آن بانو میبرند. بانو بوضعی شاهانه از او پذیرائی میکند تا شب میرسد، وقبل‌ازانکه برختخواب بروند باو جام شرابی میدهد که دران داروی بیهوشی ریخته‌اند و جانتّو بمجرّدی که سر ببالش میگذارد بخواب میرود، و بانو تا صبح در کنار او میخوابد. روز بعد بانوی‌شهر کشتی و تمام مایملك او را ضبط میکند و فقط یك اسب وقدری وجه نقد باو میدهد که خودرا بونیز برساند. در ونیز جانتّو ادّعا می کند که کشتی بسنگ خورد و غرق شد و او خودرا بتخته پاره‌ای بند کرده بساحل رسید. امّا آرزوی اینکه بانوی بلمنته‌را بزنی بگیرد در خاطر او بقدری قوی است که بار دیگر کشتی و مال‌التّجاره فراهم می‌آورد و بآن بندر میرود، و باز مثل دفعهٔ سابق هرچه دارد میبازد. ولیکن عشق بآن زن و امید اینکه باخته‌هارا باز بدست آورد اورا وامیدارد که بار سوّم کشتی و مال‌التّجاره فراهم آورده بآن بندر سفر کند. پدرخواندهٔ او آنسالدو که تمام دارائی خودرا برسر این هوس او گذاشته‌است از یك نفر یهودی رباخوار ده‌هزار دوکات قرض میکند باین شرط که اگر در فلان‌روز آن‌را نپرداخت یهودی حقّ داشته باشد که باندازهٔ یك رطل از گوشت بدن اورا ازهرجا که میلش اقتضا کند قطع نماید. سندی باین‌مضمون مینویسد وشهود آن‌را امضا می کنند، و کشتی خوبی بسیار مجلّل‌تر از دو کشتی سابق با مقدار زیادی مال‌التّجاره برای جانتّو تهیّه می‌بینند و اورا روانه میدارد. وچون جانتّو میداند که جان پدرخوانده‌اش عرضهٔ خطر است مصمّم‌است که این بار بمقصود برسد. جانتّو در بندر بلمنته لنگر انداخت و

فصل چهارم

امّا آن کتاب ایتالیائی که چنین داستانی دران منقول است کتابیست موسوم به Il Pecorone که منتقدین بزرگ و معتبر در باب مؤلّف و زمان تألیف آن اظهار تردید کرده‌اند، ولی در اوّلین چاپی که از اصل ایتالیائی آن شده است اسم مؤلّف را سِر جووانّی فلرانسی ضبط کرده‌اند و تاریخ تحریر آن‌را سال ۱۳۷۸ گفته‌اند، و اگر این صحیح باشد مؤلّف کتاب همعصر با حافظ ما میشود. این کتاب مشتمل است بر پنجاه حکایت قدیم، و ازجملهٔ آنها حکایتی است که مأخذ نمایش تاجر ونیزی و آن داستان منظوم و آن دو خطابهٔ سیلوَن فرانسوی بوده‌است.

درزمان شکسپیر هنوز این کتاب‌را بانگلیسی ترجمه نکرده بودند و مسلّم است که شکسپیر ایتالیائی نمیدانسته، مگر اینکه بگوئیم یك نفر که ایتالیائی میدانسته آن‌را برای شکسپیر ترجمه کرده بوده یا مضمونش‌را برای او نقل کرده بوده‌است. ولی ساده‌تر و محتمل‌تر همان فرضی است که سابق برین عرض شد که قبل از شکسپیر آن شخص دیگری که نمایش یهودی رباخوار را تصنیف کرده بود دسترس بکتاب پکُرُنه داشته‌است و زحمت شکسپیر را کم کرده بوده‌است(۱).

خلاصهٔ حکایتی که در پکُرُنه آمده‌است اینست: —

تاجرزاده‌ای بنام جانِتّو که در ونیز ساکنست میشنود که‌در بندر بِلمُنته بیوه زنی‌است بسیارزیبا که مالك تمامی آن بندرواراضی اطراف آنست وقاعدهٔ او اینست که هرمرد غریبی وارد آن بندرشود اورا بخانهٔ خود دعوت کند و با اودررختخواب

(۱) اصل ایتالیائی این کتاب چند سال قبل از ولادت شکسپیر چاپ شده بوده است (۱۵۵۸).

برود اگر این مرد از عهدهٔ او بر آمد زن او بشود و اگر نتوانست که از وکام بگیرد همهٔ ثروت خودرا باین زن واگذار کند. جانتّو به بندر بلمنته میرود، و با آنکه میداند عدّهٔ زیادی از مردان ثروتمند از این رهگذر بخاك سیاه نشسته‌اند میخواهد که قدرت و استعداد خودرا بمعرض امتحان بگذارد. کشتی او در بندر لنگر می‌اندازد و خوداورا بحضور آن بانو میبرند. بانو بوضعی شاهانه از او پذیرائی میکند تا شب میرسد، وقبل از انکه برختخواب بروند باو جام شرابی میدهد که دران داروی بیهوشی ریخته‌اند و جانتّو بمجرّدی که سر ببالش میگذارد بخواب میرود، و بانو تا صبح در کنار او میخوابد. روز بعد بانوی شهر کشتی و تمام مایملك او را ضبط میکند و فقط یك اسب وقدری وجه نقد باو میدهد که خودرا بونیز برساند. در ونیز جانتّو ادّعا می کند که کشتی بسنگ خورد و غرق شد و او خودرا بتخته پاره‌ای بند کرده بساحل رسید. امّا آرزوی اینکه بانوی بلمنته‌را بزنی بگیرد در خاطر او بقدری قوی است که بار دیگر کشتی و مال‌التّجاره فراهم می آورد و بآن بندر میرود، و باز مثل دفعهٔ سابق هرچه دارد میبازد. ولیکن عشق بآن زن و امید اینکه باخته‌هارا باز بدست آورد اورا وامیدارد که بارسوّم کشتی و مال‌التّجاره فراهم آورده بآن بندر سفر کند. پدرخواندهٔ او آنسالدو که تمام دارائی خودرا برسر این هوس او گذاشته‌است از یك نفر یهودی رباخوار ده‌هزار دوکات قرض میکند باین شرط که اگر در فلان روز آن‌را نپرداخت یهودی حقّ داشته باشد که باندازهٔ یك رطل از گوشت بدن اورا از هرجا که میلش اقتضا کند قطع نماید. سندی باین مضمون مینویسد وشهود آن‌را امضا می کنند، و کشتی خوبی بسیار مجلّل‌تر از دو کشتی سابق با مقدار زیادی مال‌التّجاره برای جانتّو تهیّه می بینند و اورا روانه میدارد. وچون جانتّو میداند که جان پدرخوانده‌اش عرضهٔ خطر است مصمّم است که این بار بمقصود برسد. جانتّو در بندر بلمنته لنگر انداخت و

بحضور بانوی شهر رفت و تمام روز را بتفریح و گفتگو گذراندند، همینکه شب رسید ووقت رفتن باطاق خواب شد یکی از خدمتگاران بانو نهانی به جانتّو دستور داد که از خوردن شرابی که بدستش میدهند پرهیز کند و چنین وانمود کند که آن را نوشیده است. جانتّو فهمید که مطلب از چه قراراست، و بجای اینکه جام شراب را در دهان خود خالی کند در گریبان خود خالی کرد، و بر تخت خواب رفته خود را بخواب زد. بانو، لباس خواب بتن کرده در کنار او دراز کشید، و جانتّو غفلةً اورا در آغوش گرفت و خواست که برطبق شرط عمل کند. بانو چاره‌ای جز اطاعت نداشت، و صبح روز بعد اعیان شهر و سواران و سرکردگان خود را احضار کرده بایشان خبر داد که جانتّو شوهر او و خداوندگار آن سرزمین است. مراسم عروسی باشکوه و جلال هرچه تمامتر برگذار شد، و جانتّو بکلّی فراموش کرد که پدرخواندهٔ او در بند چنان عهدو شرطی است تا آنکه روز وعده رسید، و بمجرّدی که بیادش آمد مطلب را بزوجهٔ خود گفت و سوار اسب شده خود را بونیز رسانید. آنجا مطّلع شد که پدر خوانده‌اش آنسالدو در زندانست، و دائن مصمّم است که یك رطل از گوشت بدن اورا ببُرد. همان ساعت که جانتّو از بلمنته براه افتاده بود زنش نیز خود را بلباس مردان قانون‌دان آراسته با دوملازم بجانب ونیز رهسپار شد، ودر آن شهر درمهمانخانه‌ای رحل اقامت انداخت. صاحب مهمانخانه همینکه دانست این شخص درعلم حقوق وقوانین دکتر واستاد است قصّهٔ یهودی و سند اورا باطّلاع وی رسانید و گفت جانتّو حاضر شده است که بجای ده‌هزار دوکات صد هزار دوکات تقدیم یهودی کند امّا او غیر از یك رطل گوشت بدن آنسالدو چیزی نمیخواهد، وقصد دارد که بزرگترین و مشهورترین تجّار عیسوی را بکشد. وهمهٔ اشخاصی که در این نزاع دخیل و علاقه‌مندند در خانهٔ آن یهودی جمع شده‌اند و ازدحام غریبی در اطراف خانه برپا شده است. این دکتر دروغی واداشت

که درشهر ندا کنند و باطّلاع عموم برسانند که چنین دکتر بزرگی باین شهر آمده است و ارباب دعاوی میتوانند قضایای حقوقی و قانونی را بحضور او آورده فتوی بگیرند و فیصلهٔ مرافعات خودرا بخواهند. جانتّو و آنسالدو همینکه این خبررا شنیدند بیهودی پیشنهاد کردند که ختم مرافعه‌را باین دکتر رجوع کنند، و او موافقت کرد. بانوی بلمنته صورت خودرا چنان رنگ کرده و تغییر داده بود که شوهرش اورا نشناخت. و همینکه سخنان دوطرف را شنید و سندرا دید بصاحب حقّ گفت «از تو خواهش میکنم صد هزاردوکات بگیری و ازاین حقّ خود بگذری». امّا یهودی جواب داد که من حاضر نیستم. قضیّه‌را بمحکمه بردند و در حضور قضات و اولیای امور مطرح کردند، و این دکتر دروغی برخاسته گفت یهودی میتواند یك رطل گوشت از هر موضع بدن این تاجر که بخواهد ببُرد، ولی نباید که یك ذرّه کمتر یا بیشتر از یك رطل ببُرد، و نباید بگذارد که یك قطره از خون او بزمین بریزد، زیرا که در سند ذکری از خون نشده است، و فقط حقّ یك رطل گوشت باو داده شده است. اگر باین دوشرط عمل نشود یهودی را باید کشت. یهودی که دید این امر محال است راضی شد که آن صدهزاردوکات را بگیرد و برود، و بتدریج تقاضای خودرا کمتر کرد تا بهمان ده هزاردوکات اصلی رسید، امّا دکتر حقوق گفت یك پول سیاه هم بتو داده نخواهد شد. و باین ترتیب آن سندرا باطل کرد و پدرخواندهٔ شوهرش را ازمردن رهانید. روز بعد جانتّو صدهزاردوکات در بدره‌ای گذاشته بمهمانخانه برد که آن‌را بعنوان حقّ الزحمه تقدیم دکتر کند، ولی او نقدینه‌را قبول نکرد و بیك انگشتر که برانگشت او بود اکتفا کرد. این انگشتر را زنش باو داده بود و شرط کرده بود که آن‌را هرگز از خود دور نکند، مع هذا خود را ناچار دید که انگشتررا بدکتر بدهد، و بعد از رفتن دکتر چند روزی جانتّو در ونیز ماند، و همینکه بشهر بلمنته عودت کرد زنش ابتدا اورا مورد عتاب و ملامت قرار

داد که انگشتری را چه کردی ، و عاقبت اورا از حقیقت واقعه مستحضر ساخت .

اصل این قصّه بسیار شیرین و مفصّل است ، و بعبارات منشیانه نوشته شده است ، وسزاوار بود که عیناً نقل شود ، ولی قصد من خلاصه کردن آن بود .



ویلیام شکسپیر

از صورتی که درمجموعهٔ تصنیفات او بتاریخ ۱۶۲۳ میلادی چاپ شده است

فصل پنجم

در چندتای دیگر از کتب اروپائی هم که قبل از نمایش تاجر و نیزی یا بعد از ان تصنیف شده است قصّهٔ این طلبکار قسیّ القلب با اندك اختلافی نقل شده است . من جمله کتابیست موسوم به Gesta Romanorum یا حکایات رومی که اصلاً بزبان لاتینی تحریر شده بوده ، و عبارت بوده است از مجموعهٔ حکایاتی که درقرون وسطی کشیشها و راهبهای عیسوی در موقع وعظ کردن نقل میکرده‌اند و در آخر آن ، باصطلاح « گریز بصحرای کربلا میزده‌اند » یعنی که نتیجهٔ اخلاقی و دینی از ان میگرفته‌اند . گاهی موضوع بعضی از این حکایات زشت و قبیح و دور از عفّت بود ، و گوئی صوفی و واعظ و مذکّر و قاصّ و کشیش و راهب همگی از گفتن این گونه قصص یك نوع لذّتی می برده‌اند ، و همین قدر که حکایت را وسیلهٔ ترویج عقاید دینی ، و بیان توحید یا ترغیب باخلاق حمیده میکردند بمصداق لاحیاء فی الدّین در استعمال الفاظ قبیح و شرح وقایع رکیك زبان خودرا بازمیدیدند و ترسی از ملامت دیگران نداشتند ، چنانکه از این قبیل حکایات و قصص درمثنوی مولوی هم آمده است . قصصی که در این مجموعهٔ حکایات رومی آمده است اختصاص بیك قوم ندارد و از مأخذ واحدی گرفته نشده است ، بعضی از انها از قصّه‌های مشرق زمینی است ، و برخی از کتب تاریخ رومیها اقتباس شده است ، و پاره‌ای از انها قصّه‌هائی است که در افواه رایج و ساری بوده و محرّر کتاب آنهارا بانشای ادبی نقل کرده است . ولی همیشه زمان وقوع قصص را زمان پادشاهی یکی از امپراطورهای رومی قلمداد کرده است . نُسَخ خطّی این مجموعه در غالب ممالك اروپا یافت میشد ، امّا نسخ هرمملکتی با نسخ سایر

ممالك اندك اختلافی در عدد حکایات و اسامی اشخاص داشت ، ومثلاً در نسخه‌های مخصوص انگلستان حکایتهائی موجود بود که نسخه‌های مخصوص فرانسه یا آلمان یا ایتالیا آنهارا نداشت . مدّتی قبل از زمان شکسپیر کتابی بزبان انگلیسی تحریر شده بود که این هم بهمان اسم و عنوان «حکایات رومیان» نامیده شده بود ، ولی با آن کتاب لاتینی اختلافات بیّن و فاحش داشت ، و در واقع بتقلید آن مجموعهٔ لاتینی ساخته شده بود ، که از آن جمله است حکایت طلبکار قسیّ القلب . در مجموعهٔ اصلی هیچ چنین حکایتی نبود ، ولی در این مجموعهٔ انگلیسی قصّه‌ای هست که در بعضی از نسخ حکایت چهلم است ، و در بعضی دیگر حکایت چهل و هشتم ، و مضمون آن اینست که سلستینوس (Selestinus) امپراطور روم دختری داشت ، و سرهنگی این دختر را دوست داشت ، و آن دختر راضی شد که یك شب در آغوش سرهنگ بخوابد بشرط آنکه صد سکّهٔ طلا باو بدهد ، امّا بمجرّدی که سرهنگ داخل رخت خواب شد بخواب رفت و تاصبح بیدار نشد . وچون تمام شب را آن دختر در کنار او بسر برده بود حقّ گله و شکایت نداشت . سرهنگ قرار گذاشت که یك شب دیگر صد سکّهٔ طلا باو بدهد و باا و بخوابد و باین قصد تمام اموال منقول خود را فروخت و وجه نقد گرفته بغرفهٔ دختر امپراطور رفت ، امّا این بار هم خواب او را در ربود و با آنکه دختر پهلوی او خوابیده بود باو دست نزد . سرهنگ همینکه بیدار شد و دید که این بار هم مغبون شده است از او قول گرفت که اگر باز یکصد سکّهٔ طلا برای او بیاورد حقّ داشته باشد که یك شب با او بخوابد ، و از تاجری یکصد سکّهٔ طلا قرض خواست ، تاجر گفت باید با من شرط کنی (و سندی بخون خود نوشته بمن بسپاری) که چنانچه درموعد معیّن دیْن خود را نپردازی من محق باشم که تمام گوشت بدن ترا بتیغ تیز از استخوانهایت جدا کنم . و سرهنگ دختر را بقدری دوست میداشت که از دادن چنین سندی دریغ نکرد ، و همینکه پول را گرفت

پیش حکیم دانشمندی موسوم به ویرژیل رفت که در آن شهر اقامت داشت ، و تمام قضایارا برای او حکایت کرد ، وازاو راهنمائی خواست . این فیلسوف گفت که آن دختردر زیر ملافهٔ رختخواب خود ورق کاغذی پنهان کرده و براین کاغذ عزایم نوشته ونقوشی نگاشته‌اند ، وخاصیّت آن نقش‌وعزایم اینست که هر کس دررختخواب او داخل‌شودفوراً بخواب میرود . توباید قبل‌ازانکه وارد رخت‌خواب بشوی‌آن کاغذ را یافته بدوراندازی . سرهنگ ازاوتشکّر کرد وبقصردختر امپراطور رفت ، کاغذ را یافت وآن‌را بدور انداخت وبرختخواب رفته خودرا بخواب زد ، تا دختر آمد و لباسش‌را کنده پهلوی‌سرهنگ دراز کشید . همینکه دخترملتفت شد که سرهنگ بیدار است شروع به‌التماس‌وتضرّع کرد که‌آبروی مرا مریزومن تعهّد میکنم‌دو برابر تمام پولی‌را که ازتو گرفته‌ام بتوبدهم . امّا سرهنگ زیربار نرفت ، وآتش شوق‌و رغبت اوبقدری شدیدبود که تمام شب‌را هردو نفربیدارماندند ، و دختر چنان حظّ و لذّتی برد که اوهم‌اسیرعشق‌سرهنگ شد ، وهفته‌ها وماهها باهم‌بسر بردندوسرهنگ بیادآن تاجر نیفتاد تا سیزده روزازموعدش گذشت .

باقی این‌حکایت هم شبیه‌بداستانهای دیگراست ، وطلبکارجز گوشت بدهکار چیزی نمیخواهد ، وقضیّه‌را بحضورقاضی‌میبرند ، وآن‌دختر بلباس مردانه ملبّس‌شده بعنوان یك‌پهلوان وسرهنگ بیش‌قاضی‌میرود که من برای نجات‌دادن فلان‌سرهنگ آمده‌ام ، وبتاجرمیگوید هرچه وجه نقد میخواهی بتومیدهم که ازجان‌او بگذری ، وهمینکه‌اصرارطلبکاررامی بیند ، عموم‌حضّاررامخاطب ساخته میگوید که‌سرهنگ فقط گوشت خودراپیش‌این‌تاجر گرو گذاشته‌است ودرآن‌سندی که داده‌است‌ذکری ازخون نیست ، بنابرین اگریك‌قطره ازخونش بزمین بریزد تاجررا باید کشت . و باین تدبیر سرهنگ‌را نجات میدهد .

این قصّه را بعید است که شکسپیر خوانده باشد ، زیرا که فقط در نسخ خطّی است ، ودر چاپهائی که قبل از شکسپیر ودر زمان حیات او شده است این حکایت نیست . ویکی از محقّقین انگلیسی احتمال میدهد که سر جووانّی فلُرانسی قصّهٔ خودرا از همین کتاب اقتباس کرده باشد . ولی شاید که هردو نویسنده این قصّه‌را ازمأخذ واحدی گرفته باشند ، و آن مأخذ باحتمال بسیارقوی باید کتابی باشد موسوم به Dolopathos که درجزیرهٔ سیسیل تصنیف‌شده بود ، ویکی ازصورتهای اروپائی آن کتابیست که در زبان‌فارسی بنام سندبادنامه معروفست . ودراین‌خصوص بعدازین بحث‌خواهیم کرد .

امّا دراینجا این نکته قابل توجّه کردن‌است که درحکایتی که‌از کتاب‌حکایات رومیان نقل کردیم قرض‌دهنده یك‌نفر تاجراست‌واشاره‌ای بیهودی‌بودن‌او نشده‌است ، وحال آنکه‌سر جووانّی قرض‌دهنده‌را یك‌نفر یهودی رباخوار معرّفی میکند . عجب آنکه یك حکایت دیگر در ایتالیائی هست که دران مردی که جانش درخطر است یك نفر یهودیست و طلبکار سختگیر یك عیسوی . این حکایت در کتابی آمده‌است بنام «زندگانیِ پاپ سِکْستوس پنجم» تألیف گْرِگُوْرِیوْ لِتی (Gre. Leti) ، ومضمون آن‌اینست که‌درشهر رُم‌شهرت‌پیدا کرد که‌دْرِیْك Drake فرمانده کشتیهای انگلیسی براراضی منعلّق باسپانی درقارّهٔ امریکا حمله برده‌است وشهرسانتُودُمینگُوْرا غارت وتاراج کرده‌است . تاجر بسیار معتبری‌دررُم‌بود موسوم به‌سِکّی که مقدارهنگفتی‌از ثروت‌او درسرزمین مزبور بود ، وآنهارا درپیش یك‌نفریهودی موسوم به چِنِدا بیمه کرده بود ، همینکه مطّلع‌شد که ثروت اوبغارت رفته‌است این‌مردیهودی‌راخواست و موضوع‌را باو گفت . چنِدای یهودی برای‌آنکه پول بیمه‌را ندهد گفت این خبر دروغست ، ودراین تکذیب بحدّی اصرارورزید که عاقبت گفت « من برسریك‌رطل از گوشت بدن خود با تو شرط می بندم که این خبر دروغ باشد » ، و تاجر گفت

« من‌هم هزار کراون (که سکّهٔ طلاباشد) درقبال یك رطل گوشت توشرط می بندم که راستست » . این‌شرط بندی‌را یهودی قبول کرد ، وبین آنها سندو قباله دراین خصوص ردّوبدل شد ، وقرارشدکه‌اگرسکّی ببردبدست خودیك‌رطل‌از گوشت بدن آن یهودی‌را باکارد تیزی‌ازهرموضعی که‌بخواهد ببُرد . چندروز بعدحقیقت‌داشتن مطلب معلوم شد ، وبه‌پاپ اطّلاع رسید که سکّی‌تاجرمصمّم‌است که برطبق‌قرارداد عمل کندویك‌رطل‌از گوشت بدن چندای یهودی‌را ببُرد . پاپ هردورا بحضورخود طلبید ، و گفت که « حقّ همین‌است که برطبق سندعمل شود ، بنابرین کاردبردار و از هرموضع بدن یهودی که میخواهی یك رطل گوشت ببُر ، ولی مواظب باش که مبادا یك ذرّه بیشتریا کمترازیك رطل ببُری ، والّاترا بدار خواهیم زد » .

وقعهٔ حملهٔ دْرِیْك بر سانتودُمینگودرسال ۱۵۸۵ یعنی‌سیزده سال قبل‌از چاپ شدن نمایش تاجرونیزی اتّفاق افتاده بود ، واگراین‌حکایت پیش‌ازآن‌تاریخ وجود نمیداشت میشُد گفت که شکسپیرشاید همین وقعهٔ زمان پاپ‌را شنیده بوده واز روی آن نمایش خودرا ساخته بوده‌است ، ولی چنانکه دیده‌ایم وبعدازین هم خواهیم‌دید آن‌حکایت پیش‌ازاین تاریخ وجود داشته ، وحتّی اینکه موضوع نمایش‌هم شده بوده است . عقیدهٔ مطّلعین اینست که اعتباری بقول نویسندهٔ این تاریخ زندگانی پاپ سکستوس نیست ، وچون سندی براینکه چنین وقعه‌ای درزمان اواتّفاق افتاده‌باشد بدست نداده‌است میتوان یقین داشت که یك حکایت معروف‌را بذوق‌و سلیقهٔ‌شخصی بزمان‌اومربوط کرده‌است ، همان‌طورکه‌بسیاری‌ازتاریخ‌نویسهای‌ما درضمن‌حوادث سلطنت پادشاهان‌مختلف ، گاهی حکایات‌وقصصی‌را گنجانده‌اند که‌بگوششان رسیده بوده وحال‌آنکه‌آن قصص‌باقبل‌اززمان‌آن پادشاهان‌هم‌وجودداشته‌است ویاآنکه بعدازعهدآن‌پادشاهان پیداشده‌است .

فصل ششم

در میان روایات مختلف این قصهٔ طلبکار قسیّ القلب ظاهراً در **السنهٔ اروپائی** روایتی که از همه قدیمتر است قصّه‌ایست که در **دُلپاتُس** آمده‌است، و چنانکه سابقاً عرض شد این دُلپاتس نسخهٔ دیگریست از **سندبادنامه**؛ و چون ممکنست که برخی از خوانندگان محترم از موضوع سندبادنامه اطّلاعی نداشته باشند بد نیست که در باب آن مختصر توضیحی بدهم:

کتاب سِنْدباد از کتابهای هندیست که در عهد انوشروان خسرو اوّل بپارسی ترجمه شده‌بود، و از پارسی بزبان سُریانی و از لسان سُریانی بیونانی ترجمه شد، و در یونانی بنام Syntipas معروف گردید. کتاب سِنْدباد بزبان عبری و از عبری بلاتینی نیز ترجمه شد، و این ترجمهٔ لاتینی و یونانی در اروپا شهرت زیادی حاصل کرده بهمهٔ السنهٔ مغرب زمین ترجمه شد. از نسخهٔ پارسی که در عهد انوشروان نوشته شده‌بود ترجمه‌ای نیز بزبان عربی منتشر گردید، و اَبّان لاحقی آن‌را بنظم عربی درآورد. سپس در عهد نوح بن منصور سامانی خواجه عمیدابوالفوارس قنارزی[۱] آن نسخهٔ پارسی عهد ساسانی‌را مبدّل به دری یا فُرس جدید کرد، و صدسالی بعدازان ازرقی شاعر مصمّم شد که سندبادنامه‌را بفارسی بنظم آوَرَد، امّا اگر واقعاً آن‌را برشتهٔ نظم هم کشیده بوده‌است امروزه ازان، و از نسخهٔ فارسی قنارزی، اثری نمانده‌است. ولی در حدود ششصد هجری ظهیری سمرقندی آن ترجمهٔ قنارزی‌را اصلاح و تهذیب

---

(۱) قنارز، بقاف مفتوح و راء مکسور، اسم قریه‌ای بوده‌است بیرون شهر نیشابور. قناوزی بواو که دیگران نوشته‌اند ظاهراً غلط است.

کرد ، و این تحریر و نگارش ظهیری است که باهتمام پروفسور احمدآتش تصحیح شده ودر استانبول بطبع رسیده است .

سندبادنامه از حیث ترکیب و ساختمان شبیه است به کتاب کلیله و دمنه ، یعنی یك داستان اساسی است که درضمن آن حکایات وقصص متعدّد می آید ؛ و آن داستان اساسی هم شبیه بداستان سیاوش و سودابه وقصّهٔ یوسف وزلیخا و نظایر آنهاست . پادشاهی پسر بسیارتربیت شده وصاحبجمالی دارد که مورد عشق وعلاقهٔ یکی اززنان حرم شاهست ، و این زن بملکزاده اظهارعشق میکندو میگوید که اگرمرا ازوصال خودبرخوردار کنی من شاهرا مسموم میکنم وتو برتخت سلطنت می نشینی . ملکزاده ازاین سخن مشمئزّ ومتنفّرمیشودوازحرم بیرون میرود ، وآن زن بحضور شاه رفته ملکزاده را متّهم میسازد . شاه گفتار اورا باور کرده فی الفور حکم میدهد که ملکزاده را بیاورند وبقتل برسانند . سندباد که استادومعلّم این شاهزاده است ازدلایل نجومی چنین استنباط کرده است که مدّت هفت روزملکزاده باید لب ازسخن گفتن ببندد ، و اگربه یك کلمه تفوّه کند عمرش بپایان خواهد رسید ، وچون ملکزاده ساکت باشد تهمت وافترای آن زن را نمیتواند ازخود دفع کند . امّا خبربهفت وزیرشاه میرسد و ایشان مصمّم میشوند که این هفت روزه بهر تدبیری که هست قتل ملکزاده را بتأخیر بیندازند تاقفل ازدهان او برداشته شود . بنابرین هرروزه درساعتی که ملکزاده را برای اجرای حکم شاه بحضوراومیآورند هرهفت وزیردربرابرتخت اومی ایستندو هر روزی یکی ازایشان دوحکایت دراثبات خدعه و مکر زنان ومضارّعجله در اجرای حکم قتل بعرض شاه میرساند وروزبعد زن شاه حکایتی در گنهکاری مردان می گوید ، و بالتماس تقاضای مجازات شهزاده را می کند ، تا روز هشتم میرسد ، و سندباد بشاهزاده دستور میدهد که سخن بگوید ، واو تهمت را از خود دفع کرده

حجّت بر بیگناهی خودمی آورَد ، وشاه آن زن بی عفّت بدطینت را بجزای عملش میرساند.

اگر بختیار نامه را که چاپ شده است خوانده باشید میدانید که آن داستان هم ازقبیل همین سندبادنامه است واساس آن بهمین نحواست ، وهمچنین در کتاب **الف لیلهٍ و لیلهٔ** تمام داستان سندبادنامه را درج کرده اند . روایات اروپائی این داستان در کلّیات شبیه بیکدیگراست ولی درجزئیّات (یعنی درعدّهٔ قصصی که وزرا و زن شاه نقل میکنند ودرترتیب آن قصص) متفاوتست . بزبان لاتینی دو روایت موجود است که یکی ازانها مطابق بامتن یونانی ودیگری مطابق بامتن‌عبری‌است . واین ترجمه‌ای که ازز بان‌عبری کرده‌اند موسوم‌است بهدُلُپاتُس ، وروایتی هم‌بز بان‌فرانسهٔ قدیم‌موجوداست که‌ازهمین‌دُلپاتس ترجمه شده‌است ، ویکی‌ازقصصی که در دُلپاتس آمده و در روایات دیگر نیست طلبکار قسیّ‌القلب‌است . وچون مسلّم‌است که این دُلپاتس درحدود هزارودویست میلادی (یعنی در حوالی ششصد هجری) انشا شده است پس لااقلّ هفتصد وپنجاه سالیست که چنین داستانی دراروپا شایع بوده‌است . خلاصهٔ قصّهٔ طلبکارقسیّ‌القلب که دردُلُپاتس آمده‌است ازاین‌قرار است : —

یکی ازنجباو اعیان قلعه‌و قصرو املاك فراوان‌داشت و از اولاد یك دختر بیشترنداشت و این دختررا تربیت کرده وأنواع علوم وفنون وهنرهارا باوآموخته بود . چنین اتّفاق افتاد که این‌مرد بیمارشد و مُرد ، و دخترش مصمّم شد که بمردی شوهر کند که ازحیث معرفت‌وهنروعمل‌وهوش ازخوداو پای کمی نداشته باشد . و واداشت که در بلاد اطراف باطّلاع عموم رسانیدند که هر کس طالب ازدواج بااو باشد باید صدسکّهٔ نقره بپردازدو یك شب درجامهٔ‌خواب بااوبسر بَرَد ، اگر توانست که ازوصل او برخوردارشود صبح روزبعد وی‌رابشوهری‌قبول خواهد کرد . عدّهٔ بیشماری ازمردان خواستگاراو گشتند و هرشب یك‌نفر ازآنان صدسکّهٔ نقره‌را

میپرداخت و برختخواب داخل میشد . امّا فوراً بخواب میرفت و همینکه صبح بیدار میشد دختر اورا ازقصر بیرون‌میکرد . علّتش این‌بود که این بانو سحر و جادو میدانست و پرّجغدی درزیر بالش مردان میگذاشت وتاوقتی که این پررا بر نمیداشت‌مرد خفته بیدار نمی‌شد . ازقضا مرد جوانی ازخاندان بزرگان پس‌ازانکه یك‌بار فریب‌دختر را خورد عزم خودرا جزم کرد که بکوشد تابآرزو برسد . وهمینکه دستش‌از وجه نقد کوتاه شد ازیکی ازغلامان‌سابق خودصد سکّهٔ نقره بقرض خواست . این‌جوان چندسالی‌پیش ازان درحال خشم‌وغضب پای‌آن‌غلام‌را قطع کرده ، وسپس غلام‌را آزاد کرده بود ، امّا غلام چون کینهٔ اورا بدل داشت بااوشرط کرد که اگر درسر یك سال وجه‌را نپردازد غلام حقّ داشته باشد که معادل وزن آن صد سکّهٔ نقره از گوشت بدن نجیب زاده ببرّد ، و سندی باین مضمون نوشته شد . این‌بار همینکه برختخواب داخل شد برحسب اتّفاق بالش‌را حرکت‌داد ، واین پرّجغدرا دیده‌آن‌را بدور افکند ، وچون بمقصدرسید روزبعدآن‌دختررا بزنی گرفت ومردی معتبرو متموّل‌شد . امّا قرض‌وقرض دهنده‌رابالمرّه فراموش کردتایك‌سال گذشت ، ومولای اوخشنودشد که فرصت‌انتقام‌بدستش‌آمده‌است . شکایت بشاه بردوسندرا ارائه کرد ودادخواست . جوان‌راآوردند ، وشاه‌ودرباریان‌اوحکم کردند که‌غلام‌اگربخواهد میتواند بموجب شرطی که در سنداست عمل کند ، و اگر ازاین حقّ خود بگذرد میتواند که هرقدرپول‌وثروت که میلش بکشد از جوان بگیرد . چندین روز شاه اجرای حکم‌را بتأخیرانداخت تاشاید طلبکار تقاضای خودرا بپول نقد مبدّل کند ، ولی او اصرار ورزید که جزگوشت بدن جوان چیزی نمیخواهد . روزی زن‌آن جوان که بجادوصداوصورت‌خودرا تغییرداده ولباس مردان بتن کرده‌بودبحضور شاه‌آمد ودعوی کرد که درامرقانون‌وقضاوت‌استادم . شاه خشنودشد واورادر کنار

خود نشانده فیصلهٔ مرافعهٔ آن غلام لنگ و جوان مدیون‌را برای او محوّل کرد. و این مُفتی فتوی داد که حقّ همانست که شاه و درباریان او حکم کرده‌اند، ولی مصلحت غلام در انست که از این حقّ خود بگذرد وده برابر پولی را که بقرض داده است بستاند. وچون غلام بهزار برابر آن مبلغ هم راضی نبود مُفتی امر کرد که پارچهٔ سفیدی بیاورند وجوان‌را برهنه کنند، و بغلام گفت بتیغ خود از هر موضع بدن جوان که بخواهی معادل وزن یکصد سکّهٔ نقره گوشت بُبر، ولی اگر حتّی بقدر یك سرسوزن بیشتر یا کمتر از یك رطل ببری واگر یك قطره خون بر این کتان بریزد ترا بعذاب وشکنجهٔ هرچه تمامتر بقتل خواهم رسانید، و گوشت ترا خوراك مرغان خواهم کرد، و کسان ترا نیز بدین بلا دچار خواهم ساخت و تمام مال ومنال ترا دیوان ضبط خواهد کرد. وچون غلام میدانست که از عهدهٔ چنین کاری بر نخواهد آمد از حقّ خود چشم پوشید و طلب را بخشید و یك هزار سکّهٔ نقره هم بعنوان حقّ الصّلح باو داد و رفت.

فصل هفتم

درهمهٔ این حکایات که نقل شد واقعهٔ عمده اینست که شخصی برسر مقداری از گوشت بدن خود با دیگری شرط بندی میکند ، و برندهٔ شرط میخواهد که واقعاً گوشت اورا قطع کند . مقدار گوشت ظاهراً بسته بمقدار پولی بوده است که طرف می‌داده ، وچون درقدیمترین قصص صد سکّهٔ یك مثقالی طلا یانقره داده میشده است صد مثقـال یعنی یك رطل از گوشت گیرنده بگرو داده میشده‌است . بعدها باآنکه مقدار وجه نقدرا باقتضای شرایط قصّه تغییرداده‌اند غالباً وزن گوشت گروی همـان یك رطل مـانده‌است . چنین بنظر میرسد که منشأ این شرط بندی یکی از قوانین رومیان‌قدیم‌است که‌درجزء الواح‌دوازده گانهٔ قانونی ایشان‌مندرج‌است . ازتواریخ‌و روایات باستانی رومی چنین برمیآید که در حدود چهارصدوپنجاه سال قبل ازمیلاد هیئتی مرکّب‌ازده نفرمأمورشدند که به‌آتن‌رفته قوانین موضوعهٔ سُلُن‌را مطالعه کنند وسپس قوانینی مناسب‌احوال‌واوضاع رُم‌وضع‌وتدوین کنند . همینکه قوانین‌مطلوبه انشا شدآنهارا بردوازده لوح چوبی‌یا برنجی نقرکردند ، واین‌الواح‌اثناعشرمبنای محاکمات حقوقی‌وجزائی رومیها شد . اینکه‌آیا واقعاً قوانین موضوعهٔ مذکور ، درهمان تاریخ چهارصدوپنجاه قبل ازمیلاد تدوین شده ، و یاآنکه یکی‌دوقرن بعد ازان تحریرشده‌است وعمداً بدورهٔ قدیمترنسبت داده شده‌است مورد بحث‌و اختلاف است ، ولی بهرحال مسلّم‌است که ازدوقرنی قبل ازعهد مسیح این قوانین موجود و متداول بوده‌است ؛ و یکی از انها اینست که اگرشخص مدیون از ادای قرض خود عاجزآید داین حقّ‌وقدرت این‌رادارد که بدن‌اورا مُثله کندوحتّی‌هیچ قیدی‌هم نشده

است که چه‌مقدار از گوشت و اعضای بدن مدیون را میتواند ببُرد ، یا آنکه اگر مدیون مُرد برندهٔ گوشت او مورد عقاب و کیفر بشود . باین حساب باید گفت آن قصّه‌را برحسب این قانون اختراع کرده‌اند که از توحّش و قساوت قانون کمی بکاهند یا آن را بالمرّه باطل کنند (اگرچه درهیچ تاریخی ذکر نشده‌است که درموردی ازموارد باین قانون عمل‌شده باشد) . وما باز ببحث دربارهٔ این قانون خواهیم پرداخت .

باوجوداینکه میشد آن قصّه‌را باین قانون ارتباط دهند یکصدو پنجاه‌سالیست که محقّقین ادبی اروپا معتقد بوده‌اند که اساس این قصّهٔ شرط بندی ازمشرق زمین آمده‌است . یکصدوپنجاه سال پیش ، یك نفر از نظامیان انگلستان موسوم به‌طاماس منْرو (Munro) که بارتبهٔ نایب دوّم درهندوستان خدمت میکرد کشف کرد که‌دریك نسخهٔ خطّی فارسی حکایتی آمده‌است ازقرض دادن پولی وسندوقباله گرفتن براینکه درموعدمقرّر اگروجه پرداخته نشده باشد دائن حقّ‌داشته‌باشد مقدار معیّنی از گوشت مدیون‌را ببُرد . عین آن حکایت و ترجمهٔ انگلیسی آن‌را برای یکی ازدوستان خود بانگلستان فرستاد ، واین‌شخص‌هم متن فارسی‌و ترجمهٔ انگلیسی‌را برای یکی از ادباو محققینی که میشناخت ارسال داشت . این‌ادیب محقّق که‌نام‌او مالونی (Malone) بود و سالها درباب تصنیفات شکسپیر کار وتتبّع کرده بود حکایت‌را منتشر کرد ، و چنین اظهارعقیده کرد که معلوم میشود اساس آن‌حکایات اروپائی که مأخذ نمایش تاجر ونیزی بوده‌است یك حکایت شرقی‌است . بعدازآن تاریخ عموم متتبّعین در ادبیّات انگلیسی بهمین عقیده گرویدند ، وداستانهای متعدّد اروپائی‌و آسیائی یافتند که درهمهٔ آنها وقعهٔ معامله‌و شرط بندی بین یك مسلمان‌و یك یهودی اتّفاق می‌افتد ومحلّ واقعه هم دریکی ازممالك‌اسلامی‌است وقاضی‌یاحکم دهنده هم‌یك‌مسلمان . ازآن‌جمله مثلاً درمجموعه‌ای‌از حکایات اسلاو که لوئی‌لژه نام‌فرانسوی‌بزبان‌فرانسه

ترجمه کرده حکایت عُمَرنامی آمده‌است که عاشق دختریست موسوم به‌مئیره(Meïra) وهردواز اهل سرایوو درسر بستان‌هستند ، دختر باین‌شرط حاضر بازدواج باعمر میشود که دکّانی باز کرده کسب کند ، وعمر مجبور میشود که‌از ایساکار یهودی‌سی بدره پول قرض کند باین‌شرط که اگر درسر هفت سال نپرداخت یك درهم ازز بان اورا یهودی بتواندقطع کند . روزجمعه‌ای که موعدادای قرض‌بودعمر یك بشلق نداشت ، قاضی به مئیره لبـاس خودرا میپوشاند که در این قضیّه حکومت کنـد ، واین قاضی بدلی یهودی میگوید که باید بضربت اوّل درست باندازهٔ یك‌درهم بُبری نه کم‌ونه‌زیاد ، وچون یهودی نمیتواند چنین تعهّدی بکند مبلغی جریمه داده میرود .

فرانسیس گلادوین که یك‌نفر مستشرق فارسی‌دان انگلیسی‌و مقیم کلکتّه بود کتابی تألیف کرده‌است برای‌تعلیم زبان فارسی و نام کتاب‌را Persian Moonshee گذاشته‌است‌ودر ۱۷۹۵ بچاپ رسانیده‌است . قسمت دوّم‌این کتاب دارای‌هفتادوشش حکایت کوتاه فارسی است که انشای آنها بسبك هندی‌است وبگوش ما ایرانیان‌ثقیل وناسلیس‌می آید . وحکایت سیزدهم اینست که من‌عیناً نقل میکنم : شخصی بایکی شرط کرد که اگربازی نیابم (یعنی دربازی نبَرم) یك اثار (یعنی‌یك سیر) گوشت ازاندام من بتراش . چون بازی نیافت مدّعی ایفای شرط خواست ، اوقبول نکرد ، هردو پیش قاضی رفتند ، قاضی‌مدّعی‌را گفت معاف کن ، قبول نکرد ، قاضی بر هم شدوفرمود که بتراش لیکن اگراندك زیاده ازاثارخواهی تراشید‌تراسیاست‌خواهم نمود ، مدّعی نتوانست ناچارشده معاف کرد[۱] .

حکایتی که طاماس مَنرُو در کتـاب فارسی دیده بوده ، و این حکایتی که در کتاب «منشی‌فارسی» نقل شده ، هردو بنظرسرجان ملکم که در آن‌ایام‌درهندوستان

(۱) ترجمهٔ انگلیسی این حکایت و شش حکایت دیگر از قصه‌هـای گلادوین در British Magazine سال ۱۸۰۰ ص ۱۵۸ تا ۱۵۹ نقل شده‌است .

بوده‌است رسیده بوده ، و شاید روایت و شکل دیگری از این حکایت‌را هم دیده بوده‌است . باین‌جهت‌است که دریکی از کتب خودبآن‌اشاره‌ای میکند . این کتاب موسوم‌است به « طرحهائی ازایران » وعبارتست ازفصولی که بعنوان سفرنامهٔ خود یادداشت کرده بوده ، ودر ۱۸۲۷ بدون اسم مؤلّف بطبع رسانیده . آنچه سرجان ملکم دراین باب میگوید باین مضمونست که : «انگلیس ازاین قصص و افسانهای مشرق زمین فواید بسیار برده‌است . درمیان غنائم متعدّدی که‌ازآن معدن قوّهٔمخیّله عاید ما شده‌است‌آن قصّهٔ اصلی است که شکسپیر نمایش بی نظیرتاجر ونیزی خودرا بران بنانهاده‌است . داستان یك مسلمان و یك یهودی در بسیاری از کتب قصه‌های شرقی دیده میشود . دریك روایت فارسی این داستان ، طرح‌را چنین ریخته‌اند که درقلب مرد کلیمی‌عشق نیزبحرص‌وطمع آمیخته‌است ، چه چشم شهوتش‌را بجانب‌زن آن مسلمان دوخته‌است ، وامیدواراست که چون کار بایفای‌شرط بکشدابن‌زن‌برای نجات شوهرخود ازمرگ بهرکاری تن در دهد » .

سرجان ملکم خاتمهٔ داستان فارسی را هم بتفصیل ترجمه کرده و در کتاب خودآورده‌است ، امّا چون بعدازین من تمام حکایت‌را بعرضتان خواهم رسانیداینجا دیگرمتعرّض‌آن نخواهم شد .

طاماس منّرو برفیق خود نوشته بوده‌است که من این حکایت‌را دریك نسخهٔ خطّی فارسی‌دیدم که‌اوّل‌وآخر نداشت واسم کتاب ونام مؤلّف‌وتاریخ تألیف‌وتحریر آن معلوم نبود . بنده هرچه تفحّص کرده‌ام هنوزچنین کتاب فارسی که ابن داستان دران آمده باشد نیافته‌ام ، وآنچه ازاین قصّه بیاددارم از دو راهست : اولاً قصّه‌را درطفولیّت شنیده‌بودم ، وثانیاً دریکی‌ازان کتابچه‌های‌قصّه بقطع شانزده‌صفحه‌ای که بچاپ سنگی‌منتشرمیشد (مثل عاق‌والدین وقصّهٔ سنگتراش‌و موش‌و گربه‌و دزد

وقاضی و خاله سوسکه‌و زن شدن عمر وغیره) و آنهارا درمسجدشاه طهران دانه‌ای صنّارمیفروختند این حکایت‌را خوانده‌ام . الآن دسترس بهمان کتابچه هم ندارم ، امّا ازجملهٔ کتب عربی‌و فارسی که درانها این قصّه آمده‌است یکی زهرالرّبیع سیّد نعمةالله شوشتری‌است بعربی[۱] ، ودیگرمجمع‌التّمثیل‌محمّدشفیع مازندرانی[۲] ، که چون هردوجدیداست چندان مهمّ نیست . بسیاری‌ازمطالب زهرالرّبیع مأخوذاست ازربیع‌الأبرارزمخشری واگراین قصّه هم از آنجاگرفته شده باشدکه متجاوز از هشتصد سال ازتألیف‌آن می گذردآن‌وقت مطلب اهمیّتی حاصل‌می کند .

(۱) چاپ تبریزیا طهران (۱۲۹۸ هجری قمری) ورق ۱۵٦ب .
(۲) چاپ تبریز(۱۲۸۵) ص۳۱ وبعد .

فصل هشتم

این قصّهٔ فارسی (یاشرفی) که وقعهٔ اصلی آن شبیه بیکی ازدو وقعهٔ اساسی نمایش تاجرو نیزی است معروفست به **قصّهٔ قاضی حِمْص** . **حِمْص** یکی از بلاد شام است که اهل آن درمیان عربها (مثل اهل قزوین درمیان ایرانیان) بحماقت وساده لوحی معروفند ، چنانکه مثلاً در مقامات حریری وشرح آن از مطرّزی بآن تصریح شده است (چاپ سیلوستردوساسی وغیره ، پاریس ۱۸٤۷ ص ٦۰۷ ج دوم) بحدّی که بغدادیان چون میخواهسند کسی را احمق بخوانند می گفتند حمصی است . از جملهٔ نوادری که ازحمق اهل حمص حکایت کرده‌اند یکی اینست که : مردی ازاهل حمص با هموطنی وارد شهری شد ، مناره‌ای دیدند ، یکی بدیگری گفت « چه مرد بلند قدّی بوده‌است آنکه این را ساخته ! » آن یکی جواب داد « احمق ، اوّل روی زمین خوابانیده ساخته‌اندش وبعد برپا کرده‌اند » .(۱) وشاعری دراوایل قرن سوّم هجری گفته‌است (معجم البلدان ذیل دیرمیماس) :

لکنّهم أهل حمص لاعقول لهم
بهائم غیر معدودین فی النّاس

طبعاً قاضی چنین مردمی هم (مانند دخوقزوین) بایست فتواها وحکمهائی بدهد که نشانهٔ بلاهت وحماقت باشد . در محاضرات راغب اصفهانی در فصل سخافت قضات (ج ۱ ص ۹۹) گوید قاضی حمص یك روز درامری چنین حکم می کرد ، و

(۱) محاضرات راغب ج ۲ ص ۳۱۵ ، وزهرالربیع ورق ۱۰٤پ ، وترجمهٔ فارسی آن ص ۱٤۹ (چاپ طهران ۱۳۱۸) . حکایت دیگری در همان صفحهٔ محاضرات راغب آمده‌است که نقل نمی توان کرد .

فردای آن روز در نظیر همان امر بخلاف آن رأی میداد. سبب این اختلاف حکومت را از او پرسیدند گفت «احکام قضائی بمنزلهٔ بخت و روزی است، هر کسی بآنچه قسمتش باشد میرسد». ودر آثار البلاد زکریّای قزوینی (که تألیف آن در ۶۷۴ بوده) حکایت شده است (ص ۱۲۴ چاپ گتینگن) که زنی پیش او مرافعه برد که این مرد اجنبی مرا بوسید. قاضی گفت «قصاص باید از نوع جُرم باشد، توهم برخیز و اورا ببوس». زن گفت «پس می بخشمش»، وقاضی گفت «بسیار خوب، راهت را بکش و برو».

احکام قاضی حمص از نوع احکام قاضی بلخ یا قاضی سدوم نیست، ولی بعضی از قضاو تهای قاضی سدوم را بقاضی حمص هم نسبت داده اند. سَدوم (Sodom) از شهرهای دشت اُرْدُن بود و از جملهٔ بلادی که درعهد لوط و ابراهیم نبی ویران و تباه گردید و، بقول یهود، آب بحر المیّت آنها را پوشیده است (۱). وحُکّام و داوران سدوم به بیدادگری مشهور بوده اند (سفر اشعیای نبی باب اوّل دیده شود) ودر امثال و اشعار عرب نیز «أجور من قاضی سدوم»، و «أجور من حکم سدوم»، و «وأجور فی الحکومة من سدوم» آمده است، وچنانکه از این مصراع اخیر برمی آید ودر بعضی کتب هم بآن تصریح کرده اند بعضی از مصنّفین عرب گمان می کرده اند سدوم اسم یك قاضی ستمگر بوده است (۲). در فارسی هم در یوسف و زلیخای طغانشاهی این دو بیت آمده است:

بود داور یمان چو حکم سدوم	همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری	بزد قهرمان گردن دیگری.

از جملهٔ احکام جور که بقاضی سدوم نسبت میدهند یکی این بود که هرگاه

(۱) سفر تکوین، ابواب ۱۳و۱۸و۱۹ دیده شود.

(۲) یعقوبی در کتاب تاریخ خود (چاپ هاوتسما، ج ۱ ص ۲۳) نام دو نفر از قضات سدوم را بلفظ شقری و شقرونی برده، و ابن دو اسم بادو اسم دیگر در تلمود نیز بهمین مناسبت آمده است. مروج الذهب مسعودی چاپ پاریس ج۳ ص ۱۶۰، ومعجم البلدان چاپ لایپزیگ ج۳ ص ۵۹، ومجمع الامثال میدانی ذیل لفظ أجور من قاضی سدوم دیده شود.

نسبت بکسی جرم وستمی ارتکاب میرفت از آن ستمدیده چهار درهم جریمه میگرفتند. دیگر : کسی وقتی شکایت کرد که فلان کس گوش خرمرا کنده است ، قاضی گفت خرترا باو بده آنقدر نگاه دارد که دوباره گوشش برآید . دیگر : مردی شکایت برد که فلان آدم زن مرا چنان سخت زد که بچه انداخت ، گفت زنترا باو بده نگاه بدارد وخرج اورا تحمّل کند تاازاو دارای یك بچهٔ دیگرشده نزدتوبرگردد(۱) .

درترجمهٔ فارسی فرج بعدازشدّت که بین ۶۵۱ و ۶۵۵ هجری تحریرشده است حکایتی هست (حکایت ۲۸ ازباب هفتم) که دراصل عربی آن کتاب نیست(۲) ، وهمین دوحکم دران آمده است . عین حکایت را ازروی چاپ بمبی (ص۲۶۵) باتصحیحاتی که ازروی نسخهٔ خطّی خوددران لازم دیده ام ذیلاً نقل می کنم :

ابوتمّام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت : ابوعبدالله جعفربن محمّدالصّادق سلام الله علیه فرمود که اهل سدوم بدعای مجوسیی هلاك شدند . ازوی پرسیدم که سبب آن چه بود . گفت : پُلیست دربُصْرَی(۳) که آنرا پل خشب خوانند ، ودرروزگارسدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند . روزی گبری بیامد و زن خودرا برداز گوشی نشانده خواست که از آن پل بگذرد ازاهل سدوم جماعتی برسرآن پُل بودند اورا از گذشتن منع کردند وده درم ازوی خواستنداو نداشت که بایشان دهد ، یکی از آن جماعت دنبال خررا ببرید ، وخر از الم آن برجست وآن

(۱) رجوع شود بمقالهٔ The Infamous Citizens of Sodom در کتاب Flowers from a Persian Garden تألیف Clouston چاپ لندن ۱۸۹۰ ص۱۹۸ تا ۲۰۳ .

(۲) درنسخهٔ خطی «اختیارات جامع الحکایات» یاجوامع الحکایات که درمجموعه ای متعلّق بدوست فاضلم آقای دکترمهدی بیانی است این حکایت ازقول ابوتمام القرمدی(؟) منقول است ، اما این حکایتها ازهمان ترجمهٔ فارسی فرج بعدازشدت نقل شده است نه از کتاب عوفی .

(۳) درچاپ بمبی ودرنسخهٔ اختیارات جامع الحکایات «بصره» آمده است ومسلماً غلط است .

عورت‌را برزمین زد، و آن زن حامله بود بچّه‌ازشکمش بیفتاد . آن‌مجوسی حیران بماندو گفت «بکه تظلّم دارم؟» ، گفتند «بخداوندِاین گوشك که پادشاه اوست» . مجوسی نزدآن پادشاه رفت وصورت حال تقریر کرد وتظلّم داشت . پادشاه جواب داد که « باکی نیست ، دراز گوش بدیشان ده تا دُم ببالد ، وزن‌را هم نیز بدیشان ده تا . . . . تادیگرباره حامله شود » . آن مجوسی روی‌بآسمان کردو گفت «خداوندا اگراین حکم تست وتوبدین راضیی من نیزراضیم‌وراضی‌تر» . خدای تعالی فرشته‌ای بفرستاد تا دست‌آن مجوسی‌و زن‌او بگرفت وهردورا ازآن پل بگذرانید بسلامت . آن مجوسی گفت « ای‌بندهٔ خدای چه کسی تو که درحقّ من این احسان فرمودی‌و برجان من این منّت نهادی ؟» گفت « من ازفرشتگانم ، توچون با خدای تعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات توفرستاد ، وباز پس نگرتا اثرخشم خدای تعالی‌را درحقّ ایشان مشاهده کنی» . مجوسی بازپس نگریست ، تمامی آن شهررا خدای تعالی بشومی آن‌ظلم برزمین فروبرده بود ودعای‌مجوسی‌را اجابت کرده(۱) .

بهمین دوحکم اخیر درضمن قصّهٔ قاضی حمص هم عن‌قریب برمیخوریم . در کتاب المستطرف(۲)آمده‌است که‌تاجری‌ازحمص گذرمیکرد ، بانگ‌مؤذّنی‌را شنید که‌میگوید أشهدأن‌لااله‌الّاالله ، وان‌أهل‌حمص‌یشهدون أنّ محمّداً رسول‌الله . تعجّب کردوباخود گفت میروم بامام شهرشکایت کنم . بمسجد رفت دیدامام‌بریك پاایستاده

(۱) عین این قصه‌را آقای محمد مکری در مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ٦و٧ ص ٤٧ تا٤٨ ، از کتاب ریاض‌الخلود نقل‌کرده‌است وصاحب ریاض‌الخلود که از علمای قرن دهم ویازدهم هجری بوده‌است آن‌را ازمکارم‌الاخلاق‌روایت کرده ، ولی‌محل‌واقعه را شهرسدوم صغری واقع در کوهسارشهرزور گفته ، وبقول او‌پل مذکور بررود کلویم واقع بوده ، وبعدازانکه شهررا فرشته ازمیان‌برده بود فوراً بدل بدریائی شد که‌آن‌را زره بحر می گویند . چندین کتاب موسوم به‌مکارم‌الاخلاق بوده وهست ، و من نمیدانم مأخذ ریاض‌الخلود کدام یك بوده‌است .

(۲) چاپ بولاق ج ۲ ص ۳۰۱ .

وپای دیگرش بنجاست آلوده‌است وبااین حال نمازمیخواند . رفت به‌محتسب خبر این کاررا بدهد گفتند درفلان جامع نشسته‌است وشراب می‌فروشد ،آنجا رفت دید محتسب نشسته‌است وقرآنی دردامن نهاده‌است وبادیهٔ شرابی درپیش ، وبقرآن سوگند یاد می کند که شراب خالص و بی‌آب‌است ، ومردم ازدحام کرده‌اند واز او شراب میخرند . رفت که قاضی‌را بیابد وازانچه درآن شهرمی گذرد فریاد کند ، درحجرهٔ قاضی‌را باز کرد فوجدالقاضی نائماً علی بطنه وعلی ظهره غلام یفعل فیه‌الفاحشة . تاجر گفت خدا شهرحمص‌را واژگون کند . قاضی گفت چرا ، چه شده‌است ؟ تاجر همهٔ زشتیهارا که شنیده ودیده بود برای اوحکایت کرد . قاضی گفت « ای‌نادان‌اینها که تودیده‌ای هیچ یك‌ضرری‌ندارد : امّامؤذّن ، حکایتش‌اینست که مؤذّن‌ماناخوش شده‌است یك‌نفریهودی بلندآوازوخوش صدا اجیر کرده‌ایم که برای ماأذان بگوید ناچارمیگوید اهل حمص شهادت میدهند که محمّدرسول‌خداست ؛ امّا پیشنمازمسجد همینکه بانگ نمازجماعت‌راشنید باشتاب بیرون‌آمد پای‌او بنجاست آلوده شد ، برای آنکه وقت نگذرد همان‌طور بنماز ایستاد ولی پای‌نجس خودرا از نماز خارج نگه داشت ، وبعدازختم‌نمازرفت‌وتطهیر کرد ؛ وامّامحتسب ، آن‌جامع که‌دیدی‌موقوفه‌ای ندارد جزموستان ، ولی‌انگورآن خوردنی نیست ، ناچارآب‌آن‌را میگیرد وشراب میسازد ومیفروشد وبهای‌آن‌را درمصارف جامع خرج میکند؛ وامّاپسری که‌دیدی ، پدرش مرد ومال فراوانی برای اوبارث گذاشت ، وپسرصغیربود ، حالابزرگ شده است وجماعتی آمده شهادت دادند که بالغ شده‌است ، من امتحانش می کنم که ببینم راستست یانه » . تاجرآن‌شهررا ترك کردوقسم خورد که دیگربآنجابرنگردد[1] .

چنین بنظرمیرسد که قصّهٔ حکومت درمرافعهٔ مابین مسلمان ویهودی درامر

(۱) این حکایت درزهرالربیع (ورق۵۲) نیز آمده‌است باقید «وفی‌الکتب».

یك رطل گوشت را هم بواسطهٔ غرافت و سخافت آن بقاضی حمص که مشهور بدادن احکام سخیفه بوده‌است نسبت داده‌اند و در وقتی از اوقات کسی آمده‌است و یك حکایت مفصّل بر اساس این مرافعه بنا کرده و چندتائی از حکومتهای دیگر منسوب به او را هم بصورت مرافعات فرعی با بعضی حوادث عجیب در میان آن گنجانیده‌است. طامس منرو که در ١٧٨٥ در هندوستان این قصّه‌را دریك کتاب خطّی فارسی دیده بود فقط آن وقعهٔ اصلی (یعنی مرافعهٔ یهودی و مسلمان و حکومت قاضی‌را دربارهٔ آن) ترجمه کرده بوده و از برای رفیق خود به انگلستان فرستاده بوده‌است. در همین اواخر هم تمام قصّه بزبان انگلیسی ترجمه شده‌است و دریك مجموعهٔ بزرگ بیست جلدی از قصص کلّیهٔ ملل عالم بعنوان یك قصّهٔ فارسی چاپ شده‌است، امّا بعضی از وقایع آن‌را چون زشت و منافی عفّت تشخیص داده‌اند یا بکلّی حذف کرده و یا بصورت مقبولی در آورده‌اند. بنده هم در این تحریری که کرده‌ام ناچار بودم بهمین شیوه عمل کنم[1].

(١) خلاصهٔ این قصه چنانکه سابقاً گفته شد در زهر الربیع (ق١٥٦) هست و در ترجمهٔ آن (چاپ طهران ١٣١٨ق، صفحهٔ ١٤٠ و بعد) نیز آمده‌است، و سید نعمة‌الله جزایری که قصه‌را از روایت شفاهی مردی موثق نقل کرده‌است گوید که زن آن مسلمان ارتباط عاشقانه با یهودی داشت و با او همدست بود در اینکه شوهر او تلف بشود، و قصه‌را بقاضی حمص هم مربوط نساخته‌است، و از حکایات فرعی فقط کنده شدن دم خر و کشته شدن پیرمرد و سقط شدن جنین‌را ذکر کرده‌است. کتاب انگلیسی محتوی هزار قصهٔ تمام از بهترین قصص عالم که در متن بآن اشاره شد موسوم است به The Masterpiece Library of Short Stories و این قصه در جلد اول آن کتاب تحت عنوان The Kazi of Emessa درج شده‌است.

فصل نهم

درقديم‌الأيّام در يكى از بلاد شام مردمسلمانى درجوار يك يهودى خانه‌داشت ، اين‌مرد مسلمان بسيار فقيربود وآن يهودى ثروت بى‌اندازه داشت . مردمسلمان از راه اضطرار و بيچارگى نزد يهودى‌رفته التماس كرد باوصددينارزر قرض‌دهدتاآن‌را سرماية تجارت‌وكاسبى كند ، ووعده داد كه قدرى ازمنفعتى‌راكه عايدش ميشود باو بدهد . اين‌مرد مسلمان زن بسيارخوبروئى‌داشت كه‌آن يهودى اورامكرّرديده‌بود و ، يكدل نه ، صد دل عاشق اوشده بودو همواره منتظرفرصتى بود كه‌براين‌مسلمان تسلّطى بيابد شايد بمراد خود برسد . وديدكه حالا خوب مجالى بدستش افتاده ، رو باو كردو گفت « توهمساية منى‌و من دلم ميخواهدكارت سروسامانى بگيرد ، ازخدا ميخواهم كه بتوانم بتو كمكى بكنم وهيچ نفع هم ازتو نميخواهم . صددينارطلا بتو قرض ميدهم باين شرط كه درست سرشش ماه بمن پس‌بدهى ، امّا براى خاطرجمعى يك سندبنويس وبمن‌بسپار كه اگريك روز ازموعد بگذرد من محقّ باشم كه بوزن همين صددينارىعنى درست صدمثقال از گوشت بدن توببرم» . وپيش خود خيال كرد كه اين حتماً درسرشش ماه نميتواند از عهدة اداى قرضش بربيايد ، وزنش ناچار ميشودكه دست بدامن من بشود ، وآن‌وقت چه‌كار كه حاضرنيست براى نجات‌دادن شوهرش بكند .

مردمسلمان ازاين شرط متوحّش شدو گفت « چطورچنين چيزى‌ممكنست؟» امّا چون‌بفكرسختى كارو گرسنگى عيال‌و اطفالش افتادگفت «هرچه باداباد ، پول‌را ميگيرم ومنتهاى جدّوجهدرا ميكنم كه قبل‌از انقضاى‌موعد قرض‌رااداكنم » . سندى نوشت وبمهرشهود رسانيد ، ويك كلمه از اين بابت بكسان خود نگفت ، وراه سفر

پیش گرفت. در این مسافرت تمام فکر و خیالش متوجه این شرط و سند بود، و متصل بخود میگفت «خدا نکند که موعد منقضی شود و یهودی مرا رسوای خاص و عام کند». باین جهت حداعلای کفایت و مهارت را در کسب و تجارت بکار برد و نفع زیادی حاصل کرد، و بمجردی که برایش میسر شد صد دینار طلای کامل عیار تمام وزن بدست مسافر امین معتبری سپرد و خواهش کرد که چون بشهر ما میرسی این پول را بدست زن من بده و بگو که بآن کلیمی همسایهٔ ما بپردازد و سندمرا ازاو پس بگیرد. امّا زن این مرد درموقعی که وجه بدستش رسید درسختی و تنگی بود، و ازشرطی هم که بین یهودی و شوهرش شده بود خبری نداشت، آن پول را بمصرف حوائج خود و اطفالش رسانید.

ازان طرف مردهم باطمینان اینکه قرض پرداخته شده است مدّتی زیادتر از آنچه قبلاً قصد کرده بوددرسفرماند و ثروت خوبی حاصل کرد وشادوخرّم بشهرخود برگشت. روز اوّل کلیمی برسم همسایگی و آشنائی بدیدن او آمدو با کمال ادب سلامت احوال اورا جویا شد، وروزبعدبازآمدکه «خوب، ارباب، قرض خودرا ندادی و موعد گذشته است وحالا باید بگذاری که من صد مثقال یعنی یك رطل از گوشت بدنت ببرم». تاجرمسلمان گفت «این چه حرفیست؟ من پول را مدّتی پیش ازاین برایت فرستادم» ویهودی جواب داد که «هیچ کس پولی بمن نداده وسندت هنوز در دست منست». تاجراززوجهٔ خود تحقیق کرد، وزنش همینکه ازماجرا مطّلع شدازاینکه برخلاف دستورشوهرعمل کرده بود پشیمان شد، امّا پشیمانی سود نداشت. یهودی تاجررا بحضورقاضی کشید واحقاق حقّ خواست. قاضی همینکه سندرا دیدوعرایض طرفین را شنید روبتاجر کرد که «یا باید یهودی را راضی کنی که ازحقّش بگذرد، ویا باید بگذاری که یك رطل ازگوشت بدنت ببرد». تاجر باین حکم راضی نشد، و گفت «بیا تا بپیش یك قاضی دیگر برویم» ــ رفتند و او هم همین حکم را داد.

چند روزی بدین وتیره گذشت وتاجر از کثرت فکروخیال خواب راحت نداشت. یك‌روز بایکی ازدوستان‌خود که مردذکی وباهوشی بودمشورت کرد، واو گفت «تو مسلمانی‌واو ذمّی‌است، وحقّ انتخاب قاضی باتست. باوبگو «بیا پیش قاضی‌حمص برویم» ــ ویقین‌بدان که‌اگرپیش‌او برویدکار بوفق مرادت خواهدشد. تاجرباکلیمی مطلب‌را درمیان نهاد وباهم عهدوپیمان موثّق کردند که هردو بحکم قاضی حمص راضی‌شوندوازانچه‌بگوید تخلّف‌نکنند. بنابرین باهم بجانب حمص رهسپار شدند.

دراین‌سفر گوئی بلاو گرفتاری ازدرودیوار برای‌تاجربیچاره میبارید. هنوز چندان‌مسافتی طیّ‌نکرده بودند که‌دیدندقاطرچموشی‌رو بایشان‌میتازد، وصاحب‌قاطر دردنبال اومیدود، وفریاد میکند «محض رضای‌خدا قاطرمرا بگیرید یاکاری کنید که بسمت من‌برگردد». تاجرسنگی اززمین برداشت وبسمت قاطرپرتاب کرد، از قضا سنگ بچشم قاطراصابت کرد، وقاطر ایستاد. صاحبش اورا گرفت ودید که یك چشمش بیرون‌آمده‌است. دست درگریبان تاجرزد که «قاطرمرا کور کردی، باید تاوان‌بدهی» یهودی‌بمیان‌آمد که حقّی که من‌براودارم اولویّت دارد‌برای‌آنکه من مقدّم بوده‌ام[1]، وپس‌ازمدّتی نزاع و گفتگو عاقبت قرار برین شد که صاحب قاطرهم‌بایهودی وتاجر بحضورقاضی‌حمص برود.

اواسط روزعبورشان بفلّاح ضعیف فقیری‌افتاد که خرش برزمین افتاده‌بود و درگل گیر کرده بود و هرچه می‌کوشید بتنهائی نمی‌توانست خررا بلند کند، باین مسافرین التماس کرد که بااو کمك کنند، وآنها هم اطراف خررا گرفتند، و تاجر دست دردُم خرزد وباقوّت هرچه تمامتر کشید، دُم خرازبیخ کنده شدودردست‌تاجر ماند. فلّاح داد و بیداد کرد که «دُم خرمرا کنده‌ای و باید قیمت خررا بدهی».

(۱) این ادّعای اولویّت کردن یهودی جزء شرط قصّه‌است و درمورد هریك از دعاوی‌آینده هم همین‌را می‌گوید.

همراهان تاجر او را راضی کردند که با ایشان بشهر حمص برود و از قاضی آنجا حکومت بخواهد. آن شب را سر راه در دهی اقامت کردند و بالای بام خانه‌ای خفتند. دو پاسی از شب گذشته بانگ و غوغائی شنیده شد و این چهار مسافر از خواب بیدار شدند. تاجر که همسفرها را مشغول تجسّس از علّت بانگ و فریاد دید از موقع استفاده کرده از بام خانه بپائین جست که از چنگ شکایت کنندگان فرار کند، از قضا بر روی پیرمردی افتاد که در پای دیوار خوابیده بود، و پیرمرد فریادی کشیده آناً مُرد. دو پسر آن مرد گریبان تاجر را گرفتند که پدر ما را کشته‌ای و باید بقصاص برسی. یهودی و صاحب قاطر و صاحب خر نیز پائین آمدند و مردم جمع شدند، و پس از مجادلهٔ فراوان مقرّر شد که این مرافعه را هم بحضور قاضی حمص ببرند. لذا صبح روز بعد شش نفری با هم براه افتادند.

درمیان راه از دهی می گذشتند. در کوچهٔ باریکی مرد تاجر دری نیمه باز دید، خودرا بشتاب بآن در رسانیده لگدی بردر نواخت و خودرا بدرون انداخت تا ازدست آن پنج نفر بگریزد. از اتّفاق بد زنی حامله پشت آن در بود، ضرب سختی براو وارد آمد و ناله و عربده سرداد و جنین سقط شد. شوهر زن دست در گریبان آن سیه‌روز زد، و عاقبت او هم بناچار همراه جمع رو بشهر حمص آورد.

چون وارد شهر شدند دریکی از کوچه‌ها منظری عجیب دیدند: پیرمردی با ریش انبوه و عمامهٔ بزرگ و عبای بلند وارونه بر پشت خری نشسته بود و چنان مست بود که پا از سر نمی‌شناخت، واستفراغ کرده بود و لباسهای خود و کفل خرك را آلوده کرده بود. پس از تحقیق معلوم شد که شیخنا محتسب شهر است که کارش نهی از منکرات و منع از شرب مسکرا تست! قدری دورتر بمسجدی گذشتند که دیدند در شبستان آن جمعی ازمردم نشسته‌اند و قمار میکنند (این وقعه‌را اصلاً بنحو دیگری حکایت کرده‌اند،

عمداً تغییرداده شد) . هنوزچندقدمی نرفته بودند که دیدند جماعتی ازمردم تابوتی بردوش گرفته‌اند ومی آیند ، و درمیان‌تابوت مردی‌زنده نشسته‌است وفریادو زاری می کند وازعابرین سبیل تقاضای ترحّم ویاری می کند ، که « ای مسلمانان ، ببینید که من‌زنده‌وتندرستم واین مردم از خدا بیخبرمیخواهند مرا بقبرستان ببرند وچال کنند » ، وکسانی که تابوت‌را میبرند بمردم خطاب می کنند که « گوش باین‌حرفها ندهید ، دروغ می گوید ، مدّتیست مرده‌است و قاضی حکم کرده‌است اورا دفن کنیم » (۱) .

آن‌شب‌را آن هفت‌نفردر کاروانسرائی باهم‌بسر بردندوضمناً شنیدند که آن‌مرد بدبخت‌را بردند و زنده‌زنده بگور کردند . صبح‌روز بعدهر هفت نفر باهم‌بخانهٔ‌قاضی رفتند . تاجر که پیشاپیش میرفت بی‌خبر وناگهان درغرفهٔ قاضی‌را باز کرد . چیزی دید که مسلمان نشنود کافر نبیند . باشتاب دررابست وبآوازبلند بهمراهان‌خود گفت « جناب قاضی‌مشغول سجوداست‌باید صبر کنیم تاسلام بگوید » . قاضی این کلام اورا شنید وصورت اورا هم درآن یك لحظه دیده بود .

بعدازانکه کارخلوت اوتمام شدومرافعه کنندگان‌رابحضورخودخواندهرشش مدّعی درآن واحد فریاد شکایت بلند کردند وغوغائی بپا شد که قاضی نمی‌توانست مطلب هیچ‌یك‌را بفهمد ، همین قدر اجمالاً ملتفت شد که این تاجر مدّعیٰ‌علیه‌است و سایرین همه شاکی . مصمّم شد که بپاداش خطاپوشی وحفظ‌آبروی قاضی که ازاو بروز یافت اوهم جانب تاجرراعایت کند . ارباب دعوی‌را ساکت کردوامرداد که یك‌بیك بترتیب دعوی خودرا اقامه کنند .

---

(۱) درمجمع‌التّمثیل محمّدشفیع مازندرانی این قضیّهٔ اخیر بقاضی بلخ‌نسبت‌داده شده‌است نه بقاضی حمص (چاپ تبریز ۱۲۸۵ ص ۸) و بکلّی ازقصّهٔ قاضی‌حمص مجزّا شده‌است .

ابتدا مردیهودی سندخودرا ارائه داده گفت « مولانا قاضی امرفرماید که این تاجرمسلمان یك‌رطل از گوشت تن‌خودرا بمن بدهد » . قاضی‌ازتاجرپرسید « دراین باب چه‌میگوئی » وتاجرتصدیق کرد که بایهودی‌چنین‌شرطی بسته بوده ، منتهی‌پولی راکه باین‌قصد فرستاده بوده‌است زنش خرج کرده وبداین‌نداده‌است ، وحاضراست که حالا وجه اورا بامنفعت هنگفت بپردازد ، امّادادن‌یك رطل از گوشت بدن‌خود را خلاف انصاف میداند . قاضی بمأمورین شحنه امر کرد که تیغ تیزی حاضر کنند وازشنیدن این‌فرمان لرزه براندام تاجر افتاد . همینکه تیغ‌را آوردند قاضی روی بداین کرده گفت « برخیز ، ویك رطل گوشت‌ازتن اوجدا کن ، بنحوی که نه‌بیشتر باشد و نه کمتر . زیرا که اگر ذرّه‌ای بیشتریا کمترازیك رطل ببُری ترا نزد حاکم میفرستم که بقتلت برساند » ویهودی جواب داد که « من نمیتوانم درست باندازهٔ‌یك رطل ببُرم ، وناچارقدری کمتریا زیادترخواهد شد » . قاضی‌اصرار کرد که حقّ تو درست یکصدمثقال‌ازگوشت تن‌اوست ، ونباید ذرّه‌ای کمتریا بیشتربُبری ، ویهودی که چاره‌ای ندید راضی‌شد که ازحقّ خود گذشته برود . ولی‌قاضی آن‌را هم‌اجازه نداد و گفت « یا باید جان خودرا بدست قضاوقدرسپرده مبادرت ببریدن یك رطل گوشت کنی ، ویاآنکه‌مخارج سفراورا بپردازی » ــ وعاقبت مرافعه باین‌ختم‌شد که یهودی یکصد دیناردیگرهم بتاجرداده از کلیّهٔ حقوق خودبگذردوبرود .

بعدازان صاحب استرآمدوشکایت کرد که این مرد قاطرمراکور کرده وباید تاوان بدهد . قاضی‌پرسید که « قیمت قاطرت پیش‌از کورشدن‌چقدربود» واوجواب داد که‌اقلاًهزاردرهم می‌ارزید . قاضی گفت « بسیارخوب، مطلب بسیارساده‌وآسان است ، ارّه‌ای بگیرو قاطررا سراپا بدونصف کن، نیمهٔ کوررا باو بده وپانصد درهم بگیر » . صاحب قاطرباین کارراضی نشد و گفت قاطرمن باهمین چشم کورش الآن

هم هفتصدوپنجاه درهم‌می‌ارزد ، چرا عبث اورا بکشم وپانصد درهم بگیرم ؟ بهتر اینست که ازدعوی‌خودبگذرم . قاضی گفت «اختیار باتست ، امّاچون‌شکایت‌بی‌مورد آورده‌ای واین تاجرمحترم‌را بزحمت انداخته‌ای باید باومبلغی برای جبران زحمت بپردازی تااواز تو بگذرد » وصاحب قاطرهم صددینار زرپرداخته رفت .

سپس دوفرزند پیرمردی که مرده بود دعوی خودرا اقامه کردند . قاضی از ایشان پرسید که « آیا بام‌آن‌خانه ببلندی بام این مدرسه که می بینید هست یانه ؟ » گفتند « بلی هست مولانا » قاضی گفت‌بسیار خوب ، این‌تاجردرپای‌دیوار میخوابد وشماهردو ببالای بام‌رفته برسراو میجهید ، وچون‌ازخون بهای‌پدر بتساوی سهم‌میبرید بایدمواظب باشید که هردو درآن‌واحد روی او بیفتید ، اگر مُرد که شما بحقّ خود رسیده‌اید ، واگرنمرد بهرحال قصاص بعمل‌آمده‌است » . آن‌دوجوان بالای‌بام‌رفتند وازآنجا نگاهی بزیر انداختند ، ایشان‌را وحشت گرفت . دوباره پائین آمده گفتند «ایّهاالقاضی ، اگر ما مثل سگ هفت جان داشته باشیم یکی‌را بدر نخواهیم برد ، بهترآنست که ازخون پدردر گذریم » . قاضی گفت شما قصاص خواستید وچاره‌ای نیست جزاینکه قاتل‌را بقصاص برسانید » . بعد ازمدّتی گفت‌وشنید و میانجی شدن مصلحین خیراندیش عاقبت این دو نفر نیزدویست دینار بتاجرجریمه دادندورفتند .

مردی که زنش بچّه‌انداخته بود پیش‌آمدوعرض حال کرد . قاضی‌پرسید بچّه چندماهه سقط شده‌است ؟ جواب داد شش ماهه . قاضی گفت حکم‌این قضیّه اینست که زن‌را طلاق دهی‌وپس‌ازانقضای مدّت عدّه اورا برای مدّعیٰ‌علیه عقد کنیم‌وشش ماه پس‌ازانعقاد نطفه زن‌راباشومستردّ دارد . آن‌مرددید بچّه‌اش مرده‌است ، زنش‌را هم بهمخوابگی دیگری بـاید تسلیم کند گفت ای جناب قاضی ، مرا با او مرافعه‌ای نیست . قاضی گفت‌اگرچنین‌است چرا این‌همه با اومناقشه‌و مجادله کردی‌و رسوای

خاص‌وعامش کردی ؟ پس باید بجبران آنکه تضییع آبروی او شده است مبلغی بپردازی واورا ازخود خشنودسازی . مردفرزندمرده نیزصددینارزرداد ورفت .

آخرازهمه صاحب خرآمد ، وتاوان دمّ خرش‌را خواست ، قاضی گفت السّنّ بالسّنّ و الجروحُ قصاص ، امّا ازانجاکه تاجرخر نداردبتوحقّ میدهم که تلافی خر خودرا سرخر من دربیاوری ودم اورا بکنی . پس خر قاضی‌را آوردند واین مرد دمّ اورا محکم درهردودست گرفت وبسختی هرچه تمامتر کشید . امّااین خر خری بود که قاضی برپشتش سوارمیشد ، وزیربارچنین شوخیهانمیرفت قدمی بجلو گذاشت وچنان جُفتهٔ محکمی بسینهٔ مردزد که اورا نقش زمین ساخت . همینکه صاحب خر برپا خاست تقاضاکرد که اورا ازگرفتن حقّ خودش معاف بدارند ، ولی قاضی باین راضی نمیشد که صاحب خرازحقّ خود صرف‌نظر کند . یك بار دیگر دمّ خر قاضی راکشید ، ویك بار دیگر لگدی جانانه حوالهٔ شکم وسینهٔ او شد که برزمین افتـاد . نالان وتضرّع کنان گفت « ای‌حضرت قاضی من‌براین تاجرادّعای باطل کرده‌بودم ، اصلا این‌خرمن ازکرّگی دمّ نداشت . امّا اگرباید که من‌هم‌مثل دیگران جریمه‌ای بدهم بفرمائید چقدراست تابدهم ودنبال کاروزندگی خود بروم » . وبعد از اندك گفتگوئی اورا هم بدادن صددینارزرملزم کردند(۱) .

(۱) مثل «خرماازکرگی دم نداشت» ازاین حکایت آمده‌است ودرکتاب امثال‌و حکم‌آقای دهخدا اگرچه لفظ مثل هست قصهٔ آن مندرج نیست . امادر کتاب داستانهای امثال تألیف آقای امیرقلی‌امینی (چاپ دوم ، اصفهان۱۳۳۳ ص ۴۷ تا۴۹) قصهٔ وامدار (بی‌آنکه ارتباطی باگروگذاشتن یك رطل ازگوشت بدنش داشته باشد) باحوادث بچه سقط کردن یك‌زن ، کورشدن اسب یك‌مرد ، کنده‌شدن دم‌یك‌خر ، مندرج‌است ووامدار باین حیله که سنگی درزیرعبا گرفته آن‌را کیسهٔ پولی‌وانمودمی کندکه برای‌قاضی برشوه آورده‌است قاضی را میفریبدکه بنفع اوحکم بدهد .

همینکه شکوی کنندگان همه رفتند و مجلس قاضی خلوت شد قاضی آن ششصد دیناری را که از ارباب دعوی جمع کرده بود بقاعدهٔ نصفٌ لی و نصفٌ لك انّ الله خیرالرّازقین بین خود و تاجر تقسیم کرد. وچون دید که تاجر هنوز نشسته و مستغرق بحر تفکّر است ازاو پرسید «خوب، مگر حکم مرا نپسندیدی و بآنچه کردم راضی نیستی؟» تاجر گفت «خدا برعمر و عزّت قاضی بیفزاید، من رضایت کامل دارم، و حکمت و عدالت قاضی مرا غرق حیرت و تحسین کرده است، و لیکن از آن دم که وارد این شهر شدم تا کنون چند امر عجیب و وقعهٔ غریب دیده ام که از خیال آنها بدر نمیروم: محتسب مست خمر، مسجد محلّ میسّر، مسلمی تندرست در تابوت، وقاضی مسلمین بینی برخاك! اگر مولانا سرّ این امور را برمن مکشوف سازد و علّت آنها را بیان کند خود را رهین منّت او خواهم شناخت» وقاضی جواب داد که ترا برگردن من حقّی ثابت شده است که ناچار هر حاجتی از من بخواهی اگر از عهدهٔ من خارج نباشد آن را برآورده خواهم کرد، بدان که تمام تاکستانها و خمّارخانهای این شهر وقف خیرات و مبرّات شده است و من دیدم که اگر شراب اندازی و شراب فروشی را قدغن کنم ضرر بموقوفه میرسد، وازهیچ ممرّ دیگری باین اندازه وجه عاید نمیشود تا بتوانم موقوفه را تبدیل بأحسن کنم، امّا موکارها وخمّارها نادرست اند و اگر دستشان برسد آب و چیزهای دیگر در شراب داخل میکنند، یا شرابهای بد میفروشند، و این هم باعث ضرر موقوفات میشود. باین جهت محتسب را مأمور کرده ام که گاه گاهی بی خبر بدکّانها و سردابه های خمّاران برود و شراب آنها را بچشد تا خاطر جمع شود که عیبی در آنها نیست. و اگر از هر خمره ای چند قطره هم بچشد در آخر بسرش میزند و او را از حال طبیعی خارج میکند چنین تصادف کرد که دیروز که شما وارد شهر شدید محتسب بامتحان و چشیدن خمره های شراب رفته بود. مسجدی که دیدید هیچ موقوفه ندارد و فعلاً محتاج مرمّت و تعمیر

کلّی است ، باین جهت شبستان آن را برای بازی ومشغولیّت اجاره داده‌ایم تا ازاین راه پولی فراهم شود وبتوان آن را سروصورتی داد وبرای طاعت وعبادت آماده کرد . امّــا مردی که دیدید در تابوت گذاشته‌اند و بقبرستان میبرند خاطرت جمع باشد که مرده بود وموت اودرمحضر خود من بثبوت رسیده بود . ده ماه پیش ازاین زن او بحضورمن آمد ودعوی کرد که شوهرش درغربت فوت کرده‌است واذن خواست که زن دیگری بشود ، من‌ازاوشاهدوبیّنه خواستم ، وآن زن دوشاهد عادل‌معتمدالقول گذرانید که شوهرش فوت شده‌است ، وچون امر برمن ثابت ومحقق شد فتوی دادم که میتواند عدّهٔ متوفّی نگه دارد وبعدازان زن دیگری بشود . دیروز این‌مردی که دیدید آمدوشکایت کرد که زن من بادیگری ازرواج کرده‌است ، من گفتم آن زن‌راآوردند ومطلب‌را ازاوپرسیدم ، ومعلوم‌شد این‌مردهمان‌شوهراوست که ده‌ماه قبل بشهادت عدول فوت اورا درمحضر خود من بثبوت رسانیده بود . من باین مرد گفتم « چنانکه می‌بینی وفات تومحقّق‌ومسلّم شده‌است وحکمی که دراین‌باب‌داده‌ام قابل نقض‌ونسخ نیست ، واگراصرار برزنده بودن بورزی زندگانی این زن‌ومردرا سخت‌وتلخ می کنی ، ومن برای استراحت آن دونفر و برای اینکه مرتکب معصیت کبیره‌ای نشده باشند ناچارم امربدهم ترا دفن کنند » .

قاضی پس از این بیانات علّت آن وقعهٔ اخیررا هم بنحوی بیان کرد که اصلا دغدغه‌ای درخاطرتاجرنماند ، وبرشمّ‌فقاهت و رأی‌متقن‌قاضی آفرین کردومخصوصاً ازاینکه درمورد خوداوچنان‌احکام عادلانهٔ بی‌خدشه‌ای‌صادر کرده بودشکرگزاری کردوازخدمت قاضی‌مرخّص شده بشهر خود برگشت وبا ثروتی که‌ازبرکت‌حزم‌و حکمت قاضی حمص حاصل کرده بود باقی‌عمررا باعیال‌واطفال‌خوددر کمال‌خوشی‌و رفاه گذرانید .

یك صورت دیگر از این داستان هم صد سال پیش ازین بزبان انگلیسی ترجمه شده است و در کتابی بنام « سرگذشت لطف‌الله » تصنیف مستشرق معروف انگلیسی ایستویك بطبع رسیده است[1]. در این روایت نام قاضی «رطل بوق عبدالپشم پانزده» است. لطف‌الله می گوید که درقرن سوّم هجری یك نفر قاضی بود موسوم به منصور بن موسی، که مردی بسیار بی ادّعا و متواضع بود، واسم خود را به پنج پاره کرده بود: من + صور + ابن + مو + سی، و از راه خشوع و فروتنی هر جزئی را بدل بلفظی حقیرتر کرده بود. مَن زیاده سنگین بود، آن‌را بدل به رطل کرده بود؛ صور اسم شیپور اسرافیل است، آن‌را بدل کرده بود به بوق؛ ابن‌را به عبدل؛ و مو را به پشم؛ و سی را به پانزده؛ بنا برین: رطل بوق عبدالپشم پانزده[2] (که شاید لفظ ملاّ نَطَربوق

---

1 Autobiography of Lutfullah.ed. by E.B. Eastwick, 2nd ed., London, 1857.

(۲) اصل قصهٔ ملا رطل بوق ربطی بمراعهٔ یهودی و مسلمان ندارد، وچنانکه بنده در کودکی شنیده بودم مربوط بود بآمدن ایلچی پرکنهٔ سوم فرنگ بایران وچند سؤال از پادشاه ایران کردن و گفتن که اگر جواب درست ندادید باید باجگزار ما باشید، و چهل روز مهلت خواستن وزیر اعظم، و گردش کردن او در بلاد مختلف در جستجوی کسی که این سؤالهارا بتواند جواب بدهد. در این قصه صدر اعظم در شهری از شهرها به مکتب داری تصادف می کند که چند نوع چوب در دسترس خود گذاشته است و گاهی یك ریسمان را میکشد و گاهی یك طناب را می جنباند و به شست پای خود سر یك ریسمان را بسته است وهمهٔ این کارها را درضمن درس دادن به بچه‌ها انجام میدهد، وهمینکه رئیس الوزرا نام او را می پرسد جواب میدهد ملا رطل بوق بنت پشم پانزده، ومحتاج بگفتن نیست که او مشکل مهم مملکتی را حل کرده ایلچی پرکنهٔ سوم فرنگ را دست خالی روانه میکند. اصل این قصه ظاهراً از قول جاحظ مأخوذ است که گویا در کتاب خود در بارهٔ معلمین حکایت کرده بوده است که بر معلمی گذشتم نزد خود عصائی کوتاه و عصائی بلند و چوگانی و گوئی و طبلی و بوقی داشت گفتم این تهیه برای چیست گفت چون بچه‌ای نافرمانی کند اورا بعصای کوتاه میزنم عقب تر میرود باعصای بلند میزنم از پیشم فرار میکند گوی را در چوگان نهاده بسمت او پرتاب میکنم باو میخورد سرش می شکند بچه‌ها جمع میشوند مرا بزنند طبل را بر گردن می آویزم و بوق را در دهن میگذارم وطبل میزنم و بوق می نوازم تا اهل دروازه جمع شوند ومرا از شر آنها خلاص کنند (زهرالربیع چاپ ۱۲۹۸ ورق ۵۲ پ).

از اینجا آمده باشد) . دراین قصّه‌ای که ایستویك در کتـاب « شرح حال لطف‌الله » گنجانیده‌است بعدازانکه بین مسلمان و یهودی اختلاف حاصل میشود مرد مسلمان فرارمیکند و درحین گریختن باعث کور شدن چشم اسب سرهنگی ، و سقط شدن بچّهٔ زن حامله‌ای ، ومرگ پیرمردی میشود ، اورا میگیرندو پیش قاضی رطل بوق میبرند ، واحکام این قاضی دراین چهارمرافعه ، و توجیه کردن وقایع غریبی که در شهردیده میشود ، شبیه بتفصیلی است که‌ازقاضی حمص حکایت کردم .

علی‌العجاله درمیان روایات عربی‌و فارسی که بنده دربارهٔ این احکام سخیف قاضی حمص یافته‌ام از همه قدیمترهمان روایت‌المستطرف‌است که مرافعهٔ یهودی و مسلمان‌راندارد ، و لمستطرف‌تألیف‌شهاب‌الدّین‌أبشیهی‌است که در ۸۵۰ هجری فوت شده‌است . باقی روایات ما که درانها حکومت درمرافعهٔ مسلمان ویهودی‌داخل‌شده است متعلّق بدویست سالهٔ اخیراست ، وحال‌آنکه درالسنهٔ اروپائی بیش‌ازهفتصدو پنجاه سال‌است داستان چنین حکومتی‌متداول‌استو درکتابهای لاتینی‌وانگلیسی‌و فرانسوی وآلمانی وایتالیائی نقل شده‌است .

فصل دهم

غیر از کتبی که سابقاً ذکر کرده‌ام در کتاب انگلیسی موسوم به برید عالم (Cursor Mundi) نیز آمده‌است، و دریك نسخهٔ خطّی لاتینی که در بریتیش میوزیوم مضبوطست و درحدود ۱۳۲۰ میلادی (۷۲۰ هجری) تحریرشده‌است، و دریك کتاب آلمانی که در۱٤۹۳چاپ شده، و درهشت کتاب مختلف فرانسوی‌هم که درقرون۱٦ و۱۷ میلادی تدوین شده‌است، همه‌جا چنین حکایتی نقل شده‌است که تقریباً همگی بیك صورتست.

از خواندن همهٔ این روایتها بر انسان مسلّم‌میشود که‌مبنای‌ابن‌محاکمهٔ برسر یك رطل از گوشت بدن‌مقروض همان قانون رومی‌سابق‌الذّکر و یك‌قانون‌آلمانی شبیه بآن بوده‌است که هرگاه مقروض از عهدهٔ ادای دین‌خود برنمی‌آمد دائن حقّ داشت که هرقدرازگوشت تن‌اوراکه میخواست بتیغ ازاستخوان جداکند، و اگر طلبکاران متعدّد برگردن کسی‌حقّی داشتند میتوانستندگوشت‌بدن‌اورا غُرما کنند، ولی قیدی درکارنبودکه اگرکسی بیشتریاکمتر ازسهم خود ببرد مورد مؤاخذه و عقاب واقع شود(۱).

---

(۱) مسلمین بیهودیان قانونی نسبت میدهند که بمناسبت قصهٔ یوسف در تفسیر ما نقل شده‌است که هرگاه کسی مالی را میدزدید خود اورا مدت معینی یا بالمدت بندگی صاحب مال‌درمی‌آمد، وآیهٔ قرآن «فماجزاؤه ان کنتم کاذبین * قالوا جزاؤه من وجد فی‌رحله فهوجزاؤه» را براین قانون حمل کرده‌اند. دراول اسلام هم قضیهٔ سُرّق بهمین نحو فیصله یافت (الاصابة ج۳ص۲۷۰ وج۷ ص۱۱۲، واسدالغابة ج۲ ص۲٦٦). در
(بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ ۱۸۷)

ظاهراً برطبق این‌قانون یك داستان حقوقی و قضائی ساخته بودند ، و این‌قصّه دراراضی روم شرقی یعنی بیزانتیوم درافواه مردم ساری بوده‌است ، وبعدازانکه‌شام بدست مسلمین‌افتاده‌است این حکایت‌را گرفته‌اندو حکم معروف‌را بقاضی حمص نسبت داده‌اند ، واقوام مشرق‌و مغرب دراین حکایت هم مثل چندصد حکایت دیگر با یکدیگرشریك شده‌اند .

قرینهٔ براینکه ظاهراً این داستان در سرزمین روم شرقی متداول بوده‌است اینست که درغالب این قصّه‌ها ، چه‌آنها که سابقاً نقل کردم وچه این‌دوسه‌روایتی که میخواهم‌حکایت کنم ، محلّ‌وقوع‌واقعه‌ومقرّ قاضی‌را سرزمین آسیای صغیر گفته‌اند .

کتاب Cursor Mundi یا برید عالم درحدود سال ۱۲۸۶ م انشاء شده‌است و منظومه‌ایست دینی بزبان انگلیسی وقصّهٔ گرو گذاشتن یك‌رطل گوشت بدن که‌در این‌منظومه‌آمده‌است قدیمترین روایت‌انگلیسی این‌حکایت میشود . سازندهٔ‌منظومه این قصّه‌را مربوط ساخته‌است بکوشش قسطنطین (امپراطور رومی) درپیدا کردن صلیبی که حضرت عیسی‌را بران بدارزده بودند . مادر قسطنطین که ملکه هلنی باشد زرگری‌درخدمت خودداشت که بدین‌عیسی گرویده بود ، واین زرگرعیسوی مبلغی‌وجه نقد بیك‌نفریهودی مقروض بود ، وقرار بوداگردرموعد معیّنی نپردازد از

(بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ ۱۸۶)

قصهٔ مرحومه (زن بیگناهی که بلاهای متعدددیده بود ومستجاب‌الدعوه شده بود وعاقبت شوهرخودرا یافت ، وداستان‌او درجوامع‌الحکایات باب ۲۳ ازکتاب سوم‌آمده‌است ، و درعین‌الحیاة مجلسی ورق ۱۱۱ ب بنقل‌ازکلینی ، ودرمجموعه‌های قصص ابتالیائی‌قدیم نیزمندرج است) یکی ازوقایع اینست که‌آن زن در دهی مردی را دیدکه زنده بردار کشیده‌اند وسببش‌راگفتند اینست که بیست درهم قرض دارد و نزد ما قاعده چنانست که اورابردار کشند و تا ادانکنند اورا فرودنیاورند . زن‌آن بیست‌درهم‌را داد وآن‌مردرا خلاص کرد .

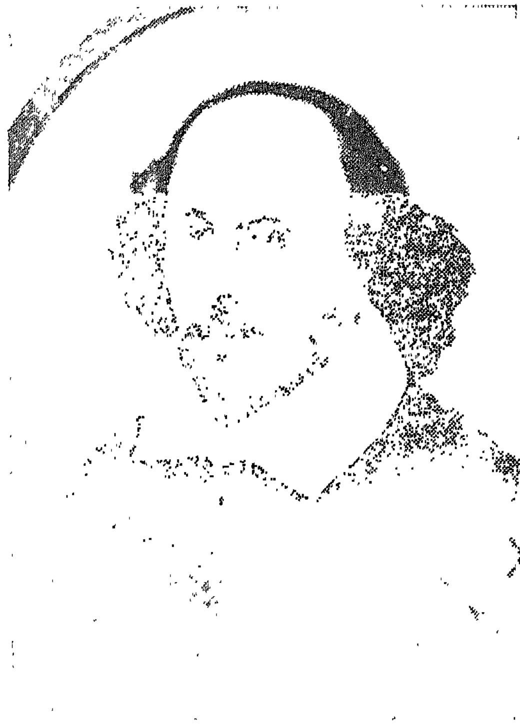
بدن خود هموزن آن پول گوشت بآن طلبکار بدهد . مهلت سر آمد و پول پرداخته نشده بود ، و یهودی تقاضا داشت که برحسب شرط عمل شود ، و قضیه را بحضور ملکه آوردند . دو نفر از درباریان قسطنطین که برای یافتن صلیب عیسی بدربار ملکه آمده بودند بر مسند قضا نشسته در این امر حکومت کردند . یهودی کارد تیزی بدست داشت ، و عیسوی را برهنه در برابر او نگاه داشته بودند ، و هرچه خواهش کرده بودند که بجای بریدن گوشت او مبلغی وجه بگیرد و از حق خود بگذرد یهودی قبول نکرده بود . قضات از او پرسیدند که با مدیون چه خواهی کرد و او گفت پول را در یك کفهٔ ترازو میگذارم ، و از اعضای بدن زرگر تکه تکه میبرم و در کفهٔ دیگر میگذارم ، اوّل دو چشم او را میکنم ، سپس هردو دست و زبان و بینی او را میبرم ، و همچنین از تن او گوشت قطع میکنم تا باندازهٔ وزن آن پول بشود . قضات گفتند برحسب قانون حق باتست و میتوانی گوشت او را ببری ، ولی چنان ببر که خون او نریزد ، که اگر یك قطره از خونش را بریزی تبعهٔ آن عاید خودت میشود . یهودی این حکم را شنید که غضبناك شد و دشنام و ناسزا گفت . یکی از دو قاضی گفت « همهٔ حضار شنیدند که تو بما دشنام دادی و بد گفتی » و ملکه حکم کرد که یهودی همهٔ مایملك خود را بدیوان واگذارد ، و زبان هرزهٔ او نیز بریده شود . یهودی فریاد زد که اگر محل صلیب عیسی را بشما نشان بدهم برمن خوشایندتر از اینست که از تمام اموال خود بگذرم و زبانم هم قطع شود . و مرافعه باین ختم شد که سراغ صلیب عیسی را بایشان بدهد ، و ملکه از تقصیر او درگذرد .

معلوم است کسانی که این قصه را انشا کرده‌اند غرض دینی داشته‌اند و خواسته‌اند بغض و کینهٔ عیسویان را نسبت بیهودیها تحریك کنند . در دورهٔ اسلام بجای عیسوی مرد مسلمانی را گذاشته‌اند ، ولی محل واقعه را همان سرزمین روم شرقی قرار داده‌اند .

ودر برخی از قصص بریدن مقداری از گوشت بدهکار درعوض پول هم نیست ، بلکه بجای منفعت پول است . وهمینکه این نوع قصص بدست اروپائیان رسیده است آنها بازمسلمان را به عیسوی بدل کرده اند ، ولی صورت قصه را دست نزده اند . از آن جمله در یك مجموعهٔ مطایبات انگلیسی وهشت مجموعهٔ قصص فرانسوی که در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی تدوین شده است این قصه آمده است و در کلیهٔ آنها حاکم عادل و خردمندی که این حکم را میکند سلطان سلیمان قانونی خداوندگار روم است . مضمون این نه قصه اینست که در شهر قسطنطینیه یك عیسوی از یك یهودی مبلغ پانصد دوکات قرض خواست ، وشرط شد که بجای ربح پول معادل دوازده مثقال از گوشت خودرا که از یکی از عضوهای بدنش بریده شده باشد بکلیمی بدهد . روزی که عیسوی قرض خودرا پرداخت از این امتناع کرد که گوشت خودرا باو بدهد ، ومرافعه را بحضور سلطان سلیمان خداوندگار ترکها بردند ، واو همینکه سخنان دو طرف را شنید امر کرد تیغی آوردند و بدست یهودی دادند ، و باو خطاب کرده گفت « برای آنکه بدانی که ما بشرط عدالت عمل میکنیم بیاو گوشت این عیسوی را ببر ، ولی مواظب باش که نه یك ذره بیشتر ببری نه یك ذره کمتر ، که اگر غیر از این کنی ترا بقتل خواهیم رسانید » . ویهودی که دید چنین امری محال است از حق خود گذشت .

عجیبترین شکلی که این قصه پیدا کرده است صورتی است که در یك نسخهٔ خطی از یك کتاب لاتینی آمده است . این نسخهٔ خطی در حدود ۱۳۲۰ میلادی کتابت شده ودر بریتیش میوزیوم مضبوط است . و کتاب عبارتست از مجموعه ای از قصص که برای وعاظ ترتیب داده اند . محل وقعه شهری از بلاد دانمارك است ، شخصی در موقع احتیاج از برادر خود پولی قرض میکند ، واین برادر شرط میکند که باندازهٔ یك کف دست از گوشت قرض کننده را ببرد وسندی براین حق خود میگیرد . همینکه موقع ادای حق

میرسد قضیهّ بگوش امیر یا پادشاه میرسد ، و این امیر شخص مقروض‌را طلبیده باو میگوید خون خودرا بمن ببخش ، وسپس برادر قسیّ القلب اورا احضار میکند و میگوید « اگر میخواهی گوشت برادر خودرا ببر ، ولی بدان که تاقطرهٔ آخر خون او متعلّق بمنست وحقّ مرا نباید تلف کنی » وبدین تدبیر بدهکاررا از قساوت طلبکار رهائی میدهد .



ویلیام شکسپیر

منقول ازکار سرجرج شارف

فصل یازدهم

آلمانها هم چنین حکایتی دارند که در ۱۴۹۳ تحریر شده است ، ولی در آن حکایت بازیای یهودی در بین است . دو برادر موسوم به گریم که حکایات افواهی آلمانی را جمع کرده‌اند معتقد بودند که این قصّه اصلاً از آلمان بسایر نقاط عالم رسیده است ، ولی یکی از علماو محقّقین مشهور آلمانی ، کارل سیمُرك نام ، که در خصوص مآخذ قصص شکسپیر تتبّع و غور کرده است باین نتیجه رسیده است که نه این عقیدهٔ دو گریم معتبر است و نه آن عقیده‌ای که بعضی از محقّقین انگلیسی اظهار داشته و این قصّه را از مآخذ شرقی دانسته‌اند . سیمُرك میگوید که برحسب قانون رومی که در الواح دوازده گانه مندرج بود طلبکار حقّ داشت که اگر شصت روز از موقع ادای قرض گذشت و سه بار هم به داین اخطار کردو بازقرض پرداخته نشد بدهکار را بکشد ویا در ساحل دیگر رود تیبر اورا بفروشد . و اگر یك نفر بچندین نفر مقروض بود طلبکاران میتوانستند که اورا قطعه قطعه کنند و هریك بحسب مقدار طلب خویش قطعه‌ای بردارد ، ولی لزومی نداشت که حتماً مقداری که میبُرند درست و بی کم وزیاد متناسب با طلب ایشان باشد . این قانون دور از انسانیّت وجود داشته است ، منتهی بنظر نمیرسد که هرگز بمورد اجرا گذاشته شده باشد . در آلمان هم قانون براین بود که حتّی یك نفر طلبکار حقّ داشت که تن داین را مُثله کند . مدّتها گذشته بود واین قانون واین حقّ فراموش شده بود . ودر وقتی که قصّهٔ این قرض بتحریر در آمد نویسنده ناچار بود که مطلب را بطوری که معقول بنظر آید بیان کند ، باین جهت گفت بین قرض دهنده و قرض گیرنده

چنین قراردادی منعقد شد. امّا حقیقت مطلب باید این باشد که قوم رومی همینکه درمراحل انسانیّت پیش رفت و ملتفت شد که این قانون زشت و وحشیانه است درصدد تغییر و اصلاح آن برآمد. خوب، بچه‌طور میشود آن را اصلاح یا نسخ کرد؟ باین‌طور که قاضی بگوید: «بسیار خوب میخواهی ببری ببر، ولی نباید یك ذرّه بیشتر یا یك ذرّه کمتر ببری» ویا اینکه بگوید: «بسیار خوب، ولی خون مقروض را نباید بریزی». باین علّت است که درغالب قصّه‌های قدیمتر قاضی میگوید «از میزان معیّن کمتر یا بیشتر نباید ببرّی»، ودر قصّه‌ای که در کتاب حکایات رومیان آمده‌است قاضی میگوید «تو گوشت را حقّ داری ببری، ولی بخون او حقّی نداری». وشکسپیر درداستان تاجر ونیزی که بصورت نمایش ساخته‌است هردو شرط را قید کرده‌است. بنابراین مقدّمات سیمرُك معتقد است که قصّه نه‌ازمشرق آمده‌است ونه از آلمان، بلکه ازروم آمده‌است وصریحاً نشان میدهد که رومیها قوانین وحشیانهٔ باستانی را بتدریج ازمیان میبردند و برطاق نسیان میگذاشتند، وراه ازبین بردن آنها این بود که در موارد اجرای آنها شروط و قیودی داخل کنند که قانون را مختلّ و عقیم کند. سیمرُك میگوید که درآلمان آن قانون قدیمی بدل بقانون دیگری شده بود، وقاضی بطلبکار میگفت «چنین شرطی باطل است، واگر اقدام ببریدن گوشت بدهکار بکنی ترا خواهم کشت». وبنده میگویم که در ممالك اسلامی نیز چنین شرطی باطل وچنین عقدی فاسد محسوب میشد، و بهمین جهت بود که قصه گو پای قاضی حمص را درمیان آورده‌است تا نشان بدهد که این قاضی چه‌قدر احمق بود که بطلبکار نگفت که چنین شرطی خلاف شرع اسلام است.

دراسلام هم از این قبیل قوانین هست که برای اصلاح و تعدیل قوانین وعادات باستانی وضع شده‌است و بواسطهٔ گنجاندن شرط وقید درازای آن قانون وعادت قدیم

را غیرقابل اجرا کرده‌اند.

از آنچه درفصول سابق بعرض رساندم خیال میکنم این مطلب مسلّم شد که حکایت قرض گرفتن مبلغی پول و گرو دادن مقداری از گوشت خود، که درنمایش تاجر ونیزی شکسپیر آمده است، اساساً یك قضیّهٔ حقوقی بوده‌است که اگر چنین شرط‌بندی و قراردادی پیش‌آمد حکمش چیست. واضح‌ترین‌دلیل ما براین مطلب همان حکایت شرقیست که بدوسه شکل مختلف نقل شده، وسه‌چهار قضیّهٔ قانونی دیگررا هم بآن منضمّ کرده‌اند. وعجیب اینست که حتّی باین‌صورتش هم دراروپا وجود داشته‌است. آن حکایت آلمانی که چهارصدوشصت سال پیش بچاپ رسیده است‌درست‌شبیه بهمین‌قصّهٔ شرقیست: تاجرمالداری‌همهٔ ثروت خودرا به‌یگانه‌پسرش وامیگذاردواین پسراموال‌راتلف کرده درسریك سال‌بنان شب محتاج‌میشود. هزار گیلدر(که سکّه طلائی بوده‌است مثل‌دینار درممالك‌اسلامی) ازیك یهودی‌قرض‌میکند که‌آن‌را سرمایهٔ تجارت ساخته بخارج سفر کند شاید ثروتی بدست آورد. شرط استقراض هم همانست که درسایرقصص‌آمده‌است. دراین تجارت ربح‌ونفع فراوان حاصل میکند امّا همینکه ازسفر برگشته برای ادای قرض خودمیرود یهودی‌درشهر نیست، وبابن‌جهت موعدادای‌قرض میگذرد. یهودی اصرارمیورزد که باید گوشت خودرا بغرامت بدهی، وبعداللّتیّاوالّتی توافق حاصل میشود که نزد شارل‌امپراطور بروند واو دراین قضیّه حکم کند. وظاهراً مراد از شارل امپراطور همان پادشاه فرنگ باشد که بنام شارلمانی یاشارل کبیرمیشناسیم ومعاصرهرون‌الرّشیدبوده‌است. درراه مرد تاجربرروی اسب بخواب میرود، واسب او بچّه‌ای‌راکه در پیش پایش بوده‌است زیرمیگیردومیکشد. پدربچّه اورا بقصاص‌میگیرد، و پس‌از نزاع بسیار قرار براین میشود که با هم بحضور امپراطور بروند. در دربار امپراطور تاجر را

بعنوان مقصّر یا متّهم درغرفه‌ای محبوس میسازند ، ازقضا از پنجره‌ای بزیرمی‌افتد و سرهنگ پیری‌را که درزیرپنجره برنیمکتی نشسته بوده‌است نیز بدون قصدمیکشد . پسرسرهنگ هم شکایت بحضورشارل میبرد ، وامپراطور باید درهرسه قضیّه حکم بدهد . دعوی آن یهودی‌را بهمان نحوی که میدانیم فیصله میدهد ؛ ودرمورد طفل مقتول هم همان حکمی‌را میدهد که درقصّه‌های شرقی بقاضی حمص و قاضی رطل بوق عبدالپشم پانزده نسبت داده شده ، یعنی‌میگوید زن خودرا بدست تاجر بده که بااو مدّتی بماند وازاوصاحب فرزندی شود که جای بچّهٔ ترا بگیرد ، وپدر ازدعوی خود میگذرد ؛ پسرسرهنگ هم میگوید بهترین طریقهٔ قصاص گرفتن‌تواینست که درهمان غرفه بروی واین تاجردرپای غرفه بجای پدرمرحومت بنشیند ، وتو خودرا ازبالابرسراو بیندازی ، امّاپسر سرهنگ ازمبادرت باین‌کار بیم‌داردو از حقّ خود میگذرد .

فصل دوازدهم

برای من تقریباً هیچ شکّی باقی نمانده‌است که در اصل قصّه ابداً پای یهودی در بین نبوده‌است ، و آنها که طلبکار را بدل بیك یهودی کرده‌اند نظرشان بعداوت دینی وقومی بوده‌است که بین یهودومخالفین آنهاوجودداشته‌است . دانشمندان انگلیسی هم که دربارهٔ شکسپیر تحقیق و تتبّع کرده‌اند معتقدند که او نیز درتحت تأثیر اهواء و اغراض واقع شده ، وبواسطهٔ بغض و کینه‌ای که درعهداودرانگلستان نسبت بیهودیها شیوع داشته‌است این نمایش‌را ساخته‌است ، و یقیناً تماشاچیان هم ازدیدن آن بهمین جهت غرق حظّ و لذّت میشده‌اند .

عداوت سایر اقوام نسبت بقوم یهود اصل و مبنای اقتصادی دارد . یهودیان غالباً درکسب وتجارت و تحصیل ثروت صاحب استعداد و کفایت هستند ، و در هر مملکتی که باشند مورد حسادت مردمان غیریهودی آن مملکت میشوند . هر کسی درهنگام تنگدستی از کسی که زاید برحاجت آنی خود دارد ممکنست وجهی قرض کند ، ولی طبیعت غالب مردم براینست که بجای ممنون بودن ازقرض دهنده ، نسبت باو بغض و کینه‌ای دردل میگیرند که چرا اوداردو ما نداریم ، وچرا ازحق خود چشم نمی‌پوشد ، وچرا حتّی ازین بیشترهم بما پول نمیدهد . وهمینکه قرض‌دهنده «خارج ملّت» باشداین بغض و کینه نسبت بتمامی همنژادهاو همدینهای او پیدامیشود . مسلمانان و عیسویان همواره درموقع حاجت از یهودیها طلب قرض و مساعدت کرده‌اند ، و همواره اگردستشان رسیده‌است بآنهاآزار رسانیده‌اند . امروزه درانگلستان البته چنین بغضها وعداوتها بسیار نادر است ، وآن‌هم منحصراست بمردم جاهل بی‌تربیت ،

وبهرحال هم نظم‌وترتیب‌امور ، وحکومت قانون‌وعدالت ، وتربیت‌داشتن‌غالب‌افراد ملّت ، مانع از اینست که احدی دست تعدّی بجانب‌دیگری ، خواه یهودی‌باشدوخواه غیریهودی ، دراز کند ، بطوری که‌میشود گفت‌یهودیان‌مقیم‌انگلستان‌وتابع‌انگلستان بهیچ‌وجه تفاوتی باعیسویان انگلیسی‌الاصل ندارند . ولی نباید تصوّر کرد که‌همیشه کار ازهمین‌قرار بوده‌است . اگربااین‌مناسبت قدری‌ازموضوع بحث خارج‌شده‌برای شما تاریخ میگویم امیدوارم‌خرده نگیریدوآن‌را بی‌فایده ندانید . کسانی که‌تاریخ وصّاف‌را خوانده‌اند میدانند که درزمان سلطنت ارغون مغول یك نفرطبیب یهودی ازاهل أبهر و ملقّب بسعدالدّوله وزیراعظم ومختارمطلق کلّیهٔ امور ایران وسایر سرزمینهائی‌شد که درحیطهٔ تصرّف ارغون بود . مدّت شش‌هفت سال این‌شخص در نهایت قدرت وتسلّط برمسند وزارت متمکّن بود وهمدینهای خودرادر کلّیهٔ‌دواوین مملکت داخل کرده بود ، وهمهٔ مسلمانان‌را با خود دشمن کرده بود ، ولی ازترس ارغون کسی جرأت نمیکرد بجانب اودست دراز کند ، تا آنکه درسال ششصدونود هجری ارغون سخت مریض شدو همه دانستند که او مُردنیست ، چند روزی قبل از مرگ اوسعدالدّولهٔ یهودی‌را گرفتندو بقتل رساندند ، ومتعاقب آن‌درغالب‌بلاداسلام دست بکشتاروتعذیب یهودیان گشودند ، وبلائی برسرآنها آوردند که مایهٔ تنفّر و انزجارخاطرهرعاقل‌آزاده منشی‌است . امّا درانگلستان هم نظیراین تعصّبهاواعمال وحشیانه مکرّر دیده شده‌است ، و درست یکصد سال مقدّم بروقعهٔ سعدالدّوله در انگلیس دو کشتارعامّ یهودیها اتّفاق افتاد که درشدّت و زشتی ازانچه در بلاد اسلام پیش‌آمد پای کمی نداشته‌است . من‌تفصیل این‌قضایارا از کتابی در تاریخ مذاهب و ادیان نقل میکنم که یك نفر کشیش امریکائی و استاد تحقیقات شرقیّه در واشنگتن بیست سال پیش نوشته‌است ودرلندن بطبع رسیده‌است[1]. ازفراری که اومیگوید

(1) A History of Religion, by Herbert H. Gowen, London, 1934,pp. 441-2.

جمعی ازیهود بهمراهی ویلیام دوك نرماندی که درسال ۱۰۶۶ میلادی انگلستان را مسخّرساخت بخاك انگلیس رفته آنجا متوطّن شدند، وبا آنکه اهل مملکت نسبت بآنها مخالفتهائی میکردندو بایشان تهمتهائی می بستند پادشاهان همیشه آنها را حمایت وحفظ میکردند، وچون در زمان حاجت از آنان پول بقرض میگرفتند وجودشان‌را برای پیش‌رفتن اموراقتصادی مملکت لازم میشمردند. امّابغض‌و کینهٔ طبیعی که بدهکارها نسبت بطلبکارها پیدا میکنند کم کم شدید شد، وعاقبت منجرّ باین شد که درموقع تاجگذاری ریچارد اوّل درلندن جمع عظیمی از قوم یهودرا بقتل رسانیدند، واین ریچارد اوّل همانست که بلقب شیردل معروفست‌وباصلاح‌الدّین ایّوبی جنگ کرده‌است، وسال تاجگذاری‌اوهزارویکصدوهشتادونُه میلادی‌بود که مطابق‌با۵۸۵هجری میشود. یك‌سال‌بعدازان کشتارعامّی بسیارشدیدتروموحش‌تر ازان درشهر یُرك اتّفاق افتاد، و براثر این‌قبیل‌حوادث قوم یهود بتنگ آمدندو دل از اقامت درانگلستان کندند وشروع بمهاجرت بممالك‌دیگر اروپاو خاك‌فلسطین کردند. درسال۱۲۹۰ میلادی (یعنی یك سال قبل‌ازوقعهٔ قتل سعدالدّوله در ایران) فرمان صادرشد که کلیّهٔ یهودیها باید ازانگلستان‌خارج‌شوند، ودراین‌موقع شانزده هزارنفرمردوزن‌وبچّهٔ یهودی‌را بکشتی نشانده بیرون کردند، واین تنها دفعه‌ای‌هم نبود که بتبعید ونفی‌قوم یهود اقدام کردند. وازاین‌زمان که عهدسلطنت‌ادواردا‌وّل درانگلیس بود هیچ یهودی مجازنبود که واردخاك انگلستان بشود. مع‌هذاچنان نیست که واقعاً هیچ‌یهودی درانگلستان باقی‌نبوده باشد، یا بعدازآن فرمان داخل نشده باشد. خیر، بودند، وبرسم قدیم پول‌هم قرض‌میدادندو ربا هم میگرفتند، و همان بغض‌و کینه‌هم نسبت‌بایشان وجودداشت، وهمان‌طور که دربلاداسلام قوم‌یهود مجبوربودند قطعهٔ پارچهٔ عسلی‌رنگی باسم «غیار» برلباس خود بدوزند تاازمسلمین

ممتاز باشند و حقارت و پستی ایشان‌را نشان بدهد در مملکت نصاری هم بیك قطعه پارچهٔ نارنجی رنگ که برلباس میدوختند ممتاز بودند .

نمایش یهودی که نوزده بیست سالی قبل از نمایش شکسپیر نشان داده بودند ، و نمایش یهودی مالطه تصنیف مارلو ، هردو برضدّ قوم یهود بود ، و بسیار هم مطبوع ومقبول افتاده بود . دراین‌ضمن هم وقعه‌ای پیش‌آمده بود که هیجان وغوغائی در انگلیس برپا کرده بود و کینهٔ بین عیسوی و یهودی‌را شدیدتر کرده بود : یك نفر یهودی ازاهل پرتغال موسوم به دکتر رُدِریگو لوپِز در ۱۵۵۹ وارد انگلستان شده بودومطبّی باز کرده ، وبتدریج شهرت عظیمی بهم‌زده بود ، بحدّی که ملکه‌الیزابت اورا طبیب مخصوص خود کرده بود . درآن زمان بین اسپانی‌وانگلستان منازعه و مخاصمهٔ شدیدی وجود داشت ، و درانگلیس عدّهٔ زیادی ازجاسوسان پادشاه‌اسپانی درخفا مشغول کاروفرستادن اخبار بودند ، وازقرارمعلوم دکتر لوپز بااین جاسوسان سروسرّی داشت . یکی‌ازدرباریان‌ملکه‌الیزابت اُرل‌اِسِکس بااین‌طبیب‌مخصوص ملکه بدشده بود و درپی فرصتی‌میگشت که برای او پاپوشی بدوزد . درسال۱۵۹٤ این فرصت بدستش‌آمد ، واظهارداشت که بدلایل متقن‌برمن‌ثابت شده‌است که‌دکتر لوپز از فیلیپ پادشاه اسپانی رشوه‌ای گرفته و تقبّل کرده‌است که ملکه الیزابت‌را مسموم کند . دکتررا گرفتندو تحت استنطاق‌ومحاکمه کشیدند . بسیارمستبعداست که دکترلوپزواقعاً درصدد سمّ دادن بملکه بوده‌باشد ، ولی‌دور نیست که حاضرشده باشد به دُن‌آنطونیو پادشاه سابق پرتغال که درآن‌موقع درانگلستان مقیم بود زهر بخوراند . بهرحال دکتررا باجمعی از همدستانش محاکمه کردند ، و هیئت منصفه رأی بمقصّربودن او داد ، ومحکوم بقتل شد . دل ملکه الیزابت‌ابتدا رضایت‌نمیداد که اورا مقصّربداند ، ولی بالاخره فرمان قتل‌اورا صادر کردودرماه ژوئن‌همان‌سال

دکتر لوپز را کشتند. این واقعه سه چهار سالی قبل از تحریر نمایش تاجر ونیزی اتّفاق افتاده بود، وشور و هیجانی که باین مناسبت در خاطر عوامّ حادث شده بود هنوز قوّت و غلیانی داشت، واگر شکسپیر در چنین تنور گرمی نان پخته و ازاین زمینهٔ مساعدی که برای قبول و رواج متاعش پیدا شده بود استفاده کرده انصافا اورا ملامت نمیتوان کرد.

ازمیان قصّه‌هائی که در صفحات سابق نقل کردم پنج تائی هست که امکان دارد که شکسپیر آنهارا دیده وخوانده باشد. در سه‌تای اینها قرض دهنده یك نفر یهودی است، یکی در آن حکایت منظوم راجع به جرنوتوس، دیگری در خطابهٔ منقول در کتاب سیلون فرانسوی، سوّمی درقصّهٔ منقول در پکرونه. امّا در قصّه‌ای که جزء کتاب حکایات رومیان است دائن و مدیون هردو عیسوی هستند، ودرداستانی که لتی مورّخ ایتالیائی جزء وقایع دورهٔ پاپ سکستوس پنجم نقل میکند آن کسی که جانش معرض خطر است یهودی است، ومرد قسیّ القلب یك عیسوی است. اگر شکسپیر این قصّهٔ اخیررا شنیده بود (که بسیار بعیداست)، فرضاً هم که میخواست برطبق آن عمل کرده عیسوی را ظالم و یهودی را مظلوم قراردهد، با آن اوضاع و احوالی که در زمان تحریر نمایش وجود داشت مسلّماً تماشاچیان اورا سنگباران وازنمایش نوشتن بیزارمیکردند. اگرهردونفررا ازاهل یك دین ومذهب قلم میداد ازآن گیرندگی وجالبیّت شدیدی که چنین موضوعی درسیصدوپنجاه سال پیش برای تماشاچیان داشت خودرا محروم کرده بود. بنابرین آن روایتی را انتخاب کرد که در آن مرد طلبکار قسیّ القلب یك نفر یهودی بوده است.

فصل سیزدهم

ازاین موضوع شرط بندی برسریك رطل گوشت بگذریم . و بجزء دیگری ازاین قصّه بپردازیم . درغالب قصصی که بعرض رساندم شخص مدیون فقیرو بی چیز است و پول‌را برای این قرض میکند که سرمایهٔ کسب وتجارت ساخته مالی حاصل کند . ولی دردوتای‌آنها قرض گیرنده اسیرعشق زنیست و برای دست یافتن باوست که محتاج بپولست . اتّفاقاً قصّهٔ دیگری هست که فقط ازاین‌حیث شبیه بنمایش تاجر ونیزی شکسپیراست ولی حکایت قرض‌وشرطی‌دران نیست ، واین‌قصّه‌راهم نویسندهٔ آن ادّعا کرده‌است که من ازعربی ترجمه کرده‌ام . نویسنده یك‌نفرفرانسوی‌است که در قرن هجدهم زیست میکرده ، و این کتاب اوموسوم‌است به حوادث زندگانی عبدالله‌بن‌حنیف که چاپ اوّل‌آن در۱۷۱۳ منتشرشد ، وتاشصت سال بعدازان هم که چاپ چهارم کتاب منتشرشد مصنّف هنوززنده بوده‌است . درمقدّمهٔ این کتاب ادّعا میکند که شخصی هلندی موسوم به سَندیسن‌ازشهربطاویا (که بندرمعتبرجزیرهٔ‌جاوه باشد) یك نسخهٔ خطّی‌عربی برای‌من فرستاد ، وآن همین حوادث زندگانی عبدالله ابن‌حنیف است که من ترجمه کرده‌ام .

ازجملهٔ وقایع مسافرت این عبدالله‌بن‌حنیف یکی‌هم اینست که در قافله‌ای که باآن سفرمیکرد شنید که مردی‌بخود خطاب کرده گفت « این‌بار دیگراگراین زن ازدستم فرارکند من بکلّی محو خواهم شد » . برای آنکه معنی این کلام غریب‌را بفهمد بااوطرح دوستی ریخت وروزسوّم یا چهارم مطلب‌را کشف کرد ومعلوم شد که اسم این مرد أَلْمُرَدّین‌است ، وپسرتاجرمالداری‌است ازاهل کَنبایه . پدرش‌اورا

بناخدائی یك کشتی که پر از مال و نعمت کرده بود بسفر دریا فرستاده بود که منانع بیشمار حاصل کند ، واو از جزیرهٔ سومطره گذشت ودر بندری بسیار مطبوع و زیبا لنگر انداخت که جزء شهر بسیار معتبری بود ، واین شهر پایتخت مملکت کوچکی بودموسوم به بارستان . ملکهٔ این شهر که بی اندازه خوشگل بود زلیخانام داشت وشوهر نکرده بود ، وغربارا که وارد بندر میشدند خاصّه آنهائی را که با کشتی پر ازاموال گرانبها میرسیدند درقصر خود پذیرائی میکرد ولطف وعنایت فراوان دربارهٔ ایشان مبذول میداشت وشام میداد وبرقص وعشرت دعوت میکرد ، وباهریك ازآنان شرط میکرد که اگرشب را بامن دررختخواب بسر بری وبخواب نروی زن توخواهم شدو تاج این مملکت را تقدیم توخواهم کرد . اگر بخت ایشان یاری نمیکردو بخواب میرفتند کشتی و مال ایشان را ضبط میکردو ایشان را بخجلت وخواری ازشهر بیرون میکرد . ألمردین یك بار ازراه امتحان باین شرط تن درداده بود ، ولی کشتی وتمام ثروت ونعمتی را که دران داشت از کف داده بود وبموطن خود برگشته وبپدرش چنان وانموده بود که گرفتار طوفان دریا شده بوده و کشتی واموال اوغرق شده بوده است . پدرش کشتی دیگری پر ازمال التّجاره برای او آماده کرده بود واو که مجذوب واسیرعشق آن ملکه شده بود دوباره به بارستان رفته بود ومثل باراوّل هرچه داشت باخته بود ، بازبپدرش گفته بود که « طوفان کشتی مرا غرق کرد » . ألمردّین بعبدالله گفت «این بارسوّم است که پدرم یك کشتی پر نعمت ، بسیار بزرگتر ومجللتر ازآن دو کشتی دیگر ، حاضر کرده و تا آخرین حبّهٔ ثروت خودرا صرف آن کرده است ، وخیال دارم که بخاطر چشمان آن بانوی زیبا بازببارستان بروم ، وامیدوارم که این بار بمقصود برسم ، که اگر نرسم من و پدرم بخاك سیاه نشسته ایم» .

عبدالله و ألمردّین ازین پس همسفر شدندو از بندر کنبایه با کشتی براه افتادند ،

ولی پیش‌ازانکه به‌پارستان برسند باحوادث‌و وقایع بسیاری روبروشدند و اشخاص مختلفی‌را ملاقات کردندو قصّه‌ها و داستانهای متعدّد شنیدند که ما ازانها میگذریم. همینکه وارد بندر آن مملکت شدند المردّین‌را باهمان لطف‌وعنایت استقبال کردند که در بار اوّل‌ودوّم کرده‌بودند ، و او از گماشتگان‌ملکه‌قول گرفت که‌اگر این‌مرتبه هم بمقصود نایل نشود رفیق‌اوعبدالله‌را اسیر نکنند بلکه اورا با کمال‌احترام‌در پی کار خود بفرستند. عبدالله بااو بقصر ملکه رفت‌و در مجلس مهمانی مواظبت کردو ملتفت شد که ملکه عاشق المُردّین شده‌است و آرزومنداست که او بخواب نرود و بمقصود خودنایل شود ، منتهی ظاهراً چاره‌ای جزعمل کردن باین‌ترتیب ندارد ، ودلتنگ است که چرا المُردّین نمیداند چه بایدش کرد . عبدالله حدس زد که در شرابی که بمهمانها میدهند داروی بیهوشی میریزند ، رفیق خودرا بکناری کشیده باودستور داد که شراب‌را مخوروبطوری که کسی ملتفت نشودآن‌را دور بریزو برختخواب که رفتی ابتدا چنین وانمود کن که خوابت برده‌است . المُردّین بنصیحت او عمل کرد ، و باین‌جهت آن‌شب بیدارماند و با زلیخای ملکه درنهایت خوشی بسر برد . صبح‌روز بعد بانوامرداد که مفتی‌ومستوفیان دیوانی حاضرشدند ، وبرحسب پیشنهادخودملکه تصویب کردند که المُردّین‌در سلطنت پارستان شریك‌او بشود . و کاشف بعمل آمد که عمّه یا خالهٔ زلیخا که ملکهٔ سابق پارستان بوده‌است چون‌ازمعشوق خود بی‌وفائی دیده‌بوده ودر تمام مدّت عمر بی‌شوهر بسر برده بوده‌است این‌شرط را دروصیّت خود گذاشته بوده و این تدبیر را اندیشیده بوده است تا وارث او زلیخا نیز مادام‌العمر بی‌شوهر بماند .

در این داستان و درحکایتی که از ایل پِکُرُنه نقل شد بانو بمهمان شرابی میدهد که‌اورابخواب‌میفرستد . درقصّه‌ای که‌در دُلپاتس آمده‌است دختر پرجغدی که

بسحر و جادو تهیّه شده بود زیر بالش مردان میگذاشت و تاآن‌را بر نمیداشت از خواب بیدار نمیشدند ، و در افسانه‌ای که از کتاب حکایات رومیان نقل کردم دختر امپراطور ورق کاغذی در زیر ملافهٔ رختخواب میگذاشت که بر ان رُقْیه و عزایم نقش کرده بودند و خاصیت آن این بود که هر کس بآن رختخواب داخل میشد فوراً بخواب میرفت .
این طریقهٔ انتخاب شوهر ، و این نوع تدبیر برای بخواب فرستادن مرد ، در عدّه‌ای از داستانهای حماسی و عاشقانهٔ ملل ، و در بسیاری از قصص عامیانهٔ آلمانی و ایتالیائی آمده است که مرد مبلغ هنگفتی وجه نقد یا جواهر گرانبها بزن میدهد که اذن بدهد یك شب باو در رختخواب بسر بَرَد ، و بواسطهٔ سحر و جادوئی که زن بکار میبرد مرد تمام شب را درخواب میماند . در داستان نیبلونگن که از قصص نیمه حماسی آلمانی است برونهیلْد ملکهٔ ایسلاند بر کسانی که طالب ازدواج بااو هستند چنین شرطی تحمیل میکند ، و در داستان عاشقانهٔ تریستان و ایزُلد که در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی بآلمانی بنظم آورده‌اند بالشی که کائدین سر بران میگذارد این خاصیت را دارد که بمجرّدی که با کامله برختخواب میرود اورا بخواب میفرستد . سیمرُك محقّق آلمانی که سابقاً بعضی از عقاید اورا بعرضتان رساندم میگوید که درعموم این داستانها لازمهٔ قصّه اینست که بانو پس از انجام یافتن عمل عاشق آن مردی بشود که شرط را بانتها رسانیده و حیله یا سحررا بی اثر کرده‌است ، ودرغالب این قصص هم سرایندهٔ قصّه این نکتهٔ عالی و زیبارا اضافه کرده‌است که چون این بانو ملتفت میشود که مرد (یار فیق یا پدراو) دچار خطر مرگ است ومی بیند که این خطر نتیجهٔ عشقی است که این مرد نسبت باو داشته‌است بمیل خود لباس بدلی میپوشد و بمحکمهٔ قاضی یا دربارشاه میرود وجان شخصی را که دچار خطر شده‌است نجات میدهد .

شکسپیر در نمایش خود این شرط را بصورت دیگری در آورده‌است . برای

یك نمایش شاعرانهٔ ادبی شرط اینکه زن‌ومرد بایکدیگر بخوابند قدری خشن‌ودور از نجابت وعفاف است . شکسپیر بجای این شرط طریقهٔ انتخاب یکی ازسه دُرج یا مجری را گذاشته‌است که بعدازین مورد بحث‌وتحقیق قرارخواهد گرفت .

درنمایش تاجر ونیزی ، ابتدا ازسخنان‌خود پُرشیا که‌دختر بسیار زیباو جمیل‌و مالداریست واضح میشود که در انتخاب شوهر آزادی ندارد ، وبرحسب وصیّت‌پدر مرحومش باید که بخواستگاران خود سه مجری نشان بدهد و بگوید که تمثال مرا کشیده‌اند ودریکی ازاین مجریها گذاشته‌اند ، اگرآن‌مجری را انتخاب کردیدشوهر من ومالك‌اموال‌من‌خواهید شد . باید که‌ازاین‌شرط تخلّف نکند ، واگرمنفورترین ومبغوض‌ترین مردان عالم مجری‌معهودرا انتخاب کند پرشیا باید زن‌او بشود ، واگر محبوب ترین ومقبول‌ترین آنها بیاید امّا جعبهٔ صحیح‌را انتخاب نکند باید که پرشیا اورا ردّ کند ولواینکه ازعشق او بسوزد . باین‌طرزانتخاب که بقرعه کشیدن‌شبیه است درموردچندین نفرعمل شده‌است وهمهٔ آنها درانتخاب خودبخطا رفته‌و نومید برگشته‌اند ، وپرشیا ازاین‌مطلب دلتنگ هم‌نیست ، زیرا که یك‌نفر در بین‌آنهانبوده است که پسند خاطرش باشد . امیرمرّاکش می‌آید ، و بشمشیرخود که بادّعای خود او «شاه‌صفی‌را کشته‌است ، ویك‌امیرایرانی‌را که درسه میدان‌نبرد برسلطان‌سلیمان فایق شده بود کشته‌است» سوگند میخورد که حاضرم برای بدست‌آوردن‌این‌بانو بدشوارترین تکالیف اقدام کنم ، امّا چه‌چاره که اینجا شجاعت ثمری‌ندارد ، وامکان دارد که بخت کورمرا ازوصول بمقصودمانع شودودیگری‌را که ناسزاوارترازمنست بمقصد برساند . امّا اینجا دیگرفرصت باردوّم‌وبارسوّم بکسی داده نمیشود ، که‌اگر یك‌بارموفّق نشد مرتبهٔ دیگر بمیدان خواستگاری بیاید ، زیرا که سه مجری بیشتر نیست ، واگرتمثال‌پرشیا دریکی نباشدلابددردیگری‌است . باین‌جهت ازخواستگار

پیمان میگیرند که اگر برخطا رفت دیگر پیرامون این زن نگردد، و هرگز باحدی این سرّرا افشا نکند که کدام صندوقچه‌را اختیار کرد و دران چه‌دید. همینکه سه مجری‌را به‌امیرمراکش نشان میدهند می‌بیند که یکی از طلاست و بران نوشته‌است «هر کس که مرا اختیار کند بآن چیز خواهد رسید که بسیاری‌ازمردان آرزومند آنند». دوّمی از نقره‌است و بران نقش کرده‌اند که «هر کس که مرا اختیار کند آن مقدار حاصل خواهد کرد که درخوراوست». سوّمی ازجنس سُربست و بران منقوراست که «هر کس مرا اختیار کند باید که‌آنچه دارد بدهد و در معرض خطر بگذارد». آنچه ذهن امیر مراکش و سایر خواستگاران‌را منحرف میکند جنس صندوقچه‌هاو کتیبهٔ آنهاست، ظاهر رامی‌بینندو بباطن توجّه نمی کنند. امیرمراکش مدّتی باخوداستدلال میکند وعاقبت کلید صندوقچهٔ طلارا گرفته‌آن‌را باز میکند، کلّهٔ مرده‌ای دران مییابد، که لولهٔ کاغذی در کاسهٔ چشمش گذاشته‌اند، همینکه‌آن کاغذرا بازمیکند می‌بیند این کلمات بران‌مکتوبست: «نه‌هرچیزرخشنده‌ای‌زربود، بسامردان که جان‌خودرا فروخته‌اند تابدیدارظاهرمن‌نایل‌شوند؛ مقبره‌های‌زراندود جز کرم چیزی در برندارند؛ اگرهمچنانکه جلدو چالاکی ازعقل وخردبهره‌داشتی جواب تواین‌طومار نمی‌بود». امیر آراگُن نیز می‌آید، و سه صندوقچه‌را از نظر میگذراند ومجری نقره‌را اختیارمیکند. همینکه آن‌را بازمیکند دران تمثال مرد ابلهی‌را باطومارمکتوبی می‌بیند باین‌مضمون که‌آن نظری که همیشه صائب‌است و هرگزدرانتخاب خطا نمی کند هفت‌بار ازبوتهٔ امتحان بیرون‌آمده‌است، بسا ابلهان باشند که ظاهرشان چون نقره‌است، واین نیز ازانها بود.

جریمهٔ اینکه خواستگارمجری صحیح‌را انتخاب نمیکرد تنها همین نبود که ازوصلت باپرشیا محروم شود، بلکه مجبور بود تاآخرعمرمجرّد بماند، وباین‌جهت

بود که بعضی از خواستگاران همینکه از شرایط خواستگاری مطّلع میشدند بی آنکه بخت خودرا بیازمایند مرخّص میشدند. جوان ونیزی باسانیو از آنهاست که همهٔ شرایط را قبول کردند و پیمان بستند و قسم خوردند که برعهد خود ثابت بمانند. این جوان را پُرشیا سابقاً دیده است، و از میان تمام مردانی که بحضور پدرش می آمده اند این یکی را پسندیده بوده و مستحق تمجید میدانسته است. بنابرین همینکه اورا خواستگار خود می بیند آرزو می کند که کاش دُرج حاوی تمثال را انتخاب کند، و بهمین جهت از او خواهش میکند که دوسه روزی تأمّل کند و از روی حزم و احتیاط مبادرت بانتخاب نماید. ولی باسانیو صبر و حوصله ندارد، در برابر صندوقچه ها می ایستد و باخود می اندیشد. بظاهر فریبنده و درخشندگی زرغرّه نمیشود، میداند که درعالم و درجماعت بشری ظاهر زیبا و باطن زشت، مار خوش خطّ و خال، زهد ریا و طبع خبیث، فراوان است. نه صندوقچهٔ زرّین را اختیار میکند نه دُرج سیمین را، بلکه آن را که بظاهر پست و حقیراست یعنی مجری سربی را اختیار میکند و صورت معشوقهٔ خودرا دران می یابد. مدّتی باآن مغازله میکند و آنچه را که میخواهد بمحبوب خود بگوید بآن صورت بی جان میگوید. همراه آن تمثال هم طوماریست، و بر طومار نوشته است: «ای آنکه تراجلوهٔ ظاهر نفریفت بختت یار و اختیارت بحق بود. چون این دولت نصیب نوگشت خرسند باش و درپی افزونی مرو. اگر باین قسمت خود خشنودی و آن را نعمت و سعادت میشماری روی بسوی بانوی خویش آور و بنشانهٔ وصلت یك بوسهٔ پرمحبّت ازوی بگیر». ومحتاج بگفتن نیست که باسانیو باین دستور عمل می کند.

شکسپیر این طریقهٔ انتخاب یا قرعه کشی را از قصّه ای گرفته است که در تحریر انگلیسی حکایات رومیان آمده بود و این کتاب چهار پنج مرتبه ای قبل از ۱۵۹۸ (یعنی

قبل از اوّلین چاپ نمایش شکسپیر) بچاپ رسیده بود. دراین قصّه امپراطوری از امپراطورهای روم بنام آنسلموس پسری دارد، ودختریکی ازپادشاهان زمان را برای این پسرخود نامزد کرده است. دختررا پدرش بکشتی نشانده بجانب رُم روانه میدارد درراه طوفان درمیگیرد و کشتی غرق میشود و همهٔ کشتی نشینان غرق میشوند جز این دختر که برتخته پاره‌ای دست میزند وخودرا بدست امواج میسپارد. یك ماهی وال یا بال اورا می بلعد، ودختر بافولادوسنگ چخماق در درون ماهی آتش روشن میکند ووال را باکاردی مجروح میسازد، ووال بجانب ساحل میرود. امیری ازامرای آن سرزمین که می بیند این ماهی وال بجانب خشکی میآید جماعتی را بجنگ او میآورد ووال را میکشند ودختررا نجات داده بنزدامپراطور أنسلموس میفرستند. امپراطور برای امتحان اینکه آیادخترشاه شایستهٔ پسراوهست یانه سه دُرج در برابراو میگذارد اوّلی ازطلااست و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرااختیار کند آنچه که استحقاق دارد خواهد یافت»، دوّمی ازنقره است وبران نقش کرده‌اند که «هر کس مرااختیار کندآن خواهد یافت که طبعش آرزو میکند»، سوّمی از سرب است و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرا اختیار کندآن را خواهد یافت که خداوند برای اومقدّر کرده است» ــ و بدخترمیگوید اگردُرجی را انتخاب کردی که دران سودتوومنفعت مردمان باشد زن پسرم خواهی شد و دختردُرج سربی را اختیارمیکند که دران آنچه را که خدا برایش مقدّر کرده است بیابد، همینکه بازش میکنند می بینند پُراست از گوهرهای گرانبها. وحال آنکه درصندوقچهٔ نقره خاك و کرم پر کرده بودند ودر صندوقچهٔ طلا استخوان مردگان، ومسلّم است که ازاین سه چیز فقط گوهرهای گران قیمت است که برای خوداو وخلق مفیداست، وامپراطور خشنود گردیده اورا بفرزند خود بزنی میدهد.

در نسخهٔ لاتینی این حکایات رومیان که قبل از عهد شکسپیر در انگلستان بچاپ رسیده بوده‌است حکایت دیگری است باین مضمون که : نجّاری برای خود از تنهٔ درختی صندوقی ساخته بود و همهٔ نقدینهٔ خودرا دران گذاشته بود . خانهٔ او بر کنار دریا بود ، ویك شب درهنگامی که او و اهل خانه‌اش همه در خواب بودند آب دریا ساحل را فرو گرفت وصندوق او بر آب شناور شده ورفت . فرسخها دورتر ، در شهری یك نفر کاروانسرادار یك روز صبح ، این کُندهٔ درخت را بر آب دید ، و بفکر اینکه یك روز شاید بدردی بخورد ، ومثلاً بتوان آن را شکست وسوزانید ، کنده را از آب گرفت و در گوشه‌ای انداخت . مدّتی بعد محتاج هیزم شد و این کُنده را شکست ، و پول نجّار را دران یافت ، آنهارا در گوشه‌ای پنهان کرد تا روزی که صاحب پول پیدا شود .

واما نجّار که ازدست رفتن اندوخته‌اش براو بسیار گران آمده بود شهر بشهر سفر میکرد وسراغ این کندهٔ هیزم را میگرفت تا ازقضا باین کاروانسرا رسید و از این مرد نیز تحقیق کرد که آیا چنین چیزی دیده‌ای . صاحب کاروانسرا دانست که این وجه نقد ازاوست ، ولیکن باخود اندیشید که ، خوبست امتحان کنم و ببینم که آیا خدا میخواهد که این مال دوباره بدست این نجّار برسد یانه . باین مقصود سه کلوچهٔ بزرگ پُخت که یکی را از خاك پر کرده بود ، دیگری را از استخوان مرده ، ودر سوّمی قدری ازهمان وجوه طلارا که متعلّق بخود نجّار بود گذاشته بود . این سه کلوچه را نزد مهمان خود آورده باو گفت هریك را خواهی برگزین ، ونجار حریص آن سه کلوچه را یك بیك برداشت ودردست خود وزن کرده برزمین گذاشت ، وچون آن کلوچه‌ای که دران خاك پُر کرده بودند سنگین‌تر بود آن را انتخاب کرد ، وبصاحب خانه گفت اگر سیر نشوم وبازهم بخواهم ازاین یکی کلوچه خواهم خورد (وآن کلوچه‌ای را نشان

داد که دران استخوان مرده نهاده بودند) ، و گفت آن سوّمی را توبرای خودبردار .
صاحب کاروانسرا مردم‌فقیروضعیف وعاجزرا جمع کرد ، و درحضور نجّار آن کلوچه
را باز کردوسکّه‌هارا ازان بیرون آورد و باو گفت « ای بدبخت ، می بینی که خاك
واستخوان‌مردگان‌را برطلا ترجیح‌داده‌ای؟ خدانمیخواهد که‌اموال ترابتوبرگردانم
پس من‌هم همه‌را درپیش‌چشم‌تو بمحتاج‌و سائل خواهم داد » ـــ وبی آنکه بالحاح‌و
تضرّع او اعتنائی کند مال اورا بین مردمان کورو لنگ‌و فقیرو ضعیف تقسیم کرد ،
ونجّاررا بخفّت وخواری بیرون کرد .

فصل چهاردهم

قصص و حکایات شبیه باین هم در ادبیات اروپائی متعدداست ، ولی برای آنکه رشتهٔ سخن زیاده برین دراز نشود من بنقل سه تا ازانها اکتفا میکنم . یکی قصه‌ایست که شاعر انگلیسی گاؤر Gower در منظومهٔ موسوم به « اعتراف عاشق » آورده است . گاؤر درقرن چهاردهم میلادی میزیسته و تقریباً با حافظ همعهد بوده‌است . دراین منظومه آنجاکه شاعر ازعیوب امساك وحرص بر جمع کردن مال بحث میکند حکایتی نقل شده‌است باین‌مضمون که دردربار یکی ازپادشاهان جمعی از درباریان شکایت داشتند که پادشاه چنانکه باید بذل و بخشش نمیکند . پادشاه امر کرد که‌دو صندوق ساختند که درظاهر بایکدیگر تفاوتی نداشت ، و یکی را بدست خود از طلاو مروارید و سایر نفایس خزانهٔ خود پر کردو دیگری را از کاه و زباله‌و سنگ مملوّ کرد ، و آن درباریان را یك یك میخواست و امر میکرد که یکی از دو صندوق را اختیار کنند ، و همهٔ کسانی که‌حرمان‌خودرا گناه شاه میدانستند آن صندوق پراز کاه و زباله و سنگ را اختیار میکردند ، و باین‌طریق شاه بایشان فهمانید که تقصیر از او نیست بلکه ازبخت‌وطالع خودشان‌است ، پس دست ازملامت او کشیدند و تقاضای عفوو بخشایش کردند . همچنین بوکاچو نویسندهٔ ایتالیائی ، که او نیز درهمان قرن چهاردهم میزیسته‌و باگاؤر همعهد بوده‌است ، در کتاب دکامرون (که نیمهٔ اوّل آن بفارسی‌هم ترجمه شده‌است) چنین حکایتی دارد . و آن قصهٔ نخستین‌از روز دهم‌است . یکی ازاعیان‌و سرهنگان ایتالیائی که وجود خودرا دروطن خویش عاطل میدید بدربار آلفنسو پادشاه اسپانیا رفت ، وجمعی ازخدم و حشم و بستگان و لشکریان خود

را نیز همراه برد. شاه اسپانیا اورا در خدمت خویش پذیرفت و مورد لطف و عنایت ساخت، ولیکن باندازه‌ای که این سرهنگ توقّع داشت انعام وتشریف وولایت باو ارزانی نمیداشت. شاه آلفُنسو همینکه دانست که این سرهنگ از او گله و شکوه دارد اورا خواست وباو گفت «چنان نیست که من از کفایت و شجاعت و لیاقت تو بیخبر باشم، ولی قصور ازمن نیست، از بخت وطالع تُست» وبرای آنکه این مطلب را بر او مبرهن کند اورا بطالار بزرگی بُرد که آنجا برحسب امر او ازپیش دو صندوق دربسته و قفل کرده آورده و برزمین گذاشته بودند. شاه بسرهنگ گفت «در یکی ازاین دوصندوق که می بینی تاج سلطنت وقضیب شاهی و گوی زرّین وبسیاری از کمربندهای مرصّع و انگشتریها و زرّینه آلات و گوهرهای گرانبهای منست که بهتر ازانها درخزانه‌ام نیست، ودرآن صندوق دیگر چیزی جزخاك نیست. یکی ازاین دوصندوق را اختیار کن، هرچه دران باشد ازان تست». این سرهنگ چنان کرد وصندوقی را که انتخاب کرده بود باز کردند و دران جز خاك چیزی نبود. شاه خندید و گفت «می بینی که بخت ودولت باتو همراهی ندارد؟ ولیکن چون من استحقاق ترا میدانم علی رغم طالع تو آن صندوق دیگررا بتووا میگذارم، بگیرو ببر».

همین حکایت را که در دکامرون آمده یك نفر دیگر از نویسندگان ایتالیائی از بوکاچو اقتباس کرده و باتغییرات مختصری در کتاب خود گنجانده است. این شخص موسوم بود به استراپارُلا، ودر اواخر قرن پانزدهم میلادی یااواخرقرن نُهم هجری مجموعهٔ حکایاتی تألیف کرد که آن را باسم «شبهای خوش» نامیده است. حکایت پنجم از شب دوازدهم قصّهٔ پاپ سِکْستوس چهارم است که ازعهد جوانی باپسری دوستی و بستگی داشت، وباهم بزرگ شده بودند، واین مرد باو خدمتها کرده بود. همینکه رتبهٔ پاپی باو تعلّق گرفت ازهمهٔ دوستان و خدمتگزاران خود دستگیری کرد جز از این

مرد که بالمرّه فراموشش کرد. همینکه‌از تنگدلی و شکایت این‌مرد مطّلع شد همین امتحان یاقرعه کشی‌را درمورد اومعمول داشت و باو ثابت کرد که گناه از بخت خود اوست. استراپارُلا خاتمهٔ‌دیگری‌برای‌این‌حکایت‌طرح کرده‌است که ربطی بموضوع ما ندارد، ولی حاصلش‌اینست که بخت‌وطالع باین‌مرد روی‌آورد وصاحب ثروت‌و مُکنت شد.

درزمان قدیم که دولت‌و غنای ارباب دیوان‌وبستگان دستگاه سلطنت منوط ببذل‌و بخشش شاهان بوده‌است هرپادشاهی که ممسك بود چنین بهانه می‌آورد که اگرچا کران من ازدرگاه من مال‌و نعمت حاصل نمیکنند تقصیراز طالع خودشان‌است نه ازبذل‌وعطای‌من، و گاهی خود درباریان نیز همین‌عذرو بهانه‌را برای‌مخدوم‌خود می‌آوردند تا بکفران نعمت منسوب نگردند. ازاین قبیل‌است‌آن دوبیتی که یکی ازشعرای‌دربارسلطان محمود گفته‌است‌ودرجزء افسانه‌های راجع‌بفردوسی آورده‌اند وباو نسبت داده‌اند:

خجسته درگه محمود زاوُلی دریاست،
چگونه دریا کان‌را کرانه پیدانیست.
شدم بدریا غوطه زدم، ندیدم دُرّ،
گناه بخت منست‌این، گناه‌دریانیست.

باری، برگردیم بداستان چند صندوق:

این قصّه دیگر مسلّم‌است که اصلا از مشرق آمده‌است و قصّه‌ایست هندی. علی‌العجاله قدیمترین صورتی که ازان دردستست روایتی‌است که در کتاب **بَلَوْهَرو بوذاسْف** آمده‌است. اساس این کتاب بعلاوهٔ بسیاری از جزئیات آن از زندگانی **گُتامه‌سیدْهَرْته** Gautama Siddharta که بودّا باشد گرفته شده‌است‌و لفظ بوذاسْف

صورت فارسی شدهٔ اسم Bodhisattva است که از القاب معمولی بوداست[۱] . این کتاب ابتدا درایران تألیف شد ، وظاهراً از پهلوی بسریانی وعربی ، واززبان سریانی بگرجی و یونانی ترجمه شد . ازترجمهٔ عربی آن دو سه روایت در دستست که هم جداگانه و هم در ضمن کتاب کمال الدّین وتمام النّعمة تألیف ابن بابویه صدوق چاپ شده‌است . صدوق آن را ازمحمّدبن زکریّای رازی روایت کرده بوده ، وبعدها آقا محمّد باقر مجلسی نیز همین روایت ابن‌بابویه را از عربی به فارسی ترجمه کرده و در کتاب عین الحیاة خود گنجانده‌است . واین ترجمهٔ فارسی هم‌درضمن عین الحیاة وهم جداگانه بصورت رساله‌ای بطبع رسیده‌است .

ترجمهٔ یونانی آن‌را دراوایل اسلام (قبل‌ازسنهٔ شانزده هجری) یك نفر یحیی یا یوحنّـا نام راهب یونانی درصومعهٔ سابه (نزدیك بیت‌المقدّس) انشاکرده بود و تغییراتی دران داده وآن‌را بقالب یك داستان مذهبی عیسوی ریخته‌بود . یك‌روایت یونانی هم‌موجوداست که آن‌را به‌یحیی(یایوحنّای) دمشقی نسبت‌میدهند ، و ابن یحیی دمشقی دراواسط قرن هشتم میلادی میزیست ، و قبل ازانکه ترك دنیا کرده راهب بشود دردربار ابوجعفرمنصور خلیفهٔ عبّاسی شغل دیوانی‌داشت ، وپدرش سرجیوس نیزدرخدمت این خلیفه بوده‌است . باآنکه باین روایت یونانی جنبهٔ عیسوی‌داده‌اند هنوزحتّی بعضی ازعبارات‌و اصطلاحات‌آن نیز کاملاً مطابق‌است با کتاب‌سانسکریت Lalita Vistara که شرح تربیت‌و زندگانی بودّاست . این کتاب یونانی‌وترجمه‌های لاتینی‌و عبرانی‌و حبشی‌و ارمنی آن ازحدود نهصدوپنجاه میلادی ببعد کم کم‌شهرت عظیمی درعالم عیسویّت حاصل کرد و در اروپا معروف‌شد و درقرون وسطی‌بسیار

(۱) درباب لفظ بت و بوذاسف درپهلوی رجوع شود بمقالهٔ پرفسور بیلی درمجلهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقیهٔ لندن .B. S. O. S جلد ششم (۱۹۳۱) جزء دوم ص ۲۷۹ تا۲۸۳ .

رایج بودو باغلب زبانهای فرنگی ترجمه شده‌است . درالسنهٔ اروپائی این‌داستان‌را باسم بَرْلام و یوسافات میخوانند ، و یوسافات تحریفی‌است ازکلمهٔ بوذاسف عربی .

باری ، چه درترجمهٔ یونانی موسوم به‌بَرلام و یُوَاسَف ، وچه درترجمهٔ حبشی موسوم به برلام و یواسف ، وچه درترجمهٔ عربی موسوم به بِلَوْهَرو بوذاسَف ، که ازاین داستان در دستست قصّه‌ای آمده‌است باین مضمون که :

دریکی ازممالك عالم پادشاهی بود حقیقت‌شناس که مردم‌را براه راست‌دعوت میکرد . روزی باموکب ولشکریان خود براهی‌میرفت ، گذارش بردومرد افتاد که پای برهنه‌و پیاده میرفتند ولباسی پاره‌وناپاك بتن‌داشتند وآثارفقروتنگی‌معیشت برایشان ظاهر بود . همینکه چشم ملك برایشان افتاد خودرا بی‌اختیار ازاسب‌بزمین انداخت وایشان‌را درود وتحیّت گفت وباایشان مصافحه‌و معانقه کرد . این کاراو بر وزرا ویاران او بسیار گران آمد ، وزبان ایشان بملامت‌و شکایت باز شد . چون پادشاه ازعیبجوئی ایشان آگاه شد امر کرد که چهارتابوت (یعنی صندوق) ساختنداز چوب ، وروی دوصندوق‌را ازالواح طلا پوشیدند ، وروی دو صندوق دیگررا قیر گرفتند . آن دوصندوق قیراندوده‌را از زرو سیم و درّ و یاقوت‌و مروارید‌و زبرجد پُر کرد ، وآن دوصندوق ازطلا پوشیده‌را ازمُردار واستخوان‌پوسیده وخون‌وچرك وپلیدی مملوّ کرد ، وفرمود که آنهارا بستند و برانها قفل محکم زدند ، آنگاه امر کرد که اشراف و بزرگان و وزیران او حاضرشدند وآن چهارصندوق‌را بایشان بنمود و ازایشان خواست که آنهارا تقویم کنند . ایشان گفتند « پیداست که این دو صندوق زرّین بسیار گرانبهاست چنانکه ما ازقیمت کردن آنها عاجزیم ، امّا آن دو صندوق قیراندود قیمتی ندارد‌و بچیزی نمی‌ارزد ». ملك گفت «اینست حاصل‌منش‌و مسلك‌شماو مقدارآراء شما که برظاهرکارها حکم‌میکنید » ، سپس‌امر کرد که آن‌دو

صندوق قیراندوده را شکستند ، پرتو آن‌همه یاقوت و زبرجد که درانها بود خانه‌را روشن ساخت ، ملك بایشان گفت « این مثال آن دومرداست که برظاهر کارو لباس و حال ایشان بدیدهٔ تحقیر نظر کردید ، وحال آنکه باطن ایشان مملوّ است ازعلم‌وحکمت ونیکی‌و راستی‌و جملهٔ خصال پسندیده‌ای که برترو ارجمندتر ازدرّویاقوت‌و گوهر و زرّوزبرجداست » . سپس فرمودتاتخته‌ای‌چنداز آن‌دوصندوق‌دیگر که زراندوده بود بر کندند ، حاضرین‌را ازدیدن آنها لرزه براندام افتاد وازبوی‌عفونت آنهاآزار رسید . شاه گفت « این مثال آن قوم‌است که بیرون ایشان بلباس و زینت آراسته‌است و درون ایشان پُراست ازجهل‌و رشك‌و کبرو حرص‌و فریب‌و دروغ‌و بدی و سایر ذمایم اخلاق که ازمرداروخون و انواع پلیدیها قبیحتروزشت‌ترومنفورتراست» . آن جماعت گفتند « ای‌ملك ، ما متنبّه شدیم‌ودانستیم ویقین کردیم که آنچه می اندیشیدیم برخطا بود ، وآنچه تو کردی بحقّ بود » .

فصل پانزدهم

در چهارده فصل گذشته نتیجهٔ تحقیقات جماعتی از علما و ادبا و نقّادان اروپائی را در خصوص مأخذ و منشأ نمایش تاجر ونیزی شکسپیر نقل، و حاصل مطالعات و استنباطات خویش را نیز بیان کردم. اجمالاً معلوم شد که ظاهراً قبل از انکه شکسپیر این نمایش را بنویسد شخص دیگری نمایشی در همین موضوع ساخته بوده، و محتمل است که او هم همین دو سه قصّهٔ گرو گذاشتن رطلی از گوشت بدن، و مبادرت کردن بخواستگاری بانوئی اعیان زاده و زیبا و مالدار، و طریقهٔ انتخاب یکی از سه صندوقچه، جملگی را بیکدیگر مربوط کرده بوده، و این قصّهٔ مرکّب را مبنای نمایش خود قرار داده بوده است. امّا چون آن نمایشی که قبل از نمایش شکسپیر نوشته شده بود در دست نیست نمیتوانیم در باب قدر و مقام ادبی آن اظهار نظر کنیم و بطور مسلّم بدانیم که شکسپیر تا چه حدّ مدیون قریحه و زحمت آن نمایش نویس پیشین بوده است. ولی این اندازه را بیقین میتوان دانست که بعد از تصنیف شدن نمایش تاجر ونیزی دیگر کسی بیاد نمایش قبلی نیفتاده، و آن نمایش از میان رفته است. بعضی دیگر از نمایشهای شکسپیر هم اقتباس از منظومه‌های طویل یا نمایشهائی بوده است که قبل از او ساخته شده بوده، و چندتائی از آن منظومه‌ها و نمایشها هنوز در دستست، و همینکه تصنیف شکسپیر را با تصنیفی که سرمشق او بوده است مقایسه میکنیم می بینیم قدر و مقام ادبی آن نمایشی که شکسپیر نوشته است بمراتب بیش از مقدار سرمشقهای اوست. بهمین قیاس میتوان تقریباً یقین داشت که آن نمایش یهودی رباخوار هم که قبل از شکسپیر نوشته شده بوده چندان ارزشی نداشته است.

چنانکه سابقاً درمورد دانته گفتم این عیب نیست که شاعریا درام نویس بنیان منظومه یا نمایش خودرا برزمینه‌ای که پیش‌ازو وجود داشته‌است بنا بگذارد ، و یا مصالح بنای خودرا ازماترك سایرین جمع بیاورد . شاعربزرگ و نویسندهٔ هنرمند ازقریحه‌و ذوق‌و طبع بلند خود آثاری درشکل‌و طرح و خصوصیّات بنای خود بجا میگذارد که کار اورا از کار گویندگان‌و نویسندگان عادی ممتازمیکند .

شکسپیر قصّه‌های عادی‌را از کتب‌تاریخ ومجموعه‌های‌قصص میگرفته‌و نمایشی ازان میساخته‌است که مانند گوهری گرانبها شایستهٔ نصب کردن بردیهیم ادبیّات‌عالم میشده‌است . نمایش **هَمْلِت** که شکسپیر نوشت اوّل دفعه‌ای که چاپ شد یك جزوهٔ شصت‌و چهار صفحه‌ای بیشتر نبود که‌اگردریك کتابخانه میگذاشتند گم‌میشد . امروزه اگر کلیّهٔ کتابهائی‌را که دربارهٔ همین یك نمایش بقلم ادباو منتقدین‌و علماو محقّقین عالم نوشته شده‌است جمع کنند بخودی خود کتابخانه‌ای میشود . از جانب دیگر ممکن‌هم‌هست که‌یك مترجم و نویسندهٔ بی‌ذوق‌و بدسلیقه کتاب یامنظومه یاداستانی‌را که ازگوهرهای گرانبهای ادبیّات‌جهان‌است‌بگیردوازان‌چیزی بسازد که ارزش‌یك خرمهره‌را هم نداشته باشد . آن‌قصّهٔ معروف‌را شنیده‌اید که مردی گوهرشبچراغی یافت ، آن‌را دررشته‌ای کشیدو برگردن خرخودبست .

باری ، منتقدین اروپا در نمایش تاجر ونیزی محاسن بسیار یافته‌اند ، که من ببعضی ازانها اشاره میکنم : دوستی‌وصداقت واخلاصی که‌بین‌آنتونیو تاجرونیزی و باسانیو خواستگار پُرشیا موجوداست‌ازجملهٔ کاملترین نمونه‌های دوستی‌است . تاجربخاطر رفاقت جان خودرا بخطرمی‌اندازد وحال‌آنکه امید قطعی باینکه‌بسّانیو موفّق‌بازدواج باپرشیا بشودوازعهدهٔ ادای‌طلب یهودی برآید دربین نیست . صفات زشت شایلاك یهودی و کینه‌ای که نسبت بعیسویان عموماً وآنتونیو خصوصاً در دل

دارد بنحو بسیار بارزی مجسّم‌شده‌است،چنانکه‌خواننده‌و بینندهٔ نمایش ازاو وامثال‌او متنفّرومنزجر میشود ، امّا درهمان ضمن‌هم یك‌نفریهودی دیگردراین داستان ظاهر میشود که موردمحبّت‌وعلاقهٔ خواننده‌و بیننده‌است : واوجسیکا دخترشایلاك‌است که خانهٔپدرش‌را درحکم‌جهنّم‌میداند واز‌اخلاق‌ورفتار پدربیزاراست وبیك‌جوان‌عیسوی عشق میورزدو برخلاف شایلاك که حریص‌وممسك‌است او کریم‌ودست‌ودل‌بازاست ، وانسان قهراً متوجّه میشود که نباید همهٔ افراد یك قوم‌ونژاد ، وپیروان یك مذهب و اعتقادرا بیك چوب راند ، ونباید دربارهٔ اشخاص ازروی حبّ و بغض کلّی و اهواء و اغراض قومی حکم کرد ، بلکه باید مثل سعدی گفت « که دوستان خدا ممکنند در اوباش » ومعتقد شد که درهرطایفه‌و ملّتی خوب هست‌وبدهم‌هست ـ خوب‌را دوست باید داشت‌وازبد متنفّرباید بود هرچند که این یکی‌از کسان انسان باشد وآن یکی ازبیگانگان . خود شایلاك باآنکه‌مردی منفورومبغوض‌است گاهی سخنانی میگوید که بسیارخوب‌و درست‌است‌وباید بر لوح سینه نگاشت . مثلاً : آنجا که به‌آنتونیو می گوید : تو مکرّر برملا مرا تحقیر کرده‌ای و بامساك و اندوختن مال سرزنش کرده‌ای امّا امروز که حاجت بپول داری پیش‌من‌آمده‌ای‌و دست توقّع بجانب من دراز کرده‌ای ؛ یاآنجا که دربارهٔ آنتونیو میگوید « این شخص‌همواره ازاینکه من ضرر کرده‌ام خوشحال شده‌است‌و همینکه نفعی برده‌ام ریشخندم کرده‌است و قوم و نژاد مرا دشنام داده‌است و دوستان مرا بترك من واداشته‌است ودشمنان مرا بنزاع با من برانگیخته‌است . همهٔ این کارها برای چه ؟ برای‌اینکه من یهودی‌ام . آیایهودی چشم ندارد ؟ دست‌وپاو جسم وجان‌و حسّ‌و فکرو میل‌و رغبت ندارد ؟ آیا یهودی عرضهٔ همان‌امراض نیست که عیسوی‌هست ، وازهمان دواها وعلاجها شفانمی یابد ، و ازهمان فصول زمستان‌و تابستان احساس سرماو گرما نمیکند ؟ اگربما نیشتر بزنید

مگرخون ازتن ما جاری نمیشود ؟ یا مگر ازغلغلك بخنده نمی آئیم ؟ یا مگر از خوردن زهری که بما بدهید نمیمیریم ؟ یا اگر بما رنج و آزاری برسانید نباید تلافی کنیم ؟ اگرما در هر چیزی بشما شباهت داریم ، دراین صفت نیز مانند شمائیم.... »
کدام عاقلست که دراین گفتارها تأمّل کندو بازنسبت بیك قوم‌و ملّت بصرف اینکه ازحیث نژادو مذهب متفاوتست کینه‌و دشمنی بورزد ؟

گفتار پُرشیا در باب خصلت بخشایندگی خطاب به شایلاك بسیار بلنداست . همچنین درموقعی که باسانیو میخواهد که یکی از سه صندوقچه‌را اختیار کند پرشیا نگران ومشوّش‌است که مبادااو نیزدرانتخاب خطا کند دستورمیدهد که سازی‌بزنند وآوازی بخوانند ، گفتهٔ او در وصف موسیقی از قطعات زیبای این نمایش‌است . بسانیو آن‌سه صندوقچه‌را بدقّت مینگرد ، یکی ازطلاویکی ازنقره و یکی‌ازسُربست . درحینی که درانتخاب مردّداست با خود سخنانی میگوید باین مضمون که بر ظاهر اعتباری نیست واهل دنیا که فریب زینت‌وآرایش ظاهری‌رامیخورند بخطا میروند . این عبارات او بقدری بلندو پُرمعنی است که بعضی ازمنتقدین ومحقّقین گفته‌اند حاصل وجوهر این نمایش همین گفتهٔ‌اوست . ای کاش‌درخود قدرت‌واستعداد این‌رامیدیدم که تمام این‌نمایش ویا لااقلّ قطعات بلندولطیف‌و پر مغز آن‌را بالفاظی که شایستهٔ قدرومقام شکسپیرباشد بفارسی ترجمه کنم . چون این کارازمن برنمی آیدبهمین‌قدر که‌آن‌را اجمالاً بفارسی زبانها معرّفی کردم اکتفا میکنم وباین‌آرزو بسرمیبرم که روزی مترجمین‌و نویسندگان دانا وتوانا وصاحب ذوق‌واستعداد درایران پیدا شوند که ازادبیّات عالی‌مقام اروپائی آنچه‌را که جزءآثارباقی‌و جاودانی فکربشرمحسوب میشود بزبان‌فارسی‌منتقل کنند تاآنها که ازمعرفت بالسنهٔ خارجی‌محرومندازفایده و لذّت این اغذیهٔ روحانی محروم نمانند ؛ وامیدوارم که اگرهیچ فایده‌ای ازاین مقالهٔ

من عاید نشود جزیکی ، بخاطرهمان یك فایده ارزش‌خواندن‌را داشته باشد ، وآن اینکه برخواننده روشن کرده باشم که :

فرهنگ‌و علم‌ومعرفت‌و حکمت‌و ادب شرقی‌وغربی ندارد ، وقابل تجزیه‌و انحصارواختصاص نیست . تمام اقوام عالم ازاین‌حیث بیکدیگرمرتبطند ، وازآداب تمدّن گرفته تا اکتشافات واختراعات بزرگ و کوچك ، وقصص ، وحتّی لغات ، همه چیزرا ازیکدیگراقتباس کرده‌اند . هرچه دراین عالم ازفکروکوشش بشر بوجود آمده‌است میراث کلّیهٔ افراد بشراست ، وهرچه یك فرد بشرآن‌را ادراك کرده و از آن فایده یا لذّت برده‌است ممکن هست که سایرافراد بشرنیزآن‌را ادراك کنند واز آن فایده یا لذّت ببرند .



جان میلٹن

جان میلتن

اگر شخصی را تصوّر کنید که درمیان شعرای انگلستان جزء ستارگان قدر اوّل بود ، مثل ناصرخسرو شورمذهبی داشت و رساله‌ها و کتب دینی و حکمتی مینوشت و با علمای روحانی عصر مباحثه میکرد ، مثل فردوسی داستان حماسی بزرگی بنظم آورد ، مثل رودکی چندسالی از عمراو در کوری گذشت ، مثل رشید وطواط سمت دبیری در دیوان داشت ، و همچنانکه بعضی از نویسندگان و شعرای ما بفارسی و عربی نثر مینوشتند و شعر می‌ساختند اوهم بلاتینی و ایتالیائی و انگلیسی سرایندگی و انشا میکرد ، مثل خاقانی اشعار او محکم و عالمانه و مُغْلَق و گاهی بی‌روح بود ، چنین کسی تقریباً میلتن میشود .

جان میلتن در ۱۶۰۸ میلادی (سیصدوچهل‌وشش سال پیش‌ازین) بدنیا آمد و درهنگام وفات شکسپیر هشت ساله بود . اجداداو اصلاً ازطبقهٔ نجباو ملاّکین درجهٔ دوّم بودند که درولایات املاك و مستغلاّت موروثی داشتند ، و نظیر آن طبقه‌ای بودند که در ایران‌قدیم بلفظ دهکانان (دهقانان) خوانده میشدند ، ولی پدرش بواسطهٔ اینکه بمذهب پروتستان درآمده و دین اجدادی را ترك کرده بود ازخانهٔ پدر رانده گشته‌و ازارث محروم گردیده بود ، وازولایت اکسفرد که مسقط‌الرّأس‌او بود بلندن رفته‌و رحل اقامت افکنده بود ، و بکارمحرّری اسنادقانونی و بمنفعت گذاشتن پولهای امانتی مردم وازاین قبیل مشاغل مشغول شده بود ، و ازاین راه ثروتی بهم زده و استطاعت آن‌را حاصل کرده بود که پسر خود جان میلتن‌را از کلیّهٔ فوائدتعلیم‌وتربیت

که وسیلهٔ آن در انگلستان آن‌روزی فراهم بود برخوردار سازد .

جان ازهمان عهد طفولیّت ولع شدیدی بخواندن کتب داشت ، وبعد از ختم تحصیلات مقدّماتی درشانزده سالگی وارد دانشگاه کیمبریج گردیده پس‌ازهشت‌سال باخذ درجهٔ استادی نایل شد ، وخواه درمکتب وخواه دردانشگاه بچندین صفت‌از همدرسان خود مشخّص‌وممتازبود ، ازآن‌جمله اینکه اشتیاق‌و شغفی باشعارقدیم‌روم ویونان داشت ، ودرشیوهٔ زندگی طریق‌تقوی‌وسادگی‌را اختیار کرده بود ، و عزّت نفس وخویشتن داری وبادیگران نیامیختن دراو بحدّ کمال‌بود ، ولی نسبت به‌یکی‌دو نفر رفیق و همدرس برگزیدهٔ خود عشق‌ومحبّت بسیار داشت . همینکه‌از کیمبریج بلندن برگشت درزبان لاتینی‌و یونانی‌و فرانسه‌و ایتالیائی‌و عبری استاد بود ، و در شمشیربازی‌و سایرورزشهای نجیب زادگان مهارت داشت . مدّت شش سال از قبول مشاغل امتناع کردو وقت خودرا درتکمیل معلومات‌و نموّدادن استعداد طبیعی خود که شاعری باشد گذرانید ، وبختش یار بود که پدرش‌بسیار عاقل‌و بامعرفت‌وهنرشناس بود و علاوه برانکه مانع ترقّی اودر طریقی که ذوقش بآن میکشید نشد با او در تمرین نفس و کسب اقتدارطبع کمال مساعدت‌را نیز کرد . دراین شش‌ساله میلتن‌از آمیزش بامردم وغوطه خوردن درگیرودارزندگی معاف بود ، و کاری نداشت جز توسعهٔ علم خود درالسنهٔ قدیم‌وجدید ، وتدقیق درتصانیف قدمای روم و یونان ، و تحقیق درتواریخ واشعار ، وتحصیل وقوف برفنّ موسیقی ، وگفتن اشعار وصفی و غزلی‌وغنائی . یکی ازشعرهائی که دراین مدّت ساخت مرثیه‌ایست طولانی موسوم به لیسیداس (Lycidas) درعزای یکی از دوستانش که در دریا غرق شد ، و سخن شناسان ونقّادان انگلیسی میگویند که این مرثیهٔ میلتن بعالی‌ترین درجهٔ کمالی که دراشعارغنائی انگلیسی تاکنون ممکن شده‌است واصل گردیده ، امّا عیب عمده‌ای

هم بران گرفته‌اند ، و آن اینست که خواننده حسّ میکند که قلب شاعر ازفوت رفیق عزیزش واقعاً بدرد نیامده وشعررا ازروی سوزدل نگفته‌است ، وازاین‌حیث درست شبیه بمرثیه‌هائی است که خاقانی درمرگ فرزند خود سروده‌است که‌ازخواندن‌آنها بهیچ‌وجه رقّتی بانسان دست نمیدهد (۱) .

دردورهٔ میلتن ادبیات انگلستان ازنوع ساده‌و قوی نبود ، بلکه بمهارت در آرایش کلام بصنایع بدیعی و تلمیح بداستانهاو وقایع تاریخی و اشاره به اساطیر روم ویونان‌ومضامین انجیل‌وتورات‌و طمطراق‌وطنطنهٔ لفظی بیشترمیپرداختند ، وهرچه بیشتردربارهٔ میلتن تحقیق میشودآشکارترمیگردد که وی ازحیث صورت و قالب شعرفرزند عهدودورهٔ خویش بود و بسنّت‌ادبی زمان خوداتّصال وتعلّق‌داشت ؛ ولی از حیث روح‌و خیال‌و مطلب شعر نسبت بعصر خود بیگانه بود ، باین معنی که یکی ازبقایای عیسویان انسان دوست ومجاهد درراه انسانیت‌بود ، ازآن‌نوع که در عهدنهضت علمی وفرهنگی‌وذوقی اروپا (Renaissance) یافت‌میشد . طالب کمال‌مطلق بود ، ودررؤیای وصول انسان بأعلی درجهٔ کمال انسانیّت میزیست ، وبا یقین باینکه همزاره عمل ازنیّت قاصرمی‌آید سعی‌میکرد که‌آن ایمان بنوع بشررادرمیان‌مردم عهدخود ترویج وتبلیغ کند ، و اگرچه زمان و مکان ازآن مقتضیات عهد رنسّانس

(۱) بعضی نقادان ادب معتقدند که شاعر همینکه مبتلی بمصیبتی‌شد اشتغال بساختن شعروتنظیم قوافی‌و ابداع خیالات شاعرانه وبکار بردن تشبیهات واستعارات و صنایع معنوی ولفظی دیگررا درمرثیه‌ای که بیادآن عزیزدرگذشتهٔ خودمیگوید وسیلهٔانصراف ازالم‌و ضربت‌آن مصیبت قرارمیدهد . مسلّمنا ! بهرحال چنین شعری که باید تمام هنر سازنده مستغرق ساختن‌آن شود وتمام قوهٔ تعقل خواننده صرف‌فهمیدن‌آن ، نه‌بدیگران اثرمیکند ونه ازغم‌و رنج درون شاعرخبرمیدهد ، «. . . که سوزآتش دل توان‌شناخت زسوزی که درسخن باشد » .

خالی بود و روزگار تاب سخن او را نداشت ، میلتن متوجه این عدم لیاقت و ناشایستگی عصر خود نبود ، و از اشعاری که قبل از وقوع جنگ داخلی بزرگ میان طرفداران و مخالفین سلطنت سروده است (مثل «خوشحال» L'Allegro و «فکور» Il Penseroso) آثار رضایت و خرسندی او از اوضاع و احوال آشکار است و شکایتی در آنها دیده نمیشود . اوّلین نشانه‌ای که از نگرانی او نسبت بآینده مشهود میگردد در شعر لیسیداس سابق الذّکر است که ضمناً نخستین شعر بلند و بزرگ او نیز هست ، و از همین زمانست که اندیشهٔ او بامور سیاسی ، از خرابی دستگاه کلیسا گرفته تا سستی دستگاه سلطنت و فساد و ناتوانی اداره کنندگان امور مملکت و اختلاف مابین پادشاه و پارلمان متوجّه میشود .

در اوان سی سالگی میلتن سفری باروپا کرد تا تربیت خویش را کامل کند ، و معرفت و تجربت بیندوزد . از خاك فرانسه گذشت و در ایتالیا رحل اقامت افگند . نشانهٔ تأثیر عمده‌ای که ایتالیا دراو کرد بعضی از اوصافیست که در «بهشت گمگشته» دیده میشود : جهنّم او بناحیهٔ آتشفشانی نزدیك ناپل شبیه‌است و باغ بهشت او به ویلّادِسْته Villa d'Este در تیوُلی ، و جای جای در صفت منظره‌ها و قطعه‌های اراضی تشبیهاتی بکار میبرد که خوانندهٔ ایتالیا دیده‌را بیاد رودها و چشمه‌سارها و تپه و ماهور آن سرزمین می‌اندازد . امّا فایدهٔ بزرگتری که میلتن از ایتالیا برد از این حیث بود که در آن زمان (نیمهٔ اوّل قرن هفدهم(۱)) اگرچه مرکز فرهنگی مغرب زمین کشور فرانسه بود و ایتالیا آن مقام قدیم خود را از کف داده بود باز آن شکوه و جلال معنوی دورهٔ رنسّانس در آن مملکت هنوز برجا بود ، و یادگارهای آن نهضت ذوقی و علمی و ادبی در ایتالیا بیشتر مانده تا در سایر ممالك مغرب ؛ و میلتن در آنجا طبع و جوهری عقلانی از سنخ طبع و جوهر عقلانی خویش میتوانست بیابد که مایهٔ تشحیذ ذهن و

(۱) سال ورود میلتن بایتالیا ۱٦۳۸ بود .

تقویت طبع اوشود . وازعجایبست که مردی که مذهب پروتستان درسرشت‌او ریشه دوانیده‌و اعتقاد به تهذیب عیسویت ازافکار کاتولیکی درفطرت اومحکم واستوار گشته‌است درسرزمینی که‌مرکزومعدن کاتولیکی است چنان‌بآسانی وراحت زندگی کند وبامخالفین سیاسی‌ومذهبی وروحانی‌خویش خوبگیرد .

مدّت غیبت او از انگلستان هنوز بیك سال‌ونیم نرسیده بود که در وطنش اوضاع واحوال ازبرای یك جنگ داخلی مناسب شد : پارلمان انگلیس آزادی ملّت‌رادرخطردیده بود وبه چارلز اوّل‌اعلان‌جنگ کرده بود ، ولشکریان ملّی برای حفظ‌آزادی تحت لوای کرُمول جمع شده بودند ، ومیلتن باخودا ندیشید که‌شایسته نیست درحینی که هموطنان او بخاطرآزادی خویش حاضر بجنگ و پیکار گشته‌اند اودرممالك‌خارجه مشغول بتحصیل‌معرفت وتوسعهٔ نظرخودباشد . برگشت‌وخویشتن را درجریان اصلاحات سیاسی‌و پارلمانی‌واصلاحات مذهبی انداخت وآن‌را برای‌آن موقع ازسرایندگی‌مناسبترشناخت .

نزاع مابین پارلمان‌و شاه شش هفت سال طول کشید ، ومیلتن دراین مدّت‌از راه معلّمی و وکالت عدلیّه کسب معاش میکرد . ضمناً زنی گرفت که بعدها از او دارای سه‌دخترشد ، وپدرش نیزدرگذشت‌و ارثی که باورسید اورا ازمعلّمی‌مستغنی ساخت . بعد ازانکه مجاهدین ملّی فایق شدند و چارلز اول‌را بقتل رسانیدند و حکومتی از نوع جمهوری (Commonwealth) بمیان‌آمد اورا بعنوان منشی السنهٔ خارجه دردستگاه این‌حکومت استخدام کردند ، وکاروفعالیّت میلتن درمدّت‌خدمت دیوانی‌منحصربود به‌انشای مکاتیب دولتی‌وتحریررساله‌هائی برای اقناع و تحریض مردم بفلان عقیده یا فلان عمل . بعضی‌ازمنشآت دیوانی اواز لحاظ تاریخ وازلحاظ تحقیق درتحوّل زبان انگلیسی خالی ازفایده نیست ، وبرخی‌ازرسایل‌لاتینی‌واشعار

لاتینی اورا واقفین باین زبان قابل خواندن میدانند، ولی برروی‌هم تألیفات نثری اوجزء آثارفراموش گشتهٔ اوست.

درقسمت دوّم این گفتار، در ضمن داستان کوری میلتن، تفصیل بیشتری از احوال این‌دورهٔ زندگانی‌اوداده خواهد شد. اینجاهمین قدربس که درچهل‌وچهار سالگی ازهردوچشم کورشد. ازسی‌سالگی تااین سنّ شعر زیادی نسروده بود، و عمدهٔ آثارقلمش عبارت ازرسائل متعدّدی بود که بانگلیسی‌یابلاتینی‌درموضوع طلاق وآزادی مطبوعات وسایرمسائل دینی‌وسیاسی‌واجتماعی‌نوشته‌بود، وچون‌در بیست‌و دوسالهٔ آخرعمرخود از بصرمحروم بود وبرای نوشتن‌وخواندن محتاج دیگران‌بود ودرچهارده سالهٔ اخیرحیات درکمال سختی‌وتیره‌روزی میزیست، اگر دیگر کتابی نمی‌نوشت‌و شعری نمی‌ساخت شاید بر او ایرادی وارد نبود؛ ولی‌بعکس، آنچه‌نام میلتن‌را زندهٔ جاوید کرده‌است تصنیفات همین چهارده سالهٔ اخیراست.

چون مرد بسیارمؤمن ودینداری بوده‌است بلائی‌را نیزکه بر وی نازل‌شده است نشانهٔ عنایت یزدانی شمرده و پشت خویش‌را بطاعت او بیشتر خم کرده‌است. قطعه شعری از نوع سانِت درباب کوری خویش دارد که عن‌قریب دربارهٔ آن بحث خواهم کرد. درآن شعرمی گوید که «آیا خداوند پس‌ازمحروم کردن ماازنورنیز ازما توقّع رنج‌وکار دارد؟» و خود جواب میدهد که «خداوند را نیازی بطاعت انسان نیست» ـ بااین‌حال تمام همّ‌او مصروف این بوده‌است که نیازی بدرگاه خدا کرده باشد، وبعدازین خواهیم دید که این نیازچه صورت بخود گرفت.

همه خوانده‌ایم وشنیده‌ایم که جمهوری‌آن روزی انگلستان‌پس‌از بیست‌سالی مُلغی‌شد و ازنوسلطنت مشروطه دائرگردید (۱۶۶۰ میلادی)، و چارلز دوم‌را که دوراز وطن میزیست‌آوردند و برتخت نشاندند. از جملهٔ مردمانی که از این تغییر

اوضاع زبان دیدند یکی نیز میلتن بود، که اورا گرفته مدّتی حبس کردند، و بعداز آنکه قسمت عمدهٔ ثروتش‌را مصادره و ضبط دیوان اعلی نمودند آزادش کردند.

کتابها و رسایل متعدّدی به‌نثر، و دومنظومهٔ حماسی بلند و یك تراژدی منظوم در این دورهٔ فقر و تنهائی و مطرودی نوشت و ساخت. ازجملهٔ کتابهای نثر او یك صرف و نحو زبان لاتینی است، و یك تاریخ انگلستان از ازمنهٔ اساطیری تا هنگام ایلغار نُرمانها در ۱۰۶۶ میلادی، و یك کتاب در منطق، و یك رساله تحت عنوان «دین حق» — که هیچ یك ازانهارا امروزه کسی نمیخواند. اما دوحماسهٔ «فردوس از کف رفته» و «فردوس بازیافته» و تراژدی «شمشون تهمتن» و بعضی ازاشعار وصفی و غنائی او قابل ترجمه کردن بهمهٔ السنه‌است، و حیفست که اهل ذوق و معرفت بعلّت ندانستن زبان انگلیسی ازلذّت خواندن آنها محروم باشند، ولو اینکه قسمت اعظم زیبائی و بلندی اشعار میلتن و هر شاعر بزرگ دیگری بسته بالفاظ اصلی اوست، و مخصوصاً امتیاز عمدهٔ اشعار این مرد بتعبیرات و لغات بسیار خوش آهنگ و نیرومند و مؤثری است که درانها بکاررفته، و بالأخصّ ترکیبات و تعبیراتی که مانند حافظ شیرازی غالب آنهارا خود او سکّه زده‌است.

در ۱۶۷۴ میلتن که تقریباً ۶۶ سال داشت درگذشت، و ازرنج زمان و سختیهائی که اورا احاطه کرده بود راحت گشت زندگانی او درراه دفاع از آزادی و تقویت خیر مصروف شد، و باآنکه درباطن متدیّن و مؤمن بود درظاهر بهیچ یك از انواع مذاهب و فرقه‌های دینی تعلّق نداشت. موسیقی که معشوق عهد طفولیت او بود تا آخر عمر وقت اورا خوش میداشت و باو لذّت میداد، و هر روزه قدری خوانندگی میکرد و برای خود اُرگ (ارغنون) مینواخت. وشاید باین علّتست که تلفیق الفاظ و ترکیب اشعار او در خوش آهنگی بی نظیر و مانند نغمه‌های موسیقی دلپذیر است.

کوری میلتن

عرض کردم که چندسالی ازعمر میلتن مثل رودکی در کوری گذشت . رودکی چنانکه میدانید قصیده‌ای در باب پیری خویش دارد ، که دران برریختن دندانهای خویش افسوس خورده‌است و از روزگار جوانی و شادکامی خود بحسرت یاد کرده ، امّا هیچ شعری ازاو بدست نداریم که از کوری خویش دران ذکری کرده باشد . چون اوّلاً دیوان اشعار رودکی ازمیان رفته‌است و آنچه‌از گفتهٔ او بجا مانده‌است هشتصد بیت و کسری بیش نیست ، و ثانیاً احتمال این میرود که وی‌را دراواخر عمرش کور کرده باشند و بعدازان سه‌چهارسالی بیش زنده نمانده باشد ، نمیدانیم که آیا اصلا شعری دربارهٔ کورگشتن خود نگفته بوده یا گفته بوده‌است وازمیان رفته .

امّا میلتن که پس‌از کورشدن بیست‌ودوسالی زنده بود ، و اهمّ منظومه‌ها و شعرهای اودراین دوره سروده شد ، علاوه براینکه یك شعربسیار بلند او بالتمام باین مصیبت او مربوط‌است چندین اشاره نیزدرمراسلات و سایر اشعارخود به تیره گشتن دیدگان وحرمان ازروشنی کرده‌است . چنانکه از اشعارو منشآت او بر می‌آید ، همواره آرزوو نیّت این‌را داشت که منظومهٔ بزرگی بسازد ، و برآوردن این آرزو وانجام دادن این‌نیّت‌را اعظم مقاصد خود کرده‌بود ، وآن‌را وظیفه‌و خدمتی میشمرد که پروردگار عالم برعهدهٔ او گذاشته‌است . وقتی که بیست وسه‌ساله بود نامه‌ای بیکی ازدوستان خود نوشت وهمراه‌آن شعری نیز باو فرستاد که هردومشتمل بر اشاره‌ای باین وظیفهٔ واجب و مأموریّت مخصوص اوست . ازاین مراسله استنباط میشود که این دوست نسبت باومانند کسی رفتارمیکرده‌است که سمت سرپرستی و

مراقبت اورا داشته باشد ، وهمواره باوپند میداده‌و اورا متوجّه این‌میکرده‌است که ساعات عمرش بشتاب میگذرد وروز آن رسیده‌است که فرمان مسیح‌را اطاعت کند‌و مادام که روشنی برجاست دست ازکار وکوشش برندارد . وبآن‌دوست میگوید که چون حیات‌من هنوزمنشأ خدمتی بنوع بشر نشده‌است آن‌را بمنزلهٔ شب تاریکی میدانم امّا بالضروره بایدشمار امطّلع سازم که آهسته بجانب مقصدی‌میروم که شعوروو‌جدان من پیش پای‌من گذاشته‌است واطمینان کامل‌دارم که با مشیّت خداموافق‌است . ولی کند رفتن من نه‌ازاین‌راهست که ذوقم بتنهائی‌وعزلت متمایل‌است ، ونه باین‌علّتست که عشق مفرطی بآموختن دارم چنانکه بخواهم ازشغل‌وعمل بالمرّه بر کنار باشم . بلکه بیکاری فعلی‌من ناشی ازتوجّه شدیدی‌است که بمسؤولیّت خود دارم واحساس میکنم که باید خویش‌را بحدّی که درطاقت واستطاعت من باشد مستعدّ وآمادهٔ کار سازم تاچون بکردن آن مشغول‌شوم هرچند که دیر دست بانجام دادن آن برده باشم لایقتروشایسته ترباشم .

دراین‌مراسلهٔ خود بچنددستوروم‌ثالی که در کتاب مقدّس عیسویان آمده‌است اشاره میکند . یکی‌همان قول مسیح‌است که « من مادام که روزاست بایدبکارهای آنکه مرا فرستاد مشغول‌باشم ، چه‌شب میآید که‌دران‌هیچ کس کار کردن نمیتواند » . دیگر مثال‌آن مردیست که عازم سفر شد ، وغلامان خودرا طلبیده اموال خویش‌را بدیشان‌سپرد . بیکی ازایشان‌پنج‌قنطار مال‌داد ، وبدیگری‌دو قنطار وبسوّمی‌یك‌قنطار ، هریکی‌رابقدر استعداد او ، وسپس خوداو بسفررفت . آن کس که پنج قنطار دریافت کرد رفت‌وباآن‌تجارت کردو پنج‌قنطار دیگر منفعت برد ؛ آن کس که‌دو قنطار گرفت نیز دوقنطار دیگر سود حاصل کرد ؛ ولیکن آنکه‌یك قنطار گرفت رفته زمین‌را کند ونقدخواجهٔ خودراپنهان کرد . پس‌ازمدّتی خداوندان‌غلامان‌باز گشته‌ازایشان‌حساب

خواست . آن کس که پنج قنطار دریافت کرده بود پیش آمده گفت « خداوندا ، پنج قنطار بمن سپردی ، اینك پنج قنطار دیگر که من نفع کردم » . خواجهٔ او گفت « آفرین ای غلام نیك و امین ، چون تو بر چیزهای اندك بشرط امانت عمل کردی ترا بر چیزهای بسیار خواهم گماشت ، تو مشمول خشنودی خواجهٔ خویش باش » . صاحب دو قنطار نیز پیش آمده گفت « مولای من ، دو قنطار تسلیم من کردی ، اینك دو قنطار دیگر که سود برده‌ام » . خواجهٔ او گفت « آفرین ، ای بندهٔ خوب متدیّن ، تو امانت خویش را در این چیز کم ثابت نمودی ، ترا بر چیزهای بسیار میگمارم ، برو و در سایهٔ خشنودی خواجهٔ خویش باش » . پس آن غلام که یك قنطار باو داده بود آمد و گفت « ای خداوند ، چون ترا مردی درشت خو میشناختم که از جائی که نکاشته‌ای درو میکنی ، و از آنجا که نیفشانده‌ای خرمن برمیداری ، ترسان شده رفتم و قنطار ترا در زمین دفن کردم ، اینك مال تو ، آن را بگیر » . خواجهٔ او گفت « ای غلام شریّر بی حاصل ، چون تو میدانستی که من از آنجا که نکاشته‌ام میدروم ، و از آنجا که نپاشیده‌ام جمع میکنم ، می بایست که نقدم را بصرّافان داده باشی تا چون بیایم مال خود را باسود بیابم — پس آن یك قنطار را از او گرفته بصاحب ده قنطار دهید ، زیرا که بهر که دارد داده خواهد شد و افزونی خواهد یافت ، و از آن کس که ندارد آنچه دارد نیز گرفته خواهد شد — و این غلام بی منفعت را در ظلمت خارج بیفکنید که آنجا دچار گریه و گزیدن دندان باشد » .

بجای این لفظ **قِنْطار** که مقیاس و میزانیست[1] در انگلیسی و فرانسه لفظ **تالِنْت**

(۱) قنطار که در فارسی بلفظ خرتال نیز موجود است و در قرآن هم آمده است اصلاً لاتینی است (Centenarium) و در یونانی هم بصورت **کنتیناریون** پذیرفته شده بوده است و از آنجا بالسنهٔ ارامی و سریانی و عبری و ارمنی و عربی داخل شده بوده است در مورد مقیاس وزن یك قنطار رومی عبارت از یکصد رطل است که هر رطلی صد مثقال باشد (تقریباً

(بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد)

و **تالان** استعمال میشود ، وهمان‌طور که درزبان عربی و فارسی لفظ **بضاعت** مجازاً بمعنی استعداد و قوّهٔ نفسانی بکارمیرود درانگلیسی و فرانسه هم تالنت و تالان‌را بر استعداد شخص اطلاق میکنند . ومیلتن درخودفقط یك استعدادو تالنت سراغ‌داشته که‌آن استطاعت‌وقوّهٔ شعرسرودن باشد ، ومیخواسته‌است ازاین یك بضاعت باعلی درجه‌ای که ممکنست‌فایده برساند . چنانکه سابقاًعرض کرده‌ام میلتن‌نثرهم‌مینوشت ولی‌برای نثر خود قدرو مقامی قائل نبود ، و نثرنوشتن‌را برای خود درحکم این میدانست که بدست چپ‌کار کندو بس . حسّ میکرد که از راه شعر سرودن نام او جاودانی خواهد شد ، وبرای‌آنکه قریحهٔ خودرا بکمال قوّت‌و قدرت برساندبتربیت نفس و کسب معرفت مشغول بود .

دورهٔ این تربیت نفس‌و تقویت طبع هشت‌نُه سال طول کشید ، و درآن مدّت لحظه‌ای‌ازآموختن‌نیاسود . درسی‌ودوسالگی بیکی‌ازدوستان خودنوشت « بخواست خدا ، نیّت‌آن‌را دارم که‌نام‌و شهرتی حاصل کنم که هرگزفراموش‌نگردد ، ومشغول نموّدادن بالهای خود هستم تا بآنها پرواز کنم » . و چهارسال بعد در کتابی که بنثر نوشت بازاظهارداشت که « هنوز دورهٔ تحصیل و تتبّع خودراچنانکه پسندطبعم‌شود بپایان نرساند‌ه‌ام » . دراین ضمن بایتالیا سفر کرده بود و درآنجا نیزبتکمیل نفس

(بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل)

٤٦ کیلو کرام) ، ولی‌قنطار یونانی درحدود ٢٦ کیلو کرام بوده‌است ، وقنطاریهودی‌و بابلی سه هزارشقل (هرشقل نزدیك بدومثقال) بوده‌است ، ودرقوامیس‌عربی‌آن‌را گاهی معادل هشتاد رطل‌و زمانی بمقدار گنجایش یك مشك پوست گاوقید کرده‌اند (جمهرهٔ‌ابن درید ، و المعرّب جوالیقی ، و لسان‌العرب ، والاتقان سیوطی ، والمخصّص‌ابن سیده البَطَلیوسی ، و فقه‌اللغهٔ ثعالبی ، والمزهرسیوطی ، و فرهنگ لغات خارجی درقرآن تألیف جفری ، وفرهنگ لاتینی ـ انگلیسی ، وغیرها دیده شود) .

و تحصیل معرفت پرداخته بود ، ولیکن تا زمانی که کور شد نیز چنانکه پسند طبعش افتد از تحصیل فارغ نشده بود .

این کوری بلائی نبود که ناگهان برسرش آمده باشد . چنانکه خود او گفته است چشمانش از ابتدای ولادت ضعیف بود ، و در عهد جوانی غالباً مبتلا بسردردهای شدید میشد . مطالعهٔ لاینقطع مسلّماً برای چشمش خوب نبود ، امّا طبعاً نمیتوانست از کاری که آن‌را ضروری و واجب میشمرد چشم بپوشد . از وقتی که سی و پنج شش ساله شده بود حسّ میکرد که ضعف چشمش رو بازدیاد است ، و همینکه بسنّ چهل و دو رسید چشم چپش بکلّی از کار افتاد . درهمین موقع شورای دولتی که متصدّی ادارهٔ امور مملکت بود از او خواست که رساله‌ای بنویسد و بحمله‌ای که یك نفر عالم فرانسوی بنام سلماسیوس Salmasius برجمهوری انگلیس برده بود جوابی بدهد ، و میلتن مشغول بتحریر رسالهٔ «دفاع از جانب ملّت انگلیس» گردید . اطبّا باو نصیحت کردند که دست از مطالعه و نوشتن بکشد ، والّا خطر این در بین است که چشم راستش نیز از کار بیفتد ، ولی او بدستور ایشان عمل نکرد — درد و رنج را تحمّل میکرد ، و از کار خود دست بر نمیداشت . آنچه اطبّا گفته بودند پیش آمد : دو سال بعد ، وقتی که چهل و چهار ساله بود بکلّی کور شد . در این موقع از اینکه آن کار عظیم و منظور بزرگ خود را انجام دهد بالمرّه مأیوس شد ، و یقین کرد که نامش بدست فراموشی سپرده خواهد شد ، و خداوندش از اینکه بضاعت و مایهٔ خود را خوار و بی منفعت گذاشته است خشمناك خواهد شد و اورا معذّب خواهد ساخت . عذر و بهانه‌ای که بخاطرش خطور کرد این بود که چون خداوند من نور روز را از من دریغ کرده است پس توقّع کار کردن از من نخواهد داشت . امّا شعور او باو جواب داد که پروردگار عالم را توقّعی بکار و استعداد بنده نیست . هزاران هزار بنده دارد که باجرای اوامرش

میشتابند ، امّا بندگانی نیز دارد که درخدمتش ایستاده‌اند ومنتظرند . اینها نیز خادم فرمانبُردارند . ـــ این مضمون‌را بصورت یك سانِت بنظم آورده‌است که از اشعار بسیارخوب اوست ، واوّلین قطعه‌ایست که درباب کوری خود ساخت . سانِت یکی ازقالبهای شعر درادبیّات اروپائیست ، ازیك حیث باغزل ما اندك شباهتی‌دارد ، ولی حقّ اینست که ما بفارسی سانت‌را همیشه سانت بگوئیم و اروپائیها نیزغزل‌راهمیشه غزل بگویند . نه ما اسم صحیحی درلفظ خودبرای‌آن شکل شعر اروپائی میتوانیم پیدا کنیم و نه آنها بزبان خود اسم صحیحی برای غزل دارند . بهرحال ترجمهٔ آن سانتِ میلتن دربارهٔ کوری چشمانش‌اینست :

چون مي‌نگرم که چگونه پیش ازانکه یك نیمـهٔ ایّام عمرم دراین دنیــاي تار و فراخ بگذرد شمع حیــاتم مرده است ، وآن یك مایه و بضاعت که پنهان کردنش عین مرگست در وجود من بي‌حاصل افتــاده‌است ، با آنکه روان من بیشتر آمادهٔ آنست که آن را در خدمت آفریدگــارم بکار اندازم وحسابی درست ازخود عرضه کنم، مبادا که‌او برگشته‌عتاب کند؛ بساده لوحي همي پرسم : « آیا خدا بعد ازانکه نور ما را گرفت توقّع کار روزانه دارد ؟ » امّا شکیبائي براي آنکه وسوسه را باز دارد بشتاب پاسخ دهد که « خداوندرا نه بطــاعت انسان نیازاست و نه بآن عطیّــهٔ خویش . آنها که بارخفیف یوغ اورا بهترمیبرند باو نکوتر خدمت میکنند . کبکبهٔ درگاه او شاهانه‌است . هزاران بنده باجــرای فرمــان او شتابان‌اند ، و بي آنکه دمي بیاسایند بر فراز زمین و اوقیانوس دوان‌اند . آنان نیزخدمتگزارند که تنها بقیام و انتظار زمان مي گذرانند ».

٦ـ جان ميلتن



On his Blindness.

WHEN I consider how my light is spent
  Ere half my days in this dark world and wide,
  And that one talent which is death to hide
Lodged with me useless, though my soul more bent
To serve therewith my Maker, and present
  My true account, lest He, returning, chide;
  "Doth God exact day-labour, light denied?"
I fondly ask. But Patience, to prevent
That murmur, soon replies: "God doth not need
  Either men's work, or his own gifts. Who best
    Bear his mild yoke, they serve him best. His state
Is kingly; thousands at his bidding speed,
  And post o'er land and ocean without rest;
    They also serve who only stand and wait."

فردوس ازدست رفته

صبرو تحمّل به میلتن تلقین کرده بود که پروردگاررا بطاعت انسان نیازی نیست وآنان نیز که جزقیام و انتظار کاری ندارند بطاعت و خدمت او مشغولند. امّا او بقیام و انتظار اکتفا نکرد. پس ازمدّتی بنظم کردن کتاب بزرگی همّت گماشت که آن‌را نشانهٔ نیایش خود بدرگاه خدا میشناخت. علاوه بر «فردوس از کف رفته» و «فردوس‌بازیافته» چندین منظومه‌و شعردیگر نیزپرداخت، و چنانکه پیشبینی کرده بود نام خودرا زندهٔ جاوید ساخت.

میلتن شاعرغزل‌سرای‌و ترانه‌گوی‌نبوده‌است، شاعری‌بوده‌است صاحب‌رأی و اهل فکر، که ازبرای بیان مقصودو منظورمعیّنی شعرمیسروده. درقرن گذشته غالب نقّادان سخن درانگلستان اورا شاعر میدانستند نه اهل رأی و ارباب فکر، و کتاب بهشت گم‌گشته‌را «کاخ بلندی» میدانستند که برپا شده‌است تا دران افکار و آراء منسوخ محفوظ بماند. در این قرن کسانی دیگر آمده‌اند که آن منظومه‌را گنجینهٔ تفکّرات راجع بحکمت علیا و معدن تدقیقات در استکشاف حقایق پنهان شمرده‌اند، وحتّی اینکه دران افکاری نظیرعقاید مادّیون‌و طبیعت پرستان جدید و اصول فلسفی کانْت فیلسوف آلمانی که مدّتها پس از میلتن میزیسته‌است کشف کرده‌اند. باین‌آراء افراطی کاری نداریم. آنچه مسلّم‌است اینکه (بتعبیریکی از نقّادان بصیر) میلتن مانندآن شعرائی نبودکه چون ازمشاهدهٔ عالم طبیعت یا احوال بشردرطبعشان تأثّری‌حاصل مشود فوراً لب‌بسرایندگی میگشایند. بعکس‌هرتأثیرو حالتی راکه برای او دست میداد مدّتی‌مورد مطالعه میساخت و با احساسات باطنی

خویش میسنجیدو بمحك امتحان عقلانی میزد ، سپس با تغییراتی که قوای درونی او دران داده بودآن‌را بقـالب شعر میریخت . قوّهٔ منخیّله‌ای بلند و قوی از طراز قوّهٔ متخیّلهٔ شکسپیرنداشت ؛ در منظومهٔ فردوس از دست رفته‌اش گوید آفرینش آدم برای تفکّر و دلاوری بود ، وبدین دوخصلت گوئی خویشتن‌را وصف کرده‌است و کمال مطلوب خویش‌را علّت غائی آفرینش آدم جلوه داده‌است . هریك ازاشخاصی که دریکی ازمنظومه‌های حماسی با نمایشی اوظاهرمیشوند یافردکاملی است که‌ذهن اولباس وجود بران‌پوشانیده ، یانمایندهٔ شخصی حقیقی است که اوآن‌را بعالم‌مجرّدات منتقل ساخته‌و سپس درمنظومهٔ خود جا داده‌است .

محقّقین گفته‌اند که این مرد قویّ‌الاراده ازهمـان عهد جوانی که قدرت طبع خودرا تشخیص داد آن‌را عطیّهٔ الٰهی شمرد ، وخویشتن‌را موظّف دانست که آن‌را بمنتهای کمالش برساندوخدمتی‌را که خدا برعهدهٔ او گذاشته‌استانجام دهد . دوست میداشت که خودرا مصدراعمالی نظیرهنرهای شجاعان عالم‌تصوّر کند ، مثلاًخویشتن را درعالم خیال یکی از پهلوانان ملّی و مدافعین مملکت و مجـاهدین راه آزادی ببیند ، وقهرمانی بپندارد که پس‌ازسالها سرکردگی و مبارزهٔ با دشمنان ملّت دچار بلاو آفت گردیده‌و بروزبد افتاده‌است . باین‌جهت زندگانی خودرا بروفق‌طریقه‌ای ترتیب داده بود که‌گمان میکرد خداوند از برای چنان سالارو سرداری که ازجانب اومبعوث گشته باشد مقدّر کرده‌است . حتّی زمان تفریح و لذّت خویش‌را هم منوط بتقدیر الٰهی‌میدانست . برای اشعاروتصنیفات خود نیزمیزان‌و شکل‌واسلوبی فراخور آن زندگانی‌اختیار کرده بود .

ابتدا قصد کرده بود حماسه‌ای درباب داستانهای شاه‌آرثور بسازد که از برای قوم انگلیس حکم کیخسرورا دارد ازبرای ما ، و رایج کنندهٔ دین عیسی بوده‌است

درانگلستان . ولیکن از آن مقصود منصرف شد ، و مضمون داستانهای یهودیان و مسیحیان‌را دربارهٔ خلقت آدم و حوّا و نافرمانی ابلیس و گناه ابوالبشر و مطرود گشتن او از بهشت و جدال بین خیر و شرّ و مجاهدهٔ انسان در راه بلوغ بکمال و آمدن مسیحا برای نجات فرزندان آدم و هدایت کردن ایشان ببهشت بنظم آورد ، و دو منظومهٔ حماسی بزرگ ساخت که از شاهکارهای ادبی عالم بشمار می‌آید ، و بعلّت تصنیف این دو حماسه‌است که میلتن‌را پس از شکسپیر اعظم شعرای انگلستان می‌شناسند ، و اوگوست کُنت (Auguste Comte) فیلسوف فرانسوی این دو منظومه را نشانهٔ اعلی مرتبهٔ قوّهٔ شاعری بشر میخواند . منظومهٔ اوّل موسوم‌است به فردوس از کف رفته یا بهشت گم‌گشته (Paradise Lost) که منقسم بر دوازده دفتر است ، و منظومهٔ دوّم موسوم‌است به فردوس بازیافته (Paradise Regained) و آن در چهار دفتر است .

اسلوب و شیوهٔ شعر گوئی میلتن در فردوس از دست رفته و فردوس باز یافته اسلوب نوی بود که اهل ادب بآن معتاد نبودند و غالب مردم از آن متنفّر میشدند . با وجود این دکتر جانسُن عالم و ادیب و نقّاد انگلیسی که در قرن هجدهم میلادی میزیست آن‌را از حیث طرح عالیترین مصنوع و محصول فکر بشر میشمارد ، و از حیث اداو بیان در رتبهٔ دوّم میگذارد (معلوم نیست بکدام منظومه رتبهٔ اوّل‌را میداده است) [۱] ، و همواره باید بخاطر داشت که نقّادان اروپائی در این مقایسه‌ها ادبیّات اقوام اروپارا که باآن آشنا هستند ادبیّات کلّیهٔ نوع بشر محسوب میدارند ، و اصلا نظری بمحصول افکار ایرانیان و هندیان و چینیان و غیر ایشان ندارند .

(۱) رجوع شود به The Six Chief Lives, from Johnson's « Lives of the Poets » London, 1892, p. 101.

چنانکه سابقاً گفته‌ام این‌منظومه باسلوب شعرحماسی سروده شده‌است ، وشعر حماسی عبارت از نقل کردن وقایع و حوادث بزرگست بموّثرترین طرزها . میلتن میخواست (یاخودرا مکلّف میدانست) که اعظم‌واهمّ حقایق‌را بمطبوعترین‌اشکال وتدابیربیان کند ، وبرای این مقصود اسلوب حماسی‌را بهترین وسیله تشخیص داد . پس یك‌رشته حوادث‌و وقایع منقول‌را که برطبق عقایدو تعلیمات کلیمیان و مسیحیان ازمقولهٔ حقیقت واقع قبول‌شده بوداز کتب استخراج کرد ، وبقوّهٔ هنرشاعری آنهارا برتبهٔ برتر و بهتری رسانید ، وبواسطهٔ مکالمات‌و محاورات نمایش واری که درانها گنجانید بآنها قوّت و گیرندگی بخشید ، وبرای‌آنکه تنوّع پیدا کند گاهی طریقهٔ پیشگوئی‌و پیشبینی‌را بجهت ایراد وقایع بکاربرد ، وزمانی آنهارا ازقول یکی از اشخاص داستان بصورت نقل حوادث گذشته روایت کرد ، وبرای‌تعیین حدودومراتب عیب‌و حُسن یعنی صفات رذیله و خصال حمیده از علم اخلاق استفاده کرد ، ودر تشریح نیّت‌و فطرت اشخاص ازطرزرفتارمردمانی که دیده بود و از تجارب زندگی وعلومی که آموخته بود فایده بُرد .

نقّادان نشان‌داده‌اند که میلتن کتب‌فلسفه‌و مجموعه‌های بزرگ علوم‌وفنون‌را که درعهد اوموجود بود خوانده بوده ، و ازشروح‌و تفسیرهائی که برتورات‌نوشته بودند واز کتب لغت و سفرنامه‌هاو نقشه‌های جغرافیائی که درعصراومنتشرشده بود کسب معلومات کرده بوده ، وباا کتشافاتی که براثراختراع‌دوربین درعلم‌باحوال کواکب پیش‌آمده بود آشنائی داشته‌است . وازحیث طرح ، وگاهی‌حتّی از حیث تشبیهات و استعارات ، متابعت ا٠ منظومه‌های‌حماسی سابقین کرده‌است ، یعنی همان طرح و طرزبیان و سوابق‌و سننی‌راکه از کثرت تکرار شدن در حماسه‌ها حکم قاعدهٔ متّبع وتبانی‌مقبول عموم‌را پیدا کرده‌بود درحماسهٔ خود بکاربسته‌است .

کسب اطّلاع و تحصیل تجارب برای هرشاعرو نویسنده‌ای لازمست امّا برای شاعرلازمتر از آن قوّهٔ تخیّل است. سردو گرم دهر کشیدن، وشیرین و تلخ عمر چشیدن، بتنهائی کافی نیست، و نظر ثاقب داشتن و بچشم باطن در درون اشخاص و اشیا نظر کردن و (بقول بعضی ازشعرا) مورد الهام ربّانی بودن نیز بخودی خود انسان را شاعر بزرگ نمی کند. باداشتن این دو مایهٔ کسبی و فطری تازه باید زبان خود را بنهایت کمال بداند و بر همهٔ مفاهیم و مصداقهای مختلف کلمات و تفاوتهای جزئی مابین تعبیرات واقف باشد و بتواند هر نوع مقصود و اندیشه‌ای را بقالب وزنی که برای شعر و منظومهٔ خود انتخاب کرده‌است بریزد.

میلتُن (محتاج بگفتن نیست که) کلیّهٔ این خصایص را دارا بود، وعلاوه براینها مثل شعرای عارف و متصوّف و حکیم و حقایق‌شناس ما یك مقصود غائی و مرام اخلاقی نیزداشت که ازاجزاء ضروری و لاینفك عموم اشعار او، و مخصوصاً این منظومهٔ بهشت گمگشته بود. مرام و مقصودش این بود که ثابت کند که معاملهٔ خدا با بشر ازملامت برکناراست، و بقول حافظ خطائی برقلم صنع نرفتست، و دین با عقل و دلیل منطقی موافق می آید، و اطاعت ازناموس و شریعت الٰهی واجب و لازم است. چون شاعر بود و میخواست که این مقصود را ببیانی شاعرانه ادا کند محتاج به افسانه‌ای وحکایتی بود که باسلوب صنعتی ترتیب داده باشند تا خاطر مردم را جلب کند و آنان را بخواندن و شنیدن راغب و شایق سازد.

موضوع یك منظومهٔ حماسی باید واقعهٔ بسیار مهمّ و بزرگی باشد. موضوع حماسهٔ میلتن تخریب یك شهر و مقهور کردن یك ملّت و تأسیس یك شاهنشاهی مقتدر نیست، بلکه همان داستان آفرینش عالم است که مابین عیسویان و مسلمین مشترك است و هردو آن را از قوم یهود اخذ کرده‌اند: پروردگار عالم افلاك و زمین را

فرمود که بگردش در آیند ؛ اشرف مخلوقات او گردنکشی کردندو سرازاطاعت‌او بیرون کشیدند ؛ خداوند ایشان‌را مطرود وملعون کرد و بکیفر گناهانشان‌رسانید ؛ نوع جدیدی آفرید که اهل تعقّل‌و اطاعت‌و دلیری بودند ؛ بدواً سعادتمندو معصوم بودند و مرگ‌و مرض‌نداشتند ، امّا کفران نعمت کردندو از آن‌سرمنزل‌سعادت‌رانده شدند ؛ خدا بایشان وعده داد که هرگاه مرتکب خطاو گناهی نشوندوبفرمان‌او عمل کنند ازنو بسعادت‌وعصمت وعمرجاودان‌برسند ؛ این‌امید مایهٔ آرامش‌جان‌ایشان‌شد .

میلتن این افسانه‌را دردوازده دفترسروده‌است ، وخلاصهٔ داستان اینست که : شیطان یا ابلیس که باکسان‌و پیروانش‌برسردریائی‌از آتش خفته‌است ، بیدارمیشود و فرزندان‌و سرکردگان قوم خویش‌را بیدار کرده بایشان تسلیت میدهد و مجلس شورو بحثی‌منعقد میگرددو پس‌از گفتگوها مصمّم بساختن قصرو قلعه‌ای میشوند که آن را مجمع الشّیاطین مینامند . درشورای شیاطین بحث میشود که‌آیا بجاست که باردیگربا‌پروردگارپیکار کنند یا نه ، وچون خبرمیرسد که خدا عالمی‌نوو مخلوقی جدیدآفریده‌است ابلیس بتنهائی‌بدیدن احوال‌آن عالم‌و مخلوق جدیدآن (یعنی آدم و حوّا) میرود . خدا اورا می‌بیندو پیشگوئی‌میکند که شیطان موفّق باغوای آدم و حوّا خواهد شدو نافرمانی آنها باعث‌سقوط و هبوط بشر وازدست‌رفتن فردوس خواهد شد . پسرخدا (یعنی‌مسیح) خویشتن‌را بعنوان‌فدیه عرضه‌میکند وخدا اورا بمقام علیّین میرساند . در جَنّةالعَدْن شیطان در گوشه‌ای نهان میشود و گفتگوی آدم‌وحوّارا دربارهٔ درخت معرفت که خداوند چشیدن میوهٔ آن را نهی کرده است میشنود ، حوّادرعالم‌خواب‌شیطان‌را می‌بیند که‌براوظاهرشده اورا وسوسه میکند ، و این خواب خودرا برای‌آدم نقل میکند . جبرائیل شیطان‌را از بهشت میراند ، و رفائیل آدم‌را ازاین دشمن نابکار تحذیر مینماید ، وبخواهش‌آدم حکایت عصیان

ابلیس و لشکریان او را میگوید که چگونه میکائیل و جبرائیل با سپاه شیطان جنگیدند و قادر بمغلوب کردن او نشدند تا آنکه پسر خدا یکّه و تنها با ایشان مصاف داد و از بهشت بیرون نشان کرد. آدم از رفائیل کیفیّت سیر افلاك و مدار اختران را میپرسد و او آنرا تشریح میکند. در اینجا نکتهٔ ظریفی هست که بگفتن می ارزد: درزمانی که میلتن منظومهٔ فردوس ازدست رفته را میساخت در اروپا جدال شدیدی در میان پیروان حکمای قدیم و معتقدین بعلمای معاصر درباب هیئت عالم برپا بود، و هنوز روشن نشده بود که آیا هیأت بطلمیوسی صحیح است یا عقیدهٔ تازه‌ای که کوپرنیك آورده است. باین جهت در تفصیلی هم که میلتن ازقول رفائیل نقل میکند مطلب مبهم میماند. باری، شیطان درجسم ماری داخل شده برحوّا ظاهر میشود، واورا بخوردن ثمرهٔ منهیّه (میوهٔ نهی شده) وادار میکند، وحوّا پس ازخوردن آن آدم را آگاه کرده اورا بپای درخت میبرد. آدم چون می بیند که حوّا بناچار مطرود خواهد شد از کثرت عشق باو ازآن میوه میخورد تا ازاو جدا نماند. نتیجهٔ خوردن ثمرهٔ منهیّه اینست که آدم و حوّا بعریانی خود پی میبرند و فریاد میکنند که خدایا ما برهنه‌ایم، و خدا فرزند خودرا میفرستد که دربارهٔ این دو بندهٔ عاصی حکم کند. مرگ و گناه ازجهنّم باین عالم می آیند و راهی میان دنیا و دوزخ بازمیشود. آدم وحوّا با یکدیگر بحث میکنند که ازبرای نجات خود و اولاد خود از لعنت خدا چه طریقی پیش گیرند، و عاقبت نزد پسر خدا رفته توبه و تضرّع میکنند. پسرخدا شفیع ایشان میشود، و خدا حکم میکند که باید از بهشت رانده شوند. میکائیل می آید و ایشانرا بکنارهٔ بهشت برده ازدور زمین را بایشان نشان میدهد و احوال اولاد آدم را پیش گوئی میکند و رنج و فساد و شقاوت نوع بشر و آمدن مسیحا و مصلوب شدن و صعود کردن او بآسمان همه را پیش ازوقوع برای ایشان حکایت میکند،

ومیگوید که نوع بشر باید منتظر عودت و رجعت مسیحا باشد تاجهان‌را پس‌ازانکه ازجوروفساد پرشده باشد ازنونظم و ترتیب دهد و عدل‌وصلاح‌را شامل احوال انسان نماید. آدم‌وحوّا بحکم خدا تسلیم میشوند و فردوس‌را ترك میکنند.

البتّه ازاین قصّه‌ای که من نقل کردم مقام ادبی و رتبهٔ شعری منظومهٔ میلتن معلوم نمیشود، همین‌قدر می بینید که کلیّات آن تاحدّی شبیه بآن روایات و حکایاتیست که در کتب دینی خود ما مندرج‌است. غالب نقّادان انگلیسی گفته‌اند که انسان باید متدیّن، آن‌هم عیسوی، باشد تاازاین‌منظومهٔ میلتن لذّت ببرد، زیراکه‌ایمان میلتن باین عقاید دینی محرّك اصلی او بساختن این حماسه بود، و ایمان داشتن خواننده بآنهانیز شرط محظوظ شدن‌ازانهاست. ولی‌من گمان میکنم که حظّ بردن‌ازاشعار مستلزم این نیست که حتماً انسان همهٔ مطالبی‌راکه درانها گفته شده‌است بپذیرد، چنانکه ما از خواندن شاهنامهٔ فردوسی کمال لذّت‌را میبریم بی آنکه واقعاً بوجود طهمورث دیوبند و مارهای روی شانهٔ ضحّاك و اعمال‌خارق‌العادهٔ رستم معتقد باشیم. هنرعمدهٔ شاعردرخیالات شاعرانه و طرزبیان و سحر کلام‌اوست، ومنظومهٔ فردوس ازدست رفته ازاین‌لحاظ یکی‌ازکتب شعری کم نظیر و بسیار بزرگ عالم‌است.

میلتن چنانکه سابقاً اشاره کردم گذشته ازاین حماسهٔ بزرگ یك تراژدی منظوم نیز باسلوب تراژدیهای قدیم یونان درهمین دورهٔ کوری ساخت که‌آن هم ازداستانهای‌تورات مأخوذاست و بنام «شمشون‌تهمتن» (Samson Agonistes) خوانده میشود. چنانکه میدانیم شمشون یکی‌ازپهلوانان نیرومند یهودبود که بادشمنان‌قوم خود میجنگید، وآنهارا مقهوروذلیل کرده بود، زنش دلیله درخفا با دشمنان او ساخت و هنگامی که شمشون خفته بود موی سرش‌را بمقراض چید، و بدین سبب قوّت شمشون زایل گردید. اعدا بر سرش ریخته وی‌را اسیر کردند و دو چشمش‌را

کور کردندو وی‌را بزنجیری بسته بکارهای دشوار واداشتند . سالها شمشون در این حالت ذلّت بسر برد تا مویهای او دوباره روئیدو قوّت اوعودت کرد .

تراژدی میلتن مربوط بآخرین مرحلهٔ زندگانی شمشون است : درحینی که وی درحبس است ابتدا مردان قبیله‌اش بدیدن او می‌آیندو اورا دلداری و تسلیت میدهند ، سپس پدر پیرش می‌آیدو باو امیدواری میدهد که شاید بتواند اورا از اسارت خلاص کند ، آنگاه زنش دلیله می‌آیدو ازاو بخشایش می‌طلبد ، ولی چون شمشون بآشتی تن در نمیدهدو اورا طرد میکند دلیله طبیعت افعی‌وار خودرا بروز میدهد . روزی تمامی مردم قبیلهٔ دشمن در معبد بزرگ خود باقامهٔ جشنی فراهم آمده‌اند و کس فرستاده و شمشون‌را برده‌اند تا از قوّت‌وقدرت خود هنرها نشان داده مایهٔ تفریح و تماشا شود ، واو همینکه بمعبد میرسد از کودکی که رهنمائی اورا عهده داراست خواهش میکند که وی‌را بمیان دوستونی ببرد که سنگینی سقف معبد برانها قرار دارد ، و ناگهان دست انداخته هردو ستون‌را دربغل میگیردو بسمت خود میکشد ، سقف فرومیریزدو کلیّهٔ حضّار درزیرآن مدفون میشوند .



بایرُن

نقل از تصویر سیاه قلم کار هارلو

استقلال یونان

(فصلی از زندگانی لُرد بایرُن)

یکی از بلاد کوچك یونان موسوم به مِسولُنگیون Mesolongion با آنکه بیش از هشت نُه هزار نفر جمعیّت ندارد از جملهٔ شهرهای مشهور و نامی آن مملکت شده‌است بدو علّت: یکی آنکه درموقع جنگهای مابین یونان و ترکیّه این شهر از مراکز مهمّ یاغیان و استقلال طلبهای یونان بود، و دیگر اینکه در آن شهر باغ کوچکی بیاد لُرد بایْرن شاعر انگلیسی احداث کرده‌اند، و این باغ در محلّ خانه‌ای واقع است که بایْرُن در آنجا فوت شده بود. و نکتهٔ مهمّ اینست که فوت بایرن در این شهر و مقاومت اهل آن شهر درقبال دولت عثمانی برای تحصیل استقلال هردو بهم مربوطست.

جُرج گُرْدُن بایْرُن George Gordon Noel, Baron Byron درمیان شعرای قرن نوزدهم انگلیس بسیار معروفست، و بالخصوص درخارج انگلستان بی شكّ ازسایر گویندگان انگلیسی آن قرن مشهورتراست، و اگرچه شاید از شعرای درجهٔ اوّل نباشد ازمیان اعیان و اشراف انگلستان که درخطّ سرایندگی بوده‌اند کسی بپایهٔ او نمیرسد. پدرش ازنجبازادگان بود، امّا ثروت و عنوانی نداشت، و با این حال مردی مبذّر و بی‌پروا بود. خود بایرُن در ۱۷۸۸م. در لندن بدنیاآمد، و از دوسالگی تا یازده سالگی درشهر أبردین در اسکاتلند بوضعی بسیارمحقّر تربیت یافت، و آنجا عشق شدیدی بدیدار مناظر بلند و خشن کوهستانی حاصل کرد که تاآخرعمر آن عشق دراو تخفیف نیافت.

وقتی که بایرن یازده ساله بود عموی پدرش که رتبهٔ لُردی داشت در گذشت و آن رتبه‌و عنوان باتمامی املاك خانوادگی بارث باین طفل رسیدو اورابانگلیس بردندو دریك مدرسهٔ ابتدائی در نزدیکی لندن گذاشتند ، سپس بمدرسهٔ اعیانی هارو Harrow ، و از آنجا در هفده سالگی به اونیورسیتهٔ کیمبریج فرستادندش . در اونیورسیتهٔ مزبور دوسالی ماند ، و باآنکه اندکی می‌لنگید ببازیهای‌ورزشی ابراز علاقه میکرد ، و ازعجایب اعمال‌اویکی‌این بود که چندین‌سگ‌و یك خرس بمدرسه برده‌بودو آنجا نگه میداشت ، و درقبال‌اعتراض دیگران‌او اصرارومقاومت‌میکرد . هنوز بیست سالش نشده‌بود که مجموعهٔ کوچکی ازاشعاردورهٔ جوانی خودرا دریك مجلّد منتشر کرد . این کتاب اورا یکی‌ازنقّادان ادب باکمال بی‌انصافی‌موردحمله و تعرّض ساخت ، و بایرن جوابی‌تندوتیز بآن انتقاد تحت عنوان English Bards and Scottish Reviewers انشاکرده فوراً راه سفرپیش گرفت‌و دوسالی‌را بدیدن‌اراضی جنوبی اروپا و جزایردریای مدیترانه‌و سرزمین عثمانی گذرانید ، و پس‌ازمراجعت دوفصل ازیك‌منظومهٔ خودرا تحت عنوان Childe Harold's Pilgrimage که مشتمل براوصاف شاعرانه‌ای ازاراضی‌و مناظرمذکور بود منتشرساخت و فی‌الفور شهرت اوسراسر انگلستان‌راگرفت . ازان پس منظومه‌های مجزّای چندی منتشرنمود که جملگی‌مقبول عموم شد ، و بعضی ازاین منظومه‌ها مبتنی برقصص شرقی یا دربارهٔ اشخاص موهومی ازاهل مشرق زمین بود . ازاین‌قبیل‌است منظومهٔThe Giaour که درعرض دوسال چهارده بارچاپ شد .

توجّه اوبزنان‌وتوجّه زنان باوازهمان عهدجوانی‌زائد برحدّبود ، وبدین‌سبب برسرزبانها افتاده بود . دربیست‌وهفت سالگی‌متأهّل شد ، امّا زنش قبل‌ازانکه سر سال ازدواج ایشان برسد اورا ترك کرد ، و بهانه آورد که لرد بایرن دیوانه و

قسیّ القلب است ، وحتّی باو اسناددادکه باخواهرخود سروکار دارد . خواصّ وعوام بی آنکه درصحّت و سقم این اسنادهاتحقیق نمایند جانب زن اورا گرفتند ، و اراجیف و شایعاتی دربارهٔ لرد بایرن در افواه افتادکه ویرا در نظرها خوار وخفیف کرد ، و کاربجائی رسیدکه درمجالس ومحافل راهش نمیدادندو از دیدار او میگریختند . این سر وصدا باعث تحریض او بسرایندگی گردید ، و درعرض یك سال سه منظومه انشاکرده منتشرساخت وباردیگرانگلستان را ترك نموده ازراه سویس بایتالیارفت . در آنجا نیزچند منظومه ساخته آنهارا بطبع رسانید . اهمّ این منظومه‌ها این چهار را میتوان دانست :

1–The Prisoner of Chillon and other Poems;

2–Manfred. A Dramatic Poem;

3–Mazeppa. A Poem;

4–Don Juan.

امّا در این گفتارما کاری بشعروشاعری بایرن و روابط اوبا زنان نداریم .

وقتی که بایرن سی وسه‌ساله بود بلواوعصیان یونانیان‌ازبرای تحصیل‌استقلال رخ داد ، وخبرآن بگوش اورسیدو ویرا علاقه‌مند به‌یونان‌ساخت .

یونان ازحدود هشتصدوشصت هجری قمری‌یعنی درعهد سلطـان محمّد دوم پادشاه عثمـانی که به فاتح معروفست مسخّر ترکان عثمانی شده بود ، ولی یونانیان هرگزبکلّی تن بمقهوریّت نداده بودند ، ودرقرن دوازدهم هجری وضع وحال ایشان ترقّی کرده بودو امیداین میرفت که تدریجاً این ترقّی بجائی برسدکه ازقید اسارت آزاد گردند . دیگراهل یونان مجبور به‌خدمت درقشون‌عثمانی نبودند ، ومیتوانستند بدادن پول‌نقد ازخدمت نظامی‌اجباری معاف گردند . درخدمات اداری عدّهٔ زیادی

ازیونانیان داخل شده بودند و شماره شان رو بازدیاد بود . کشیشان و روحانیان یونانی درسراسر ممالك بالکان محترم و مسموع القول بودند ، و دولت عثمانی برای ایشان امتیازاتی قائل شده بود ، و این امر باعث متوجّه شدن اهل یونان بسیادت باستانی خودشان میشد . پایهٔ تربیت و تعلیم اطفال یونانی نسبت بسایر اقوام مغلوب عثمانی و حتّی خود ترکها همیشه بالاترو برتر بود ، و درقرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) عدّهٔ مدارس یونانی بسرعت عجیبی ازدیاد یافت و میزان تربیت یونانیان بازهم بالاتر رفت .

تاآن زمان دول اروپائی بحال یونان اعتنائی نداشتند ، امّا در آن قرن عدّهٔ کثیری از نمایندگان و عمّال روسیّه در سرزمین یونان ظاهر شدند ، و بیونانیان وعدهٔ حمایت و مساعدت داده ایشان را بآزاد گشتن ازقیداسارت امیدوار کردند . دراواخر آن قرن تجارت یونان از تجارت عثمانی مجزّا شده بود و کشتیهای یونانی درزیرپرچم دولت روس بآزادی دردریا سیرمیکردند و در بنادر خرید و فروش مینمودند . اهالی ولایات مختلف یونان متوجّه پیوستگی باطنی خودشان بیکدیگر شده بودند ، و وحدت قومی یونان دراذهان جایگیر گردیده بود . رجال دوراندیش و صاحبنظر بنارا برتحریك احساس ملّیت هموطنان خویش و تشجیع ایشان باستقلال طلبی گذاشتند و آتش غرور ملّی ایشان را دامن زدند . زبان یونانی را رونق تازه‌ای بخشیدند و آن را میان مردم ترویج کردند ، وهمینکه اخبار انقلاب فرانسه بگوش یونانیان رسید آن آتش نهفته مشتعل گردید و عزم ایشان را برشورش و تحصیل آزادی جزم کرد ، عدّهٔ ساکنین یونان دراین عهد بیك میلیون نفرمیرسید ، و اگرچه یك خمس این جماعت از نژاد آلبانی بودند چون مذهب و دین هردویکی بودو دردشمنی با ترکهای مسلمان اشتراك داشتند در جنگ برضدّ ایشان باهم متّحد گشتند ، و اگرچه ازحیث قوّهٔ نظامی و

استعداد جنگی بسیار ضعیف بودند در موقعی که آثار ضعف و سستی در بنیان امپراطوری عثمانی مشهود گردید اینها برای شورش و بلوا آماده بودند.

انحطاط قوای دولت عثمانی از اواخر قرن یازدهم هجری یعنی از موقعی شروع شده بود که سپاهیان ایشان در وین دچار شکست و هزیمت شده بودند، و آثار آن در قرن بعد باین نحو مشهود گردید که دولت مرکزی ضعیف شده بود، و در ولایات اغتشاش و آشوب رخ میداد، وقشون چریك عثمانی در نقاط مختلف دست بغارت و چپاول می گشود، و بعضی از تیولداران عمده از اطاعت نسبت بسلطان سر بازمیزدند و خودرا مستقل میشمردند. در اوائل قرن دوازدهم هجری (اواخر قرن هجدهم میلادی) اولین طغیان اقوام مغلوبهٔ عیسوی اتّفاق افتاد. در قراطاغ گروهی از قوم صِرْب، و درولایت موریه و جزیرهٔ کریت دسته‌هائی از یونانیان سکنی داشتند که هرگز مطیع و مقهور عثمانیان نشده بودند. در ۱۲۱۹ هجری (۱۸۰۴ م) اهل صربستان لوای عصیان برافراشتند و چندین نبرد میان ایشان و قشون عثمانی روی داد که در آنها فتح گاهی بااین طرف بودو زمانی باآن طرف، وسرکردهٔ قشون عثمانی عاقبت چنان مصلحت دید که با اهالی صربستان صلح کند، و بایشان چنین پیشنهاد کرد که ششصدهزار فلورین پول نقد بپردازید تا شمارا در ادارهٔ امور مملکت خودتان آزاد بگذاریم. سرکردهٔ صربیها این قراررا قبول کرد، ولی سلطان عثمانی زیر بار چنین مصالحه‌ای نرفت. درحینی که این گفتگو در جریان بود جنگی در میان روسیّه و عثمانی درگرفت. این اوضاع و احوال ضعف دولت عثمانی‌را روشن ساخت و مردم یونان از فرصت استفاده کرده درسال ۱۲۳۶ هجری سر بطغیان برداشتند. دراین نهضت دست روسیّه نیز درکار بود، زیراکه روسها ازعهد پطر کبیر چشم طمع بشهر استانبول یا قسطنطینیّه دوخته بودند، و ازبرای ضعیف کردن عثمانی ازهر وسیله‌و

بهانه‌ای استفاده میکردند. یکاترین دوم ملکهٔ خورشید کلاه روسیّه حتی سپاه و کشتی به‌امداد یونانیان فرستاده‌و ایشان‌را بشورش تشجیع کرده بود، وهرچند که در آن‌موقع کاری‌ازپیش نبرده بودندوفرمانده کشتیهای روسی‌مردم یونان‌رادردست قهروغضب قشون ترك رها کرده وبروسیه باز گشته بود دولت‌روسیه‌ازتحریك‌اتباع عیسوی ترکیّه بعصیان دست‌برنداشت‌و درابتدای قرن‌دوازدهم هجری هنوز عمّال و نمایندگان آن مملکت درخاك یونان مشغول‌آتش افروزی بودند.

چنانکه عرض کردم تأثیرانقلاب‌فرانسه درخاطریونانیان‌بحدّی بود که‌ایشان‌را درتحصیل استقلال‌سیاسی‌و ایجاد وحدت‌ملّی مصمّم ساخت. انجمنهای ادبی‌و احزاب سیاسی متعدّد برای ترویج وطنپرستی و ملّت خواهی بوجود آمد. سرودها و آوازهای‌ملّی‌و وطنی‌ساخته شد ودرسراسرمملکت رایج گردید. مؤسّسات‌انقلابی تشکیل شد که مراکزآنها درمسکو و بخارست‌و تریست‌وکلیّهٔ بلاد بالکان‌وآسیای صغیر پراگنده بود، و از مردم اعانه جمع میکردند و حقّ عضویّت می گرفتند و رساله‌هاو بیانیّه‌ها چاپ ومنتشرمینمودندو اسلحه توزیع میکردندو وسایل‌انقلاب‌را فراهم می‌آوردند.

دراین اثنا طغیان یکی ازسرداران عثمانی اتّفاق‌افتاد که ممدّکاریونانیان‌شد. این سردارعلی‌پاشا نام داشت و والی دوولایت یانیه و اپیروس عُلیا ازولایات یونان بود، و بامرحکومت عثمانی مکرّربا عیسویان صربستان ویونان جنگ کرده بودو هربارچندصد نفری ازایشان‌را بقتل رسانیده بود. علی پاشا قشون عظیمی مرکّب ازهشتاد هزارتن برای خود ترتیب داده‌بودو نیمه استقلالی داشت‌و گاهگاهی بصرف میل خود بولایتهای مجاورحمله‌میبرد، و ازبیم‌اینکه دولت عثمانی باوآزارو نقصانی برسانند بلاد اپیروس‌را مستحکم ساخت‌و اقتداروسلطهٔ خویش‌را استوار کرد. از

آن زمان نسبت باوامر دولت بی‌اعتنائی واستخفاف روا میداشت و دولت هم بعلّت اینکه گرفتاردفع حمله و رفع اختلافات بود درمطیع کردن علی پاشا تعجیلی نکرد ، و اواین اهمال‌را حمل برترس‌وبیم دولت نموده بربی‌احترامی‌افزود تابامتناع کردن از ادای خراج وسرباززدن از ارسال جوانان برای خدمت عسکری منتهی گردید . در ۱۲۳٦ از باب‌عالی فرمانی بحاضر شدن او بپایتخت صادر شد ، امّا او عصیان و سرکشی‌را آشکار ساخت و خودرا هواخواه استقلال یونانیان و رفیق ایشان جلوه داد و با ایشان متّحد گشت . این علی‌پاشارا دولت عثمانی دوسال بعدبردست سردار دیگری موسوم به‌خورشید پاشا مغلوب و گرفتارو مقتول ساخت ، ولی درآن ضمن دربهارسال ۱۲۳٦ انقلاب یونان ظاهرشده‌بودو لوای عصیان افراشته گردیده‌بود .

این خبربود که درایتالیا بگوش لُردبایرن رسیده‌بود . دوسال بایرن باعلاقهٔ تمام به اخباراین انقلاب گوش دادو گزارشهای‌مختلف‌را خواند . بعضی‌ازرجال‌نامی یونان که‌بایتالیامهاجرت کرده‌بودندواز آن‌جمله‌پرنس‌ماورو کُرداتو(Mavrocordato) با عدّه‌ای از مردم ایتالیا سوار کشتی شده بودند و ازبرای مساعدت یونانیان بآن سرزمین سفر کرده‌بودند ، و بایرن‌ازآن‌روزمکرّراظهار کرده وبدوستان‌خودنوشته بود که بسیارخوشحال میشدم که من نیزبتوانم بیونان رفته درجنگ یونانیان برای تحصیل استقلال ایشان شرکت جویم ، و حتّی‌احتمال این‌را داده‌بود که عمرش‌درآن سرزمین بسررسد ، امّا کسی اظهارات اورا جدّی تلقّی نمیکرد ، زیراکه مکرّردیده بودند که شکایت فلان زن یا نیّت سرودن فلان منظومه اورا از مبادرت بکارهای مردانه‌ای که درنیّت اوبود بازداشته بود . ولی این نیّت مساعدت اهل یونان عاقبت بمرحلهٔ عمل رسید .

باید گفت که بایرن دشمنی‌خاصّی با ترکهای عثمانی نداشت ، سهل‌است ، از

محبّتی که ترکها درموقع بیست‌ودوسالگی او درسفری که بترکیه کرده بود نسبت باو ابراز کرده بودند یادگارهای خوشی‌داشت ، و اگر اسارت یونانیان بدیدهٔ او امری منفور آمده بودو ازان آه وناله‌ای کرده‌بود ضمناً تصوّرهم کرده بود که‌آن‌را علاج نمیتوان کرد و چاره‌ای جزتسلیم نیست . امّا دراین موقع که اهل یونان سر بشورش و بلوا برداشته بودند و احتمال موفّق گشتن ایشان بتحصیل استقلال میرفت بایرن یقین کرد که ایمان‌وعشق قلبی‌یونانیان بآزادی‌آن اندازه قوی هست که لایق تقویت و مساعدت دولتهای دیگر اروپا باشد . دید که یونانیان نیزمانند اهل ایتالیا ولهستان ، ازبرکت انقلاب فرانسه ، بمعنای واقعی آزادی‌و حقوق مردم‌آشناشده‌اند و دیگر اسارت خودرا یکی‌ازقوانین طبیعی‌عالم‌محسوب نمیدارند ، وازهمان دم که این ایمان و یقین درقلب ایشان پیدا شده‌است درحقیقت بند اسارت‌را شکسته‌اند . سیاست دولت اطریش‌و دولت انگلیس بااین‌انقلاب یونان موافق نبودو حفظ عظمت ومناعت ترکیهٔ عثمانی‌را برای مصالح سیاسی‌خود لازم میدانستند ، و روسیه‌را نیز وادار بعدم مداخلت کرده بودند . بنابرین اهل یونان چاره‌ای جز این نداشتند که برنفس خود اعتماد نمایندو چشم همراهی‌ازدولتهای اروپائی نداشته باشند . یکی‌از اسقفهای یونان موسوم به‌گرمانوس در کوهها‌و تپّه‌های پطراس طغیان‌آشکار کرد ، ویکی از رؤسای محلّی درناحیهٔ موریه (Morea) ، وشخص دیگری در جانب شرقی یونان . شهزادهٔ یونانی سابق‌الذکرهم درسمت مغرب یونان زمام امور انقلابیّون‌را بکف کفایت خود گرفت . اتّفاق‌و اتّحاد مابین این‌چهار نفرمشکل بلکه ممتنع بود ، زیرا که دوتن ازاین سرکردگان مردم تربیت شدهٔ نجیب‌و اصیل‌بودند ، وآن‌دوتن دیگر ، و بالخصوص سرکردهٔ انقلابیّون ولایت موریه ، دزد راهزنی بیش نبودند . اگراین اختلاف وتفاوت نمی‌بود و اگرمیتوانستند که باهم بسازند کاردولت عثمانی

بزودی ساخته میشد. امّا خبر شورش یونانیان بممالك دیگر که رسیده بود قلوب اهالی آن ممالك را بجانب ایشان متمایل کرده بود، و از آلمان و سویس و فرانسه پی در پی مردمی بیونان وارد میشدند که میخواستند در جنگ باعثمانی شریك و دستیار یونانیان باشند. در انگلیس چنانکه عرض کردم سیاست دولت مبتنی بر مخالفت باانقلابیّون بود ولیکن همینکه درسال ۱۸۲۳ مسیحی (۱۲۳۸ هجری) هیئتی از نمایندگان یونان بانگلستان رسیده تقاضای مساعدت از آن مملکت کردند عدّه‌ای از نمایندگان حزب اعتدالی انگلیس آن‌را وسیلهٔ حمله کردن بردولت خود قرار داده کمیته‌ای برای همراهی با یونان تأسیس کردند. اعضای کمیته مصمّم شدند که شخصی را بنمایندگی خود بیونان بفرستند که ازاحوال آن مملکت خبر صحیحی بیاورد، وچون شنیده بودند که لُرد بایرن کراراً اظهار تمایل برفتن بیونان کرده‌است باآنکه گفتهٔ او را بخندهٔ استهزا تلقّی نمودند مصلحت چنان دیدند که از نام و شهرت او برای مقصد خود استفاده کنند، و بدین جهت بنمایندهٔ خویش دستور دادند که بایرن را در ایتالیا ببیند و رأی او را بخواهد.

در بهار آن سال این نماینده در ایتالیا با لُرد بایرُن ملاقات کرد، و بایرُن اظهار کرد که در اوّل تابستان آمادهٔ سفر بیونان خواهم بود. آرزوی تحصیل شهرت و عنوان، توقّع پیشوائی و سرکردگی، و امّید اینکه بمردم بفهماند که علاوه برشعر گوئی کارهای دیگر نیز میتواند کرد، او را واداشت که دل بدریا زده راه یونان در پیش گیرد. یقین داشت که اگر مجال بیابد و اجل مهلت دهد در عالم سیاست و سرکردگی کاری صورت خواهد داد که بیش ازمنظومه‌های او ببقای نام او کمك نماید. ضمناً عشق شدیدی بحریّت و انجام دادن اعمال بزرگ نیز داشت، و این انقلاب یونان‌را فرصت خوبی برای تقویت آزادی تشخیص میداد.

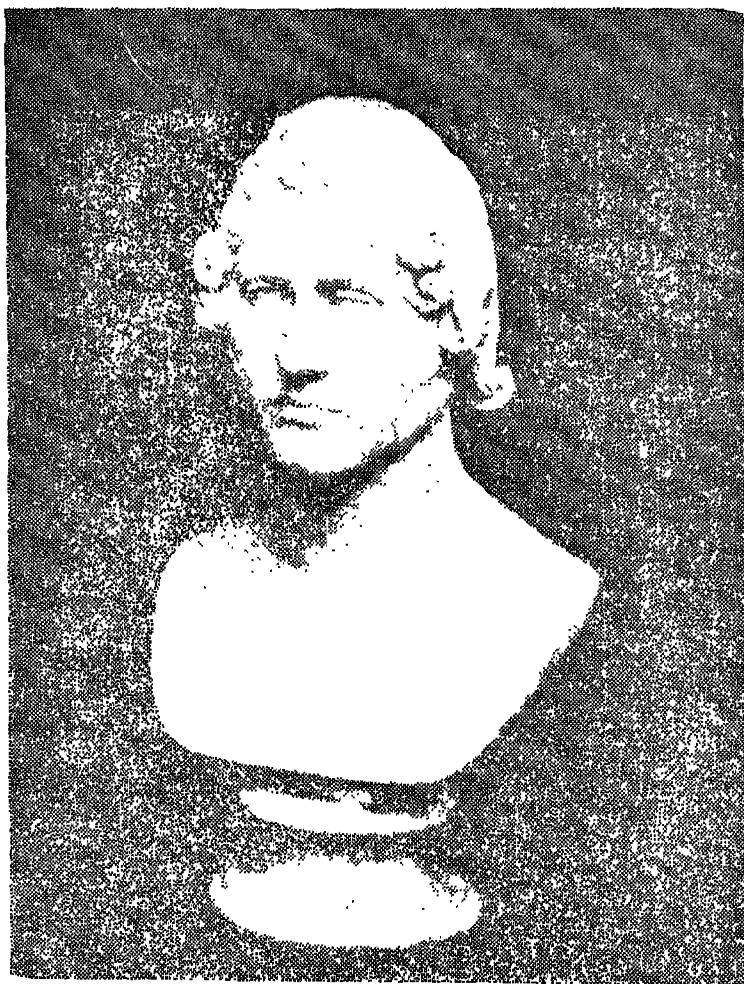
بنابراین مقدّمات همینکه کمیتهٔ «دوستان یونان» او را مورد شور و مشورت

خود قرارداداند آتش درونی او مشتعل گردید و هر گونه سخاوت و گذشت و فداکاری و جان نثاری را برخویشتن هموار ساخت. مخارج ارسال باروت و حوائج طبّی را برای یونانیان از کیسهٔ فتوّت خود پرداخت. بکمیتهٔ یونان‌دوستان نامه‌ای نوشت و برسبیل گزارش حوائج فوری و فوتی آنان را تعداد کرد: چندعرّاده توپ صحرائی و کوهستانی، باروت و گلوله، مریضخانه و دارو و درمان، بعقیدهٔ او ازهمه چیز لازمتر بود. بعداز آن مهندسین راه‌سازی و وسایل حمل و نقل سپاه و آذوقه و سیورسات جنگی و مردان پُرکار و کم حرف ضرورت داشت.

دوسه ماهی مشغول تهیّهٔ وسایل حرکت و لوازم جنگ و لشکرکشی بود. شخصی ایتالیائی باسم پیترو گامبا بنظارت در امور مادّی و تهیّهٔ کشتی و استخدام طبیب تعیین شده بود، و این‌مرد درعمل عاجز و بی‌دست و پا بود. کشتی‌ای که گرفته بود شایستهٔ دریانوردی نبود، و طبیبی که استخدام کرد عصبی‌مزاج و بُزدل بود و ازترس اینکه مورد غیظ و غضب لُردبایرن بشود غالباً گریه میکرد.

در اوائل تابستان لُردبایرن با سه‌تن از نجباو هشت نفر نوکر انگلیسی و ایتالیائی و باپنج اسب و مبلغی اسلحه و گلوله و فشنگ و باروت، و با دو توپ کوچك و پنجاه‌هزار دُلار اسپانیولی نقد، در کشتی نشسته راه یونان در پیش گرفت. درمدّت مسافرت بسیار خوش‌خلق و راضی بنظر میرسید، و برای شام و ناهار به نان و پنیر و خیار ترشی و شراب سیب قناعت میکرد، و باهمراهان خود بخوشی رفتار میکرد. در بندر لیوُرنو نامه‌ای بدست او رسید محتوی برقطعه شعری که گوته شاعر مشهور و بزرگ آلمان باو خطاب کرده بود، و لردبایرن آن‌را بفال نیك گرفت و بسیار خوشوقت شد. امّا بعضی ازهمراهان بایرن ازاین اقدام او ناراضا بودند، و مخصوصاً پیشخدمت او فلچر نام که درسفر اوّل بایرن بااو بیونان و ترکیّه رفته بود بسیار متعجّب بود که ارباب او

چرا میخواهد این یونانیان وحشی و خشن را از تحت سرپرستی و ادارهٔ ترکهای متمدّن و محترم بیرون بیاورد ، و یقین داشت که آزاد گشتنِ یونانیان حاصلی جز این ندارد



بایْرُن

مجسمهٔ نیمتنه کار بارتولینی

که مملکت یك پارچه آتش بشود. جواب بایرن باین اعتراض این بود که اشیارا بچشم گراز نباید دید.

کشتی در جزیرهٔ کفالونیا که یکی از جزایر هفتگانهٔ غربی یونان بود لنگر انداخت. این هفت جزیره در آن موقع تحت الحمایهٔ انگلیس بود، و نمایندهٔ انگلستان در کفالونیا سرهنگی بود موسوم به ناپیر که مردی مبرّز و کافی بود و با یونانیان رفیق و موافق بود. امّا بایرن سه هفته در کشتی بسر برد و بخشکی قدم نگذاشت باین علّت که نمیدانست صاحبمنصبان انگلیسی که در آن جزیره اند با او چگونه برخورد خواهند کرد. عاقبت صاحبمنصبان مزبور آمدند و اورا به پیاده شدن و شام خوردن با خودشان دعوت کردند، و درمجلس ضیافت بسلامتی او شراب نوشیدند. یونانیانی که از خاك اصلی خود بآن جزیره پناه آورده بودند دور بایرن را گرفتند و اورا نجات دهندهٔ خود خواندند و تجلیل و تعظیم درحقّ اورا بدرجهٔ پرستش رسانیدند. بایرن چهل نفر از جنگجویان مقیم آن جزیره را بعنوان مستحفظین شخصی خود استخدام کرد امّا همینکه معلوم او شد که غالب آنها حتّی یونانی هم نیستند مواجب دو ماههٔ ایشان را داد و مرخّصشان کرد. بایرن دستور داده بود که یکی از املاك خانوادگیش را در انگلستان بفروشند و سی و چهار هزار لیره پولی را که از این ممرّ بدست آورده بود وقف مصارف این اقدام خود کرده بود و مصمّم بود که هرگاه مردم انگلیس با او همراهی نکنند باقی املاك و اموال خودرا نیز بمصرف پیش بردن مقصد آزادی طلبان یونان برساند. کلیّهٔ سرکردگان یونانی که درشهرها و نواحی مختلف آن مملکت سر بطغیان برداشته بودند و غالباً سابقهٔ دزدی و راهزنی داشتند نمایندهٔ خودرا پیش او می فرستادند و تقاضا مینمودند که بایرن با کسان و همراهان خود بناحیه یا شهر آنها برود. امّا بایرن نمیتوانست دراین باب عزم خودرا جزم کند. و کسانی هم که باحوال

یونان آشنائی کامل داشتند باو نصیحت میکردند که قدری دست نگه دارد. بناچار در جزیرهٔ کفالونیا رحل اقامت انداخت و مدّتی را در نهایت خوشی و آرامش آنجا بسر بُرد.

از یونان خبرهای خوب و بد هر دو میرسید: از آن جمله اینکه یونانیان غالباً درمبارزهٔ با قشون ترك غالب می آیند، امّا بین خود آنها توافق و سازگاری وجود ندارد. از لندن یك کشتی حامل توپ و باروت و گلوله و توپچی برای همراهی با یونانیان ارسال کرده بودند که بایرن انتظار وصول آن را داشت. یك نفر سرهنگ را هم که از احوال یونان اطّلاعی نداشت از برای فرماندهی قوای انگلیسی تعیین کرده بودند، و بایرن همینکه اورا دید از او چندان خوشش نیامد. عاقبت بمصلحت دید کلنل ناپیر، لُرد بایرن مصمّم شد با پرنس ماوروکُرداتو شاهزادهٔ یونانی سابق الذّکر متّفق گردد و بسرزمینی که در دست اوست سفر کند، چون که این مرد هم مهذّب و تربیت شده و نجیب و خوش فطرت بود و هم از مملکت داری و سیاست باخبر بود. لرد بایرن با شاهزادهٔ مزبور داخل گفتگو شد، و باو معادل چهارهزار لیره پول نقد داد که چند کشتی جنگی برداشته بر سفاین جنگی عثمانی که دور خاك یونان را گرفته بودند در یکی از نقاط حمله ببرد و خود را بشهر میسولُنگیون یا میسولُنگی برساند، لُرد بایرن نیز آنجا برود، و قوای خود را یکی کرده از انجا مبادرت بجنگ با ترکان و متّحد کردن یونانیان بنمایند. در این تدبیری که اندیشیده بودند اعتماد و پشت گرمی ایشان بطوایف جنگجو و دلیری بود که در شهر میسولُنگی اقامت داشتند و در قبال لشکریان عثمانی مدّت مدیدی مقاومت نموده بودند. این طوایف مخلوطی از یونانیان و آلبانیان بودند که در کوه سُولی از جبال ناحیهٔ اپیروس پناهنده شده بودند، و بدین مناسبت سولَوی نامیده میشدند، و باوجود اینکه بیش از بیست هزار نفر از جوانان قوی الجثّه و نیرومند و قادر بر حمل سلاح درسایر نقاط یونان برای تحصیل استقلال یونان

مسلّح شده بودندو با ترکها مبارزه میکردند بایرن بمردانگی و شجاعت این سولیها ازهمه بیشتر امیدوار بود، و حتّی احتمال اینرا میداد که بعد از نجات دادن یونان از دست ترکها با او درانجام دادن خیالات دیگری هم که داشت همراهی بکنند.

باری، در اواخر سال ۱۸۲۳ میلادی کشتیهای جنگی یونانی حاضرو آماده گردید، و ابتدا آن شاهزادهٔ یونانی و سپس آن سرهنگ انگلیسی خودرا بشهر میسولُنگی رسانیدند، و هردو به لرد بایرن نوشتند که موقع برای حرکت کردن تو رسیده است و حتّی عامّهٔ مردم شهرهم آرزوی دیدن ترا دارند.

شهر میسولنگی در کنار مردابی قرار دارد که کشتیهای بزرگ دران وارد نمیتوانند شد، و بایرن همینکه درژانویهٔ سال ۱۸۲٤ با کشتی بآن ناحیه رسید خودرا ناچار دید که درقایق نشسته ازمرداب بگذرد. در کنار آن مرداب مردم شهر و سربازان سولوی و رؤسای نظامی همگی فراهم آمده بودند و بعنوان مبارکباد ورود او موسیقی نظامی نواخته میشد و برای تجلیل او چند توپ سلام خالی کردند. امّا همینکه شهر را دید و سربازان سولوی را از نزدیك شناخت فهمید که کار بآن آسانی که خیال میکرد نیست. این سربازان مردم کوهستانی بی نظم و نسقی بودند، که برسبیل مزدوری داخل خدمت شده بودند، و استقلال یونان برای ایشان معنی و اهمیّتی نداشت، مواجب و جیره میخواستند که بابی پولی آن شاهزادهٔ یونانی آن هم آسان بدست نمی آمد، و اگر از اوضاع نومید و ناراضی میشدند خطر و ضرری که ازایشان احتمال میرفت یقیناً بیشتر ازمضرّت ترکها بود. پرنس ماوروکُرداتو صاف و ساده ازایشان می ترسید و ازلُرد بایرن تقاضا کرد که آنان را جیره خوار خود بکند.

آن کشتی حامل توپ و گلوله هم که ازلندن روانه کرده بودند هنوز نرسیده بود و اگرمیرسید هم ازبرای آن توپها بقدر کافی توپچی نداشتند. نمایندگان یونانیها

در لندن مشغول گفتگو بودند که شاید پولی بقرض بگیرند ، امّا پیشرفت این مذاکره منوط باین بود که در خود یونان انقلابیّون اقدامی بنمایند که منجرّ بیك پیشرفت نظامی بشود ولو اینکه بسیار کوچك و کم باشد . سرهنگ انگلیسی موسوم به استانهوپ که بسر کردگی و فرماندهی قوای یونانی فرستاده شده بود بجای اینکه از این جنگجویان مزدور و نا منظّم سپاهی مسلّح و با انضباط بسازد همّ خودرا مصروف ترتیب دادن روزنامه‌و چاپخانه ، و ایجاد مدارس ، وتأسیس یك پستخانه میکرد تا اهل یونان‌را با اصول دموکراسی‌و آزادی‌و مؤسّسات اداری آشنا نماید . بایرن با تأسیس مدارس موافق نبود مگر آنکه مدرسه‌ای برای تعلیم تیراندازی‌و توپچی گری باشد ، و برای روزنامه هم حاضر بود که صدلیره بپردازد امّا باین شرط که مندرجات آن سانسور بشود ، و درجواب اعتراض کلنل استانهوپ که آزادی مطبوعات‌را باید محترم شمرد جواب داد که من هواخواه آزادی مطبوعات هستم امّا در انگلیس و ممالك متمدّن دیگر ، نه درمیان جماعتی کوه نشین‌و صحراگردبی تربیت که سرتاسر مطبوعاتشان عبارت خواهد بود ازیك روزنامه‌و بس . بایرن باآنکه خود نویسنده وشاعر بود چارهٔ کاراهل یونان‌را درجنگ کردن باعثمانی تشخیص میداد نه درمقاله نویسی . درهرمبارزه‌ای که پیش‌می آمدخطرناکترین کارهارا خوداو بعهده‌میگرفت و درخوراك‌و لباس خویشتن‌را بردیگران ترجیح نمی‌داد . درروز ۲۲ ژانویه که روز ولادت اوبود شعری گفته بود تحت این عنوان که « دراین روز سی‌و شش سالم تمام شد » ــ ودرآخراین شعر گفته بود که « قبرسربازی برای خود بیاب که ازبرای تو شایسته‌ترین چیزاست . بگردو زمینی بجوی‌و برگزین ، آنگاه دران آرام بگیر » . دراین روز که پا به سی‌و هفت سالگی گذاشت یقین داشت که هرگز از خاك یونان زنده بیرون نخواهد رفت .

چند روز بعد یك معلّم توپخانه با چند توپ و عدّه‌ای مهندس راه سازی که‌از لندن فرستاده شده بود بمیسولُنگی رسید ، و باعث خشنودی و امیدواری بایرُن گردید . امّا وضع جنگجویان مزدور رود او طلب چه یونانی و چه خارجی بقدری خراب بود که چندان کاری نمیشد کرد . بناچار فرماندهی کلّ قوی را[۱۰] بعهدهٔ خود گرفت و هر روز از برای بازرسی و بررسی امور شهر میرفت — مقداری از راه را در یك کرجی و مابقی را سوار اسب . مدّتی باین طریق گذشت و درضمن تهیّهٔ حمله بردن برشهر لپانتو دیده میشد که هنوز دردست ترکها بود . آن سر کردهٔ یونانی که در ولایت موریه ریاست انقلابیّون را بدست آورده بود نمیخواست که‌این پیروان بایرن پیشرفتی حاصل کنند مبادا که ریاست پرنس ماورو کُرداتو بدان وسیله مسجّل بشود ، باین جهت در خفا جنگجویان سولوی را تحریك میکرد که از بایرن و همراهان او بهانه بگیرند و آنهارا ترك نمایند . اراجیف و اکاذیب بسیاری درمیان یونانیان منتشر کرده بودند که باعث ضعیف کردن استیلاو اقتدار لرد بایرن و همکاران او میشد . یك هفته‌ای قبل از انکه موقع هجوم برشهر لپانتو برسد سربازان سولوی که عدّهٔ ایشان از چهار صد نفر متجاوز نمیشد از بایرن تقاضا کردند که از میان ایشان دو نفررا برتبهٔ سرلشکری و دوتارا بسرهنگی و دوتارا بسرگردی ارتقا دهد و عدّهٔ زیادی را نیز منصبهای پائین‌تر ازان بدهد ، و نتیجهٔ این تقاضا این میشد که نزدیك بیکصد و پنجاه نفر حقوق و مواجب صاحب منصبی بگیرند . بایرن غضبناك شد وعهد کرد که دیگر رابطه‌ای با آنها نداشته باشد و ایشان را ازخدمت خود خارج کند . همان‌دم از غصّهٔ اینکه باید از خیال و نقشهٔ خود دست بکشد حالت غش باو دست دادو بیهوش افتاد . یك هفته این حالت ضعف و بیحالی و سرگیجهٔ او دوام داشت و اطبّا اورا درخطر مفلوج شدن می دیدند .

درهمین موقع ازخواهرش کاغذی باو رسید ، و درجوف آن کاغذی دیگر بود

که زن بایرن نوشته بودو ازاحوال دختربایرن اخبارخوش داده بود. چون زن و شوهربا هم قهربودند و مستقیماً مکاتبه نمیکردند بایرن از خواهر خود سؤال کرده بود، اوهم بزن بایرن نوشته بود، و زن بایرن بخواهرشوهرخود جواب داده بود. این مراسلات باعث خوشحالی و التذاذ بایرن گردید. امّا روز بعد یك نفر صاحب‌منصب سوئدی که درقورخانهٔ میسولُنگی کارمیکرد بدست یکی از جنگجویان سولوی کشته شد. جماعت انگلیسی مقیم آن شهر از گل‌وسرماو سختی‌معاش و خشونت مردم آن ناحیه بتنگ آمده بودند، این وقعه سربار مصائب ایشان شد، و بحال وحشت‌زده خواهش کردند که آنهارا در کشتی نشانده بانگلستان‌بفرستند. اهل‌شهرمیسولنگی هم تقاضای اخراج سولویهارا کردند، و این امرمستلزم پرداخت مواجب عقب‌افتادهٔ سربازان‌مزبور بود. یك‌روز بایرن حساب کردودید که پنجاه‌ونُه‌هزاردلاراسپانیولی درعرض سه ماه خرج کرده‌است و هیچ‌کاری صورت نگرفته. افسوس میخورد که وقت‌و پول‌وحوصله‌وصحّت خود همه‌را بالای کار بیحاصلی گذاشته‌است، امّا میگفت باچشم بازخودرا باین‌چاله انداختم‌و میدانستم که نتیجه‌ای نخواهدداشت. سرهنگ استانهپ انگلیسی بایرن‌را ترك کرده به آتن رفت و با یکی از آن راهزنانی که سرکردهٔ استقلال‌طلبها شده‌بودند روی‌هم ریخت. اسم‌این‌سرکرده اُدیسئوس‌بود، و اوقصد کرده بود که با شاهزادهٔ یونانی‌و لُردبایرن‌ملاقات کرده باایشان‌متّحدشود، و بایرن هم که ازپرنس‌و شهرمیسولُنگی خسته شده‌بود باین ملاقات بی‌میل‌نبود. امّا دراین موقع، درروزنُهم‌آوریل نامه‌ای رسیدومعلوم‌شد که درلندن نقشهٔ قرض‌دادن بیونان‌مُجری‌شده‌است‌ودومیلیون‌وپانصدهزار لیره‌وجه‌نقدبرای‌این‌مقصودحاضراست.

بایرن چنان خوشحال شد که دیگر در پوست نمی گنجید، چه میدید که حالا میتواند یك سپاه حسابی بزرگ مرکّب ازسواره‌و پیاده‌و توپخانه تشکیل دهد. از

کمال شعف سوار اسبی شدو برای گردش به بیرون شهر رفت . یك فرسخی از خندق دور شده بود که باران شدیدی گرفت . ناظرش که همراه او بود گفت بهتر اینست که با اسب بشهر بر گردیم زیرا که اگر بعادت معمول یك نصف راه‌را با کرجی برویم و آن‌همه مدّت بی حرکت نشسته‌باشیم سینه‌پهلو می کنیم . امّا بایرن بنصیحت‌او گوش نداد . آن‌شب پس‌ازمراجعتش تب‌ولرزشدیدی کرد . روز بعد حالتش اندکی بهتر بودو باآن صاحب‌منصب انگلیسی که معلّم توپخانه‌بود نقشهٔ جنگ تابستان‌و تهیّهٔ دو کشتی‌و ایجاد یك هنگ توپخانه‌و خریداری‌توپهای کوهستانی را کشیدند . امّاشب بعد تب‌ولرز او عودکرد . خواستند اورا فصد کنند ، اورضا نداد . حال او بتدریج بدترشد ، و اطبّا مرضش‌را زکام‌و سرماخوردگی‌تشخیص میدادند . در نتیجهٔ‌اصرار اطبّا شش روز بعد رضایت بخون گرفتن داد ، و چند ساعتی بعد ازانکه خونش‌را گرفتند بهذیان گفتن شروع کرد . امّا بعداز اندکی بهترشد . روز بعد روزهجدهم آوریل‌و عید فصح عیسویان بود ، ولی‌مردم‌شهر بملاحظهٔ حال‌بایرن زیاده سروصدا نمی کردند و بجای تبریك عید از یکدیگر میپرسیدند « حال بایرن چطوراست » . اطرافیان بایرن آن‌روز دیگریقین کردند که رفتنی است‌و کارش‌ازچاره گذشته‌است . غالب اوقات‌رادر حال‌هذیان‌بود ، دریکی‌ازمواقعی که حواسش‌سرجابود به‌پیشخدمت خود فلچر وصیّت کرد که برو زنم‌را ببین‌و ازاحوال‌من هرچه دیده‌ای برای‌او حکایت کن و بگوآخرین آرزوی من‌این‌بود که کاش میتوانستم دخترخودرا یك‌نظر ببینم . دخترخود ، و زن خود ، و خواهرخودرا باوسپرد . بعدازان‌غالب سخنان او نامفهوم بود . فقط گاهگاهی جمله‌های کوتاه مفهومی ازدهان اوخارج میشد .

درحوالی‌مغرب گفت «حالادیگرمیخواهم بخوابم» ، و بخوابی رفت که‌بیداری درپی آن‌نبود . بیست‌و چهار ساعت درحال‌اغما بسر برد ، و وقت‌مغرب روز۱۹ آوریل

۱۸۲٤ ناگهان یك لحظه چشم باز کردو دوباره بست . در این لحظه چراغ عمرش مُرد .
هوا آن شب بسیار منقلب و طوفانی بود ، و کمتر کسی توانسته بود در کوچه‌ها بماند ، بنابرین مردم شهر مسولنگیون ازمرگ او خبردار نگشتند ، ولی درآن آنی که او آخرین نفس را کشید برق و رعدوآسمان غرّهٔ شدیدی شد ، و مردم خرافاتی شهر که درخانه‌های خود نشسته بودندبیکدیگر گفتند « بایرن مُرد » .

نعش بایرن را با کشتی به لندن بردند .

لُردبایرن نماند که تحقّق یافتن آرزوی خود ، یعنی مستقلّ گشتن یونان را ببیند . ازتاریخ آن قضیّه اینجا همین‌قدر بس که انگلیسها و سایر اقوام اروپا دنبال کاری را که اوشروع کرده بود گرفتند . جنگ یونان وعثمانی که به «جنگ استقلال‌خواهی یونان» معروف شد چندسالی بعدازان مداومت یافت . سلطان‌عثمانی محمّدعلی‌پاشای حاکم مصررا مأمورقهروسرکوبی یونانیان کرد ، و او پسر خویش ابراهیم پاشارا که درهمان اوان وهّابیهارا درمکّه مغلوب کرده بود باسپاه و کشتی بفتح یونان فرستاد . دراین ضمن دولتهای اروپا بنارا بدخالت مستقیم و علنی درامراین‌جنگ گذاشتند . دراکتبر ۱۸۲۷ نبردی بین قوای بحریّهٔ دول اروپاو نیروی ابراهیم‌پاشا روی داد ، و دردوسالهٔ ۱۸۲۸ و ۱۸۲۹ دوباردولت روس باعثمانی مبارزه کرد . این نبردها منتهی شد بفیصله یافتن قضیّهٔ یونان و مستقلّ گردیدن آن مملکت .

حاجی بابا و موریه

بعدازترجمهٔ رباعیات خیّام شایدهیچ کتاب انگلیسی باندازهٔ سرگذشت حاجی بابای اصفهانی ایران و ایرانی را برسرزبان اروپائیان نینداخته باشد. میدانید که این کتاب بفارسی ترجمه شده است و مترجمش بنابرمشهور شیخ احمدروحی کرمانی بوده است، و بسیارخوب انشا کرده است. اگرآن را نخوانده اید حتماً بخوانید، و اگر هم خوانده باشید یک بار دیگرخواندن می ارزد. دراین کتاب نویسنده تصویری ازنمونه های بارز طبقات مختلف مردم ایران درعهد فتحعلی شاه دربرابر نظر خواننده مجسّم کرده، و آن قدرطعن و ریشخند و دشنام و زخم زبان برسرآنها بار کرده است که تا چند پشت بعدازین هم اولادما ازننگ اعمال آن اجدادی که در این کتاب وصفشان آمده است خلاصی ندارند. اصل انگلیسی این



جیمز موریه
نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۴۹–۱۷۸۰)

کتاب بقلم جیمزموریه(James Justinian Morier) تحریرشده بود و اول بار در ۱۸۲۴ یعنی صدوسی سال پیش ازین منتشر گردیده بود. امّا ازآن زمان تاکنون مکرّر بطبع رسیده است وهنوزهم خواننده دارد. درهمین پنج شش سال اخیر دوچاپ تازه ازان

منتشر کردند ومجال بدست عدّه‌ای آمد که در باب آن مقاله بنویسند و هنرمندی جیمز موریه‌را در نشان دادن خصال ایرانیان و مجسّم کردن اخلاق ایشان بستایند . در چاپ اوّل و دوّم کتاب که هردو در ۱۸۲۴ منتشر شد اسم جیمز موریه در کتاب اصلا برده نشده بود . امّا چاپ دوّمش فقط مقدّمه‌ای آن هم بامضای مبهم «زائر ایران» Peregrine Persic داشت که هنوز هم در چاپهای تازهٔ کتاب همان‌را میگذارند ، ودر ترجمهٔ فارسی کتاب هم نقل شده‌است . در این مقدّمه آقای سیاح یا زائر ایران بکشیش سفارت سوئد در استانبول خطاب کرده و گفته‌است که در شانزده سال پیش که باهم ملاقات کردیم شما بمن گفتید که هیچ سیّاحی عادات و رسوم اهل مشرق‌را چنانکه باید و شاید وصف نکرده‌است . من بشما گفتم که « باعتقاد من اگر یك فرنگی بخواهد از حقیقت آداب مشرقیان تصوّری صحیح و راست بدست دهد چنانکه مشتمل باشد بر انقلاب و تصاریف ایّام زندگانی یکی از ایشان ، و اعتقادشان در بارهٔ سیاست مدن و تدبیر منزل ، و توکّل و تفویض ایشان بقضاوقدر ، در توقیر مال و حبّ جاه و جلال و کوشش و ورزش و رقابت و غیرت ، و بالجمله آنچه آن‌را بر رفتار و کردار صوری و معنوی ایشان مدخلی است ، شاید بهترین دستاویز آن باشد که وقایع و حکایات بسیاری متعلّق بطرز زندگانی ایشان ، چندانکه برای اثبات اختلاف حالات و مراتب جماعتی از ایشان کافی باشد فراهم آورد ، و پس از آن سرگذشتی سازد بیکدیگر مربوط ، مانند کتاب ژیل بلاس تألیف حکیم لوساژ که آئینهٔ احوال حقیقی فرنگیان است » . امّا شما منکر اعتقاد من بودید که « این امریست محال ، و هرگز یك فرنگی اگرچه تبدیل دین هم بکند (چنانکه جمعی کردند و خیر آن‌را هم دیدند) مانند یك مشرقی خالص بدقایق و نکات رسوم و عادات ایشان چنانکه باید و شاید واقف نخواهد شد » . و برای تأیید و تقویت مدّعای خود مدّعی بودید که نه تربیت انسان و نه مرور زمان و نه فضل و دانش هیچ بیگانه‌را

هر که باشد ، در هیچ جا ، هر کجا باشد ، چنان در دانستن زبان استاد میسازد که خود را بجای بومی بتواند بگذراند . هر چه کند البتّه در لغتی از لغات تعبیر و اصطلاح ، یا اینکه در نکته‌ای از نکات صرف و نحو آن زبان ، خطائی فاحش خواهد کرد . آری ، اگر یکی از اهل مشرق در ترسّل و تکلّم بسلیقهٔ فرنگان مألوف و مأنوس گردد و سر گذشت زندگانی خود را ، جزئی و کلّی ، از فاتحهٔ تربیت تا خاتمهٔ عمر بتواند بطرز فرنگان بنویسد ، آن وقت جای اُمّید آن هست که دامن مقصود ما بچنگ آید .

بعد میگوید که کمی بعد از گفتگوی با شما دولت انگلستان مرا بهمراهی سفیری که بدربار ایران میفرستاد نامزد کرد ، رفتم و مملکتی را که سالهای سال آرزوی دیدن آن را داشتم دیدم . همینکه آن مملکت را ترك کردم و از راه خاك عثمانی رو بموطن خود آوردم شبی در شهر توقات منزل کرده بودم و در تدارك آن بودم که بر رخت خواب بروم که بناگاه بیگانه‌ای داخل شد و گفت « صاحب ، اربابی دارم میرزا حاجی بابا نام که از جانب دولت ایران در اسلامبول کارپرداز بود ، از آنجا برگشته است و در این شهر ناخوش بستری افتاده ، میگوید چارهٔ من دیدار کسی است که از ایران آمده باشد . کار او بخدا مانده است و شما » . همینکه من نام حاجی بابا را شنیدم دانستم کیست ، و اگر چه مدّتی بود که او را ندیده بودم میشناختمش و میدانستم که با اوّل سفیری که از ایران بلندن فرستاده بودند بصفت منشی گری بانگلیس رفته بود . بی فوت وقت بحجره‌اش رفتم ، میرزای بیمار را دیدم نیم مُرده ، و نوکرانش در پیرامون او گرد آمده ، بمحض دیدن مرا بشناخت و از سیمایش دانستم که خیلی از دیدارم خرّم و خرسند گردید . پس از آنکه از حال و بیماریش مطّلع شدم بمنزل برگشتم ، و از صندوقچهٔ دوائی که در خُرجین داشتم مسهلی از کالمل ترتیب دادم و همان شبانه باو خورانیدم . صبح روز بعد بدیدنش رفتم دیدم دوا معجزه کرده است . . . روزی چند در توقات ماندم

تا میرزا بحال آمدو جای ترس و بیمی از بیماریش نماند . در وقت وداع حجره را خلوت کرد و گفت « صاحب ، تو دوست قدیمی من هستی و باعث حیات تازهٔ من شده‌ای ، از مال دنیا چیزی ندارم ، وانگهی شما انگلیزان را میشناسم که چشمتان بپول نیست ، امّا چیزی دارم که شاید در نظر شما وقعی داشته باشد ، از وقتی که با شما انگلیزان معاشرت کرده‌ام می بینم که شما بسیار کنجکاو و خُرده پژوهید ، کلّی و جزئی حالات و کیفیّات ممالك و اقوام را یادداشت میکنید و برای اطّلاع همشهریان خود منتشر میسازید . من هم تقلید شمارا کرده‌ام ودر مدّتی که در اسلامبول بودم سر گذشت خود را بطرز شما نوشته‌ام . اگر چه سر گذشت مردی گمنام و کمپایه‌است شامل چندان وقایع و قضایاست که اگر در فرنگستان منتشر شود تأثیری بزرگ می بخشد . آن را بشما میدهم . قبول می کنید یا نه ؟

آقای سیّاح میگوید که از این مژده بسیار خرسند گشتم کتاب را گرفتم و باخود بانگلستان آوردم ، و اینك ترجمهٔ آن سر گذشت . هر چه در این مجلّد مندرجست نگاشتهٔ قلم حاجی باباست ، ولی من حشو و زواید آن را حذف کرده‌ام . و دیباچه را باینجا ختم می کند .

حاجی بابائی که در این سر گذشت وصف اخلاق و زندگانی او مجسّم شده است پسر دلّاکی است اصفهانی که ترك مسقط الرّأس خود کرده و با کاروانی رو بمشهد آورده و اسیر ترکمنها شده و بهمراهی آنها بر اصفهان شبیخون برده که کاروانسرائی را غارت کرده‌اند ، و سپس از میان آنها فرار کرده و در مشهد سقّائی و تنباکوفروشی کرده و با درویشی آشنا شده و در لباس درویشی با آنها همسفر شده و در راه معرکه گیری و نقّالی و دعانویسی کرده و اسب یك چاپار را دزدیده و در طهران در خدمت حکیمباشی داخل شده و با یك کنیز کُرد زینب نام که در خانهٔ او بوده عشق بازی کرده

بعدازان نسقچی شده واز دیوار بزیر افکندن زینب را دیده و بواسطهٔ جرمی که مرتکب شده بوده است فراری شده و درقُم بست نشسته و میرزا ابوالقاسم قمی درحقّ او پیش شاه شفاعت کرده و همینکه اورا بخشیده‌اند باصفهان رفته و مقدار مختصری ازارث پدررا توسّط رمّال از چنگ مادر و آخوند معلّم خود در آورده و باز بطهران برگشته و محرّر یك ملّا شده و نفی بلد شده و شب بشهر برگشته و خفه شدن ملّاباشی درخزینهٔ حمام سبب شده است که او خودرا عوض ملّاباشی جا زده و اسب نسقچی باشی را گرفته و باسم نمایندهٔ ملّاباشی پیش پیشکار او رفته و مقداری پول بجیب زده و از راه کرمانشاه خودرا به بغداد رسانیده و مدّتی چپوق‌فروشی کرده و بتجارت باسلامبول سفر کرده و آنجا زن بیوهٔ امیری را بزنی گرفته و مبتلای حسادت همشهریان خود شده و در خدمت میرزا فیروز ایلچی ایران داخل شده و با او بطهران برگشته و مورد التفات صدراعظم شده و برای خریدن هدایاو تحفی که شاه میخواسته است بانگلستان بفرستد بار دیگر باصفهان سفر کرده و بهمشهریهای خود جاه و جلال فروخته و عاقبت با ایلچی ایران بلندن سفر کرده است . خلاصه اینکه پست و بلند زندگانی ایران را دیده و باوضیع و شریف آشنا شده و هر بامبولی را که میشد زد و خود او یا دیگران زده‌اند وصف کرده است . بی رحمی و ظلم و جهل دستگاه دیوانی و فقر و فساد و نادرستی عامّه بیش از آنچه در این کتاب توصیف شده است ممکن نیست . زبان جاری طبقات مختلف عامّه از نقّال و قاطرچی و درویش گرفته تا سرباز و میرغضب و ملّا همه را بشیوه و تعبیرات خودشان نقل می کند . امثال سایره و اشعار و مصراعهای زبانزد فارسی را درست و بجا در عبارات خود می آورد . ازوضع زندگانی قبیلهٔ ترکمن مطّلع است ، اوضاع داخلی خانهٔ ایرانیان و وضع اندرون ملّاباشی و حکیم باشی و حسادت و رقابت و مجادلهٔ زنان و کنیزان بایکدیگر و دشنامها و فحشهای آبداری را که باریکدیگر

میکنند همه‌را میداند و می‌شناسد . داخل حرم حضرت رضاو حضرت معصومه‌را دیده و وصف کرده . مذاکرات ملاّی مُتعه فروش وانواع محللهای شرعی‌را که‌او بر کارهای خود میگذارد و مفاوضات میرزا ابوالقاسم قمّی‌رادربارهٔ طبقات‌مختلف صوفیّه وعقاید هریك از انها طابق النّعل بالنّعل حکایت می کند . خواه شما ترجمهٔ فارسی‌را بخوانیدوخواه اصل‌انگلیسی کتاب‌را ، درهرفصل‌وهر گفتاری‌ازاین‌هشتاد گفتار کتاب غرق حیرت‌وتحسین میشوید که عجب مردمطّلعی بوده وچگونه‌ازاخلاق و عادات‌و الفاظ و تعبیرات ایرانیان خبرداشته‌است . بی‌اختیاربخودمیگوئید یك‌نفر انگلیسی که تمام مدّت اقامت‌اودر ایران شش‌سال بوده ، بلکه شش‌سال‌تمام‌هم‌نشده است ، ودرآن مدّت هم بکارهای سیاسی‌سفارت انگلیس مشغول بوده و با دولتیها سروکارداشته ، و مسافرتهای او همگی درمصاحبت سفرا و برای انجام دادن امور رسمی بوده و باطبقات عامّهٔ ایران معاشرت نکرده‌است ، چگونه ممکنست تااین‌حدّ زبان فارسی‌را یاد گرفته باشد که مذاکرات کلیّهٔ اصناف مردم ایران‌را بفهمدو نقل کندو به‌این اندازه بکُنه اخلاق‌و عادات‌و طرزورفتارایرانیان برسدودرانواع‌مختلف زندگانی‌یك مِلّت ناشناس که بزندگانی ملّی‌خوداوچنان دورو بی‌شباهت بوده‌است چنین وقوف‌و استحضاری‌بهم رساند ؟ آیاتصوّرمیتوان کرد که درصدوسی چهل‌سال پیش‌ازین درایران یك نفر انگلیسی میتوانسته‌است اندرون حکیم‌باشی و ملاّباشی طهران‌را ببیندو ازاحوال زنان‌و کنیزان او مطّلع شود ؟ آیا درآن‌زمان برای یك فرنگی امکان داشته‌است که داخل صحن قم یا صحن مشهد بشودوبا علما نشست و برخاست کند و اعمال زوّاررا ببیند ؟ آیاآنچه جیمزموریه درمقدّمهٔ کتابش میگوید که این سرگذشت‌را خود حاجی‌بابا نام ایرانی‌نوشته بود و من‌آن‌را ترجمه کرده‌ام حقیقت دارد یا اینکه این‌موضوع‌هم مثل وقایع خود کتاب قصّه و داستانست ؟ آیا

حاجی بابا نامی بوده‌است که بتوان گفت چنین کتابی میتوانسته‌است بنویسد یا آنکه باید خود جیمز موریه‌را مصنّف واقعی سرگذشت حاجی بابا دانست و معتقد شد که چنین مرد ایرانی نبوده و این مرد انگلیسی همه‌را از خود جعل کرده و آنهارا بزبان یك نفر ایرانی گذاشته‌است ؟

جیمز موریه پسر شخصی بود بنام آیزاك موریه که خانوادهٔ او اصلاً از پروتستانهای فرانسه بوده‌اند و بواسطهٔ تعصّب مذهبی هموطنانشان مجبور بجلای وطن شده و در سرزمین آسیای صغیر سکنی گرفته بوده‌اند . خود آیزاك موریه درازمیر بدنیا آمده بود و در سر بزرگی تبعهٔ انگلیس شده بود . در همان شهر یك دختر هلندی‌را بزنی گرفته بود و ازاو دارای چهار پسر شده بود که جیمز دوّمی آنها بود و در حدود ۱۷۸۰ متولّد شده بود . اورا برای تعلیم و تربیت بانگلستان فرستاده بودند و همینکه بازمیر برگشته بود مشغول کسب و کار شده بود . به پدرش در ۱۸۰۳ شغلی در خدمت قونسولی انگلستان داده بودند و او باین سمت بشهر استانبول رفته بود .

سرهارفورد جونز را که سفیر انگلیس در ایران بود می‌شناسید . این مرد در آن وقت که هنوز سِر نشده و سفیر انگلیس نشده بود در سال ۱۸۰۷ باستانبول وارد میشود و با آیزاك موریه که قونسول انگلیس در آن شهر بوده آشنا میشود . این هارفُرد جونز سالهای سال نمایندهٔ سیاسی انگلیس در بغداد بوده و بایران نیز آمد و رفت میکرده و با اولاد کریم خان زند آشنا بوده و انقراض آن سلسله و تأسیس سلسلهٔ سلاطین قاجار را دیده بوده‌است ، و در این موقع که وارد استانبول شده بود از ایران آمده بوده است و حامل مراسلات سیاسی برای وزارت خارجهٔ انگلیس بوده . در استانبول این جیمز موریه‌را می‌بیند که جوانی بیست و شش هفت ساله بوده و در آن موقع بیکار بوده

وبا پدرش زندگی میکرده‌است ومیل‌شدیدی داشته‌است که بانگلیس برود . هارفرد جونز اورا بعنوان یکی ازهمراهان سیاسی خود بانگلیس برده‌است [1] ، و همینکه دولت انگلیس باولقب‌و رتبهٔ بارونت میدهد و اورا باسم سرهارفرد جونز و بعنوان وزیرمختاروایلچی فوق‌العادهٔ انگلیس بایران میفرستد اواین جیمزموریهٔ جوان‌را بسمت منشی‌مخصوص خود داخل‌خدمت وزارت خارجه میکند .

این هیئت دراواخر سال ۱۸۰۸ بخاک‌ایران فرود می‌آیندوازکنار خلیج‌فارس ازراه شیرازواصفهان بطهران سفر کرده درماه فوریهٔ ۱۸۰۹ واردطهران میشوند . دراین موقع ژنرال گاردان سفیرو وزیرمختار ناپلئون درطهران بوده‌است وفتحعلی شاه مردّد بوده‌است که آیا با فرانسه متّفق شود یا با انگلیس . تفصیل مضحکی از منازعه و رقابت این دوسفیربایکدیگر و طرز استدلال آنها بادولت ایران در گفتار هفتادوششم سرگذشت حاجی بابا مندرج‌است که خواندنیست . بهرحال سرهارفرد جونز عاقبت فایق میشود ، و ژنرال گاردان دست خالی ازایران بیرون میرودوقرار براین میشود که بین ایران‌و انگلستان معاهده‌ای منعقدشود . جیمزموریه که منشی سفیر انگلیس بود قدری با رجال ایران‌آشنا شد واندکی از اوضاع درباری ایران مطّلع گردید ، و ظاهراً شاه ایران باوخلعتی‌هم داده باشد . طرح معاهده ریخته‌شد و مقرّر گردید که ازجانب ایران سفیری بانگلستان فرستاده شود ، و قرعهٔ این فال بنام میرزاابوالحسن شیرازی زده شد که ازان ببعد بلقب‌ایلچی‌مشهور گردید . جیمز موریه‌را همراه میرزاابوالحسن فرستادند ، و این جماعت درماه مه ۱۸۰۹ ازطهران براه افتادند و ازطریق تبریزو ارزروم و توقات‌و قسطنطینیّه به‌ازمیررفتندوازآنجا

(۱) اینکه « زائر ایران » در مقدمهٔ کتاب سر گذشت حاجی بابا می گوید که شانزده سال پیش باهم ملاقات کردیم ، تاریخ آن ملاقات با همین موقع مطابق‌می‌آید .

باکشتی بانگلیس سفر کردند . درستست که جیمزموریه دراین مسافرت باایرانیان همراه بود ودراخلاق و اطوار ایشان دقّت میکرد ، امّا تمام مدّت اقامت ومسافرت او درخاك ایران به شش ماه نرسید .

بعداز انکه میرزا ابوالحسن ایلچی بانگلیس وارد شد وچند ماهی در آنجا بسر برد دولت انگلیس مصمّم شد که سفیر کبیری بایران بفرستد و برای این منصب سر گور اوزلی انتخاب شد ، و جیمزموریه را بسمت منشی سفیر دوباره بایران فرستادند و با میرزاابوالحسن ایلچی درماه ژوئیه ۱۸۱۰ باکشتی ازانگلیس براه افتادند ، و چون ازراه مغرب ، یعنی ازطریق امریکاو اوقیانوس کبیرو اقیانوس هندبایران رفتندهشت ماه درسفربودند ، و بازموریه مجال داشت که احوال و عادات ایرانیان را ببیند .

موریه و دو سفیر و همراهان آنها در اوایل سال ۱۸۱۱ وارد ایران شدند و سرهارفردجونز مرخّص شد . درموقعی که وی بادولت ایران مذاکره در باب انعقاد قرارداد میکردهاست مکاتباتی را که بین ایرانیان و فرانسویان ردّو بدل شده بود باو نشان داده بودهاندو دیده بوده که ازبرای محکم کردن بنیان اتّحاد ایران وفرانسه خیال داشتهاند که هر ساله جمعی از جوانان ایرانی را بفرانسه بفرستند تا درپاریس تحصیل کنند و تربیت بشوند ، و سرهارفردجونز چنین مصلحت می بیند که جوانان ایرانی درلندن تحصیل کنند و با وزرای ایران گفتگو کرده قرار براین میگذارد که مخارج تحصیل آنهارا هم دولت ایران بدهد ، و بنابراین شده بودهاست که عدّهای محصّل همراه میرزاابوالحسن شیرازی بانگلیس فرستاده شوند ولی انتخاب جوانان بتعویق می افتد تا موقعی که سرهارفردجونز عازم اروپا میشود . همینکه در تبریز بحضورعبّاس میرزای نایب السّلطنه میرسد ومی بیند که این شاهزادهٔ بلندنظر عشق و شوق زیادی بفرستادن شاگردان بانگلستان دارد قبول میکند که دونفر از جوانان

ایرانی را همراه خود ببرد . یکی ازاین دو نفر محمّد کاظم پسر نقّاش باشی عبّاس میرزا بوده ، و دیگری حاجی بابای افشار پسر یکی از صاحبمنصبان آن شاهزاده بوده است ، و عبّاس میرزا میل داشته است که محمّد کاظم تحصیل نقّاشی بکند و حاجی بابا در فنّ طبابت استاد شود ، و گفته بوده است « این دو نفر را بتحصیلی بگمار که از برای من و خودشان و مملکت مفید باشد ، لازم نیست که تحصیلاتشان منحصر باین دو رشته باشد » .

چون سرهارفردجونز میدانسته است که وضع مالی عبّاس میرزا چندان خوب نیست بااو در باب مخارج مسافرت و تحصیل این دو نفر بحثی نکرده و گفتگوی در این باب را اصلاح دولت انگلستان و موافق شأن آن دولت ندانسته است . یکی از صاحبمنصبان زیردست خود موسوم به میجر سَندرلاند (Sir J. Sutherland) را بمراقبت ایشان گماشته بوده و خوداو نیز ازانها سرپرستی ومواظبت میکرده است . این دو نفر دراکتبر ۱۸۱۱ بانگلیس میرسند و دولت انگلیس آنهارا بتحصیل انگلیسی و فراگرفتن فنونی که منظور عبّاس میرزا بوده است وامیدار دو برای آنها معلّمین خوب ولایق انتخاب می کند و برای هریك ازایشان در حدود ماهی پنجاه و پنج لیره خرج میکند . میجر سندرلند بوزارت خارجهٔ انگلیس نوشته است که محمّد کاظم از برای نقّاشی استعدادی بیش از حدود عادی نشان میدهد ، ولی مایهٔ تأسّف است که این دو جوان نوشتن و خواندن فارسی را نمیدانند و این مسأله موجب آنست که انگلیسی را هم باشکال بیاموزند . این حرف میجر سندرلند خیلی عجیب بنظر میرسد . چطور میشود که پسر نقّاش باشی و پسر یك صاحبمنصب عبّاس میرزا سواد خواندن و نوشتن نداشته بوده باشند و باوجود این آنهارا هم برای تحصیل نقّاشی وطبّ وفنون دیگر بانگلیس فرستاده باشند ؟ بهرحال این میجر سندرلند در همین مراسلهٔ خود اشاره میکند که میرزا مسعود که نزد هیئت نماینده گی فرانسوی درس خوانده است خوب فاضل شده و درادبیات فرنگی پیشرفت

بسیار کرده‌است . مقصود او میرزا مسعود ایشلقی است که از برای تحصیل بپاریس فرستاده بودند ، و بعدازمراجعت بایران مصدر خدمات عمده شد .

محمّد کاظم مذکور مسلول بوده و بعدازهجده ماهی که درلندن بسر برده‌است فوت شده و همان جا اورا دفن کرده‌اند ، و رفیقش حاجی بابا در بارهٔ او مراسله‌ای بانگلیسی خطاب بوزارت خارجهٔ انگلیس نوشته‌است که دراسناد دولتی آن مملکت مضبوط است ، وهمین امر که حاجی بابای افشار بعداز هجده ماه توانسته‌است چنین کاغذی بانگلیسی بنویسد دلیل براین میشود که قول میجرسدرلند درموضوع بی سواد بودن این دو نفرخالی از اغراق ومبالغه نیست ، و شاید مرادش این بوده‌است که اهل فضل و ادب نیستند .

باری ، سر گوراوزلی درایران قریب بچهار سال ماند ، وازراه روسیّه بانگلستان برگشت و جیمزموریه‌را بعنوان شارژه دافر در ایران گذاشت ، و او تا ماه سپتامبر ۱۸۱۶ درآن منصب باقی بود وسپس بمملکت خود عودت کرد ، که بنابرین دورهٔ اقامت ثانویش درایران پنج سال و چندماه بوده ، وچنانکه سابقاً عرض شد روی هم رفته کمتر ازشش سال درایران بسر برده‌است . درموقعی که جیمزموریه شارژه‌دافرانگلیس در ایران بود عبّاس میرزا مصمّم شد که پنج نفردیگرازجوانان ایرانی را برای تحصیل علوم وصنایع اروپا بانگلیس بفرستد . اینها عبارت بودند از میرزا رضا صوبه‌دار توپخانه ازبرای تحصیل توپخانه ، میرزا جعفرازبرای مهندسی ، میرزا جعفردیگری ازبرای تحصیل شیمی که بعد رشتهٔ او بدل بطبّ شد ، میرزا محمّد صالح شیرازی از برای آموختن زبان و ادبیّات ، محمّدعلی آهنگر ازبرای یاد گرفتن قفل و کلیدسازی . عبّاس میرزا اینهارا بدست کلنل دارسی انگلیسی سپرد و ازبرای چهار نفر اوّل صد اشرفی خرج سفرودویست وپنجاه اشرفی برای مخارج سال اوّل ، وبجهت استادمحمّد

علی آهنگر پنجاه اشرفی خرج سفر و صد و هشتاد اشرفی خرج یکساله پرداخت، و اینهارا کلنل دارسی در ۱۲۳۰ هجری مطابق ۱۸۱۵ میلادی ازایران بسمت انگلیس بردو بعدازچندماه که درراه بودند وازکلنل دارسی انواع آزارهاو رنجها دیدندعاقبت وارد لندن شدند. جیمزموریه بوزارت خارجهٔ انگلیس نوشت که کلنل دارسی اینهارا بی اجازهٔ من آورده است و بنابرین دولت انگلیس بآنها اعتنائی نکرد، وازسفرنامه‌ای که میرزا صالح نوشته است برمی آید که اینها درانگلستان غالباً برای خرج روزانه معطّل بوده اند و دراین پنج ساله هرچه یادگرفته اند بهمّت خودشان بوده است که اثاثیه و شال ترمه و چیزهای دیگری را که همراه داشته اند میفروخته اند و پولش را برای معاش و تحصیل خودخرج میکرده اند [۱]. مع هذا از اسناد دولتی انگلیس برمی آید که دولت انگلیس برای مخارج آنها قریب به هفت هزاروچهارصد لیره، و برای حق سرپرستی کلنل دارسی مبلغ دوهزار لیره بحساب دولت ایران آورده است. و چون دولت ایران سه هزارویکصدوسی و پنج لیره در آن پنج سال برای این پنج محصّل داده بوده است بقیّه را که شش هزارودویست و شصت لیره میشوداز پولی که برحسب قرار داد منعقدهٔ مابین ایران و انگلیس هرساله بایستی بخزانهٔ ایران پرداخته شود کم کرده است. ضمناً لطف کرده اند و مخارج تحصیل حاجی بابا را که نُه سال درانگلستان مشغول به تحصیل بوداز دولت ایران نگرفته اند.

جیمزموریه در ۱۸۱۶ بوطن خودعودت کرد ودیگر بایران برنگشت. در باب

(۱) تفصیل مسافرت این محصلین ایرانی را ازموقع حرکتشان ازایران تا بازگشت ایشان درسلسلهٔ مقالاتی که تحت عنوان «اوّلین کاروان معرفت» در سال ششم مجلّهٔ یغما شمارهای ۵ تا ۹ منتشر گردید میتوان خواند.

این‌دومسافرت خویش دو جلد سفرنامه نوشته‌است ده هردو بطبع رسیده[۱] و نسخهٔ آنها درهمان‌ایّام بایران رسیده بوده ، وبعضی ازفصول آنهارا برای فتحعلی‌شاه ترجمه کرده بوده‌اند. و شاه بقدری غضبناك شده بوده‌است که دیگرمحال بوده‌است. باتعیین موریه بکاری درسفارت انگلیس موافقت کند .

هشت سال بعدازانکه موریه ازایران بیرون آمده بود کتاب حاجی‌بابار امنتشر کرد . ده سال بعدازان سرهارفردجونس بریجز Sir Harford Jones Brydges کتاب خودرا درباب مأموریّت سیاسی خود بایران‌و مسافرت درآن سرزمین‌و تاریخ‌وهّابیها انتشارداد[۲] . دراین کتاب یك‌جا بحث‌ازعایدات دولتی ایران میشود ، و جونز از قول سرجان ملکم مطلبی نقل‌میکند باین‌مضمون که بعضی‌مالیاتهای خارج‌ازمعمول ازمردم ایران گرفته میشود که بمردم بیشترصدمه میزنند ، و بالاترین این مالیاتهای ظالمانه پیشکشهائی‌است که مجبورهستند درموسم نوروزیا مواقع دیگر بفرستند ؛ و ازقراری که مسترموریه میگوید حاجی‌محمّد حسین خان درسال۱۸۰۸ پنجاه‌وپنج قاطرتقدیم شاه کرد که برروی هریك ازانها یك طاقه‌شال کشمیری‌وهزارتومان‌وجه نقد بود . جونس براین مطلب اعتراض میکندو میگوید « مگرمن درایران‌نبودم ؟ مسترموریه درآن‌زمان تازه بایران رفته بودو با آن تلفّظ وحشیانهٔ خارجیش وآن اطّلاع اندکی که‌اززبان‌فارسی‌داشت درمذاکرات بسیارسادهٔ عمومی‌هم ازعهدهٔ‌بیان

(۱) جلد اول آن تحت عنوان : A Journey through Persia, Armenia, and Asia Minor, to Constantinple, in the years 1808 and 1809—London 1812.

و جلد دوم آن تحت عنوان : A Second Journey through Persia, ... between the years 1810 and 1816--London 1818.

(۲) تحت این عنوان : An Account of the Transactions of his Majesty's Mission to the Court of Persia in the years 1807—11, to which is appended a Brief History of the Wahauby—2 vols., London 1834.

مطالب خود بر نمی‌آمد؛ و گمان میکنم محتاج باین نباشم که قسم بخورم تاخواننده باور کند که درامورى که پشت پرده میگذشت من بیشتروارد بودم تا جیمزموریه . بله ، قاطرهائی بوده‌است ، شالهائی‌هم بوده‌است ، کیسه‌هائی هم بوده‌است ، و شکّی هم ندارم که پول نیزدرآن کیسه‌ها بوده‌است . ولی‌دراینکه‌آن پولها متعلّق بکه بوده است نه مستر موریه میتواند قسم بخورد نه من . و من میدانم که پیشکشهای علنی امین‌الدّوله دانه‌ای بود که دردام میگذاشتند تا دیگران‌را بگیرند ، و بین شاه وخود امین‌الدّوله درخفا ترتیب آن داده‌میشد » (ص۴۱۱ تا ۴۱۲ از کتاب مذکور) .

ازاین عبارت دومطلب واضح میشود : جیمزموریه بتصدیق هموطن‌و رئیس مافوق خوداو اولاً بسیار بد تلفظ بوده‌و درمحاورات عادی‌ازادای‌مقصودخودعاجز بوده ، و ثانیاً مطالبی‌از احوال ایران نقل میکرده‌است که مبتنی بر نفهمیدن حقیقت و ازروی کم‌اطّلاعی بوده‌است . ازمطالعهٔ دوجلدسفرنامه‌ای‌هم که خود موریه‌نوشته است هر کسی میتواند ببیند که هرچنداز‌محتویات کتاب مقدّس‌عیسویان بسیارمطّلع بوده‌است وعادات‌وآداب امروزی ایرانیان‌و سایرملل مشرق زمین‌رابافقرات مختلفهٔ تورات‌و انجیل مقابله کرده ، ودرعین اینکه قدمت این‌عادات‌رانشان داده‌است‌فصول عهد عتیق‌وعهدجدیدرا نیزروشن ساخته ، بسیاراتّفاق می‌افتد که درترجمهٔ عبارات و جمل فارسی غلطهای مضحك میکند ، و با معرفت ناقصی که در فارسی کسب کرده بوده‌است دایم لغت سازی عامیانه میکند و میخواهد اشتقاق کلمات و وجه تسمیهٔ اماکن‌را بسازد . وحتّی در انتهای دوّمین سفرنامهٔ خویش لاالٰه اِلّاالله را بصورت غلط Allah Allah il Allah (ص۳۵۹) نقل کرده است .

حالا آیا میتوان تصوّر کرد چنین کسی « سرگذشت حاجی بابای‌اصفهانی » را نوشته‌باشد یابایدقبول کرد که یك‌نفرایرانی چنان سرگذشتی نوشته‌بوده وجیمزموریه

درمدّت هشت‌سالی که‌پس‌ازمسافرت‌ایران‌خود درلندن‌بسرمیبرده‌است‌آن‌را‌بهمراهی ایرانیان مقیم لندن‌و ازروی دوفرهنگ فارسی بانگلیسی که بطبع رسیده‌بوده‌است ترجمه کرده‌است ؟

علاوه براینکه خود موریه درمقدّمهٔ کتابش میگوید که این کتاب‌را ازفارسی ترجمه کرده‌ام درمتن کتاب هم الفاظ و عباراتی هست که داد میزند که ترجمهٔ تحت اللّفظ فارسی‌است : وقتی که میگوئیم « پدرْسگ » مقصود ما اینست که فلان کس **پسرسگ** یا **سگ پدر** است ــ موریه ظاهراً این لفظ‌را بگوش خودنشنیده‌بوده‌است و درحین ترجمه آن‌را **پدرِسگ** خوانده و Father of a dog ترجمه کرده ؛ دریك مورد دیگر « دادو بیداد کرد » را « عدل‌و ظلم کرد » فهمیده و ترجمه کرده‌است که He made justice and injustice . جملی درانشای‌خود گویندهٔ حکایت‌یعنی حاجی بابا آمده‌است که اگر درست ازانگلیسی ترجمه شود درفارسی‌مسجّع ازکار درمیآید .

جهل موریه بزبان فارسی و عجزاو ازاینکه با طبقات مردم ایران مکالمه و محاوره کرده از آداب و اخلاق‌و عقاید ایشان مطّلع گردد مارا وامیدارد که اقلاً احتمال این‌را بدهیم که واقعا یکی‌از ایرانیانی که با زبان و ادبیّات اروپا آشنا شده بوده‌اند و بسبك رمان نویسی و سرگذشت نویسی قصّه‌وار فرنگیها (ژیل‌بلاس و قصّه‌های شبیه بآن) واقف بوده‌اند کتابی بفارسی نوشته‌بوده‌است‌و نسخهٔ‌آن‌را به‌جیمز موریه داده‌بوده‌است . حالا ، اینکه واقعاً درتوقات بوده یا جای دیگر ، واین‌شخص ازهمراهان میرزاابوالحسن‌خان‌ایلچی بوده یانبوده ، ویااینکه واقعاً اسمش حاجی بابا بوده یانه ، جزئیّاتیست که لازم نیست بااصل واقع مطابق باشد .

حاجی بابا نُه سال‌و چندماه در انگلستان تحصیل میکرده و طبیب شده بوده ، و پس‌ازبازگشت بایران مدّتی زیردست دکتر مك‌کُرمیك طبیب مخصوص شاهزادهٔ

عبّاس میرزای نایب‌السّلطنه بطبابت آن شاهزاده مشغول بوده‌است و در سفری که خسرومیرزا را بمأموریّت سیاسی به پطرزبورغ فرستادند همراه آن ملکزاده رفته بوده و درمراجعت ازروسیّه چندتن ازهمسفرهای ایرانی‌و انگلیسی خودرا دردهی که نزدیك تبریزداشته مهمانی کرده‌است (۱). جهانگیرمیرزا در تاریخ نو مینویسد که « نایب‌السّلطنه در۱۲۳۹ چنان مریض‌وناخوش شد که قریب بموت بوده شش‌ماه تمام دربستر ناتوانی خوابیده‌و بطبابت مستر کارمك انگلیسی . . . شفایافته بودوا کثر اوقات طبیب مسطور درخدمت نایب‌السّلطنه مشغول بمعالجه بود . . . در ۱۲٤۹ که نایب‌السّلطنه ازدارالخلافه روانهٔ مشهد مقدّس‌شدندطبیب مذکور برای آوردن ادویه و تدارکات معالجه مرخّص شده‌بود که بچاپاری عود نموده در مشهد مقدّس بخدمت نایب‌السّلطنه رسیده باشد ، و طبیب مسطورازتبریزعود نموده درمنزل مزینان‌وفات یافت وخبرفوت او بنایب‌السّلطنه رسید ، و میرزا بابای حکیمباشی تبریزی نیز که مدّتی درولایات فرنگ درس طبابت خوانده و طبیبی حاذق بود و گاهی درخدمت نایب‌السّلطنه بنیابت طبابت مذکورمشغول معالجه میشد دراین ایّام ازرکاب مرخّص شده درتبریزبود...»(۲) . کتابی‌هم درطبّ بزبان‌فارسی هست که مؤلّف‌آن‌حاجی بابا نامی بوده و دراوائل سلطنت ناصرالدّین‌شاه‌آن‌را طبع کرده‌اند ، ولی‌چون فعلاً بآن دسترس‌ندارم وسالهای‌سال‌پیش‌ازین‌بود که‌آن‌را دیدم نمیتوانم بطورقطع عرض کنم که‌آن کتاب ازهمین میرزا حاجی باباست یانه . میرزا محمّد صالح شیرازی و سه‌نفر ازرفقای اوپنج سال درانگلیس ماندند و میرزا جعفرطبیب که بعد بلقب مشیرالدّوله

(۱) رجوع شود به A Winter Journey, by Mignan, London, 1839 جلد اول صفحات ۲۰و۳۰و۱۳۹ ؛ و مجلّهٔ یغما صفحات ۳۱۸و۳۵۱ تا ۳۵۲ سال‌ششم .

(۲) تاریخ نو چاپ آقای عباس اقبال آشتیانی ص ۱۸۵.

ملقّب شد.شش هفت سال درانگلیس ماند . از موقعی که موریه بانگلیس برگشت تا وقتی که این محصّلین بایران برگشتند اقلاً سه‌سال با پنج‌تن‌ازانها و پنج‌سال بامیرزا جعفر میتوانست معاشرت و آمدورفت داشته باشد . مستبعدنیست که یکی ازاین چند نفرچنین کتابی نوشته باشدو باو داده‌باشد ، یا یکی‌ازانهادرتحت دستوروتعلیم موریه و زیر نظر مراقبت‌او سرگذشتی‌را که اومیخواسته‌است تألیف کرده باشد . امّا کدام یك ؟ چه عرض کنم .

برای تکمیل این گفتار چند یادداشت مربوط بمطالب گذشته‌ذیلاً نقل‌میشود :



دکتر ویلّز C. J. Wills که چندین‌سال دراداره‌ٔ تلگراف انگلیسهادرطهران طبابت میکرد سیاحتنامه‌ای نوشته‌است تحت عنوان In the Land of the Lion and the Sun که درلندن در۱۸۸۳ چاپ شده‌است . دراین کتاب (ص ۳) میگوید کلنل فلان وقتی که من عازم ایران بودم برایم یك نسخهٔ حاجی بابای موریه خریدو گفت « اگراین‌را بخوانی ازایران‌و ایرانی بیشترآگاهی حاصل خواهی کرد تا ازاینکه بیست سال باچشمان‌باز درآن‌مملکت زیسته باشی » . سپس میگوید من هفده سال پیش‌بود که بایران رفتم‌وحالاهم که حاجی‌بابارا میخوانم چیزتازه‌ای ازان‌میآموزم . همان‌طور که درعهد موریه بود امروزهم هست و باآنکه انحطاط بسیاراست تغییر مهمّی بچشم نمیخورد .



میرزا محمّد صالح شیرازی‌وچهارنفر دیگر در۱۲۳۰ از ایران حرکت کرده برای تحصیل بانگلستان رفتندودرماه اکتبر۱۸۱۹ (۱۲۳۵ ه.ق.) ازانگلیس خارج

شده راه وطن درپیش گرفتند . از سفرنامهٔ میرزا صالح نسخه‌ای در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیاموجوداست که برادر اوبرای ویلاك (Willock) ، وزیرمختارانگلیس بعداز موریه ، نوشته‌است . ازجملهٔ مطالبی که دران میگوید اینکه درلندن روز سه‌شنبهٔ ۱۳ ذی‌القعده ۱۲۳۱ پس‌ازمراجعت از منزل سرجان ملکم بمنزل خویش آقا حاجی بابای افشاررا دیده‌اند که «مدّت پنج‌سال میبود که دران ولا حسب‌الامرقدرقدر نوّاب والا روحی فداه بتحصیل آمده بود... ملبّس‌بلباس انگریز» ، وبااوصحبت داشته‌اند . و ازروزششم ذی‌الحجّه زندگانی میرزا صالح و حاجی بابا بهم مربوط میشود : پیش او و پیش معلّم‌او درس میخواند ، نزدیك خانهٔ او منزل میکند ، و مانند او ریش‌را تراشیده بلباس انگریزملبّس میشود ، درسال بعد درماه شعبان (ماه جولای۱۸۱۷) میشنوند که مسترموریه بلندن واردشده‌است ، ودرماه اپریل۱۸۱۹ میرزا ابوالحسن خان ایلچی بلندن می‌آید وبعد ازچندی چهار نفر از این محصّلین پنجگانه را با آقا حاجی‌بابا بایران برمیگردانند .



حاجی میرزا مسعود ایشلقی که نزد فرانسویها تحصیل کرده بود ، و گویا بعدها وزیرخارجه شد ، جدّ مشاورالممالك بوده‌است .



دربارهٔ اینکه آیاآن‌محصّلین‌دولتی باموافقت مسترموریه فرستاده شده‌بوده‌اند یا نه ، ظاهراً درلندن زیاد بحث میشده‌است ومیرزا صالح مکرّرمیگوید که قولونل خان [۱] بماگفت که مسترموریه نوشته‌است که من باآمدن این محصّلین بانگلستان

(۱) مراد کلنل دارسی‌است (Col. D'Arcy) که دره ۱۸۱ همراه سرگوراوزلی بایران آمده بوده‌است وپس‌ازچندی داخل‌خدمت دولت‌ایران شده‌بوده (جلددوم سفرنامهٔ موریه ص۲ و ٦۸ و ۱۸٦) .

موافق نبودم . امّا در مخزن اسناد دولتی انگلستان در لندن درمجلّد F.O.60/10 مکتوبی است ازوزارت خارجه بامضای لُرد کاسلری Lrod Castlereagh به لُرد ملگریو Mulgrave بتاریخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۰ بدین مضمون که : مکتوب کلنل دارسی در باب پنج ایرانی که برای تحصیل توپخانه بلندن فرستاده شده‌اند برای اطّلاع جناب‌عالی فرستاده میشود . چنانکه کلنل دارسی نوشته‌است علّت مهمّ آوردن این محصّلین آن بوده‌است که والاحضرت نایب‌السّلطنهٔ ایران‌را از استخدام صاحب‌منصبان لهستانی و یا اروپائی دیگر منصرف سازد ، ودرخصوص آوردن‌ایشان مسترموریه نمایندهٔ‌دولت انگلستان در ایران نیز با عقیدهٔ کلنل دارسی موافقت داشته‌است . لرد ملگریو در مکتوبی خصوصی بتاریخ ۱۷ دسامبر ۱۸۱۰ به‌لرد کاسلری می نویسد که در بارهٔ محصّلین ایرانی بنایب رئیس‌توپخانه درووليچ Woolwich نوشته‌است که در باب‌تحصیل‌ایشان با کلنل دارسی مکاتبه نماید (ازیادداشتهای جناب آقای دکترسیّد فخرالدّین شادمان نقل شد) .



دربارهٔ سر گور اوزلی درمآثرسلطانیّه (ق ۱۵۶ تا ۱۶۰) این‌شرح آمده‌است : سردار روس « شرحی بایلچی انگلیس که ملتزم رکاب‌پادشاهی بود نوشته بتوسّط او سازش دولتین‌را طالب گشت ، وصدراعظم میرزامحمّد شفیع نیز با اوموافقت‌می نمود .... لهذا میرزا ابوالحسن‌خان ازدربارسلطانی مأمورو سردار روس نیز بملاقات او مبادرت نموده عهد سازش بستند.... ☆ مرخّص شدن سر گور اوزلی برونت ایلچی بزرگ دولت انگلیس و روانه شدن او از تفلیس و پترزبورغ ☆ چون وی اساس دوستی فیمابین دولتین روس و ایران را تأسیس نمود ازین مهمّ خطیر فراغت یافته استدعای‌اجازت کرد ، وبا اعزازتمام مرخّص‌شد امّا هوس‌ملاقات اورا همواره طالب

باشند و آرزوی دیدار او از دلها نرفت و فی‌الواقع جای آن داشت ، که در مراتب انسانیت و آداب دانی نقص نداشت . نامه‌ای دوستانه هم بدولت انگلیس مصحوب او ارسال داشتند . میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی هم مأمور بسفارت روس ساخته مقرر داشتند که برهنمائی و استصواب ایلچی مشارالیه در دولت روس آنچه بایدوشاید بظهور رساند . . . . ایلچی مشارالیه هم مسترموریه را که نایب او بود مأمور بتوقف ایران ساخت . . . » (باختصار نقل شد) .



میرزا ابوالحسن‌خان ولد میرزا محمّدعلی شیرازی همشیره‌زادهٔ حاجی ابراهیم خان معتمدالدّوله بود و با امین‌الدّوله حاجی محمّد حسین خان بیگلربیگی اصفهان نیز نسبت قرابت داشت (مآثرسلطانیّه ورق ۱۲۷) . بواسطهٔ چندین مأموریّت بدربار روس و انگلیس که باو داده شد به‌ایلچی معروف شد و از خانهٔ او که درمحلّهٔ درخونگاه بود هنوز اثری بجاست . درشعرگوئی حیرت تخلّص میکرده ، و سفرنامه‌ای هم نوشته که آن‌را حیرت‌نامه نامیده‌است ، و حکایت مسافرت خودرا در ۱۲۲۴ و ۱۲۲۵ از راه روم (عثمانی) بانگلستان و « مراجعت ازطریق بحروخشکی بدنیای نو (بترکی ینگی دنیا و بفرنگی آمریکا) و بندر منبئی » دران درج کرده‌است . دراین سفر چنانکه گفته شد با موریه همراه بوده‌است و مکرّرازاو نام‌برده . ازآن جمله اینکه درتبریز « مسترموریه بلباس ایرانی ملبّس شده و بریش ظاهری خودرا زینت داده و تراشیدن ریش‌را موقوف داشته بود اتّفاقاً درروزضیافت میرزا علی‌رضا (یعنی در مهمانیی که درخانهٔ این‌مرد داده‌شده‌است) ریش‌خودرا برنگ خضاب نموده ورنگ ریش اورا سبزنموده ، نظر بآنکه بوالعجب صورتی شده بود حضّار مجلس همگی بخنده درآمده ، عجبترآنکه مسترموریه از خندهٔ حضّار متغیّر نشده گفت فی‌الحقیقه

جای‌خنده‌است بجهت آنکه ریش‌مازرد ، و رنگ ریش‌ماراهفت رنگ کرده‌است
و در بین صحبت مشارالیــه می گفت مادامی که شاهزادهٔ اعظم موسی ژوانین (۱)
فرانسه‌را ازتبریز روانه ننماید رفتن من‌بلندن محال‌وممتنع‌است . کیفیّت‌این‌مراتب
را بعرض نایب‌السّلطنه رسانیده ، اورا بموضعی که بایست مرخّص‌و روانه‌فرمودند .
عسکرخان‌را که بسفارت تعیین شده‌بود همراه نموده که تا اسلامبول همراهی نماید » .
دراستانبول جناب‌ایلچی کاری کرده‌است که نشانهٔ بزیرانداختن زینب ازبالای دیوار
است که درسر گذشت حاجی‌بابا نقل شده : « اتّفاقاً زنی ازاکابرمهترمرافریفته بخانهٔ
خود برده بود . دروقتی که به‌اعلامرتبهٔ عمارت خود نشسته‌بودم ازاین مقدّمه مطّلع
شده همان ملازم‌را ازآن بلندی برزمین افگندم وسرودست‌اورا شکستم . اشراف
و اعیان شهر ازاین معنی‌مخبر گردیده تعجّب کرده وآفرینها گفته عصمت من‌درشهر
شهرت یافت . صبح شنبه ۷ شهررجب جمعی کثیر ازاهالی‌واعیان محلّه نظربسیاست
کردن مهتربدیدن من‌آمده بعدازتحسین دعا بدولت شاه‌ایران کردند » . دردنبال‌این
وقعه حکایت دیگری منقولست که منشأ قصهٔ حاجی بابا و شکرلب‌است : « و مقدّمهٔ
وصول طلب سیّدعلی شیرازی‌است ازاسمعیل کاشی که چندسال‌قبل‌ازین بلباس‌رومیان
ملبّس شده خودرا اهل بغداد قلم داده اتّفاقاً زن یا دختر وزیر اعظم مرده باسمعیل
مزبورعاشق شده با مال بسیاربه زوجیّت اورا اختیارنموده اکنون ازاعیان محسوب
و تنخواه سابق‌الذّکررا گرفته باونمیدادخواهی نخواهی گرفته رسانید » .(۲)

دربارهٔ سرگوراوزلی چنین مینویسد : « مارکویس‌ولزلی که دوسه روزبود
ازفرمانفرمائی هندوستان برگشته‌و وزیر بیرونه‌جات شده بود شخص بزرگی راکه
درمرتبه « بارونت » است بمیهمان‌داری‌مامعیّن کرده‌است . دراین‌وقت سرگوراوزلی

(۱) یعنی موسیو ژوانن Jouannin . (۲) انصافاً انشای زشتی دارد .

وارد شد . . . . چنان پنداشتم که با یاران ایران همصحبتم، و گفت من از جانب شاه میزبان‌و مهمان‌دار شما مقرّر شده‌ام و در فارسی چندان اورا فصیح یافتم که فرنگی بودن‌او برمن مشتبه شد ، دردل گفتم چه‌بودی که سفارت‌ایران‌را خدانصیب‌او کردی و پادشاه انگریز اورا برفاقت من از لندن بایران فرستادی » . باز میگوید « چون ملازمهای من باهم نزاع کرده بودند خواستم آنهارا تنبیه کنم سر گوراوزلی مانع شده گفت دراین شهر رسم‌آقا و نوکری حتّی ازبرای پادشاه انگریز نیست . گفتم بملازمهای خود قدغن کنید ابراز این احکام‌را بملازمان من ندهند که کار در ولایت غربت مشکل خواهد شد » .

میرزاابوالحسن‌خان دراین زمان درحدود ۳۸ سال داشته و بسیار بالا بلند و خوش‌سروصورت بوده ولباس هم خوب می‌پوشیده‌است . تصویراورایکی ازنقّاشان مشهورلندن کشیده‌استودردیوان‌هند(India Office) مضبوط‌است . زنان‌ودختران گاهی‌ازهیولای‌ریش‌اووحشت میکرده‌اند ، ازآن‌جمله درموردی که خوداوتفصیل آن‌را بیان‌می کند : « درمهمانی‌شب خانهٔ لارد ولزلی بنصیحت سر گوراوزلی کُردی زدی سمور بدوش گرفتم . زنی‌راکه ازاهل ایتالیا بود باچند دخترهمراه‌آورده آن زن بآوازحزین زنگ ازدل اندوهگین من زدود.... بایکی‌ازدختران حاضرمجلس چند کلمه‌اززبان‌انگریزآموخته بودم تکلّم‌نمودم گفتم چه‌شود که مرابزبان‌انگریزی درس گوئی تامن‌هم‌بفارسی تراتعلیم‌دهم . . . برادرزادهٔ‌لاردولزلی‌وزیربیرونه‌جات[۱] چون هرگزایرانی و هیولای ریش ندیده‌بود ازمن‌احتراز کرده پس‌پس گریخت ... هرچند زنان حورسیما و دختران‌آفتاب‌لقا درآن مجمع بسیار بودند بهیچ یك میلی

(۱) کاردینال ولزلی Wellesley و دوك اف ولینگتن Wellington دو برادر وزیرخارجه بوده‌اند . اینجا ظاهراً مراد دختر دوك اف ولینگتن باشد .

بهم نرسید مگر سودای حسن این دختر پاك گوهر در سرم شور آورده ، اگر چه میدانستم آن خیالی است محال لکن با بیات مناسب مشغول داشتم سر گوراوزلی دست مرا گرفته از آن مجلس بیرون آورده تسلّی میداد تا بخانه رسانید ... روز بعد از دیدار زن شاه چون بخانه عود کردیم سوز عشق آن دختر موصوف از کانون سینه‌ام سرزده بی اختیار از عشق آن دختر میگریستم و ازخود بی خبر بآهنگ حزین ابیات مناسب حال میسرودم . پرنس ایتالیا که در کشتی همراه ما بود جمعی از پری رویان آپره و مطربان خوش آواز بخانهٔ ما آورده در صحبت گشودند ... قضارا دختر کی خوش بآهنگ حجاز این غزل بنیاد کرد :

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین

کس مبادا در جهان چون من گرفتار اینچنین

از استماع این ابیات بی خود گشتم یاران مضطرب گشته ببالین من آمدند ... مستر موریه پیش من آمده گفت که من درد عشق کشیده و تلخی هجر چشیده‌ام لیکن چاره صبر است » .

اطّلاع مردم انگلیس از احوال ایرانیان در آن زمان بسیار کم بوده (شاید امروزهم زیاد نباشد) ، و نویسندهٔ مشهور آن عهد چارلز لَم دریکی از نامه‌های خود مینویسد که پیغام برای سفیر ایران فرستادم که صبح زود قبل از طلوع آفتاب به هایْدْ پارك (یا صحرای دیگری) بیاید که باهم در برآمدن آفتاب نیایش کنیم ، نیامد ، و معلوم شد که فرقهٔ آتش پرستان در ایران از میان رفته‌اند . نظیر این امر در سفرنامهٔ خود ایلچی دیده میشود : « یار غمخوار سر گوراوزلی وارد مجلس شده گفت شخصی از اهل انگریز دو بت نزد من آورده که از برای شما ابتیاع کنم چون شمارا از زردشتیان فارس دانند و اکثری شمارا آتش پرست خوانند . در جواب گفتم که غلط

یافته‌اند من آفتاب پرستم و درلندن آفتاب وجود عنقا دارد » [۱] .

☆

دربارهٔ کتاب سرگذشت حاجی بابا لرد کرزن عبارتی نوشته‌است که کلنل فیلات درمقدّمهٔ حاجی بابای چاپ خود نقل کرده‌است و ترجمهٔ ملخّص آن اینست :

« حتّی اگر ملّت ایران ازصفحهٔ وجود محومیشد و طهران و مشهد و شیراز بسرنوشت تخت جمشیدوشوش مبتلی میشد این کتاب درحکم تمثالی پرازخوش‌طبعی و دقّت بجا میماند که از قومی گرفته باشند که هرچند امروز درحال انحطاط‌اند در عالم سیاست بوالعجب سرزمین آسیا دخالت عظیمی داشته‌اند وهنوزهم دخالت ایشان بالمرّه بی اهمیّت نیست . در تبیین تاریخ و تشریح خصـال این قوم مختلط مجلّدات عظیمی نوشته شده‌است ؛ امّا اگر همهٔ این مصنّفات جسیم‌را فردا یك جلّاد بین‌المللی میسوزانید و کتاب حاجی بابا و طرحهای سرجان ملکم بجا میماند وبس ، گمان میکنم که دیپلمانهای آینده ، یا مسافرینی که ایران‌را میدیدند ، یا علمائی که ازدور باکتشاف آن مشغول میشدند ، ازصفحات این دو کتاب اطّلاع دقیقتر دربارهٔ خصلت ایرانی تحصیل میکردند تاازچندین‌سال تتبّع مستقلّ یاچندین ماه اقامت درمحلّ » .

وکلنل فیلات در دنبال این عبارت گفته‌است :

« درواقع باید حاجی بابا یك تاریخ جدّی شناخته‌شود نه یك‌مسخره بازی » .

☆

با وجود دشنامهاو سخریّه‌هاو نیشهائی که درسرگذشت حاجی بابا برسرایران و ایرانی و شاه ایران و ولی‌عهد و حکّام و سایرطبقات مردم بارکرده‌اند موریه در سفرنامهٔ خود (جلد دوم ص ۲۱۱ و مابعد) پنج صفحهٔ تمام درباب اقتباس نظام جدید

(۱) فصولی که ازحیرت‌نامه درصفحات گذشته آورده شد منقولست از نسخه‌ای از آن کتاب درموزهٔ بریتانیا بنشان Add. 23, 546 .

اروپائی در ایران و اهتمام عبّاس میرزا در آن باب سخن رانده‌است که خلاصهٔ آن اینست : یکی ازوقایع بسیار جالب نظر درتاریخ جدید آسیا ، داخل کردن نظام و انضباط اروپائی است درقشون ایران . ترکها باوجود سعی متمادی و کوشش سخت دولت نتوانستند نظام جدیدرا نگه دارند ، و وقتی که عقیدهٔ مسلمین‌را در باب‌تقدیر و سرنوشت درنظربگیریم مایهٔ کمال تعجّب‌است که چطورشد در ایران شروع شد و پاگرفت‌و قوّت یافت . راستست که ایران جانیساری (ینگی‌چریك) نداشت که باآن مخالفت کنند ، امّا بعضی شاهزادگان‌و نجبا با آن مخالفت‌میکردند ؛ واگر رشادت‌و مقاومت شخص عبّاس‌میرزا ولی‌عهد نبود بایست از میان رفته باشد . درحقیقت وی باید اساس‌و حامی‌و نگهدارندهٔ اصلی نظام جدید ، وبنابرین خدمتگزار بمملکت‌خود شمرده‌شود .



سرهارفرد جونز بریجز درمقدّمهٔ کتاب « تفصیل مأموریّت » خود می نویسد : اگر چه ملّت ایران یکجا متّهم بداشتن بعضی عیبها و بد اخلاقیهای بزرگ‌است نیکی‌ها و خوش‌اخلاقیهای متعدّدوبزرگ نیز دارد . انسان ممکنست خودرا مُجاز بداند که ببعضی از صفحات سرگذشت حاجی بابا بخندد ، امّا سنجیدن سجایای ملّی ایرانیان ازروی ماجرای زندگانی‌آن مرد خیالی اگرعاقلانه باشد سنجیدن سجایای مردم اسپانیا ازروی حوادث زندگی‌دُن‌رفائل و همدست شریف‌او اَمْبروز دولامِلا نیز بجاست . . . ازانجا که‌ایرانیان‌را من‌چنانکه بایدوشاید میشناسم بالصّراحه‌میگویم که قسمت اعظم عیوب ایشان ناشی از عیوب حکومت ایشان‌است ؛ و حال آنکه محاسنی که دارند ازآن کیفیّتهای عقلانیی‌صادر میشودکه در تمامی ممالك فطرت انسانی‌را بر دیگران محبوب و مطبوع میسازد و بالضّروره کمك میکند که فطرت

انسانی در خودما سزاوار احترام باشد [1] .



فریزر درداستان مسافرت استانبول بطهران خود J.B. Fraser, A Winter's Journey from Constantinople to Tehran, London,1938 جلد دوّم ص ۳ حکایت می کند که میرزاابوالحسن‌خان از آنچه جیمز موریه درسر گذشت حاجی بابا راجع بایلچی ایران گفته است بسیار خشمگین بود و مبلغی دشنام داد .



سرهنگ استوارت Col . Stuart درسفرنامهٔ خود تحت عنوان Journal of a Residence in Northern Persia, London, 1854 ص۱۶۹ میگوید که میرزا بابای حکیم‌باشی که درانگلستان تربیت شده‌است و انگلیسی‌را بکمال خوبی حرف میزند برمستر موریه بسیار خشمگین‌است که چرا درسر گذشت حاجی بابا بااسم او بازی کرده و خصال ملّی ایران‌را بد جلوه داده‌است (این درسال ۱۸۳۵ (۱۲۵۱) بوده‌است) .



مرحوم میرزا محمّد علی‌خان تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان بتفصیل دربارهٔ میرزا جعفر خان مشیرالدّوله بحث کرده و تصویر اورا نیز چاپ کرده‌است (ص ۳٤٤ تا ۳٤۷) .



جیمز موریه هفت‌هشت کتاب قصّهٔ دیگر نیز تألیف کرد . از آن‌جمله‌است جلد دوم‌سر گذشت حاجی بابا بنام حاجی بابا درلندن که‌بسیار بچگانه‌و خالی ازارزش‌ذوقی و ادبی‌است ؛ Zohrab, the Hostage که مرحوم حسن ناصر بفارسی ترجمه کرد و

(۱) ترجمهٔ ملخّص و روان تری از این عبارت سابقاً در مجلّهٔ یغما (سال ششم ص ۳۵۳) منتشرشد ، ولی‌اینجا قصدداشتم که ترجمه تقریباً تحت‌اللّفظ باشد .

ترجمه‌هم‌مانند اصل بی‌قدر و ارزش‌است و Ayesna, the Maid of Kars; An Oriental Tale; The Mirza (3 vols.); Misselmah, a Persian Tale; وغیره ــ ولی محقّقین و نقّادان انگلستان پس‌ازذکرسرگذشت حاجی بابا گفته‌اند که کتابهائی که بعدازان نوشت‌چندان‌قدری ندارد، یااز حیث قدر و مقام بپای حاجی بابانمیرسد . و بهرحال‌امروزه غیر ازهمان سرگذشت حاجی بابای اصفهانی هیچ کتاب اورا کسی نمیخواند .



ترجمهٔ سرگذشت حاجی بابا که فعلاً متداول‌است ترجمه‌ایست که از انگلیسی بعمل آمده‌است ، و آن‌را معمولاً از حاج شیخ احمد روحی کرمانی می‌دانند که در استانبول بوده و در ۱۳۱٤ قمری او و میرزا آقاخان کرمانی و میرزا حسین خان خبیرالملك گرفتار و بایران منتقل‌شده و بقتل رسیده‌اند . همین ترجمه‌است که‌دوبار در کلکتّه و یك بار در ایران بطبع رسیده‌است . دریك سفرنامهٔ فارسی خواندم که نویسنده گفته بود که میرزا حبیب اصفهانی مشغول ترجمهٔ سرگذشت حاجی بابا از فرانسه بفارسی‌است ؛ و کلنل فیلات انگلیسی‌درمقدّمهٔ چاپی که در کلکتّه کرده‌است گفته که میرزا حبیب اصفهانی با حاج شیخ احمد روحی دراین ترجمه همراهی و همکاری می کرده .

غیر ازین یك‌ترجمهٔ دیگرهم ازاین سرگذشت دردستست که بچاپ سنگی‌در بمبئی « بسعی‌و اهتمام . . . میرزا محمّد ملك‌الکتّاب » درسال ۱۳۲۳ هجری (یك‌سال قبل‌ازآن دوچاپی که در کلکتّه کرده‌اند) منتشر گردید ، و مترجم‌آن میرزااسدالله خان شوکت‌الوزاره بوده و کتاب‌را سوانح عمری حاجی‌بابای اصفهانی‌نامیده‌است . انشاء کتاب بشیوهٔ فارسی زبانهای هندوستان‌است آمیخته با کلمات و اصطلاحات محاوره‌ای ایران ، و هنری که در آن ترجمهٔ دیگر بکار رفته اینجا دیده نمیشود .

توضیحاتی که جابجادر وسط عبارات ودرمیان دو کمانه گنجانده شده‌است معلوم‌است که ازبرای اهل هندوستان‌است . اغلاط املائی‌وغلطهای کاتب هم بقدری زیاداست که کتاب‌را غیرمنتفع به میکند . باوجوداینها ازحیث مطابقه بامضامین‌اصل‌انگلیسی برترجمهٔ منسوب به روحی رجحان دارد ، چه درآن ترجمه بسیاری‌ازفصول مختصر شده‌است .

☆

چاپ این گفتار نزدیك بپایان بودکه به اشارهٔ دوست دانشمندم آقای عبّاس زریاب خوئی درمطرح‌الانظار میرزا عبدالحسین‌خان فیلسوف‌الدّوله‌این شرح‌را در بارهٔ حاجی‌بابا یافتم (چاپ تبریز ۱۳۳٤ ص ۲٤۱) :

میرزا بابا دکتر ازاطبای اوایل مائهٔ سیزدهم هجری. . . درفرنگستان‌تکمیل طبّ نموده‌و بعدازمعاودت بایران درجرگهٔ اطبّای‌حضورمرحوم محمّدشاه غازی. . . منسلك و درمزاج آن پادشاه تسلّط تام پیدا کرده . . . و تا آن طبیب هنرمند بامر معالجت اشتغال داشت مرض شاه روببهبودی بود . وفات‌آن‌حکیم در۱۲۵۸ هجری اتّفاق افتاد . فاضل معاصراعتمادالسّلطنه درکتاب مرآةالبلدان ناصری نویسد « بعد ازفوت میرزابابا درمعالجهٔ محمّدشاه مابین‌اطبّا مخالفت و مباینت افتاد ومرض نقرس شاه روباشتداد نهاد » . تألیفی از مرحوم میرزا بابا مشهور نیست .

پس کتاب طبّی که بنده در ص ۲۸٤ همین‌کتاب ذکر کردم از این حاجی بابا نبوده ، بلکه از الحاج میرزا باباالطّبیب‌الشّیرازی‌الملقّب‌بملك‌الاطبّا بوده‌است که‌هم عصرهمین‌رفیق‌ما بوده‌و بامیرزا احمد طبیب‌تنکابنی حکیم‌باشی‌فتحعلی‌شاه در۱۲٤٦ درطهران مناظره کرده بوده و کتابهای متعدّد درطبّ نوشته‌است که فیلسوف‌الدوله در کتاب سابق‌الذّکر نام برده (ص ۲٤۲ تا ۲٤٤) .



ادوارد فیتزجرالد

(۳۱ مارس ۱۸۰۹ تا ۱۴ ژوئن ۱۸۸۳)

گل سرخ نشابور

سلطان و بنده هر دو براه فنا شدند
بهرام را نماند بزرگی و سروری
رندی بنکته‌ای دل اهل خرد ببرد
وز بعدهشت قرن کند نوز دلبری[1]

در۱۹٤٦ میلادی (۱۳۲۵ هـ . ش .) درشهرلندن روزی یکی ازرفقای‌ما که از اهل‌تبریز است خبری در روزنامه‌ای دیده‌بود ، آن‌را بریده بودو روی‌صفحهٔ‌کاغذی چسبانیده بود ، و اسم‌وتاریخ روزنامه‌را برآن کاغذ نوشته‌بود ، وبا شورهرچه‌تمامتر ازان صحبت میکردو میگفت « واقعاً موجب فخرومباهات هر ایرانیست که دربارهٔ یك بوتهٔ گل‌سرخ که اصل‌آن ازسرقبرخیّام درنشابورآورده شده‌است این‌همه سر و صدا درلندن بلند میشود » .

این‌خبرعبارت‌ازمراسله‌ای‌بود که‌مردی‌بمدیرجریدهٔSunday Express نوشته[1] و دران شکایت کرده بود که : چندین سال پیش ازین شاخهٔ گل سرخی ازنشابور از سر مقبرهٔ عمر خیّام چیدند و بلندن فرستادندو در باغ کیو (Kew ، که باغ دولتی نباتات درحوالی لندن‌است) پرورده شد و برسرقبرفیتزجرالد کاشته شد و کلوب عمر خیّام ازان مواظبت و تعهّد میکرد ، امّا آه و افسوس که دراین شش سالهٔ جنگ کسی بفکرآن نبوده‌است و حالاآن بُتهٔ گل سرخ بحالت زاری افتاده و بدل بیك

(۱) ترجمهٔ رباعی انگلیسی آلدریچ Thomas Bailey Aldrich است که ویلیام جکسن درسفرنامهٔ خویش ص ۲۲۹ آورده‌است .

(۲) شمارهٔ مورّخ هشتم دسامبر ۱۹٤٦ .

گل‌سرخ وحشی شده‌است. رفیق تبریزی من می گفت: ببینید در این‌یك سال‌و نیمه چندنفر از عشّاق رباعیّات خیّام که بزیارت قبر مترجم آنها رفته‌اند وحالت‌آن بوتهٔ گل‌سرخ‌را دیده‌اند بروزنامه‌های مختلف نامه نوشته‌اندو التماس کرده‌اند که‌فکری بحال این گل بکنید. بازمیگفت: این‌همه ایرانی در این انگلستان اقامت داریم، اصل ما از هرولایتی باشد، از مشهدوتبریزوطهران، ازعراق‌وتفرش‌واصفهان، از شیرازویزدو کرمان، هرهفته دورهم جمع میشویم‌و ازامورمربوط بملّت‌ومملکت‌و زبان خود گفتگو میکنیم. اگر قطعه زمینی اینجا بود که بوی‌خاك ایران را ازان میشنیدیم چه خوب میشد. بیائید پیشنهادی بدولت ایران بفرستیم و تقاضا کنیم در قبال‌آن مبالغ گزافی که هرماهه‌برای‌فرستادن‌جمعی بیکارهٔ بی‌خاصیّت باروپاوامریکا مصرف میشود مختصرپولی‌خرج کنند و یك بوتهٔ گل‌سرخ ازنشابور باریشه و خاك اطراف‌آن بوسیلهٔ هواپیما با مواظبت‌ومراقبت وافی بانگلستان بفرستند و ازجانب هموطنان خیّام بعشّاق‌انگلیسی اشعاراو ارمغانی بدهند، تا برسرقبرمترجم‌آن‌رباعیّات کاشته شود، و این گوشهٔ خاك انگلستان‌واقعاً تاابد نمونه‌ای ازسرزمین‌ایران‌باشد، و ایرانیان مقیم انگلیس هم هروقت که‌احساس‌غربت می کنند بزیارت این‌قبربروند و بوی وطن‌را ازآن خاك‌و آن گل استشمام کنند.

حضّار زبان بتحسین گشودند و گفتند «خواب خوشی دیده‌ای، امّید که تعبیر آن مطابق واقع باشد و ازجملهٔ اضغاث احلام نباشد».

شكّ نیست که از میان شعرای ایران یکی نیست که شهرت او باندازهٔ خیّام جهانگیرباشد، یعنی سخنان‌اورا بغالب زبانهای‌زنده ترجمه کرده‌باشند، بهر کشوری نام‌او رسیده باشد، ودربعضی ازممالك بهرشهرك‌و دهکده‌ای هم‌برویدببینید کسانی

که ترجمه‌ای از اشعار او خوانده باشند.

بدیهی است که این اشتهـار عالمگیر را خیّام مدیون ترجمه‌ایست که یك شاعر انگلیسی بنام اِدوارْدْ فیتْزْ جِرالْدْ Edward FitzGerald از رباعیات او منتشر کرد، یعنی که این ترجمه باعث شناخته شدن خیّام بعنوان یکی از گویندگان بزرگ عالم و ترجمهٔ رباعیّات او بسایر السنه گردید؛ ولیکن چنـان نیست که فیتزجرالد ازاین ترجمه بهرمند نشده باشد، باین معنی که شهرت او نیز بعنوان شاعر مرهون همین ترجمه است، زیرا که شعرهای دیگری گفته و ترجمه‌های دیگری نیز کرده‌است ولی هیچ کس آنهارا نمیخواند و عدّهٔ بسیار معدودی ازانها خبر دارند. پس رباعیّات خیّـام بترجمهٔ فیتزجرالد باعث اشتهار و معروفیّت خیّام و فیتزجرالد گردید، و هردو ازاین حیث مدیون یکدیگرند.

ابتدای آمدن ذکر خیّام در کتابهای اروپائی به طاماس هایْد استاد زبان عبری و عربی در اونیورسیتهٔ اکسفرد منوطست[1]، که در کتاب تاریخ ادیان فارسیان و پهلویان و ماذیان قدیم بزبان لاتینی بمناسبت تاریخ جلالی و اصلاح طریق گاه شماری در عهـد ملکشاه سلجوقی نام عمرخیّام را بعنوان یکی از هشت منجّمی میبرد که در رصدستارگان دخیل بودند و حساب سال را کردند (ص ۱۸۹). و درذیل یا تعلیقاتی که براین قسمت کتاب نوشته‌است (ص ۴۹۸ و ۴۹۹) شرحی از یك کتاب فارسی نقل کرده‌است بخطّ و زبان فارسی (ولی بدون ذکر نام آن)، و همان را به‌لاتینی هم ترجمه کرده، که خلاصهٔ آن اینست: وفات ملك‌الحکما عمرخیّام درسنهٔ ۵۱۷ بوده‌است در نیشابور، خواجه نظامی عروضی سمرقندی که یکی ازشاگردان خواجه بوده حکایت می‌کند که بعدازموت او چون مرا به نیشابور گذر افتاد دیدم که قبراو قریب دیوار

(1) Historia Religionis veterum Persarum . . . . , Autor est Thomas Hyde, Oxonii, MDCC.

باغی بود و چندان شکوفه برسراو ریخته بود که در آن میان قبر او نمی نمود ، آرزوی خانهٔ او کردم و چون بخانهٔ او رفتم و از حال او آگاهی دادم مادرش گفت من نیز بعد از موت او عجبی دیدم و آن اینست که شبی عُمَررا از خدای آمرزش میخواستم هم درین بخواب رفتم عمررا بخواب دیدم که رباعیی برمن میخواند چون بیدار شدم رباعی برخاطر من یاد بماند ، که اینست :

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی   وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی بر عمر رحمت کن   حقّ‌را تو کیی آیتی رحمت آموختنی (۱)

سپس در ۱۷٤۲ یك عالم هلندی بنام میرمن Gerard Meerman به نسخه‌ای از کتاب جبرومقابلهٔ عمرخیّام درجزء کتابهائی که یك نفروارنرنام برشهر لایدن وقف کرده بوده‌است برخورد و توجّه علمارا بآن جلب کرد (۲) ؛ و بعدازاو علمای ریاضی دیگر بهمین کتاب اشاره کردند .

گیبن صاحب کتاب مشهور « تاریخ تنزّل و انقراض امپراطوری رُم » (۳) درضمن تاریخ عصر ملکشاه از تعدیل و اصلاح گاه‌شماری که در زمان و بامر او پیش آمد بحث کرده و گفته‌است که آن محاسبه ازطریقهٔ گاه شماری یولیانی بسیار برتر ، و ازحیث دقّت بطریقهٔ گرگواری نزدیکست ، ولی خوداو نامی از منجّمین و ریاضیّونی که در این کار

(۱) رباعی همین‌طورغلط و غیر موزون چاپ شده‌است ، و حتی پس‌از تصحیح هم رباعی‌خوبی نمی‌شود وفقط شایستهٔ آنست که مادر خیام که لابد ازصد سال متجاوز داشته است آن‌را درعالم خواب تصور کرده باشد! محتاج بگفتن نیست که قسمت اخیراین‌حکایت درچهارمقاله نیست و نظامی عروضی چنین چیزی نگفته .

(۲) درمقدمهٔ کتاب میرمن‌تحت عنوان Specimen calculi fluxionalis که‌وی‌که در کتاب خیام بآن مراجعه داده‌است .

(3) The History of the Decline and Fall of the Roman Empire, by Edward Gibbon

دخالت داشتند نبرده‌است . کسانی که کتاب اورا بعداز او تحشیه‌وچاپ تازه کردند غالباً ذکر کرده‌اند که یکی ازهشت منجّم عمرالخیّام شاعربود .

الفینستن صاحب کتاب « وصف کابل » (۱) شرحی ازپیروان نحلهٔ فلسفی خیّام در کابل بیان می کند که بسیارغریب‌است . میگوید « فرقهٔ دیگری که آن‌را گاهی با صوفیّه خلط و اشتباه کرده‌اند فرقهٔ منسوب به ملّا زکی‌است که رئیس‌این‌جماعت در کابل بود . پیروان این مذهب معتقدند که پیغمبران مدّعیان دروغی بوده‌اند و وحی‌والهام حقیقت ندارد . نسبت به حقیقت داشتن‌آخرت و حتّی شایددروجودخدا نیز شكّ دارند . مبنای اعتقاد ایشان بنظر میرسد که کاملاً همان اعتقاد شاعر ایرانی خیّام (Kheioom) باشد که‌آثارخامهٔ اونمونهٔ چنان‌عدم تقوائی‌است که یحتمل نظیرآن هرگز درهیچ زبانی نیامده باشد. . . صوفیان بدون هیچ مجوّزی این‌نویسنده‌را در زمرهٔ خود داخل کرده‌اند ؛ بعضی از کفریّات اورا باتأویلهای نامقبول‌توجیه‌میکنند ؛ برخی دیگررا ازمقولهٔ آزادی‌وآزاد فکری دوراز معصیت و از نوع ملامتهائی که عاشقی برمعشوق خود وارد آورد جلوه میدهند » .

در ۱۸۱۸ کتابی در تاریخ سخن‌وری ایران بآلمانی از قلم یوزف‌فن‌هامر پورگشتال دروین منتشرشد(۲) که دران ترجمهٔ‌بعضی از رباعیّات خیّام آمده‌است . وسیّاح‌و مسافر انگلیسی جیمز فریزر دریکی‌ازسفرنامهای خود(۳) پس از وصف مزار امام زاده محمّدمحروق درنشابور توصیفی ازقبر خیّام میکند باین‌مضمون که :

(1) An account of the Kingdom of Caubul .... by Mountstuart Elphinstone, London, 1815, p.209.

(2) Joseph von Hammet-Purgstall's Geschichte der schönen Redekünste Persiens, Wien, 1818.

(3) Narrative of a Journey into Khorasân, in the years 1821 and 1822, by James B. Fraser, London, 1825, p. 401 .

« نزدیك باین بنای بزرگ محوّطهٔ کوچکی واقعست که دران استخوانهای عمرخیّامی (Keyoomee) آسوده است ، و او شاعری بود که درعصر نظام الملك وزیر اعظم سلطان بزرگ سلجوقی ملکشاه میزیست » . و بعدازانکه داستان مجعول رفاقت و همدرسی خیّام و نظام الملك و حسن صبّاح را ازروی خلاصة الاخبار نقل میکند میگوید « رفیق من ، میرزا [۱] ، ازیافتن این قبر بسیار مسرور شد ، و با شور و وجدی بادای مراسم زیارت آن پرداخت ؛ زیرا که این شاعر را هم سلك خود میشناخت ، و افسوس او از این بود که در این روزگار واژگون نظام الملکی نیست که باو هم وسیلهٔ زندگانی خوش و بی‌دردسری عطا کند . این مقبره‌ها درون باغی قرار دارد که سابقاً حوضها و فوّارها و چمنها و باغچه‌ها داشته‌است و امروز روبویرانی نهاده ؛ یك چند درخت میوه و پنج یا شش درخت کاج بسیار خوب و کهن سایه‌ای بباغ میدهدو منزلی برای انبوهی از زاغان است » .

چندسالی بعدازاین تاریخ سدیوّ (L. A. Sédillot) مستشرق فرانسوی نسخهٔ ناقصی از جبرو مقابلهٔ خیّام را در کتابخانهٔ شاهی پاریس کشف کرد و دربارهٔ آن خبری در مجلّهٔ آسیائی جدید (شمارهٔ ماه مه ۱۸۳٤) منتشر ساخت ، و بعد ازان پروفسور لیبری (Libri) درهمان کتابخانه نسخهٔ کاملی ازاین کتاب یافت ، و ازروی این دو نسخه و نسخهٔ لایدن بود که دکتر وُپکه متن آن کتاب را باترجمهٔ فرانسوی آن منتشر ساخت [۲] .

---

(۱) مرادمیرزا عبدالرزاق است که جوانی بوده ازاهل اصفهان و درطهران میزیسته وحاضرشده‌است باماهی صدریال مواجب بامؤلف همسفروهمدم ومصاحب باشد .

(2) L'Algèbre d'Omar Alkhayyâmi, publiée, traduite et accompagnée d'extraits de manuscrits inédits par F. Woepcke, Paris, 1851.

عالم ریاضی ما آقای دکتر غلامحسین مصاحب ازروی همین‌چاپ وپکه جبر و مقابلهٔ خیام را بفارسی و عربی با مقدمه‌ای در تاریخ ریاضیات در اسلام تهیّه و چاپ کرده‌است .

دکتر ویکه در مقدمه‌ای که برجبر و مقابلهٔ خیّام نوشته‌است ترجمهٔ حال خیّام‌را بنقل از تاریخ الحکمای جمال‌الدّین ابن‌القفطی منتشر کرده و چنین اظهار عقیده کرده‌است که خیّام «مردی منفور، ولیکن منجّمی بی نظیر است؛ شاید کافر است امّا بیقین فیلسوفی از طراز اوّل‌است».

یك نفر سیّاح انگلیسی دیگر که در اواسط قرن نوزدهم میلادی ایران‌را دیده است درضمن توصیف تخت جمشید این رباعی‌را که بریکی ازدیوارهای آن نوشته بوده‌اند نقل کرده‌است (۱) و ترجمهٔ انگلیسی آن‌را بنثر نیز آورده:

آن کاخ که برچرخ همی زد پهلو شاهان همه بردرش نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ٔ بنشسته‌ومیگفت که کو کو کو کو

سال بعدازان پروفسور کاول انگلیسی مقاله‌ای در «مجلّهٔ کلکتّه» منتشر ساخت (ژانویهٔ ۱۸۵۸) که موضوع آن کتاب جبر خیّام بود. و همین پروفسور کاول بود که موجب آشنائی فیتزجرالد با رباعیّات خیّام گردید، و باعث این شد که شهرت خیّام بعنوان یك شاعر بزرگ در اقطار عالم بپیچد و آن‌شهرت موجب شود که فیتزجرالد را عالمیان بشاعری بشناسند.

پروفسور کاول از ۱۸٤٦ شروع بترجمهٔ بعضی از غزلهای حافظ کرده بود و برخی از آن ترجمه‌هارا نوشته و برای فیتزجرالد فرستاده بود، و خاطر فیتزجرالد بسیار مفتون آن اشعار شده بود. این ترجمه‌های او همین‌طور نوشته مانده بود تا در ۱۸٥٤ به‌چاپ رسید (۲). امّا تأثیرشوق‌و ذوقی که پروفسور کاول باین کار داشت

(1) A Journal of two years' Travel in Persia . . . by Robert B.M. Binning, London, 1857, vol. II., p. 20.
بعضی اغلاط جزئی در الفاظ رباعی بود که اصلاح کردم.

(۲) در مجلهٔ فریزر Fraser's Magazine.

درخاطر فیتز جرالد بحدّی بود که موجب شد که در ۱۸۵۳ به‌جدّ مشغول تحصیل زبان فارسی بشود. قصدش این نبود که مستشرق و محقّق بشود بلکه فقط اینکه باجواهر ادبیّات فارسی مستقلاً و مستقیماً آشنا گردد. اساس تحصیلات فارسی او کتاب صرف و نحو فارسی تألیف سر ویلیام جونز بود که درست بکار او میخورد، زیرا که تمام امثله و شواهد آن از ابیات و عبارات شیوا و زیبای حافظ و سعدی و شعرای دیگر ایران است. کتاب گلستان سعدی را هم که مستشرق انگلیسی ایستویك E.B. Eastwick در همان ایّام در هارتفرد بچاپ رسانیده بود [۱] خرید و خواندن آن را آغاز کرد. در ۱۸۵٤ سلامان و ابسال جامی را خواند و ترجمه‌ای از آن بانگلیسی کرد که در ۱۸۵٦ بطور خصوصی چاپ و منتشر شد.

در ۱۸۵۷ بخواندن حافظ پرداخت، ولی در همین موقع پروفسور کاول برای او نسخه‌ای از رباعیّات خیّام بخطّ خود فرستاد که آن‌را از روی نسخه‌ای محفوظ در کتابخانهٔ بادلیان در اکسفرد نقل کرده بود، و تا آن روز کسی متوجّه این نسخه در آن کتابخانه نشده بود و نام آن‌را درفهرست نیاورده بودند. درهمین‌ازمنه بود که فیتزجرالد مکاتبهٔ با مستشرق فرانسوی گارسن دوتاسی Garcin de Tassy را شروع کرد، و این دانشمند در آن روزها تازه رساله‌ای بفرانسه دربارهٔ منطق‌الطّیر شیخ عطّار منتشر کرده‌بود؛ و منطق‌الطّیررا فیتزجرالد قبل‌ازان ازراه حواشی و تعلیقاتی که دوساسی بر پندنامهٔ عطّار چاپ خود نوشته بود میشناخت [۲]؛ و دراوایل سال ۱۸۵۷ نسخه‌ای ازمنطق‌الطّیررا ازیکی ازاستادان کالج هارتفرد در اکسفرد امانت

1 The Gulistân (Rose Garden), ed. by E.B.E., Hertford, 1850.

(۲) کتاب پندنامهٔ شیخ فریدالدین عطار که طبع شد باهتمام کمترین بندگان خدا **بارون سلوستره دساسی** درمدینهٔ محروسهٔ پاریز به‌مطبعه‌خانهٔ پادشاهانه درسنهٔ ۱۸۱۹ عیسوی مطابق سنهٔ ۱۲۳٤ هجری.

گرفته مشغول بخواندن آن‌شد . این‌دو کتاب ، که رباعیّات خیّام‌ومنطق‌الطّیرعطّار باشد ذهن و مخیلّهٔ اورا بالمرّه مفتون ساخت بطوری که در ماه مارچ ۱۸۵۷ طرح منظومی از مستخرجات از منطق‌الطّیر در بیست صفحه تهیّه کرده بود [۱] . نفوذ مطالعاتی که فیتزجرالد کرده بود در ترجمه‌ای که از رباعیّات خیّام تهیّه کرد کاملاً واضح‌است ، مخصوصاً نفوذ همین منطق‌الطّیر ، که چندین رباعی کامل‌و عدّهٔ‌زیادی ازمصراعهای رباعیّات خیّامی اودرواقع ازمنطق‌الطّیرآمده‌است . ولی شاید بتوان گفت که خود منطق‌الطّیرخالی‌ازتأثیر رباعیّات خیّام‌نبوده‌است ، زیرا که هردوشاعر ازاهل یك شهربوده‌اند و محتمل‌است که تعظیم‌وتبجیل نسبت بمقام آن عالم ریاضی‌و شاعربزرگ اززمان جوانی جزء تربیت عطّاربوده‌است وفلسفهٔ خیّام‌بنیان تعلیمات‌و افکار فلسفی او بوده‌است .

در۱۸۵۷ گارسَن دوتاسی متن منطق‌الطّیررا که چاپ کرده بود ازبرای‌فیتز جرالد فرستاد (ترجمهٔ فرانسوی‌آن ماند تادر ۱۸۶۳ چاپ و منتشر گردید) ، و در ماه ژوئن همان سال پروفسورکاول که تازه بکلکتّه رفته‌بوداز برای او نسخهٔ دیگری از رباعیّات خیّام فرستاد که این‌را هم بخطّ خود از روی نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ انجمن‌آسیائی بنگاله برداشته بود[۲] . فیتزجرالد باهتمام تمـام بفهم معانی‌و کشف دقایق سخنان‌خیّام پرداخت ، ولی ظاهراً ازنسخهٔ کلکتّه استفادهٔ زیادی‌نکرد ، و بیك مطالعهٔ سریع و اجمالی‌آن اکتفا نمود ، زیراکه سه هفته بعد از رسیدن‌آن بود که

(۱) این طرح‌را بعدها تکمیل کرد ولی انتشارآن ماند تا پس‌ازمرگ اودرجزء مکاتیب وآثارادبی متفرقهٔ‌او Letters and Literary Remains چاپ شد .

(۲) این نسخهٔ کتابخانهٔ انجمن‌آسیائی بنگاله بعدها گم شد یاآن‌را دزدیدند ، و فقط سوادی که پرفسورکاول‌ازان برداشته بود بجامانده‌است ؛ بعدهاانجمن‌مزبوروادا شتند ازروی همین سوادنسخهٔ دیگری نوشتندودر کتابخانهٔ خود بجای‌نسخهٔ‌مفقود گذاشتند.

نخستین مسودّهٔ ترجمهٔ خویش‌را بپایان رسانید . درشش‌ماههٔ باقی آن سال باصلاح‌و تهذیب‌و تجدید تحریر آن ترجمه مشغول‌بود ، ودرماه ژانویهٔ ۱۸۵۸ آن‌را برای‌مجلّهٔ فریزر فرستاد که‌منتشرشود . مدیرو ناشر آن‌مجلّه ظاهراً این‌اشعاررا لایق‌خوانندگان محترم خویش و هم پایهٔ سایرمندرجات مجلّهٔ وزین و عالی‌مقامش تشخیص نداد ، و فیتزجرالد یك سال بعد نسخهٔ خودرا ازاو پس گرفت و چندرباعی دیگری‌را هم که گمان میکرد شاید بعضی ازپیران خانوادهاومعلّمین‌مدارس « خلاف شرع » پندارند و خواندن‌آن‌را برای جوانان مناسب ندانند ، و باین سبب‌آنهارااز نسخه‌ای که‌بناشر مجلّهٔ مذکورفرستاده بود ازجهت رعایت مصالح‌آن مجلّه حذف کرده بود ، درجای خود درج نموده نسخه‌ای حاوی ۷۵ رباعی مرتبط و دنبال یکدیگر ، با حواشی و توضیحات ، و شرح حالی ازعمرخیّام ، ترتیب داد ، و آن‌را در دویست‌وپنجاه نسخه به طبع رسانید و دویست نسخه ازآنهارا به کواریچ کتابفروش(Bernard Quaritch) واگذاشت که بفروشد . بسیاری ازحواشی‌وتوضیحاتی که درآخراین کتاب مندرج است از سفرنامهٔ مستر بیننگ مأخوذ است که سابقاً ذکرکردم ، و حتّی رباعی

آن قصر که باچرخ همی زد پهلو   بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای   بنشسته‌همی گفت که کوکوکوکو

که‌آن مسافرنقل کرده‌بود اگرچه درنسخهٔ بادلیان‌نیست درترجمهٔ فیتز جرالد (بعد ازانکه از نسخهٔ کلکتّه صحّت انتساب‌آن بخیّام تأیید شد) محلّ‌شایسته‌ای‌یافته‌است .

ازروی این چاپ‌اوّل در ۱۸۶۲ درمَدْرَس (هندوستان) کتاب‌را باردیگرطبع خصوصی کردند و در میان دوستان منتشرشد ، ولی طالبین کتاب هم همان دوستان بودند ، بالخصوص مردمانی که با شعر و ادب سروکاری داشتند و خود شاعر بودند مانند ریچارد برتُن ، سْوین بِرْن ، دانته رُسِتّی (۱) که بهرسه در ۱۸۶۱ دریك مجلس

(1) Richard F. Burton; Algernon Charles Swinburne; Dante Gabriel Rossetti.

نسخهٔ آن را خود مترجم داده بود؛ تمجیدی که برْتن کرد از قراری که زن او نوشته است این بود که گفت این شاعر برادر صوفی خود ما بوده است! ولی سوینبرْن تمام ۷۵ رباعی را بزودی حفظ کرد که نه تنها همه را پشت سر یکدیگر از بر میخواند، میتوانست که آنها را سطر بسطر از آخر تا باوّل نیز بخواند، یعنی از مصراع سیصدم و بعد دویست و نود و نهم و همین طور تا اوّل. شاعران دیگر نیز در مدح مترجم شعرها گفتند، از آن جمله لاوِل [۱] در پشت نسخه‌ای از رباعیّات نوشته بود:

این مرواریدهای افکار در دریای فارس پرورده شده بود،
هریك از ایشان لمعانی ملایم داشت چون بدر تمام؛
غوّاصْ عُمَر آن همه را از بستر ایشان بیرون کشید،
فیتزجرالد آنهارا گرفته به رشته‌ای انگلیسی کشید.

و تِنیسُن [۲] در شعری که به فیتزجرالد خطاب کرده است گفته:

.... سرود زرّین شرقی،
که ازان ترجمه‌ای بانگلیسی
به از این ترجمهٔ بهشتی نمی شناسم؛
سیّاره‌ای همقدر آن خورشید
که برونش داد، آن کافر عظیم
آن عُمَر شما ....

در ۱۸۶۷ مسیو نیکلای فرانسوی که مدّتی قنسول فرانسه در ایران بود مجموعه‌ای حاوی ٤٦٤ رباعی با ترجمهٔ فرانسوی آن بنثر منتشر ساخت [۳] که چون بدست فیتز

(1) James Russell Lowell.
(2) Alfred, Lord Tennyson.
(3) J.B. Nicolas. Les Quatrains de Kheyyam, traduits du Persan, Paris, 1867.

جرالد رسید بقول خوداو وی‌را از چندین حیث متنبّه ساخت‌و درچند امرتعلیم داد . بهر حال علاقهٔ مجدّدی نسبت بخیّـام پیداکرد ، و نسخهٔ تازه‌ای ازان ترتیب داد که مشتمل بر ۱۱۰ رباعی بود و در ۱۸۶۸ منتشر گردید .

درهمین سال فیلسوف و مورّخ و عالم و نویسندهٔ فرانسوی ارنست رنان(۱) مقاله‌ای بمناسبت انتشار رباعیّات خیّام توسّط نیکلا درمجلّهٔ آسیائی فرانسه نوشت که دران میگوید : « اگر بخواهیم از برای اثبات این مطلب که روح و فکر ایرانی کاملاً بهمان حالت قدیم و اصل آریائی خویش مانده‌است دلیلی بدست آوریم باید برباعیّات خیّام بنگریم . این خیّام یك نفرعالم ریاضی و شاعربوده‌است که درنظرهٔ اوّل ممکنست صوفی‌و اهل اسرارپنداشته شود ، ولی‌درحقیقت رندی ریائی‌وهشیار بوده که کفررا بالفاظ صوفیانه و خنده‌را به استهزا آمیخته‌است . و اگر برای فهم این امر که یك نابغهٔ ایرانی درزیرفشار اصول عقاید اسلامی بچه حالی‌ممکنست بیفتد کسی‌را بجوئیم که دراحوال او بخواهیم تدقیق‌وتحقیق نمائیم شاید بهتر از خیّام‌را نیابیم . ترجمهٔ رباعیّات او درخارج ازحوزهٔ شرق شناسان نیزرواج وقبول‌عامّ یافته است . نقّادان کارآزموده فوراً دریافتند که صاحب این‌دیوان بی نظیر برادر گوته‌و هینْریش هَیْنه‌است . یقین‌است که خواه اقوال متنبّی و خواه اشعار هریك از شعرای بزرگ ماقبل اسلام عرب (هرقدرماهرانه هم ترجمه شود) این اندازه با روح‌وذوق ما موافق نخواهد افتاد . چیزی که بسیار شگفت آوراست اینکه چنین دیوانی در یك کشور محکوم بمذهب اسلام رایج و ساری گردد ؛ زیرا که حتّی در آثار ادبی هیچ‌یك از ممالك اوروپا هم کتابی نمی‌توان سراغ داد که نه تنها عقاید نافذ مذهبی را ، بلکه کلیّهٔ معتقدات اخلاقی‌را نیز ، باطنزوطعن‌واستهزائی چنین لطیف و چنین شدید نفی کرده باشد » .

(1) Ernest Rénan.

این گفتار رنان‌صریحاً نشان‌میدهد که خیّام ، پیش‌ازانکه ترجمه‌ای‌از رباعیّات او بفرانسه یاباآلمانی منتشرشده باشد ، از راه همان ترجمهٔ انگلیسی که فیتز جرالد کرده بود ، و نه ازراه کتاب جبرومقابله یا اصلاحی که در طریقهٔ گاه شماری کرده بود ، مشهورعالم شده‌بوده و « ترجمهٔ رباعیّات اودرخارج ازحوزهٔ شرق‌شناسان نیز رواج و قبول عـامّ یافته بوده‌است » . و چنین توفیقی در عالم ادبیّات نادراست که هشت سال‌بعدازانکه ترجمه‌ای منتشرشده باشد نام صاحب کتاب چنین در بسیط زمین رفته باشد . و این درحالی بود که درخود انگلستان کواریچ کتابفروش مجبورشده بود باقیماندهٔ دویست نسخه‌ای‌را که از چاپ اوّل ترجمهٔ رباعیّـات باو داده شده بود بجای نسخه‌ای یك شیلینگ به نسخه‌ای یك پنی بفروشد (امروزاگرازهمان‌نسخه‌ها یکی پیدا شود شاید که درهراج قیمت‌آن بدوهزارلیره برسد) .

فیتزجرالد قبل ازوفات یافتن دوبار دیگر رباعیّات‌را با تغییر وتصرّف منتشر کرد : یك‌بار در ۱۸۷۲ و باردیگر در۱۸۷۹ ، هردوچاپ دارای ۱۰۱ رباعی و با تفاوت بسیارجزئی‌وغیرقابل ذکر ، که میتوان‌آنهارا تحریرنهائی‌این ترجمه محسوب داشت ، اگر چه غالب آنها که رباعیّـات خیّام‌را از انگلیسی بلسان خویش ترجمه کردند متن همان چاپ اوّل‌را ملاك قرار داده‌اند .

روکّرت شاعرومستشرق آلمانی‌هم چند رباعی از خیّام مستقلاًّ و مستقیماً از فارسی ترجمه کرده بود که درضمن کتاب اودربارهٔ « صرف‌ونحووفنّ‌شعروفنّ‌خطابهٔ ایرانیان » مندرج‌است[۱] ، ولی کم کسی بیادآنها می‌افتد .

ترجمهٔ فیتزجرالداست که معروف جهانیان‌است . شعریست در نهایت سلاست و عذوبت ، و از شاهکارهای فصاحت لفظ و بلاغت معنی در زبان انگلیسی . طرز

(1) Grammatik, Poetik und Rhetorik der Perser, herausgegeben von W. Pertsch. Gotha, 1874.

خیالات و مسلك فلسفی و افکار عمیق راجع بزندگانی بشر که مخصوص این منظومه است چنان مقبول خاصّ و عامّ گردید که امروزه شاید عدد چاپهای مختلف و ترجمه‌های متعدّد آن و مقالات و رسایل و کتابهای تحقیقی و انتقادی که درباب آن، و دربارهٔ فیتزجرالد و خیّام، نوشته و منتشر شده‌است از دوهزار متجاوز باشد.

در ۱۸۸٤ هنگامی که کمیسیون سرحدّی افغان در تحت ریاست سرپیتر لمسدن (Sir Peter Lumsden) بصفحات شرقی ایران فرستاده شده بود مستر سیمپسن Mr. Simpson که بسمت وقایع نگاری مخصوص ازجانب جریدهٔ ایلوستریتد لندن نیوز Illustrated London News همراه ایشان بود نامه‌ای به برنارد کواریچ کتابفروش نوشت. در این نامه گفته بود:

« دراین روزها بمناسبت اینکه عبور ما از حوالی نیشابور افتاد من درباب عمر خیّام تفحّص و تفتیش زیادی نمودم و از هرکس استفسار کردم تا بدانم آیا خانه‌ای که عمر در آن منزل داشته هنوز باقیست یا هیچ گونه یادگار دیگری از او برجای مانده‌است؛ معلوم شد که بجز مقبرهٔ او فعلاً اثری از آثار او باقی نیست... مهماندار ما که بسیار ادیب و فاضل بنظر میرسد و با عمر خیّام و اشعار او مأنوس است بما میگفت که من قبر عمر خیّام را میدانم کجاست، و وعده داده بود که وقتی که بنشابور رسیدیم مارا بدانجا ببرد، همینکه وارد نشابور شدیم فوراً بعزم زیارت مرقد عمر حرکت نمودیم. سر پیتر رئیس کمیسیون نیز باما همراه شد. مرقد عمر بفاصلهٔ قریب دو میل در جنوب نیشابور فعلی واقع است، بدین جهت سواره بدانجا روانه شدیم. در اثناء راه گنبد کبود با شکوهی ازدور دیدیم، و مهماندار بما نشان داد که مقبره آنجاست. هرچه نزدیکتر میشدیم فخامت و عظمت بناء آن گنبد ظاهرتر میشد، و اهمیّت آن وقتی خوب معلوم میشود که بخاطر بیاوریم که دیوارهای شهر و قلعه، و تقریبا تمام ابنیه و عمارات این

نقطهٔ ایران با گل خام ساخته شده‌است . شکوه و عظمت بنای گنبد در ذهن من اثر غریبی نمود ، ودرپیش‌خود میگفتم ببینید هم‌وطنان عمرخیّام او را تا چه‌اندازه‌محترم میدارند و چه بنای رفیعی برای تخلید ذکرو ابقاء اسم اوبرپا نموده‌اند ، و جائی که این شاعرجلیل‌القدردروطن خود باین درجه محترم‌ومعظّم‌باشدجای تعجّب نیست که نام اودرممالك مغرب نیز بدان سرعت اشتهاریافته‌است . باری درتمام عرض راه من دراین‌گونه خیالات بودم ، ولی وقتی که بمقبره رسیدیم معلوم‌شد من بکلّی در خبط بوده‌ام ، و این‌نقطه امامزاده‌ایست ، و گنبدکبود برروی قبراوست . . . .

« در حوالی قبرامامزاده قبرستانی‌است که ازقدیم‌الایّام مردم مردگان‌خودرا آنجا دفن میکرده‌اند ، و بلاشكّ بقای قبر عمرخیّام تا امروز نیز از دولت مقبرهٔ این امامزاده‌است و ما بایدازمحمّد محروق‌وشرافت ارثی‌او که باعث بقای این اثر نفیس گردیده‌است بی‌اندازه متشکّر باشیم ، صفات شخصی او هرچه‌بوده گوباش .

« خلاصه ، ازصحن برواقی که مقبرهٔ امام زاده درآنجا واقع‌است بالا رفتیم . مهماندارما بطرف دست چپ برگشت ، دریك زاویه ملاحظه شد که مقبرهٔ عمرخیّام واقع‌است . سقف آن بسیارخشن‌وناهموار و دارای سه هلالی‌ودیوارها و سقف گچ کاری شده ، ولی گچ جا بجا ریخته‌است ، بنائی که برروی قبر میباشد عبارتست از مربّعی‌مستطیل که ازآجروگچ ساخته و هیچ‌گونه زینت‌وآرایشی ندارد . اگر چه مقبرهٔ عمر خیّام خیلی پریشان‌وخرابست ولی گویا در همین نزدیکیها مرمّتی دران شده‌است ، و از اینجا معلوم میشود که اهل نیشابور بکلّی عمرخیّام خودرا فراموش نکرده اند .

« مقبرهٔ امامزاده واقع درباغ وسیعی‌است مشتمل بر درختان کهن ویکی دو درخت بسیارتناورعظیم‌الجثّه ، و در کنار ایوان رواق که مشرف بر باغ‌است مقابل

قبر عمر خیّام چند بوتهٔ گل سرخ دیدم . موسم گل بکلّی گذشته بود ، ولی چند عدد حقّهٔ گل [یعنی میوهٔ گل که بعدازریختن پرهای گل باقی میماند ودارای تخم گل است] بر شاخها باقی مانده بود . من چند دانه ازانها با چند گل خشك شده چیدم و اینك لفًّا ارسال خدمت داشتم ، و امیدوارم بتوانید این تخمهارا در انگلستان کاشته بعمل آرید ، و گمان میکنم آنچه فرستادم از برای هواخواهان عمر خیّام بهترین تحفه خواهد بود ، و احتمال قوی میرود که این گل از همان جنس گلی باشد که عمر خیّام بسیار دوست داشته و دراوقات تفکّر ونظم اشعار بتماشای آنها می‌پرداخته‌است [۱] » .

ازقراری که دختر کواریچ می نویسد [۲] کاغذ سیمپسن با بستهٔ حاوی برگها وحقّه‌های گل درهمپستد (Hampstead) که‌ازمحلّات شمالی لندن‌است بدست کواریچ رسید ، و او برگهارا بهمین دختر خود داد که بر مقوّا نصب کرده نگاه بدارد ، و تخمهای گل‌را بباغ کیو فرستاد . باغبانها این تخمهارا کاشتند و چند بوتهٔ گل سرخ بعمل‌آوردند . این‌را اینجاداشته باشید تادوباره بآن برسیم .

عمرخیّام بدین ترتیب مورد علاقهٔ عالمیان و بالخصوص انگلیسی زبانان شد ، و هر سیّاحی که بایران می‌آمد زیارت قبراورا جزء مقاصد خود قرار می‌داد ، و در غالب سیاحتنامه‌های این قبیل مسافرین شرحی دربارهٔ خیّام هست . ازآن جمله در سفرنامهٔ آرتْنات موسوم به توصیفاتی ازایران چندصفحه‌ای درباب او موجوداست که

(۱) مضمون این‌نامه ومقدّمهٔ آن با اندك تغییر و اختصار ازحواشی مرحوم علّامهٔ قزوینی برچهارمقالهٔ نظامی‌عروضی‌چاپ اوقاف‌گیب (ص ۲۲٤تا۲۲٦) ترجمه شده‌است.

(۲) درشماره‌های ۷ ژویه و ۲۸ ژویه و ٤ اوت و ۱۱ اوت و ۲۵ اوت و ۲۲ سپتامبرسال ۱۹٤٥ میلادی از «ملحق ادبی‌تایمز» لندن The Times' Literary Suppl. یک سلسله نامه‌دراین‌باب منتشرشد ، من‌جمله نامهٔ دختر کواریچ بود .

متأسفانه اینجا دسترس بآن نیافتم [۱] مستر بنجامین که مدّتی وزیر مختـار ایالات متّحدهٔ آمریکا در ایران بود در کتاب خود موسوم به‌ایران‌وایرانیان مینویسد [۲] :

« ایرانیان همواره تمایلی باین امر بروز داده‌اند که بالانفراد در پی تفکّرات دینی بروند ، و مسائل مربوط بسرنوشت و قضارا بطریق فلسفی توجیه‌وتبیین کنند ، و حتّی بیش ازان باشکال و انواع تصوّف متمایل‌اند . اینکه نزدیك بعموم ایرانیان دین اسلام‌را پذیرفته‌اند معلوم نیست که این خصلت ایشان‌را زیر قیدی گذاشته‌باشد ، سهل‌است ، باید باعث تقویت آن شده باشد . و چنین‌است کـه امروزه می‌بینیم که هرچند تمامی ایرانیان بظاهر خویشتن‌را مسلمان با تعصّب میخوانند در واقع منقسم بفرقه‌های متعدّد هستند که بعضی ازانها فقط اسماً باسلام مربوطست .

« این خصوصیّت اسلام ایرانیان ازاوایل کار جلوه گرشده و نموّ یافته‌است . آنها که با رباعیّات عمرخیّام ازراه نقل‌وترجمهٔ استادانهٔ فیتزجرالدآشنا شده‌اند . . . . واقفنـد که آن دوزندهٔ خیمـه‌های سخن هشتصد سال قبل ازین از جملهٔ توقّفیّهٔ (— agnostics یالاادریّه [۳]) بسیارمبرّزو بدبینان‌پابرجا بوده‌است . یك مؤمن‌واقعی و یك مسلمان درست نه این تواندبودو نه‌آن ؛ با وجوداین عمرخیّام درظاهرمسلمان بود ؛ و اگر چه شادان و خندان همه چیزرا نفی کرده‌است اورا همه کس مسلمـان

(1) F. F. Arbuthnot. Persian Portraits, London, 1887.

مختصریست درباب تاریخ و ادبیات وسیاست ایران ،که دران ازص۶۸ تا ۷۱ از خیام بحث کرده‌است .

(2) S. G. W. Benjamin, Persia and the Persians, London, 1887, pp. 350 51.

(۳) لاأدریّة ،که اسم نحلهٔ ایشان ازلاأدری(یعنی نمی‌دانم) ، مشتق‌است علم به‌ثبوت شیء و عدم ثبوت‌آن هردورا منکرند ، و هم شک دارند وهم‌دراینکه شک داشته‌باشند شک دارند (تعریفات جرجانی چاپ لایپزیگ ص۲۰۰ دیده شود) ـ توقّف و متوقّف باین معنی اصطلاح نیست تعبیر اینجانب‌است .

میشمارد . امّا مسلمانی بود ازفرقهٔ حَکَمی . کفرنمیگفت و در حالی که طالب گل و می بود و ازجملگی حقایق روحانی اعراض داشت ظواهراسلام‌را رعایت میکرد ، زانو بعبادت خم میکرد و نمازمیخواند و با مؤمنین تسبیح میگردانید . علمای اروپا عموماً گمان می کنند که خیّام صوفی بوده‌است . . . امّا خود ایرانیان وی‌را همیشه حکیم‌و حَکَمی شمرده‌اند نه صوفی ، و عدّهٔ حَکَمیها در ایران بیشتر ازصوفیان‌است ؛ منتهی چون حکمت آنان مبتنی براسرارو بر عرفان‌است ازاین حیث با تصوّف قابل اشتباه‌است » (باختصار نقل بمعنی‌شد) .

لُرد کُرْزن معروف در کتاب‌خود ، « ایران‌وقضیّهٔ ایران » (۱) گوید :

وضع مزار عمرالخیّام در نیشابور مـایهٔ صدمهٔ روحی شدید آن انگلیسهائی خواهد شد که اورا تکریم‌وتبجیل میکنند ، زیرا که درباغی واقع شده‌است که هیچ ازان نگهداری نمی‌شود . سابقاً در این باغ تپّه گلها و باغچه‌ها و جوی آب روان بوده‌است ، امّا امروز زمینی‌است خراب و پوشیده از علفهای هرزه . کتیبه‌ای که دلالت برنام شاعریا شهرت او کند برقبرنیست و تأسّف ازاینست که ایرانی امروزی نسبت بخاك عمرالخیّـام بهمان اندازه بی‌اعتنـاست که یك لندنی دراین قرن بگور ویلیام مامزبری یا ماثیو پَرِبس (۲) بی اعتنا خواهد بود .

این کتاب کرزن در۱۸۹۲ چاپ شد ، ودرهمین‌سال بود که درلندن جماعتی‌از فضلا و ادبا و ارباب جراید انجمنی تأسیس کردند بنام « کلوب عمر خیّـام » Omar Khayyâm Club که هنوزبرقراراست . وسال بعد بتقاضا واهتمام این‌انجمن دو بوتهٔ

(1) Sir George N. Curzon, Persia and the Persian Question, vol. I., London, 1892, pp. 263-4.

(۲) مامزبری مورخ انگلیسی از رجال قرن۱۱و۱۲ ، وپریس مورخ انگلیسی از رجال قرن ۱۳ میلادی ، که هردو راهب وکاتولیک بودند ؛ ونکته دراینست که امروزه ایرانیان شیعی‌اند و خیام اهل سنت بوده‌است .

گل سرخ ازهمان گلی که تخم آن‌را از نشابور بلندن فرستاده بودند و در باغ نباتات لندن تربیت یافته بود با رسوم و تشریفات بردند و درسر قبر فیتزجرالد نشاندند و لوحه‌ای آنجا نصب کردند که بران این کتیبه منقوش‌است[۱] :

« این بوتهٔ گل سرخ که درباغ کیو پرورده شده‌است ، و
تخم آن‌را ویلیام‌سیمپسن‌ازسرقبرعمرخیّام‌در نشابور آورده
بود بدست چندتن از هواخواهـان ادوارد فیتزجرالد از
جانب انجمن عمر خیـّام غرس شد درهفتم اکتبر ۱۸۹۳ »

ازجملهٔ اقداماتی که انجمن عمرخیّام کردند یکی هم‌این‌بود که وادارنددولت ایران برسرقبراو درنشابور بنای مجلّلی بسازد ، وازقراری که یکی ازمسافرین‌نوشته است ناصرالدّین‌شاه بسفیرانگلستان‌جواب‌داده بود : من ازشما تعجّب میکنم که چرا این‌همه‌تعظیم‌وتکریم نسبت‌بخیّام‌ابرازمیدارید . خیّام شاعرخیلی بزرگی نبوده‌است ، وهریك ازشعرای‌دربارمن به ازاو شعرمیگوید .

در۲۵ مارس ۱۸۹۷ انجمن مذکوردررستوران فراسکاتی‌درلندن ضیافتی‌داد و جمعی از اعزّهٔ رجال سیاست و ادب انگلیس دران مدعوّ بودند و بیاد عمرخیـّام جامهای شراب نوشیدند و نظم و نثربسیاری درمدح و تجلیل او قرائت شد . مستر ادمندگُس[۲] دراین مهمانی برسبیل مزاح درضمن‌نطق‌خود گفت که : « اعلی حضرت پادشاه ایران باعضای محترم‌انجمن عمرخیّام که‌درپایتخت علیاحضرت ملکهٔ‌انگلستان

(۱) تفصیل قضیه درمجلهٔ باغ‌کیو Kew Gardens Bulletin شمارهٔ ۹۰ (ماه ژوئن ۱۸۹٤) ، ودرکتاب انجمن عمرخیام The Book of the Omar Khayyâm Club 1892-1910, London, 1910. وباختصاردرحواشی‌چهارمقاله چاپ‌اوقاف گیب‌مندرج‌است.

(2) Mr. Edmund Gosse.

و امپراطریس هندوستان منعقداست سلام میرساندو مراحم ملوکانه وعواطف شاهانهٔ خویش را نسبت باعضاء محترم اظهار داشته درضمن خاطر نشان ایشان می فرماید که مقبرهٔ هریك ازشعراء مملکت مرا خواسته باشید مرمّت و سفید کاری کنید حاضر و باختیار شماست ولی مخارج آن باید از کیسهٔ خود اعضای محترم انجمن باشد [1] »

(بنقل مرحوم قزوینی درحواشی چهارمقاله) .

در ۱۸۹۵ مجموعهٔ نامه‌هائی که فیتزجرالد به خانمی موسوم به فَنی کِمْبِل نوشته بود منتشر گردید [2] ؛ و در ۱۸۹۸ اِدْوارْد هِرُن آلِن خطابه‌ای در لندن ایراد کرد که در همان سال بصورت رساله‌ای بطبع رسید [3] . هرن الن پس ازمطالعات طولانی معتقد شده بود که این شعر فیتزجرالدرا نباید « ترجمهٔ » رباعیّات خیّام نامید ، بلکه شعری دانست تحت عنوان « رباعیّات عمرخیّام» اثرطبع فیتزجرالد که نتیجهٔ یك دوره تتبّع و مطالعهٔ ادبیّات فارسی ، و مبتنی برمطالبی است که از غزلیّات حافظ (ترجمهٔ پروفسر کاول)، و صرف و نحو زبان فارسی تألیف سرویلیام جونز ، و گلستان سعدی ، و سلامان وابسال جامی ، و منطق الطّیرعطّار ، و سفرنامهٔ بنینگ ، و رباعیّات خیّام (ازروی نسخهٔ بادلیان و نسخهٔ کلکتّه و چاپ و ترجمهٔ نیکلا) درخاطرفیتزجرالدنقش بسته‌است و افکاراورا نضج داده و با خیالات شاعرانهٔ خوداو آمیخته گردیده‌و بقالب یك شعرانگلیسی مطوّل‌ومرکّب از صدویك رباعی ریخته شده‌است . این خطابه‌و رساله برای اثبات این مطلب بوده ، و بحث دربارهٔ شعرفیتزجرالدرا باعبارتی شروع

(۱) این بعدازان بوده‌است که ناصرالدین شاه سه‌سفر بانگلستان کرده بوده !

(۲) تحت عنوان Letters of Ed. FitzGerald to Fanny Kemble, 1871-83, edited by Wm Aldis Wright, London, 1895.

(۳) تحت عنوان Some Side-lights upon Edward FitzGerald's Poem "The Rubâ'iyât of Omar Khayyâm" London, 1898.

کرده‌است که در ۱۸۶۹ پروفسر نُرتُن (Charles Eliot Norton) در «مجلّهٔ آمریکای شمالی» نوشته‌بوده‌است[۱]، باین‌مضمون که: فیتزجرالد را باید «مترجم» نامید فقط باین‌علّت که لفظ دیگری نمیتوان‌یافت، که بدان بتوان تعبیر کرد از نقل کردن یك روح شاعرانه از یك زبان بزبان دیگر، از نو نمایش دادن خیالات و استعارات متن اصلی در قالب تازه‌ای که بالمرّه از قالب سابق آنها متفاوت نباشد ولی بامقتضیات وضع تازه از مکان و زمان و عادات و رویّهٔ فکری قومی که در زبان آنها ظاهر میشود کاملاً ساز گار باشد.... این شعر کار یك شاعراست که از کار شاعر دیگری سرچشمه گرفته‌است؛ نسخه‌ای از آن نیست، ابداع مجدّد آنست؛ ترجمه نیست، تولید دوبارهٔ یك الهام شاعرانه‌است».

خواندن این رسالهٔ هرن‌آلن برای کسی که بخواهد در اصل و منشأ افکاری که فیتزجرالد در لباس «رباعیّات عمرخیّام» جلوه داده‌است بسیار لازم و مغتنم‌است، و بنده برای این گفتار خود اطّلاعات بسیاری از آن رساله اقتباس کرده‌ام.

در سفرنامهٔ سیّاح دیگری موسوم به یِیْت شرح آتی دربارهٔ مزار عمرخیّام در نیشابور مندرج‌است[۲]: قبرعمرخیّام درسمت چپ رواق امامزاده محمّد محروق قرار دارد، و درزیر طاقی‌است مخصوص بخود آن. صفّه‌ایست از آجر بارتفاع فریب سه‌پی بی‌نگهبان و مراقبی، و بدون هیچ کتیبه و نشانه‌ای. ایرانیان باین مرقد توجّهی نمی‌کنند، سهل‌است، آن‌را تحقیر میکنند، زیرا که عمر خیّام سنّی بود، نه شیعه، و باین‌جهت منفوراست. درشهرمسقط الرّأس او اطّلاع از او بقدری کمست که بسیاری از ساکنین شهر حتّی ازاسم او هم بی‌خبرند. حاکم شهر یك نفر از قراولهای شهر را

(1) North American Review, October, 1869.

(2) Khurasan and Sistan, by Lieut.-Colonel C. E. Yate, Edinburgh & London, 1900, pp. 411-12.

مأمور کرده بود که همراه من بیاید و جایهای مختلفرا بمن نشان بدهد . این مرد درمیان آشنایانش به « دزدبگیر » معروف بود و مرا خنده گرفت وقتی که این مرد برگشت و با اخم ازمن پرسید که « مگرعمرخیّام عیسوی بوده‌است که هرفرنگی ، و بالخصوص هرانگلیسی ، که به نیشابورمی آید بزیارت قبر اومیرود » . اگرقول ایرانیان‌را باور کنیم هیچ بدی نیست که نتوان بخیّام نسبت داد ، و تمام منکرات و معصیتهارا باو نسبت داده‌اند . قصّه‌های بسیاری بنظم‌و نثردرباره‌ٔ اوساری‌است ، ولی اینکه آن قصص مبتنی برواقعست یا ناشی از نفرتیست که بعلّت سنّی بودن‌او مردم‌از او دارند من نمیدانم . این قدرهست که منتهای سعی‌را می کنند که شخص اورا در نظرها پست کنند .

پروفسور ادوارد براون درجلد دوم « تاریخ ادبی ایران » (ص ۲٤٦ تا ۲٥۹) شرح مبسوطی درباره‌ٔ خیّام نگاشته‌است که غالب مطالب آن پس ازحواشی مرحوم علاّمهٔ قزوینی برچهارمقاله و رسالات و کتب‌و مقالات متعدّدی که دراین چهل پنجاه سال اخیر درباره‌ٔ او بفارسی نوشته‌ومنتشرشده‌است دیگرتازگی ندارد ، دو نکته در آخر آن مقال آورده‌است که باید راجع بآن توضیحی داد ؛ می گوید . درفارسی هررباعی قطعه شعری مطلقا کامل ومجزّاست ، و شعری مرکّب از فلان عدّه رباعی درفارسی نیست ؛ و در مجموعه‌های رباعیّات یگانه ترتیبی که ملحوظ و معمول‌است ترتیب الفبائی برحسب قوافی آنهاست . این صحیح نیست ، زیراکه اوّلاً ساختن رباعیهای مرتبط بیکدیگر مرسوم بوده‌است ، چنانکه معین الدّین عبّاسه در رسالهٔ عروض‌خود که ظاهراً دراوایل قرن‌نهم تألیف کرده‌است (نسخهٔ خطّی متعلّق‌بآقای دکتر مهدی بیانی) می نویسد :

«بعضی‌ازشعرا مقطّعات بروزن رباعی گفته‌اند ... ومن بنده سه‌رباعی گفته‌ام

لفظ و معنی آن بیکدیگر متعلّق است :

اکنون که ز رنگ لاله و بوی سمن — چون جنّت عَدْن گشت اطراف چمن
ای عارض تو رشك گل و لاله و مل — وی طرّهٔ تو طیره ده مشك ختن

ساغر ز می مغانه خالی مگذار — تسبیح بنه جام و صراحی بردار
حیفست که عمر در ملالت گذرد — برخیز ز روی کرم ای سیم عذار

آن جام شراب ارغوانی در ده — وان ساغر آب زندگانی در ده
اندر غم و غصّهٔ جهان پیر شدم — گلگونهٔ چهرهٔ جوانی در ده ».

(نقل از مجلّهٔ سخن دورهٔ پنجم شمارهٔ نهم ص ۷۰۸)

و بنده غیر ازین هم قصیدهٔ تمام رباعی دیده‌ام ولی در حال تحریر آن را نیافتم(۱) . در ادبیّات عرب نیز این قالب سابقه دارد ؛ مثلاً مُدْرِك بن علی الشّیْبانی از ادبای قرن پنجم هجری شعری مفصّل دارد در وصف عشق خویش بجوانی نصرانی که مرکّبست از پنجاه رباعی (به بحر رجز ، نه بحر هزج مثل رباعی فارسی) که هر چهار مصراع هریك از آنها هم قافیه است (۲) . ثانیاً مجموعه‌های رباعیات ــ خواه از خیّام و خواه از دیگری ــ در قدیم هرگز مرتّب بترتیب هجائی از روی حروف قوافی نبوده است ،

(۱) مقطّعات سرودن شعرا بروزن رباعی و حتّی قصیده گفتن بر این وزن هر دو قدیم است و شمس قیس نمونه‌ای از ابوطاهر خاتونی بر نوع اول و نمونه‌ای از فرّخی برای نوع دوم آورده است . درموزهٔ بریتانیا نسخه‌ای از رباعیات منسوب به افضل الدین کاشانی هست (در مجموعهٔ بنشان Add. 7822 ورق ۱۷۰ تا ۱۸۲) مشتمل بر ۱۲۳ رباعی که مخصوصاً با این قصد سروده شده که از حیث معنی مرتبط باشد .

(۲) رجوع شود به معجم الأدبای یاقوت چاپ مطبعهٔ دار المأمون ، ج ۱۹ ص ۱۳۶ تا ۱۴۵ ؛ و دیوان الصبابة در هامش تزیین الاسواق چاپ مصر ۱۳۰۵ ص ۲۳۸ و ما بعد .

و در نسخ جدید و چاپهای پنجاه شصت سالهٔ اخیراست که این ترتیب احمقانه مرسوم شده‌است تا بتوان آسانتر رباعی مطلوب‌را یافت .

پروفسرویلیام جکسن امریکائی درسفرنامه‌ای که تحت عنوان «از قسطنطنیّه تا دیارعمرخیّام » نوشته‌است درباب اهل نشابورمی گوید[۱] : « اگرازایشان‌سؤالی درخصوص نشابوروتاریخ آن میکردیم احتمال ضعیفی میتوان‌داد که بعضی ازایشان از افسانه‌های مربوط بشهر خود قطعات متفرّقی برای ما میگفتند ، و یحتمل که در خاطرچندتنی ازایشان یادی ازطوفانهای ایلغارتاتارومغول‌مانده‌بود که دراوائل‌قرن سیزدهم (میلادی ، قرن هفتم هجری) براین شهرنازل گردید و چندبار با زلزله در جابجا کردن عرصهٔ نیشابورهمدست شد . مسلّماً همه میدانستندآن گنبد کبود که‌آن دورسربرافراشته‌است برسرقبرامامزاده محمّد محروق بناشده‌است که ازخویشان‌امام رضا بوده‌است . فقط پنج‌شش تنی ازانان شاید عمررا بشناسند ، آن‌هم باسم حکیم خیّام دانشمندومنجّم که حساب‌اومحاسبهٔ ماه‌وسال‌را بهتر کرد ؛ شایداین‌را هم‌بگویند که خیّام فیلسوف‌وخردمند بود ، امّا هیچ‌یك بیاد نخواهدآورد که وی شاعربود[۲] . راستش‌را بخواهید عمر دارای صفاتی نیست که در ایران بمردمی که در دین اسلام رسوخی دارند خوش بیاید . او سنّی بوده‌است و اینان شیعی‌اند ؛ حتّی اسم اوایشان را بیاد خلیفهٔ سنّی وفتوحات عرب می‌اندازد ، اشعار « می نوش » و « باده بیار » او

---

1. From Constantinople to the Home of Omar Khayyam, by A. V. William Jackson, New York, 1911, pp. 229-260.

(۱) پروفسورجکسن درحاشیه گفته‌است که « بیاد می‌آورم که درطهران یکی از صدراعظمها که‌انگلیسی میدانست بمن گفت ترجمهٔ‌مشهورفیتزجرالد شما بهترازاصل‌است » - آن‌صدراعظم حتماً آن‌قدر انگلیسی نمیدانسته‌است که دراین‌باب حق رأی‌داشته باشد ، ولی پروفسور چرا باور کرده !

را عادةً بظاهر حمل میکنند ، الاّ صوفیان که بتوجیهات کج‌مج آنهارا بمعانی سرّی و رمزی بیرون می‌برند ؛ آزاد فکری اورا در تصریح باعتقاد خود نسبت به‌وجود واحد ازلی یك پایه پائین‌تر از کفر صریح میشمارند .

« دراین صورت تعجّبی ندارد که رانندهٔ ما هیچ بوئی ازمعنی ومقصود ما که نام عمرخیّام‌را یاد میکردیم نمی بُرد ؛ امّا نقص معرفتش‌را باین‌طریق جبران کرد که از اوّلین راه‌گذر که دیدیم پرسید « کدام راه مارا بآن حکیم معروفی میرساند که فرنگیها بدیدن اومیروند » [۱] . سپس شلاّق‌را بتن چهاراسبش آشنا کردو ما براه افتادیم ، ولی این‌راه مارا بسمت خانهٔ یك حکیم یهودی برد که بعضی‌از فرنگیان‌در حین عبور از نیشابور برای استشارهٔ طبّی نزداو رفته بودند . بنابراین چاره‌ای‌نداشتیم جز اینکه بچاپارخانه برگردیم .

« بعدازظهر سوارشدیم و برای دیدن مرقد عمرخیّام ازشهر بیرون‌رفتیم . این مقبره بفاصلهٔ قریب چهارمیل درسمت جنوب شرقی‌شهرواقعست ، باندك مسافتی پس ازخرابهٔ شادیاخ که‌یکی ازباغهای‌نزهت بخش‌حومهٔ نیشابوردرزمان قدیم‌بوده‌است . نرسیده بخرابهای شادیاخ مقبرهٔ شیخ فریدالدّین عطّارواقع‌است .

درطول مدّتی که طیّ‌طریق میکردیم گنبد فیروزجی امامزاده محمّد محروق که قبرخیّام پهلوی آنست دم بدم نزدیك‌تردیده میشد . آبی سبزرنگ قبّه باخطوط اسلیمی زردوسفیدی که دورآن‌راگرفته‌است بتدریج آشکارترشده بود . چند دقیقهٔ

(۱) مرحوم‌پروفسرجکسن عالمی بزرگ ومردی بسیارخوب وضمناً ایران دوست بوده‌است ، اما اینجا یا افسانه‌ای بشیوهٔ سیاحان‌سابق‌ساخته‌است ، یا اگرآنچه‌میگوید حقیقةً واقع شده‌است ناشی‌ازغفلت خود او بوده‌است . همهٔ مسافرین سابق‌گفته بوده‌اند که قبرخیام درکنارمزار امامزاده محمد محروق‌است ، او هم گنبدرا میدیده‌است ، چرا بسمت همان گنبد نرفته‌اند ؟

بعد بدروازهٔ محوّطهٔ حظیره که دیوار سفیدی آن را احاطه کرده بود رسیدیم، و درختان بلند و جُنبان آن از فراز دیوار ما را درود گفتند.

«در وصول به دروازهٔ طاق‌دار مدخل، انبوهی از بُته‌های زمرّدین و گیاهان دارای گلهای زرد در وسط خرمنی از غنچه‌های گل سرخ ناگهان بچشم ما خورد. باغ ایرانی فی‌الحقیقه کامل عیاری بود: کنارهای خیابانهای آن نامنظّم، ته جویها سنگ فرش، درختان سایه افکن و انواع ریاحین در همه جانب. من بیاد قصّه‌ای افتادم که نظامی سمرقندی، شاگرد جان نثار عمر، نقل می کند که:

«در سنهٔ ٥٠٦ بشهر بلخ در کوی برده‌فروشان در سرای امیر ابوسعد جره خواجه امام عمر خیّامی و خواجه امام مظفّر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم، در میان مجلس عشرت از حجّة‌الحقّ عمر شنیدم که او گفت «گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند». مرا این سخن مستحیل نمود، و دانستم که چنوئی گزاف نگوید. چون در سنهٔ ٥٣٠ بنشابور رسیدم چهار [ده] سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاك کشیده بود و عالم سُفلی ازو یتیم مانده، و اورا بر من حقّ استادی بود. آدینه‌ای بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاك او بمن نماید. مرا بگورستان حیره بیرون آورد، و بر دست چپ گشتم، در پائین دیوار باغی خاك او دیدم نهاده و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده، و چندان شکوفه بر خاك او ریخته بود که خاك او در زیر گل پنهان شده بود. و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو شنیده بودم، گریه بر من افتاد، که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمی‌دیدم» (١).

(١) چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی از انتشارات اوقاف گیب، چاپ قاهره ١٩١٠ میلادی، ص ٦٣.

« بسمت چپ گشتیم ، همچنانکه هشت قرن قبل ازان نظامی گشته بود ، و بموضعی نزدیك شدیم که آرامگاه خاكآن مردیاست که در قالب رباعیّات خویش آزادترین فکرایرانرا بیان کردهاست .

« باآنکه قبرعمر درانتهای دیوارباغاست امروزدرزیریکی ازچندطاقیاست که برچپ مسجد امامزاده محمّد محروقافزودهاند . اینبنارا که فعلاً برقبرامامزاده موجوداست ظاهراً درقرن هفدهم (قرن یازدهم هجری) بجای بنائی که درآنوقت مشرف به ویرانی بودهاست برپا کردهاند . امّا ما بآن کاری نداشتیم . مقصد ما زیارت خاك خیّام بود وبس .

« راستست که در عبارت نظامیعروضی مراد ازگل انواع ریاحین ، و حتّی شکوفههای گلابیو زردالو ، بودهاست نه گل بمعنی اصلی آن که گل سرخ باشد ، ولی این باغ امروز ازحیث گل سرخ هم چنان غنیاست که ، بقول شلی « انسانرا عاشقمرگ میسازد » .

« جای تأسّفاست که بعضی ازهواخواهان خیّام درمغرب زمین وسیله فراهم نمیآورند که کتیبهای برقبرعمرنصب شود تا نشانهای ازاشتهاری باشد که در مغرب حاصل کردهاست » .

سر پرسی سایکس هم که در ۱۹۰۸ در نشابور بودهاست قبر خیّامرا زیارت کرده و مقالهٔ سودمندی در این باب نوشتهاست که در مجلّهٔ سفرو اکتشاف بچاپ رسیدهاست (۱) .

این چندنمونهای که ازنوشتههای نقّادانوسیّاحان اروپائی دربارهٔ عمرخیّام و

(1) Major P. M. Sykes, A Pilgrimage to the Tomb of Omar Khayyam, in the magazine Travel and Exploration, II., 129-138, London, Sept. 1908.

فیتزجرالد و مزار خیّام در نشابور داده شد برای آگاهی خواننده از علاقه‌ای که اروپائیان باین موضوع حاصل کرده و نشان داده‌اند کافی است ، و جواب خوبیست بگفتهٔ ناصرالدّین‌شاه که « خیّام شاعر خیلی بزرگی نبوده‌است و هریك ازشعرای دربار من به ازاو شعرمیگوید » .

شاید امروزهم درایران اشخاصی باشند که دراین‌باب باناصرالدّین شاه‌هم‌عقیده باشند و حتّی اینکه شخص خودرا برتر از خیّام بدانند . مسلّماً عدّه‌ای نیز هستند که منکر شاعربودن خیّام‌اند ، و معتقدند که بالفرض خیّام شعری گفته باشد هم محال است که بتوان یك رباعی یافت که درصحّت‌واصالت آن هیچ گونه تردیدوشکّی نباشد وازروی سند محکم‌وموثّق بتوان نسبت‌آن‌را بخیّام محرزومسلّم دانست . شایداینها نسخه‌های قدیمی رباعیّات خیّام مورّخ ٦٠٤ (کیمبریج) و ٦١٩ (نیویرك) و ٦٥٨ (دَبلین) را هم سند ندانند ، یا بگویند قبل‌ازاین تاریخها کسی‌یا کسانی‌این رباعیّات را بنام عمرالخیّامی ریاضی جعل کرده‌اند !

عقاید این اشخاص خواه صحیح باشد و خواه باطل ، علی العجاله بآن کاری نداریم ، امّا این‌قدررا هیچ کس منکرنمی‌تواند شد که فرضاً هم خیّام اصلایك‌رباعی نگفته باشد بنقد درتمام سطح زمین و درمیان عموم یا غالب اقوام و ملل ، نام خیّام بعنوان شاعروگویندهٔ رباعیّات مخصوصی مشهورشده‌است ، و اگرخوداوهم‌ازقبر بیرون می‌آمدومیگفت « من بهیچ وجه رباعی نگفته‌ام » باز تأثیری نداشت ، و در اعتقاد مردم تزلزلی حاصل نمیشد .

مبلغی‌رباعی ، یا از گفتهٔ خیّام و یا از گفتهٔ عدّه‌ای‌ازشعراو گویندگان‌مختلف ایران ، باسم عمرخیّام فیلسوف و حکیم‌و ریاضی‌دان ، بزبانهای انگلیسی‌وفرانسه و آلمانی‌وعربی‌وژاپنی‌وهفتادهشتاد زبان دیگرترجمه شده‌است ، و بدین واسطه خیّام

درعالم ازهمهٔ شعرای ایران مشهورتر گردیده ، و بسیار اتّفاق می‌افتد که یك مرد یا یك زن غیرایرانی ازایران و ایرانی غیرازین چیزی نمیداند که خیّام گویندهٔ این رباعیّات یك‌نفرمنجّم ایرانی بوده‌است . خواه ناصرالدّین شاه بپسنددو خواه نپسندد ما ایرانیان باید سرافرازومفتخر باشیم که چنین شاعری بدنیا داده‌ایم ، و سرافراز و مفتخرهم هستیم .

سخن ازبوتهٔ گل‌سرخ نشابور بود که آن‌را برسرقبرمترجم‌رباعیّات خیّام کاشته بودند . آرامگاه فیتزجرالد در خارج کلیسای کوچکی‌است که در پارك موسوم به بَلْج (Boulge) ساخته‌اند ، واین پارك در نزدیکی شهر وودبریج واقعست که جزء ولایت سَفُّك ازولایات شرقی انگلیس‌است . کلوب عمرخیّام با صاحب کاخ بَلْج که مجاوراین قبراست قرار گذاشته بودند که هرساله پول مختصری بباغبان او بدهند تا مواظبت‌ومراقبتی ازاین دوبوتهٔ گل‌سرخ بکنند ، و چنین استنباط میشود که باغبان مزبور ازتخم این گل چند بوتهٔ دیگر درباغ آن کاخ بعمل‌آورده بود . در ۱۹۱۶ یعنی سال سوّم جنگ عالمگیراوّل این‌دوبوتهٔ گل‌خشك شد ، وازبوته‌های دیگری که ازاینها گرفته شده‌بود چند شاخه‌ای گرفتند و درسال بعد باز با رسوم وتشریفات درسرقبر فیتزجرالد کاشتند . اعضای کلوب عمرخیّام هرساله درفصل تابستان‌وموسم گل‌بزیارت‌این قبرمیرفتند ، و باغبان‌کاخ بَلْج‌ازبوته‌های گل نیشابورمواظبت میکرد و این دودرخت گل مشهورترین گل سرخ انگلستان شده‌بود ، و میشد گفت که یك گوشهٔ محوّطهٔ این‌کلیسای انگلیسی نمونه‌ای ازخاك ایران شده‌است .

امّا بمرور زمان حوادثی پیش‌آمد : کاخ بَلْج‌را فروختند ، آن باغبان مُرد ، جنگ عالمگیردوّم در گرفت ، صاحب جدیدآن کاخ‌و باغبان‌او و اعضای کلوب عمر

خیّام گرفتاریهای دیگرداشتند ، و ازهمه بدتراینکه این‌ناحیه بواسطهٔ اینکه بساحل شرقی انگلیس نزدیکست بدست نظامیان سپرده شده‌بودو آمدورفت مردم غیرنظامی بآن حدود ممنوع بود ؛ خلاصه اینکه ازدرختان گل‌سرخ نشابورمواظبتی نشد .

جنگ تمام شدو مردم توانستند بمعنویّات‌و حقایق‌و لذایذ زندگی بپردازند . درسال ۱۹٤۵ که جمعی ازعشّاق رباعیّات خیّام بدیدار این قبررفتند دیدند که پیچکها و علفهای هرزه گرداگردآنهارا گرفته‌است . با چاقوی جیبی آن گیاهها‌و پیچکها را بریدندو ازریشه کندندو زمین‌آن‌را قدری صاف کردند . و یکی ازایشان‌نامه‌ای بمدیرضمیمهٔ ادبی‌تایمز نوشت‌و توجّه مردم‌را باین‌دو درخت گل جلب کرد . دردنبال آن اشخاص دیگرمراسلات نوشتندو بقول رفیق تبریزی من « سروصدائی بلندشد » و انجمن عمرخیّام بفکراین افتاد که بازترتیبی برای تعهّدومراقبت این دودرخت گل بدهد . امّا مطلب قدری غامض شده بود ، و معلوم نبود که آیا کالج کریستی (از مدارس کیمبریج) که صاحب فعلی پارك و کاخ بلج‌است باید ازان مواظبت کند یا خانوادهٔ فیتزجرالد یا انجمن عمرخیّام .

این بود وضع‌وحال در ۱۹٤٦ . امروزهشت سال ازان موقع گذشته‌است ، و من نمیدانم که آن اشکال رفع شد یانه ، و وظیفهٔ نگهداری آن‌قبروآن دو گل بعهدهٔ کسی یا مؤسّسه‌ای محوّل شده‌است یاحال برآن قرار باقیست که‌بود .

بوسهٔ عَذرا یا بُت روئین

کتاب بوسهٔ عَذرا از کتبی است که من در یازده دوازده سالگی خواندم ، و یاد آن هنوزهم بمن لذّت میدهد .

درخانوادهٔ ما پنج شش سالی عادت برین جاری بود که شبها همینکه کاردرسی بچّها و کار خانهٔ بزرگها تمام میشد و شام خورده میشد اگرزمستان بود دور کرسی و اگرفصول دیگر بود دورچراغ نفتی همه جمع میشدیم و مجلس کتاب خوانی منعقد میشد . خیال میکنم ازوقتی که من ده ساله بودم تا چهارده پانزده سالگیم مادام که درطهران بودیم این رسم‌را داشتیم . پدرم ازدوستان کتاب‌خوان و کتابخانه‌دار خود کتب چاپی کوچك و بزرگ (معمولاً کتبی که جنبهٔ داستانی داشت و گیرنده و جذّاب بود) امانت میگرفت و بخانه می‌آورد و مارا به‌خواندن آنها تشویق میکرد . خوداو روزها باداره و دنبال کارش میرفت ، بنده ودوتن از برادرانم مدرسه میرفتیم ، ومادرم بکارهای خانه میپرداخت . همینکه ما از مدرسه برمیگشتیم قدری بازی و شیطنت میکردیم ؛ چراغ که روشن میشد تا وقتی که شام حاضرشود تکالیف مدرسه‌را حاضر میکردیم ؛ ضمناً پدرمان هم میرسید ، و شام‌را هرچه زودتر برگذار میکردیم و بکتاب خواندن می نشستیم .

خواندن کتاب بنوبت بود ، و هریکی تا نفس داشت بلند میخواند و دیگران گوش میدادند ، همینکه گلوی اوخشك و زبانش خسته میشد دیگری دنبال قصّه‌را میگرفت و همین‌طور سه چهارساعت می خواندیم تا وقت خواب میشد . از برادران و

خواهران من آنها که سنّشان مقتضی بود می نشستند و گوش میدادند، و برادر کوچکتر ازمن که حالا سرهنگ است ازحدود نُه سالگی ببعد درخواندن نیز شرکت میکرد.

انشای کتبی که میخواندیم عموماً خوب بود، و بعضی ازانها دارای عبارات و الفاظ مشکل و دورازفهم اطفال بود. هرجا غلطی میخواندیم تصحیح و اصلاح میشد و هرجا گیر میکردیم توضیح داده میشد. لذّت دسته جمعی که از کتاب خواندن بابن طرز میبردیم ازانداید فراموش ناشدنی آن دورهٔ زندگانی منست. ضمناً سوادهمه مان پیش می آمد و باعادات و با ادبیّات و تواریخ خارجیها و خودمان آشنا میشدیم. از کتب مؤلفهٔ خود ایرانیان اسکندرنامه و الف‌لیله و رموز حمزه و حسین کرد و امیرارسلان و شمس وطغرا و سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ و امثال اینهارا میخواندیم؛ از ترجمه‌هائی که ازالسنهٔ اروپائی شده بود سرگذشت حاجی بابای اصفهانی و خانم انگلیسی یا بلوای هند و سه نفر تفنگدار و کنت دومونت کریستو و سرّمجوس و لارن مارگو و ژیل بلاس و تاریخ لوی چهاردهم و نظایرآنهارا میخواندیم؛ واز کتبی که ازعربی ازتصنیفات جرجی زیدان وغیره ترجمه شده بود تاریخ سلمی و أرمانوس خاتون مصری و خانم شامی و هفدهم رمضان و چندتای دیگررا قراءت کردیم؛ امّا ازهمه بیشتر ازآن کتبی لذّت میبردیم که تحریرو نگارش مرحوم میرزا محمّد حسین ذکاء الملك فروغی بود، که غالب آنهارا دیگران ترجمه کرده بودند و او انشا کرده بود، مثل عجزبشر و سفرهشتادروزهٔ دوردنیا و عشق وعفّت و کلبهٔ هندی و همین بوسهٔ عَذرا.

از کتبی که انشای غریب و پرسنگلاخ داشت مثل شمسه و قهقهه، یاتلفیق جمل درانها بشیوهٔ زبان فارسی نبود مثل دزدان دریائی، لذّت نمیبردیم، سهلست، بدمان می آمد و آنهارا تمام نکرده و بآخر نرسانده بصاحبش پس میدادیم. برای

مرحوم سردار اسعد بختیاری کتابهای بسیاری از فرانسه‌و عربی‌و انگلیسی ترجمه کرده بودند که او حقّ مترجم‌را بمبلغی ازاو خریده بود و عدّه‌ای از آنها بنام‌خود او چاپ شده‌است. بسیاری‌از کتب ترجمه شده هنوز بصورت نسخهٔ خطّی‌است و ما تقریباً همهٔ آنهارا هم خوانده‌ایم.

هیچ‌یك ازما ازالسنهٔ اروپائی آن اندازه اطّلاع نداشت که اسمهای فرنگی‌را که بخطّ فارسی نقل شده بود درست بخواند، و ازاین‌حیث باسایرهم‌وطنان مساوی بودیم، که الفاظ فرنگی‌را بهرطور که به دهانمان می‌آمد تلفّظ میکردیم. چون غالباً دراین کتابها بر کلمات اروپائی زیروزبر نمیگذاشتند و بخطّ فرنگی هم‌صورت اصلی‌را چاپ نمیکردند تا کسی که الفبای لاتینی‌را میدانست اقلاً الفاظ‌را نزدیك بشکل اصلی تلفّظ کند. مثلاً یادم‌است که اسم اصلی کتاب سه‌نفر تفنگدار‌را که تْرُوا موسْکِتر باشد تْرُواموسِکْتُر میخواندیم، و اسم سردارجمهوری طلبان‌را در داستان بوسهٔ عَذرا که زِیتْزْکا باشد زِتیزْکا تلفّظ میکردیم چون همه جا همین‌طور چاپ‌شده است. ولی‌این‌عیب‌آن اندازه‌ها مهمّ نبود؛ اصل‌کار افتادن‌درخطّ ادبیّات و عادت گرفتن بخواندن کتاب بود و پیش‌آمدن سواد ما بچّه‌ها، و بالاتر از همه شرکت کردن تمام اعضای خانواده دراین التذاذ معنوی بود، که جملگی درآن واحد از وقایع‌خوش شادمان میشدیم، ازخوشمزگیهاوشوخیهادسته‌جمعی بقهقهه‌میخندیدیم، از خطری که برای یکی از اشخاص قصّه پیش می آمد دچار دلهُره میشدیم، برای مصائبی که برانها واردمیآمد محزون میشدیم و گاهی دسته‌جمعی مثل ابربهار اشك میریختیم اشتراك دراین احوال انس‌و علقهٔ افراد خانواده‌را بهم بیشتر میکرد، و برای‌آینده موضوع صحبت بدست میداد.

حالا هروقت که می بینم یکی‌از تحصیل کرده‌های مدرسهٔ متوسّطه‌ودانشگاه

یك صفحه از کتبی‌را که ما اطفال نُه ساله‌و دهساله در آن‌وقت بروانی میخواندیم و می‌فهمیدیم نمیتواند بخواند ، و حتّی اسامی کتب فارسی ادبی‌و داستانی‌را نمیداند ، بمادرو پدرم رحمت میفرستم و فکرمیکنم چه خوب میشد اگر تمام مادرها و پدرها همین طریقه‌را پیش میگرفتندو بجای اینکه وقت خودرا در قمار بازی و عمرتلف کردن با غریبه‌ها بگذرانند و بتدریج با اولاد خود بیگانه شوند این اسلوب بلند کتاب خواندن‌را که هم فالست‌و هم تماشا ، هم لذّتست‌و هم فائده ، در همهٔ خانه‌ها معمول میداشتند .

یك فایدهٔ دیگر این‌عمل‌را هنوز نگفته‌ام ، و آن عادت کردن‌انسانست باینکه ازراه گوش نیزازادبیّات لذّت ببرد . کسانی که بتنهائی کتاب میخوانند فقط باچشم میخوانندو الفاظ را نمی‌شنوند ؛ و من مکرّر کسانی‌را دیده‌ام که اهل‌ادب‌و معرفت‌و شعرو کتاب خواندن هستند ، ولی باید خودشان نوشته‌را ببینند تا لذّت ببرند ، و اگر دیگری برایشان‌بخواند درست ملتفت معنی کلام نمی‌شوند . باید از کوچکی‌شخص باین‌معتادشود که‌بی کمك‌چشم ، یعنی‌فقط ازراه گوش ، هم از کلام‌ادراك معنی کند .

خواندن ما منحصر به‌رُمان‌و داستان منثورنبود ، غزلهای‌حافظ‌و کلیّات‌سعدی را نیز گاهی میخواندیم ، و بسیاری ازداستانهای منفرد شاهنامه ، مخصوصاً قصّه‌های حزن‌انگیزآن‌را (مثل داستان ایرج‌و داستان سهراب‌و داستان سیاووش) همین‌طور میخواندیم ، و برسم معمول قدری‌آوازهم درخواندن شاهنامه بکار میبردیم .

امّا بحث درداستان بوسهٔ عذرا بود .

این قصّه اززبان انگلیسی ترجمه شده‌است . مؤلّف‌آن یکی از نویسندگان تُندکار و پُرکار انگلستان در قرن نوزدهم میلادی بوده‌است باسم جُرْج رِنولْدْز George William McArthur Reynolds که از ۱۸۱٤ تا۱۸۷۹میزیسته‌است‌ودرست

هفتادو پنج سال از مرگ او میگذرد . چندمجلّهٔ هفتگی و ماهیانه منتشر میکرده است ، ده یازده کتاب تحقیقی در تاریخ و ادبیّات و امور اجتماعی نوشته است ، و نزدیك به شصت کتاب رمان تصنیف کرده است که غالب آنها مبتنی بر وقایع تاریخی است . امّا امروزه هیچ یك از کتب او در خود انگلستان طالب و خواننده ندارد ، و جز پیرمردهای هفتاد هشتاد ساله که در عهد جوانی بعضی از کتابهای او را خوانده اند کسی حتّی نام او را هم نشنیده است .

امتیاز عمده ای که داشت و بآن مناسبت در کتابهای راجع بتاریخ ادبیّات انگلیس اسم او برده میشود این بود که این رمانها و داستانهای خود را جزوه جزوه ، هر هفته ای یك جزوه ، منتشر میکرد و بیك پنی یعنی یك پول سیاه میفروخت ، تاقصّه تمام میشد . البتّه همیشه سعی میکرد که در هر جزوه ای قصّه را بجائی ختم کند که خواننده مجذوب شده باشد و طالب دانستن بقیّهٔ داستان باشد . این تقیّد او را مجبور میکرد که در هر جزوه ای یك واقعهٔ گیرنده بگنجاند و آن را درسر بزنگاه ناقص بگذارد . وقایع مابین طبعاً بایست چنان ترتیب داده شود که جزوه را پُر کند ، و باین جهت گاهی پُرگوئی و لفّاظی کسل کننده و عبارت پردازیهای بی حاصل در منشآت او دیده میشود ، و هر کس که بوسهٔ عذرای فارسی را خوانده باشد خوب ملتفت میشود که مقصودم چیست . این ترجمه از هر حیث حتّی از حیث سبك انشای عبارات آیینهٔ سرتاپانمای کتاب اصلی است . اصل کتاب در زبان انگلیسی بانشای مصنوع و ادیبست و پُر است از تعبیرات ادیبانه و اوصاف شاعرانه و عبارات منشیانه ، که در انگلیسی عصر ما زیاده مطبوع و متداول نیست ، ولی در این اواخر مثل اینست که دارد از نو مُد میشود ، و گاه گاهی بعضی کتب و نمایشها را باین سبك تحریر میکنند .

مترجم فارسی بوسهٔ عذرا شخصی بوده است باسم سیّد حسین خان صدرالمعالی

که دردورهٔ ناصرالدّین‌شاه دردستگاه دارالتّرجمهٔ همایونی‌و ادارهٔ انطباعات دولتی بنام سیّد حسین شیرازی مستخدم بوده‌و کارش ترجمه کردن کتب اززبان هندی بوده است ، و بعضی از کتابچهای ترجمه شدهٔ اورا که‌مرحوم ناصرالدّین شاه خوانده و نشان « ملاحظه شد » برانها گذاشته‌است بنده دارم .

امتیاز عمدهٔ مترجمین در آن دوره این بود که فارسی‌را خوب میدانستند ، و همینکه عبارات‌اصل‌را میفهمیدند بقالب زبان فارسی‌میریختند‌و چنان تحریرمیکردند که بگوش فارسی زبانان مفهوم‌و مأنوس‌و خوش‌آیند بود . ازغلطهائی که گاهی در ترجمه‌ونگارش ایشان دیده میشود ، و ازعیوب جزئی دیگر ، که چشم بپوشیم ترجمه‌هائی‌مثل سه‌نفرتفنگدار وسر گذشت حاجی باباو ژیل‌بلاس‌و تحریرهای‌مرحوم فروغی کتابهای فارسی‌خوبیست که باید سرمشق نویسندگان و مترجمین بشود .

این‌میرزاحسین‌خان‌شیرازی از زیردستان مرحوم میرزامحمّدحسین ذکاء‌الملك فروغی اصفهانی بود[1] ، و ازقراری که شنیده‌ام وضع زندگانیش‌چندان‌خوب نبود یعنی‌مواجبی که ازدولت میگرفت برای مخارجش کافی نبود . این کتاب بوسهٔ عذرا را درهندوستان بزبان اردو ترجمه میکردند و جزوه جزوه با یکی ازجراید هندی برای مشترکین میفرستادند . درسال ۱۳۰۷ که ناصرالدّین‌شاه بسفرفرنگستان‌میرفت مقرّرشد که درمدّت غیبت‌و مسافرت اوهریك ازمترجمین دارالتّرجمهٔ خاصّهٔ سلطنتی کتابی ترجمه کرده پس از بازگشت شاه باو تقدیم دارد . صدرالمعالی انگلیسی نمیدانست ، همین ترجمهٔ هندی‌را میخواند ، و بفکر این افتاد که‌آن‌را ترجمه کرده

(۱) سلسلهٔ نسب مرحوم فروغی‌را جناب آقای جلال‌الدین همائی استاد دانشمند دانشگاه طهران درمجلهٔ یغما (سال ششم صفحات ۳۶۱ تا ۳۶۵) نوشته‌اند که پدر اوآقا محمد مهدی ارباب و پشت هشتم او حاج ملاهٔ‌زمن اصفهانی بوده‌است . اینجا بحث‌ازآن مرحوم نیست ؛ ولی پدرباران یاررا ممنون بود .

تقدیم ناصرالدّین‌شاه کند تا شاید انعامی باو بدهندو گشایشی در کاراو حاصل شود. درمدّت چهارسال پنج ششم کتاب (یعنی تمام جلداوّل و دو ثلث جلددوّم) باین طریق ترجمه شد، و گویا دنبالهٔ ترجمهٔ اردو مقطوع گردید که ناچارشدند اصل انگلیسی کتاب‌را ازانگلستان بخواهند؛ مابقی کتاب‌را هم میرزا محمّد علی‌خان پسر فروغی (که مرحوم ذکاء الملك دوّم باشد) ازانگلیسی نقل کرد.

ترجمه‌ای‌را که باین ترتیب در ۱۳۱۱ هجری قمری حاضرشده بودبدست ذکاء الملك اول دادند، و اوبسبك انشای مخصوص خود که نثر موزون مزیّن، و عبارت پردازی مرصّع و مسجّع باشد تمام کتاب‌را ازنو تحریر کرد. این ترجمه‌را پاکنویس کرده تقدیم ناصرالدّین شاه نمودند، و شاه (ازفرارمذکور) دویست تومان بمرحوم صدر المعالی انعام داد. دویست تومان آن روز شاید ازبیست هزارتومان امروزهم بیشترقدروقیمت داشت، و زندگانی آن مترجم ازاین انعام تأمین شد.

امّا کتاب بچاپ نرسید، تابعدازانکه مملکت‌ایران مشروطه شدوعهدسلطنت محمّد علی‌شاه رسید چندتن ازارباب خیربچاپ کردن‌آن اقدام کردند (۱۳۲۶).

گذشته ازغلطهائی که درترجمه واقع‌شده‌است بعضی‌تغییرات عمدی هم دران راه یافته‌است، مثل‌اینکه جمهوری طلبان‌راهمیشه مشروطه‌طلبان یاطالبین سلطنت مشروطه خوانده‌اند؛ و بقول مترجم «میرزاعلی‌خان‌امین‌الدّوله برای‌ترجمه‌و تألیف و تصنیف‌آن تعلیمی دستوری مخصوص داده فرمود: رعایت مقتضیات عصررانموده یکمرتبه کشف اسرارننمائید و پردهٔ استبدادرا بی‌محابا مدرید».

اگراصل‌انگلیسی‌این کتاب فراموش شده‌است این‌ترجمهٔ فارسی ازلحاظ انشا هم‌که باشد هنوزقابل خواندن‌است. امّا حقّ‌این بودکه درچاپ تازه‌ای که‌با مقدّمه‌ای بقلم آقای مرتضی مدّرسی چهاردهی منتشر شده‌است این ترجمه‌را با اصل

تطبیق میکردند و تغییرات و تحریفات و اغلاط را مرتفع میساختند [۱].

داستان بوسه‌عذرا رمانیست تاریخی مربوط به سرگذشت قوم چک و سرزمین بوهیمیا در اوائل قرن پانزدهم میلادی. در آن زمان شخصی باسم یان (ژان) هوس Jan Huss از اهل بوهیمیا، که کشیشی عالم و صاحبنظر بود و کتابهای و یکلیف [۲] مصلح دینی انگلیس را خوانده بود و تابع آراء و عقاید او شده بود، در مملکت خود بنارا بر مخالفت بادستگاه پاپ رم گذاشت، و در رساله‌هائی که مینوشت و در وعظها و خطابه‌هائی که ایراد میکرد اعمال کشیشان کاتولیك و اقدامات خلاف شرع و اخلاق ایشان را بباد انتقاد میگرفت.

دستگاه مذهبی کاتولیك با سلطان آلمان و ممالك مرکزی اروپا متحد بود و کار دین و دنیای کلیهٔ ساکنین آن اراضی در اختیار این اتحادیه بود که بعنوان «امپراطوری مقدس رومی» خوانده میشد. منصب ریاست امور دینی با پاپ بود، و مقام ریاست امور دنیائی برعهدهٔ پادشاهی که برتبهٔ امپراطوری انتخاب میشد. هم پاپ در امور سیاسی دنیائی، و ازان جمله در انتخاب امپراطور، دخالت داشت و هم امپراطور در انتخاب پاپ و در جریان امور دینی. در این زمانی که فعلاً مطمح نظر ماست رتبهٔ امپراطوری به سیگیسموند رسیده بود که پادشاه مجارستان و بوهیمیا بود، امّا مقام پاپی را در آن واحد بدو تن داده بودند، و باین سبب دودستگی در دستگاه کاتولیکی

(۱) در این مقدّمه مینویسند که صدرالمعالی حائری شیرازی در ۱۲۹٦ هـ ش در تربت حیدریّه وفات یافت. امّا اینکه گفته‌اند چاپ اوّل کتاب توقیف شدو پس از طلوع مشروطیت (؟) دوباره آنرا چاپ کردند ظاهراً اشتباه است.

(۲) John Wyckliffe از روحانیون و علمای الهی انگلستان در قرن چهاردهم میلادی و بانی اصلاح دین مسیح و صاحب تألیفات متعدد و اولین مترجم کتاب مقدس بانگلیسی بود.

پیش‌آمده بود ، و یان‌هوس همین اختلاف‌را یکی‌از براهین فسادی معرّفی میکرد که درعالم روحانیّت عیسوی راه یافته بود ، و کوشش امپراطور و سایر شاهان باینکه اختلافات داخلی‌را رفع کنند نتیجهٔ معکوس بخشیده یك پاپ سوّمی هم برآن‌دوپاپ اضافه شد . امّا یکی ازاین سه پاپ بزودی مُرد ، و امپراطورسیگیسموند آن پاپی را که مورد عنایتش بود مجبور کرد که یك شورای دینی درشهر کُنستانْتْس از بلاد آلمان منعقدسازد تا بتألیفات ویکلیف‌و یان‌هوس رسیدگی کنند و عقاید ایشان‌را بسنجند . امپراطور بخود یان‌هوس امان‌نامه فرستاد و اطمینان داد که اگر ازبرای دفاع عقاید خود دراین مجلس شوری حاضرشود باو تعرّضی نخواهد شد ، ولیکن شورای مزبورتمام کتب ویکلیف‌وژان‌هوس‌را کتب ضالّه تشخیص داده امربدستگیر کردن ژان‌هوس‌ومحاکمهٔ‌اوصادر کرد ، ودرمحاکمه وی‌را محکوم نموده‌مستوجب سوزاندن شناخت . این حُکم درروزششم ماه ژوئیهٔ ۱۴۱۵ یعنی ۵۴۰ سال‌پیش‌ازین مُجری شد ، و اهل بوهیمیا که طرفدار و هواخواه پیشوای خود ژان هوس بودند سر بطغیان برداشتند و از ربقهٔ اطاعت امپراطورخارج شده با او بپیکار پرداختند . پیشوای نظامی این جنگجویان مردی‌بود بنام یان (ژان) ژیژکا (که بآلمانی زیتسکا تلفّظ‌میشود) ، و زمینهٔ تاریخی داستان بوسهٔ عَذْرا لشکرکشیهای این ژیژکا برضدّ امپراطور سیگیسموندا‌ست . آن فرقه‌ای از پیروان ژان هوس که تحت فرماندهی زیتسکا جنگ میکردند بنام تابوریّون خوانده میشدند ، و تابوراسم شهری بود که درناحیهٔ جنوبی سرزمین بوهم بیاد ژان‌هوس ساخته بودند .

درمیان پیروان ژان‌هوس نیز ازابتدا دودستگی پیش‌آمد ، و اگرچه درمدّت حیات ژان‌ژیژکا چندان شدید نشد پس‌ازمرگ اونهایت شدّت‌را یافت و این جنگ خانگی نزدیك بدویست سال طول کشیدوعاقبت کارپیروان ژان‌هوس که بمذهب‌لوتر

پیشوای پروتستانهای آلمان درآمده بودند در ابتدای قرن هفدهم میلادی (قرن یازدهم هجری) مغلوب کاتولیکها گردیدند و مذهب کاتولیکی تمامی سرزمین چکوسلواکی را گرفت.

جنگهای طرفداران هوس، و علی الخصوص لشکر کشیهای ژیژکا، موضوع و زمینهٔ عدّهٔ زیادی رمان تاریخی بزبانهای مختلف اروپائی شده است، و از جملهٔ مؤلّفینی که در این باب کتب نوشته‌اند ژرژ سان بفرانسه، و سر والتر اسکات و جیمز بیکر بانگلیسی، مخصوصاً قابل ذکرند.

در داستان بوسهٔ عذرا مؤلّف از ابتدا انسان را دچار یك مشت سانحهٔ هول انگیز و حادثهٔ اسرارآمیز میسازد، که درضمن آن رجال مهمّ قصّه را معرّفی میکند: مردی باسم سر ارنست دو کلمار فرستادهٔ پادشاه اطریش؛ فاذر سیپریان کشیش کارتوزیان؛ دختر زیبا طلعتی بنام شیطانه؛ و ژنرال دلیر طابوریون یان زیژکا، که در ترجمهٔ فارسی بجای آنکه سردار جمهوری طلبان خوانده شود سردار مشروطه خواهان معرّفی شده است.

اسم کتاب، بُت روئین یا بوسهٔ عَذْرا، که در ترجمهٔ فارسی پس و پیش شده است، بمناسبت مجسّمه‌ایست بصورت حضرت مریم که ازمفرغ ساخته‌اند ودرون آن خالیست و قسمت جلو آن مانند دری چنان تعبیه شده است که چون بازمیشود و شخصی را درون آن می اندازند اورا درآغوش میگیرد و می بَرَد، از چرخهای قطّاعه‌ای میگذراند که اورا پاره پاره و ریزه ریزه میکنند، و خُرده‌های او بآب روان میریزد(۱)

(۱) جناب آقای مهدیقلی هدایت مخبرالسلطنه در کتاب خود «خاطرات وخطرات» (ص ۱۷٤) نوشته‌اند که درموزهٔ اشتوتگارت مجسمه‌ای از پولاد بوده‌اند که بهیکل زنیست توخالی، دردارد و بازمیشود، بدرش میخها نصب‌است، زن خود باخته (زانیه) را دران بازمیداشته‌اند و دررا می بسته‌اند، آن میخها ببدن زن می نشسته و اورا هلاك میکرده. تصویر این مجسمه‌را هم درهمان صفحه چاپ کرده‌اند.

امّا این امر نیز از جملهٔ اسرار است و هنوز در ابتدای کتاب مکشوف نمی‌شود. هرچه بیشتر میخوانیم باسرار غامضتر دچار میشویم و هنوز از این سر سر در نبرده با دیگری مواجه میگردیم. پیش از انکه بدانیم شیطانه کیست با دختر دیگری آشنا میشویم گلوریا نام که با او فرقش فقط از این حیث است که اوّلی گندم گون بود و این یکی سفید پوست است. بهمان نسبت که اسرار خفیه بیشتر میشود قصّه گیرنده‌تر میگردد و خواننده بی اختیار پیش میرود. زیبائی و عشق، نیرنگ و دلبری، جوانمردی و بیرحمی، عفاف و بیشرمی — همهٔ حالهای گوناگون یك زندگی عجیب و یك روزگار غریب، روزگار پانصد سال پیش از این در وسط اروپا — بعباراتی شیرین و رسا وصف شده است.

مترجم فارسی کتاب را بدو قسمت کرده است، و از موقعی که بتدریج پرده از اسرار برداشته میشود کتاب را کشف الأسرار نامیده. من قصد ندارم که در این گفتار قصّه را باختصار حکایت کنم، زیرا که هم کتاب بسیار مفصّلی است و در پنج شش صفحه مختصر شدنی نیست؛ و هم ممکنست شما بخواهید آن را بخوانید، و انصاف نیست که من لذّتی را که از روبرو گشتن با وقایع غیرمترقّب و اکتشافات تازه خواهید برد بر شما حرام کنم. بجای آن کار چند قطعه‌ای را که از مواضع مختلف کتاب انتخاب کرده‌ام اینجا درج میکنم[1]:

---

(۱) ظاهراً این کتاب آخرین تصنیف مؤلّف است، چه هفت سال قبل از فوت او یعنی در ۱۸۷۲ منتشر گردیده است، و کتابهای دیگر او بین ۱۸۳۵ و این تاریخ انشا و چاپ شده است. ازجملهٔ کتابهای او یکی «معاشقات حرم» است (The Loves of Harem) که در بارهٔ استانبول و دربار سلاطین عثمانی است؛ یکی « ایام اخیر یك نفر محکوم » است که از تألیف ویکتور هوگو ترجمه کرده است؛ کتاب دیگری در باب دربار عثمانی دارد بعنوان « عمر پاشا یا دختر وزیر » . قسمتی از اشعار ویکتور هوگو را بنام «سرودهای

(بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ ۳۴۰)

درجلسهٔ اوّلی که سر ارنست دوکُلمار و ژان زیتْسْکا با هم خلوت می کنند و از احوال‌سیاسی بوهیمیاسخن میرانندزیتزکا میگوید : «جناب سر ارنست ، بی‌پرده بشما میگویم ، قصد من اینست که سلطنت مستقلّهٔ بوهیمیارا مبدّل بمشروطه نمایم ، و بساط ظلم‌و استبدادرا بکلّی برچینم ، و ضمناً مداخلهٔ غیررا هم درامور این‌مملکت نمی‌پسندم و تاجان دربدن دارم نمیگذارم دولتی ازدول یا سلاطین اروپ پا درکار بوهیمیا گذارده راه دخالتی سپارد ! »

وهمینکه سرارنست‌ازجانب دولت‌اطریش‌باو‌اطمینان میدهد زیتزکامیگوید : « جناب سر ارنست ، شما مردی بافتوّت و دلیرمیباشید ، و ساعتی چندبیش نیست که با شما ملاقات کرده‌ام ، در همین قلیل مدّت خیالات من با اطریش دیگر گون شده ، و این تغییرحالت‌را معنی خوش‌است ــ امیدوارم ازهرگونه فسادبرکنار باشد ، یعنی اعمّ‌ازاینکه دولت‌اطریش درامورمملکت بوهیمیابی‌طرف بماند ، یامداخلهٔ عسکریّه نماید و با دستهٔ طابوریّون اظهارمخالفت کند بازمن بنظرتعظیم‌وتفخیم به ولی‌نعمت معظّم شما خواهم دید ! ای شوالیهٔ مفخّم ، اگرخدا نکرده من‌وشمانیزمجبورشویم که باهم ازدرخصومت درآئیم باز کفوکریم خواهیم بود نه معاندلئیم ! حالاهم‌دلم میخواهد اجازه دهید ، محض ظهورحسن عقیدت و خلوص نیّت ، یادگاری تقدیم خدمت بندگان عالی نمایم ، وآن نشانه‌ای باشد ازمردی‌ومردانگی که دیشب درحقّ

(بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ ۳۳۹)

شبانگاه» ترجمه کرده ، وکتابی درباب ادبیات فرانسه درنیمهٔ اول‌قرن‌نوزدهم نیزدردو مجلد تألیف کرده‌بود . فهرست کتابهای‌او در « فهرست کتابهای ادبی انگلیسی » که چاپخانهٔ دانشگاه کیمبریج منتشر کرده‌است مندرج‌است :

The Cambridge Bibliography of English Literature, edited by F. W. Bateson, vol. III., Cambridge, 1940, pp. 504-5.

ما ظاهر ساختید ! — این بگفت ویك حلقه انگشتری از انگشت خود بیرون آورده ازسر ارنست درخواست نمود که آن را دوستانه در انگشت خود نماید . . . (سپس گفت) شما بولایت بیگانگان و دیاری میروید که از برای شما غربتست ، از درگاه کارساز مسألت مینمایم که ازجمیع مخاطرات موهومه محفوظ باشید ، امّا اگر خدا نخواسته خطری در پیش آمد این انگشتری یادگاری که دردست کرده اید کارطلسم خواهد کرد و اثرعجیبی ظاهر خواهد ساخت و وسیلهٔ نجات شما از چنگ دشمن خواهد بود » .

درمهمانخانهٔ قوش طلائی بین سر ارنست دو کلمارو مسیو تمپلین (Templin) صاحب مهمانخانه در باب اوضاع سیاسی بحث میشود ، و تمپلین شکایت می کند که زینزکا « کلیساهارا خراب و منهدم ساخت ، و بکشیشها صدمهٔ زیاد وارد آورد ، و اموال آنهارا برسم مصادره متصرّف شد ، ودر بسیاری از صوامع و معابد آنهارا بست ، و راهبه های کلیساها ودیرهارا مجبور باختیار نمودن شوهر کرد ، و دخترهای تارك دنیارا ازکلیساها بیرون نمودو نزد والدین آنها فرستاد ، و بساط سلطنت مستقلّه را برچیده طرح مشروطه انداخت ، و القاب و عناوین امراو اعیان و وزرا را متروك و منسوخ ساخت » — وسر ارنست باو چنین جواب میدهد که «اینکه میگویند طابوریون کلیساهارا غارت کرده اند از قرار مسموع خلاف واقعست . بلی ، آنها علمها و صلیبهای طلاو نقرهٔ کاتولیکی را تاراج نموده اند ، امّا نه اینکه خود برده و خورده باشند ، بلکه درمیان فقراو ضعفا بخش و تقسیم کرده اند . و اگر گفته اند به کشیشها و علمای مذهب صدمه وارد آورده باید دانست کدام کشیشهاو کدام علما ، آن علمائی که دست طمع بمال قاطبهٔ ناس دراز کرده بودندو مکروشید آغاز ، ببهانه های رنگین و بترانه های شیرین ، یعنی باسم خمس و عشرو کفّارهٔ گناه و یمین ، وصدقه و وصایت و ردّ مظالم و تولیت ، و بهزار عنوان دیگر که بعقل بشردر نیاید ، هر کس هر چه داشت

از او میگرفتند ، و خانهٔ خاص‌وعام را می‌رُفتندو مردم‌را سائل بکف و ابن‌السّبیل میکردند تا خود دارای آلاف والوف شوند و راه بی نیازی روند ، ... بلی ، آنها بستند ، امّا در خانهٔ تزویرو ریارا ، نه‌در خانهٔ خدارا ، یعنی در آن‌دیرهاو محکمه‌ها که عالم‌نمایان‌و رهبانان بی‌دین ، ویا کشیشان بد کیش‌و آئین، برای‌خودبیت‌اللّطف قرارداده‌بودند و هر ظلم و اجحافی که میخواستند دران مینمودند .... نیز گفته‌اند که طابوریون و زیتزکا سلطنت مستبدّه‌را از میان برداشته‌اند و بوضع مشروطه پرداخته ، فرضاً که این حرف راست باشد شخص ازاین قصدوخیال کافر نمی‌شود و راه‌ارتداد نمی‌رود . حکمرانان‌وامرای بوهیمیا بتعدّی‌وشهوت‌رانی معروف میباشند ومأمورین‌ومباشرین‌وکارگذاران‌دولتی بوصف رشوه‌خواری‌وناهنجاری موصوف ، زیتزکاومشروطه طلبان خواسته‌اند وطن عزیزخودرا ازدست ظلم‌وبند اجحاف آنها آزاد سازند ، وآن قید مرارت‌را بدور اندازند ... معنی امنیّت اینست که عامّهٔ ناس برجان‌و مال‌و عرض‌و ناموس خود ایمن‌باشند ، وآسایش آنست که مردم بادل‌درست بتوانند بتحصیل معاش پردازند ، مالی بصنعت ومعاملت یا تجارت‌و زراعت بچنگ آرند ، حقوق دیوانی خودرا ازروی قانون عدل‌ومساوات اداکرده بوسعت‌وراحت روزگار گذارند . ای مسیو تمپلن ، حالا ازشما میپرسم‌وانصاف میخواهم ، آیا این دونعمت بزرگ هیچ درمملکت شما وجود دارد ، آیا بلوکات و دهات‌و قراء شمارا خوانین‌و شاهزادگان‌و اعیان‌و ملاّکین درتحت تسلّط خود در نیاورده‌اند ، و خود را مالك‌الرّقاب رعایا ندانسته ؟ هستی دهاقین وکارگران زحمتکش‌را ازدستشان نگرفته‌اندوآنهارا بنان بلوط و ارزن و پلاس خشن قانع نساخته ؟ ... پس‌آنجاکه حال براین منوالست‌و حقوق پامال ، و عقلامقهورجهّال ، هیچ‌عجب نیست که‌هرروز ژان هوسی خروج کند ، وخودرا برقلب این‌معرکه زند ، و متظلّمین دوراو گیرند

و هرچه او گوید بجان ودل بپذیرند ، و فرضاً که اورا هم بکشند یکی بشکل ژان زیتزکاجایگیراوشودوهمان‌راه رودوجمعی رازیررایت‌خودآردوراه طغیان‌سپارد » .

خلاصه ، سر ارنست آن قدر ازاین مقوله سخن میگوید که صاحب مهمانخانه وحشت زده می‌پرسد « مگرالعیاذ بالله شما ازمعتقدین ژان هوس هستید » .

یکی‌از فصول مؤثراین داستان نطقی‌است که سردار جماعت جمهوری طلب برای لشکریان‌وپیروان خود ایراد می کند . ازجمله میگوید :

ای مصلحین امّت ، پیش‌چشم‌شماست و می بینید امراءو بزرگان‌اسمی که‌اجامر و اوباش رسمی‌هستند چه می کنند و دولت‌را بچه کارهای زشت تحریض مینمایند . بی‌انصافی تاچه حدّ شایع گشته‌و دست‌تعدّی تاکجا درازشده ، کشیشهای بدکیش‌و آئین و عالم‌نمایان بی‌دین باچه دسایس ذخایرونفایس مردم‌را می‌ربایندو جان‌ومال بندگان خدارا بباد بی‌اعتدالی‌و یغما میدهند ، و بدتراز همه‌اینکه بدکاری‌و اجحاف ظالمین‌و جابرین روزبروز روبزیادتی میگذارد و سیل بنیان تطاول بیشتر ازپیشتر راه خرابی می‌سپارد . پریشانی‌مردم بکمال‌است‌و ضعیف‌بیچاره پامال ، رحم‌نایاب ، خانهٔ مردی‌ومروت‌خراب ، غدرمسلّط ، مکرشایع ، جای‌حساب عقاب گرفته ، سراب جانشین‌آب شده ، صدق محجوب‌و کذب مطلوب ، جنایت معمول و خیانت مرغوب ، بازارچپاول رواج ، تنورظلم و زورگرم ، آیا بازجای تأمّل‌است و امکان تحمّل ؟ نه والله ، . . . باید ماجمله همدست شده باتّفاق شمشیرهای خودرا بکشیم و بامخالفین ومعاندین‌برابرشویم ، بزنیم‌و بخوریم . . . تا دامن مقصودرا بچنگ‌آریم . وشمادانید که این چرکی‌وبدبختی که حالا مارا احاطه کرده جزبآب خون شسته‌وپاك نشودو این زردی چهره‌ها بی‌سرخی خون نرود . . . خداوند جلّ‌وعلا زمین‌را برای تمام بندگان خودآفریده ، و هریك بقدرمرتبت خود باید ازان بهرمندومتصرّف باشندو

مایلزم معاش خویش‌را حاصل کنند . . . وقت کاروپیکار شده ، و نوبت کارزار رسیده دیگر درنگ جایز نیست ، شتاب کنیدو پای شهامت در رکاب گذارید ، . . بنیان فقر فقرا و غنای غاصبین اغنیارا بر اندازید ، و کاخی رفیع ازمواسات و مواخات بسازید تا این نام نیك شمارا باشدو این دولت اخلاف شمارا عاید گردد . . . ای مردان کار ، باید بی تعلّل بجنگ پردازیم و ان‌شاءالله این کاررا بخوبی بسازیم و دمار از روزگار ظالمین بی ناموس و ننگ برآریم . . . . دست تعدّی هرج‌ومرج خواهان‌را که با عالم‌نمایان و رهبانان همدست شده‌و بمکاید و حیل حقوق خلق‌را غصب کرده وبود و نبود امّت‌را تصاحب نموده‌اند ببندیم ، و نگذاریم‌درعرض‌و ناموس‌و حال‌و مال‌و کار و اختیار بندگان خدا دخل‌و تصرّف نمایند . . . هرچه‌خار در این‌راه و راه‌گذار باشد بشرار شمشیر آتشبار بسوزانیم . . . ودولت عادله‌را که اساس آن‌را بزرگان دین‌و انبیاء مُرسَلین گذارده‌اند محکم و استوار نمائیم (۱) .

این نشانیها که گفت او یك بیك
خانهٔ ماراست بی تزویرو شك

(۱) خطابه‌ای خوب‌و انشائی فصیح و متین‌است ، ولی‌چند نفر سردار و سرلشکر و سالار و سپهبد می‌شناسید که آن قدر سواد داشته باشند که این خطابه‌را ازرو درست بخوانند ، تاچه رسد باینکه درموقع سخن گفتن‌از برای سربازان‌خود‌چنین بیان‌وشیوه‌ای بکار برند . مع‌هذا ازعجایب اینست که باآنکه‌ازانگلیسی بهندی‌وازهندی بفارسی ترجمه شده‌است معرّف خوبی برای شیوهٔ کتاب اصلی‌است ؛ نه‌آنکه دراصل کتاب هم سجع بکار رفته‌باشد ، بلکه به‌نثری‌مزیّن‌و مرصّع‌و آهنگ‌دار انشاء شده‌است . این‌نیز ناگفته‌نماند که مضامین‌ترجمهٔ این‌خطابه‌ بامطالب خطابهٔ اصلی‌مطابقت‌تمام و کمال ندارد ، و ترجمه‌ای آزاد محسوب میشود .



أُسكار وايلد

١٨٥٤ـ١٩٠٠ ميلادي

یک پرستندهٔ جمال

نویسنده و شاعرمعروف انگلیسی آسکار وایلد (Oscar Wilde) اصلاً از اهل جزیرهٔ ایرلندبود . پدرش سرویلیام وایلد طبیب و جرّاحی ایرلندی بود که شهرت جهانی داشت ، و مادرش شاعرو نویسندهٔ مقالات سیاسی بود که تحریرات خودرا بامضای « اسپرانزا » منتشرمیکرد و درایرلند شهرتی داشت . أسکار وایلد ازاین مادروپدر در دَبلین در ۱٦ اکتبر ۱۸۵٦ بدنیاآمد ، و همینکه تحصیلات ابتدائی و متوسّطه‌اش را درمدارس آن شهر بپایان رسانیددرهجده سالگی برای تحصیلات عالیه باکسفرد فرستاده شد . چهارسال پس‌ازورود باکسفرد ، از برای شعری بعنوان Ravenna که گفته بود جایزه‌ای باودادند ، و بادرجهٔ علمی خوبی ازدانشگاه اکسفرد بیرون آمد . امّا در اکسفرد هرچند که ازلحاظ فکروهوش، استعداد منظورنظرشد باین علّت که مدام ازجمال پرستی دم میزدو عدّه‌ای تابع این ذوق‌وسلیقهٔ اوشده‌بودند برسرزبانهاافتاد .

درمدارس انگلیس از امرتحصیلات علمی‌وادبی گذشته عمدهٔ علاقهٔ خصوصی شاگردان بانواع ورزش و بازیهای ورزشی‌است ، و حتّی کسانی هستند که بازی‌و ورزش‌را باشتغالهای‌ادبی‌وعلمی نیزترجیح‌میدهند . امّا اسکار وایلددرمیان‌همدرسان خود باین مشهورشد که ازورزش‌و بازی متنفّرو گریزان‌است وبآنها که وقت خودرا صرف پاروزنی‌یا فوتبال می کنند بدیدهٔ تحقیرواستهزا می نگرد . بالطّبع آنهائی‌هم که طالب بازیهای مردانه بودند اسکاروایلدرا نمی‌پسندیدندو شیوهٔاورا شیوهٔ زنانه می نامیدند . می گفتند ببینید مثل زنها موی سرش‌را میگذارد که بلند شود ، اطاق خودرا باگل‌سوسن‌وآفتاب گردان‌و پرّطاووس‌آرایش‌میدهد ، بظرفهای چینی آبی

و سایرآثار زیبای صنعتی علاقه نشان میدهد ، این چگونه مردیست ! بقول سعدی :
روی زیباو جامهٔ دیبا ، عرق‌وعودورنگ‌و بوی‌وهوس ، این‌همه زینت زنان‌باشد ...

أسکاروایلدآشکارا اذعان میکرد که جزبزیبائی بچیزی علاقه ندارد ، و فقط جمال‌را شایستهٔ پرستش میشمارد . درسایر امورنوعی تنبلی و بی‌علاقگی نشان‌میداد ، و خودرا باشورهرچه تمامتر از پیروان آن دسته‌ای معرّفی میکرد که هنررا بخاطر خود هنر میخواهندوبس ، نه آنانکه هنررا وسیله‌ای برای مقصدومنظور دیگری محسوب میدارند . و این لفظ «هنربخاطرهنروبس» درآن موقع تازه درزبانهاافتاده بود ، ونقّاش معروفی‌موسوم به‌هویستلر (Whistler آنرا شیوع‌داده بود ، وأسکار وایلد خودرا مُلزم‌وموظّف میدانست که‌آن‌را بعموم‌مردم بقبولاند . مخالفین‌او بنای آزاردادن اورا گذاشتند ، یك‌بار اورا درآب انداختند ، وباردیگرباطاقش ریختندو اثاثیّه‌اش‌را خراب‌وضایع کردند . امّا شیوه‌ای که او پیشنهاد خاطر کرده بود دربین جماعتی ازمردم اکسفردو مخصوصاً شاگردان مدارس متداول‌شد بطوری که‌خودرا عاشق پیشه‌و خراباتی‌جلوه دادن ، و لباسهای عجیب‌وزننده پوشیدن ، و دعوی‌جمال پرستی‌نمودن ، جزء علایم ظریف طبعی‌و با ذوق بودن شناخته شد و عدّهٔ کسانی که این‌قبیل تظاهرها می کردند روبازدیاد میرفت .

یك شاعرونویسندهٔ بنام درآن‌زمان درانگلیس بود باسم گیلبرت که بایك‌نفر آهنگ‌سازوموسیقی‌دان مشهورموسوم به سَلیوان شریك‌بود ، واین دونفربهمکاری یکدیگرچندین‌اُپراکمیك (یعنی نمایشهائی که غالب قسمتهای آن بآوازخوانده‌میشود و باموسیقی توأم‌است) نوشته‌اند ، وبعضی‌ازآن اُپراهارا هنوزهم درانگلیس‌بمعرض نمایش میگذارند . این‌دو نفریك اُپراکمیك درموضوع این فرقهٔ « جمال پرستان » تهیّه کردند باسم Patience یا حوصله ، که در ۱۸۸۱ نشان داده شد ، و استهزا و

مسخره‌ای که در آن اپرا درج کرده بودند بقدری مؤثّر و گیرنده بود که فوراً حرکات جلف و بخودبندیهای این گروه «جمال‌پرستان» را بکلّی مضمحّل کرد، و لیکن اساس فکر جمال‌پرستی را دو نفر نویسنده و هنرمند دیگر، یکی ویلیام مُریس William Morris و دیگری دانته گابریل رُستّی Dante Gabriel Rossetti، اقتباس کرده بنوعی تازه بهموطنان خود عرضه نمودند و در شعر و نثر و نقّاشی، و حتّی رسم کردن حروف چاپی و صنعت معماری و نجّاری، آن‌را معمول داشتند، و شیوهٔ این دو نفر بسیار مطبوع و مقبول افتاد و در صناعت آرایش و زینت مؤثّر گردید.

پیشوای اصلی این فکر، یعنی اُسکار وایلد، چندسالی یکی از رجال بسیار مشهور و برجستهٔ انگلیس بود، و باآنکه مورد سخریّه و استهزای معدودی شده بود اقوال ظریف و گوشه و کنایه‌های تند او، و حتّی ضدّ و نقیض گوئی او، ورد زبانها و نقل مجالس بود، و در بیست و شش سالگی از انگلیس بامریکا سفر کرد که آنجا برای مردم نطق و سخنرانی کند. در بیست و پنج سالگی دفتر کوچکی از اشعار خویش منتشر کرده بود که چندان شهرتی حاصل نکرد، و در سی و دو سالگی مجموعه‌ای از حکایات ظریف که «ملکزادهٔ سعید» (The Happy Prince) جزء آنها بود منتشر کرد، و چهار سال بعد مجموعهٔ دیگری از این نوع قصص بیرون داد تحت عنوان «خانهٔ انار» — و این دو دسته قصّه هرچند که بیش از اشعار او مطلوب افتاد بآن اندازه که او توقّع داشت جلب خواننده نکرد، و نا رضا بودن او از هموطنانش از اینجا واضح میشود که در مقدّمهٔ این کتاب دوّمش نوشته‌است «این قصص‌را نه برای بچّه‌های انگلیسی نوشته‌ام نه برای مسن‌ترهای انگلیس». علّت اینکه مورد قبول عامّ نمیشد این بود که در غالب تحریرات خود و در سبك رفتار و کردار خود رویّه‌ای اتّخاذ کرده بود که القای فساد میکرد و مطبوع طبع مردم انگلیس نبود. وحتّی داستان «تمثال دُریان گری»

که چندی پیش برای سینما فیلمی ازان ساخته بودند و اخیراً ترجمهٔ فارسی آن نیز منتشرشده‌است اگرچه داستان گیرنده و باقوّتیست بیشتر باین جهت مشهور شد که حاوی همان نوع القای فساد و اغوای شیطانی بود . امّا اوّلین تصنیف او که قبول عام حاصل کردو برای اوشهرت خوب ونفع هنگفت‌آورد نمایشی بود باسم « بادزن لیدی‌ویندرمیر » ؛ وسه نمایش‌دیگر که بعدازانها‌نوشت نیز برعنوان‌واعتباراو‌افزود . هم درموقعی که اینهارا نمایش دادند و هم بعد ازانکه متن نمایشنامه‌های چهارگانه را بصورت کتاب منتشرساختند طالب‌وخریدارآنها بسیار زیاد بود و قوّت طبع‌وعلوّ استعداد ادبی نویسنده‌را ثابت مینمود . در۱۸۹۳ نمایشی نوشت بزبان فرانسه باسم سالومه که درانگلیس اجازهٔ نمایش‌آن‌را ندادند ، ولی سارابرنارد (S. Bernhardt) آرتیست مشهورفرانسوی سال‌بعد درپاریس‌آن را بمعرض نمایش گذاشت . داستان این‌نمایش‌از کتاب مقدّس عیسویان گرفته شده‌است ودر کتب عربی‌وفارسی هم‌مندرج است . خلاصهٔ آن درقسمت دوم این گفتار آورده خواهد شد .

در نمایشی که اُسکار وایلدنوشته چنانکه عن‌قریب خواهیم‌دید بعضی‌ازجزئیّات قصّه بااصل‌داستان‌تفاوت دارد . بهرحال‌شهرت عالمگیر اُسکاروایلدو لیاقت‌واستعداد خارق‌العادهٔ اودرنمایش نوشتن بتدریج زبان مخالفین‌اوراکُند کرده بودو بدنامی او و اشتهاراو ببداخلاقی‌و کج‌ذوقی که ازدورهٔ شاگردی دراکسفرد گریبانگیراوشده بود درکارزایل‌شدن‌بود که‌وقعهٔ بدی‌پیش‌آمدواورا دشمن‌کام کرد ، وبرغم‌دوستانش معلوم شد که‌آنچه ازمنحرف بودن ذوق‌وزشتی اخلاق او معروف بوده‌است حقیقت داشته‌است ، بازبقول سعدی :

گروهی نشینند با خوش پسر   که « ماپاکبازیم وصاحبنظر » .
زمن پرس فرسودهٔ روزگار   که‌برسفره‌حسرت‌خوردروزه‌دار .

باری کار اُسکار وایلد بمحاکمه کشید ، و ثابت شد که مرتکب مناهی شده است ، برای او دو سال حبس با اعمال شاقّه نوشتند ، و در حبس بود که شعر مشهور « دَستانِ زندانِ ریدینگ » را تصنیف کرد . از این شعر هم ترجمه‌ای بفارسی شده است . همینکه از حبس بیرون آمد دیگر روی ماندن در انگلیس را نداشت ، بپاریس رفت و تا آخر عمر باسم بدلی Sebastian Melmoth در آن شهر بسر برد . یکی از نمایشهای لارنس هاوسمان تحت عنوان « طنین پاریس » مربوط باین دورهٔ زندگانی اُسکار وایلد است . فوت او در ۱۹۰۰ ، در موقعی اتّفاق افتاد که بیش از چهل و چهار سال نداشت .

بعضی از نمایشهای او را هنوز گاهی در صحنه نمایش میدهند ، و برخی از نمایشهای او و رمان « تمثال دُریان گری » را هم بصورت فیلم سینما در آورده‌اند . امّا روی هم رفته اشعار و تحریرات نثر او چندان طلبکار ندارد . در کتابی که یکی از معاصرین ترتیب داده و عبارات و قطعات و ابیاتی را که جنبهٔ مثلی دارد و در نوشتجات ادبا ممکنست بآنها استشهاد شود در آن جمع کرده است قریب بیکصد و شصت قطعه و بیت و عبارت از مصنّفات گوناگون اُسکار وایلد انتخاب کرده و گنجانیده است . ولی در چند مجموعهٔ اشعار نخبه و زبدهٔ انگلیسی که من نگاه کردم هیچ شعری از او نقل نشده است . وحتی در تاریخ ادبیّات انگلستان که در پانزده جلد است و از انتشارات دانشگاه کیمبریج است دو سه باری که اسم او برده شده است بمناسبت احوال دیگران برده شده است . تو خود حدیث مفصّل بخوان از این مجمل .

گفته‌های او در باب جمال پرستی بکلّی فراموش شده است ، و حتّی در همان عهد زندگانی خود او ، چون شخص او رسوائی بار آورده بناچار در بدر گشت و مردم نسبت باو بدگمان شدند ، سخنان او راجع بجمال پرستی فراموش شده بود .

قصّهٔ سالومه

ابوالفتوح رازی در کتاب تفسیر قرآن خود بفارسی میگوید : پادشاه بنی اسرائیل یحیای زکریّارا مقرّب داشتی و اکرام کردی و با او در کارها مشورت کردی و از او فتوی پرسیدی و از فرمان او در نگذشتی . و این پادشاه زنی داشت و آن زن را دختری بود از شوهری دیگر ، و آن زن پیر شده بود . پادشاه خواست تا زنی جوان کند ، زن گفت : چرا این دختر مرا بزنی نکنی که جوان و باجمال است؟ گفت : نکنم تا از یحیی نپرسم ، اگر رخصت دهد چنین کنم . از یحیی بپرسید ؛ یحیی گفت : ترا حلال نباشد براو نکاح بستن . پادشاه زن را بگفت ، آن زن حقد یحیی در دل گرفت و گفت : من با او کیدی کنم که از آن باز گویند ؛ رها کرد تا پادشاه بشراب بنشست ، دختر را بیاراست با انواع جامه‌ها و زیورها و اورا گفت : برو پادشاه را ساقی گری کن تا مست شود ، خویشتن را براو عرضه کن ، و در خود طمع افگن اورا ؛ چون خواهد که تعرّض تو کند منع کن او را و بگو حاجت تو روا نکنم تا تو حاجت من روا نکنی ؛ چون گوید حاجت تو چیست بگو سر یحیی زکریّا خواهم که پیش من آرند در طشتی . او برفت و پادشاه را شراب داد تا مست شد ، چون مست شد تعرّض او کرد ، گفت : ممکن نباشد تا حاجت من روا نکنی . گفت : حاجت تو چیست ؟ گفت : سر یحیی در این طشت بفرمای تا پیش من آرند . او گفت : ویحك چیزی دیگر خواه که این ممکن نیست . گفت : مرا حاجت جز این نیست . چندان بگفت تا پادشاه کس فرستاد تا یحیی را بکشتند و سر اورا در طشتی پیش او بردند . بعد از این ابوالفتوح می گوید لشکر دشمنان اسرائیل بر بیت المقدّس حمله برده آن را گرفتند و آن زن را که زن پادشاه بود بدست آورده کشتند .

چندتن از نویسندگان و شعرا و آهنگ‌سازان اروپا این قصّه‌را موضوع داستان و نمایش و منظومه و اپرا کرده‌اند ، ازان جمله فلوبر (Flaubert) فرانسوی منظومه‌ای باسم هرودیاس ساخته ؛ و اُسکار وایلد انگلیسی یك نمایش یك پرده‌ای بفرانسه باسم سالومه تصنیف کرده و آن نمایش اورا رفیق اُسکار وایلد لُرد آلفرد دگلاس Lrod Alfred Douglas بانگلیسی ترجمه کرده؛ هرمن زودرمن (Sudermann) آلمانی در داستانی باسم آتشهای یوحنّا این قصّه‌را جا داده ؛ ریخارد اشتراوس (Richard Strauss) آلمانی ازروی نمایش اسکار وایلد اپرائی باسم سالومه تصنیف کرده ؛ و ماسنهٔ (Massenet) فرانسوی اپرائی باسم هُرُدیادساخته که ظاهراً از منظومهٔ فلوبر گرفته شده‌است .

سالومه که در اینِ تصنیفها آمده‌است نام آن دختریست که قتل یحیی را از پادشاه اسرائیل طلب کرد ، و هرُدیاس نام مادر سالومه‌است . در کتب عربی و فارسی اسم آن زن بصورت هرودیا آمده‌است ولی اسم دختر تا آنجا که من توانسته‌ام تحقیق کنم مذکور نیست . صورت عبری این اسم سالوم یاسالومه‌است و در یونانی سَلومی شده‌است . در انجیل متّی و انجیل مَرْقُس خلاصهٔ قصّه آمده‌است ولی اسمی بآن دختر نگذاشته‌اند ، امّا در تاریخ یوسفوس یهودی و قصّه‌های قرون وسطای اروپا دختر هرودیاس‌را بنام سَلومی خوانده‌اند . برخی از روایات مسلمانان که اسناد آنها قول کعب‌الاحبار و سایر علمای یهود و علمای نصاری است با تفاصیلی که در تصنیفات اروپائیان آمده‌است چنان وفق میدهد که قبل از گفتن مجمل قصّه‌های اروپائی گمان می کنم اشاره‌ای بروایات مسلمین بجا باشد . مثلاً در ترجمهٔ فارسی طبری آمده‌است که: هیرودس ملك بنی اسرائیل بود و اورا دختری ازان برادر بود نامش هیرودیا ، ودر خبر دیگر گفته‌اَند که آن دختر [دختر] زن ملك بود ، و هیرودس این دختررا دوست گرفت و خواست که اورا بزنی کند ، یحیی گفت نشاید ، و ملك آن دختررا آرزو میکرد ، و هرروز ملك یك حاجت

این دختررا روا میکرد ، مادراین دختراورا بیاموخت که امروز اگرملك ترا گوید چه حاجت خواهی بگوی سریحیی بن زکریّارا خواهم . پس ملك گفت حاجت دیگر بخواه که یحیی پیغامبرخدایستو اورا نتوان کشتن ، چون مادر دختردانست که ملك این حاجترا اجابت نمی کند صبر کرد [تا] بمی خوردن بنشست ، این دختررابیاراست و اورا جامه‌های نیکودرپوشانیدو به پیش ملك فرستاد تاوی اوراساقی شود ، چون ملك مست گشت آن دختر را دست بگرفت و اندر خانه‌ای بردو خواست که دست بروی نهددختر گفت خویشتن‌ترانده‌هم تاوقتی که سر یحیی را به‌پیش من برزمین ننهی ، پس ملك در آن مستی بفرمود که سریحیی را ببریدندودر طشتی نهاده پیش ملك بردند.

در عرائس‌المجالس تألیف ثعلبی نیشابوری پنج روایت دراین باب هست که مجملی ازهریك ازانها نقل‌میکنم . اوّل اینکه درعهد یحیی بن زکریّا پادشاه بنی اسرائیل زنی فاجره داشتو یحیی اورا زجرومنع میکردو باو می گفت که درتورات نوشته‌است زنان بدکاره چون در روز قیامت مبعوث میشوند بوئی عفن‌ترازمردار دارند . این‌زن فرمود که یحیی را بزندان انداختند ، و باوی یکی ازپسران ملوك محبوس بود ، وآن زن شبها وی‌را پیش خود میبرد و یحیی از ارتباط آن دوباخبرشد وآن ملکزاده‌را منع‌وملامت کرد ، آن‌زن پادشاه مطّلع گردید که یحیی سرّ ایشان‌را میداند کمر بقتل او بست ، دختری‌داشت‌اورا بیاراستوپیش شوهرخود بردوباو گفت‌این دختربگردن تو حقّی‌دارد ، شاه گفت هرچه‌خواهی طلب کن ، دخترك گفت خواهم که‌زندانیان‌را بمن ببخشی ، شاه گمان کرد که میخواهد بایشان شفقت کرده‌آزادشان کند . آنها را باو بخشید ، مادرآن دختر محبوسین‌را عرض دهد ، چون یحیی پدیدارشد امر کرد سرش‌را درطشتی بربدندوطشت‌را دخترش‌بحضورپدر برد . پدرش مضطرب گردیده گفت هم خودرا هلاك کردیو هم والدین خودرا .

روایت دوّم اینست که یحیی بنی اسرائیل را از نکاح دختر برادرشان منع کرده بود . پادشاه ایشان برادرزادهٔ صاحبجمالی داشت و هرروز حاجتی از حوائج اورا برآورده میکرد . مادراین دختر باو آموخت که چون بحضور ملك برسی و حاجت ترا بپرسد بگو که میخواهم سر یحیی را ببری ، و بجای این هرچه بخواهد بتو واگذار نماید قبول مکن .

روایت سوّم اینست که پادشاه بنی اسرائیل یحیی را اکرام میکرد و ازاو در امور خود استشاره میکرد . قضارا عاشق دختر زن خود شد و رأی یحیی را در آن باب پرسید او گفت روا نیست . مادر آن دختر چون این خبر را شنید درروزی که پادشاه بمی خوردن نشست دختر خود را جامه‌های سرخ بسیار نازك بپوشانید و بزیورها بیاراست و چادری سیاه برروی آنها برتن او کرد و اورا بحضور ملك فرستاده گفت باو شراب بنوشان و عشوه گری کن تا طالب توشود ، چون ترا خواهان شود تن درمده تا تعهّد کند که هرچه بخواهی برآورده کند ، آنگاه سر یحیی بن زکریّارا ازاو بخواه . دختر چنین کرد و یحیی کشته شد .

روایت چهارم ثعلبی که مطابق جزئی از روایت نصاری است بعد از ین نقل میشود . و روایت پنجم او اینست که یحیی پیغمبری بسیار نیکوصورت و خوش اندام بود وازهمهٔ مردان جمیل تر بود و زن شاه باو عشق شدید میورزید ، کس پیش او فرستاد و ازاو خواست که باوی سروکاری بهم زند ، یحیی جواب داد که من بازنان کاری ندارم و ازایشان چیزی نمیدانم ، ملك بهتر ازعهدهٔ همبستر خود برمی آید . آن زن خشمگین شد و اندیشید که باید اورا بقتل برساند تامردم ازاین خبردار نگردند که ازوی تقاضای وصل کرده است ، پی در پی بشاه اصرار کرد تا شاه یحیی را باو واگذار کرد . روزی یحیی در بیت المقدّس در محراب داود مشغول ادای نماز بود فرستادهٔ این زن بشمشیر

گردنش‌را زد وسرش‌را بنزد زن‌شاه برد .

حال ببینیم که این پادشاه و زن‌و دختر زنش که بودند .

بعدازانکه هیرودس کبیرپادشاه فلسطین‌در گذشت قیصرروم اوغُسطس مملکت اورا بچهاربهره منقسم کرده هرربُع آن‌را بیکی سپرد ، آن‌ربعی که شهربیت‌المقدّس دران‌است‌وزمین جلیل‌خوانده میشود ابتدا بیك پسرهیرودس که ارخلاؤس نام‌داشت رسیدو چون ارخلاؤس وفات یافت برادر او أنتیپاس پادشاه جلیل گردید ، و درعهد این ملك بود که یحیای زکریّا مقتول‌و عیسی‌بن مریم مصلوب گردید . این انتیپاس یك نا برادری داشت که ازخوداو مسنّ‌تربودو اسم او فیلیپّس بود که در کتابهای ما فیلقّوس می نویسند . واین فیلقّوس زنی‌داشت بنام‌هرُدیاس که در کتب‌ما هیرودیا نقل می کنند . هیرودیا بسیارصاحب‌جمال‌و جاه طلب بود ، شاه أنتیپاس که برادرشوهرش بود عاشق او گردید ، و او عاشق منصب ملکه شدن شد . أنتیپاس برادر خویش را مجبور کرد که زن‌خودرا طلاق‌بگوید و اورا درحبس انداخت‌و هیرودیارا گرفت ، و این زن یعنی هیرودیا دختری از فیلقّوس داشت که سالومه نامیده میشد .

در انجیل متّی‌وانجیل مَرْقُس آمده‌است که یحیای‌زکریّا پادشاه‌را منع‌وملامت کرد که زن برادرت برتو حلال نیست ، وآن زن‌را عاهره‌وفاجره‌و زناکار میخواند . هیرودیا چون این سخنان‌را شنید انطیپاس‌را بقتل یحیی ترغیب کرد ، ولی‌شاه چون می‌دید که مردم جلیل‌یحیی‌را پیغمبرمیشمارندترسید که بروی‌بشورند یحیی رانکشت ولی اورا بحبس انداخت ، و آن ملکزاده‌ای که با یحیی شریك محبس بود مستبعد نیست که همان فیلقّوس بوده‌باشد . درانجیل‌میگوید که یحیی‌دربیابان پرورش‌یافت ، لباسی‌ازپشم شترداشت و کمر بندی ازچرم برمیان می‌بست‌و معاش وی ازملخ وعسل بیابانی بود . درسی سالگی بمرتبهٔ نبوّت ممتازشد ودر کناررود اُردن موعظه میکرد

وبمردم میگفت توبه کنید که ملکوت آسمان نزدیکست . مردم نزدوی می آمدندو بگناهان خود اعتراف کرده دردرون رود اردن ازوی تعمید میبافتند ، تاهم‌ازخباثت باطن پاکیزه شوندو هم‌ازنجاست ظاهر ، و باین‌جهت یحیی‌را نصاری «تعمیددهنده» یا «معمّدان» میخوانند . باز در انجیل می گوید که هیرودس انطیپاس درروزجشن تولّد خود ضیافتی‌ترتیب داده‌بود و با امراو بزرگان جلیل‌وسرکردگان‌لشکرخود بعشرت‌وشادی مشغول‌بود . دخترهیرودیا وارد مجلس شدو درحضورجماعت رقصی کرد که شاه‌و همنشینان اورا مسرورساخت ، و ملك بآن‌دختر گفت هرچه خواهش داری ازمن بطلب که من بتوخواهم بخشیدوقسم خورد که حتّی‌اگرنصف مملکتش را بخواهد نیزباو بدهد . دختربنزدمادرخود رفته ازاوکسب رأی کرد و سپس‌بنزم ملك برگشته اوراگفت که من‌ازتو سریحیای معمّدان‌را میخواهم‌وبس . ملك بغایت دلگیرگشت ، ولی‌چون قسم‌خورده بودو درحضورجماعت نمیخواست خُلف‌وعده‌ای مرتکب شود فی‌الفور جلّادی‌را فرستاد سر یحیی‌بن زکریّارا درزندان ازتنش جدا کرده درطبقی گذاشت‌وآن‌راآوردو بدختر‌داد ، و اوطبق‌را بحضورمادرش برد .

سابقاً ذکر کردم که صاحب عرایس‌المجالس باین روایتی که علمای نصاری گفته‌اند اشاره کرده‌است . خلاصهٔ این روایت او اینست که هیرودس بخاطر زنی هرودیا نام‌یحیی‌را کشت‌واین‌هرودیا زن‌برادراو بود که فیلفوّس‌نام داشت ، هیرودس عاشق‌آن زن‌شدو او نیزتن بفجوردرداد ، یحیی‌اورا منع کردو گفت‌این‌حلال‌نیست ، آن‌زن ازهرودس خواست که سریحیی‌را باو بدهد .

مشهورترین‌تحریرادبی این‌قصّه‌آن نمایشی است که‌اُسکاروایلد نویسندهٔ انگلیسی بفرانسه نوشت . پیش ازاوعدّه‌ای‌ازنویسندگان فرانسه‌وآلمان‌این‌داستان‌رابصورت نمایش‌درآورده بودند ، ولی‌ازمیان‌آنها اُسکاروایلدفقط ازتصنیفات فلوبرومترلینك

و اَلِنْدُرْف و کتاب انجیل استفاده کرد. در ۱۸۹۲ میخواستند آن‌را نمایش دهند و سارا برنارد آرتیست فرانسوی برای آنکه دران شرکت کند بلندن رفت، امّا مأمور سانسور نمایشها اجازهٔ عرضه کردن آن‌را نداد، زیرا که برحسب قانون انگلیس اشخاصی را که‌در انجیل‌و تورات‌مذکورند‌نمیشد که‌در صحنهٔ نمایش نشان‌داد. امّا چاپ آن مانعی نداشت و چهارسال بعدازان درپاریس نمایش‌هم‌داده شد. درانگلستان‌در ۱۹۰۵ یك‌بار بطور خصوصی برای‌مدعوّین معدودی نمایشش‌دادند، ولی تاسال ۱۹۳۱ ازتوقیف خارج نشد، و همینکه اجازهٔ عرضه کردن‌آن‌داده‌شد فوراً نمایشش‌دادند. علاوه برترجمهٔ‌انگلیسی که سابقاً ذکر کردم ترجمهٔ آلمانی‌و‌چکوسلواکی‌و‌هلندی‌و یونانی‌و ایتالیائی‌و مجاری‌و لهستانی‌و روسی‌و اسپانیائی‌و سوئدی‌و حتّی یهودی آن نیزمنتشرشده‌است.

درنمایش اسکار وایلد و اپرای ریخارد اشتراوس که از روی آن نمایش گرفته شده‌است اشخاص عمده همان چهار تن‌اند که سابقاً شناخته‌ایم؛ یعنی هرودس پادشاه یك رُبع‌ازسرزمین فلسطین، هرودیاس که زن‌پادشاه‌است وسابقاً زن‌برادراو فیلیپُّس بوده‌است، سالومه دخترهمین هرودیاس ازفیلیپّس، و یوحنّا یا یحیی که اصل عبری اسم او یَهُوحَنّان بوده‌است.

درایوان وسیعی ازقصرهرودس چندسربازباهم سخن میگویند، صدای‌یوحنّا بگوش ایشان میرسد که مژدهٔ آمدن مسیحارا میدهد، و از گفتگوی سربازان‌معلوم میشود که این مردیك نفر نبیّ‌الله‌است که در بیابان سکونت گزیده‌بوده‌است و جامه‌ای ازپشم شتری‌پوشیده‌و کمربندی‌ازچرم برمیان می‌بسته‌و همینکه بشهر آمده بوده‌است رُعب دردلها انداخته‌بوده‌است‌و دوازده حواری داشته و انبوه عظیمی‌ازمردم پیرواو شده بوده‌اند. اورا درچاه متعفّنی محبوس کرده‌اند، و در همان چاه بود که برادر

پادشاه‌را یعنی شوهرهرودیاس‌را نیز حبس کرده بودند‌و اودوازده‌سال آنجا ماند‌و نمرد تاعاقبت جلّادی‌اورا خفه کرد. در این ضمن‌سالومه ازطالار پذیرائی باین‌ایوان می‌آید و مشغول هواخوری‌و تماشای ماه و ستارگان میشود، بانگ یوحنّا بلند میشود، و سالومه ازسر کردهٔ مستحفظین شاهی نام اورا میپرسد‌و اطّلاع حاصل می کند که‌این نبیّ مردجوانیست، وسالومه‌تقاضای‌دیدن‌اورامی کند. هرچه سرکرده عذرمی‌آورد که پادشاه‌دیدن‌اورابرعموم مردم ممنوع کرده‌است دختراصرارمیورزد، وسر کرده بخاطرعشقی که باودارد‌عاقبت راضی‌شده‌امرمیدهد که یوحنّارا ازچاه‌بیرون‌بیاورند. یوحنّا درزنجیراست و همینکه اورا بایوان می‌آورند بهمان صدای رعب‌انگیزسخن میگوید و باالفاظ وعبارات رمزی بدستگاه دیوانی‌و مادرسالومه دشنام‌میدهد‌و لعنت می‌فرستد. سالومه‌را رُعب میگیرد امّا رعب اوبتدریج باحترام‌و تعظیم‌و علاقه‌و عشق مبدّل میشود. بجانب یوحنّارفته بااوسخن‌میگوید‌و یوحنّا اورا دخترسدوم‌میخواند، مع‌هذا سالومه باو اظهارعشق مینماید، بدن سفیداورا ببرف تشبیه میکند، زلف‌او را بیك خوشهٔ انگورسیاه، دهان اورا بیك انارشکافته یا بیك‌شاخهٔ مرجان یابکمان شاهنشاه‌ایران که‌آن‌را بقرمزی اندوده‌اند ودو گوشهٔ‌آن‌را بمرجان زینت نموده‌اند. آرزومی کند که لبان‌یوحنّارا ببوسد، امّا نبیّ بنی‌اسرائیل اباکرده باودستورمیدهد که بروِمسیحارا که ظهور کرده‌است بیاب و درحضوراو زانو بزن و ازاو بخشایش گناهان خودرا بخواه؛ بااین‌سخن ازپلّه پائین رفته بچاه خودبرمی گردد، وسالومه پی‌درپی فریاد میزند که من‌لب ترا خواهم بوسید، یوحنّا، من‌لب تراخواهم‌بوسید.

هرودس‌و هرودیا و کلیّهٔ درباریان ازطالاربار بایوان می‌آیند. هرودس‌در جستجوی سالومه‌آمده‌است، آنی‌دوراز او نمی‌تواند بماند، امّاسالومه‌ازاو گریزان است‌و ازاینکه پادشاه دائم‌باوخیره‌خیره نگاه میکند متأذّی‌است‌و‌مادرسالومه نیزطبعاً

از اینکه دختر خود او جای او را در دل شوهرش گرفته است معذّب و غضبناک است. همواره بپادشاه گفته است و الحال نیز پی‌درپی می گوید که این اندازه بسالومه خیره مشو. خوانهای عاج و مائده‌های زبرجد می آورند، بران میوه و شراب و انواع نقلهامی چینند؛ هرچه از دختر تقاضا میکند که بیا با من بنشین میوه بخور شراب بنوش، دختر ابامیکند. باز آواز یوحنّا شنیده میشود که میگوید روز بلاو آفت که ازان پیشگوئی کرده بودم رسیده است. هرودیاس به پادشاه التماس می کند که این مردرا ساکت و خاموش کن؛ هرودس میگوید این مرد برضدّ تو چیزی نگفته است، وانگهی نبیّ بزرگیست؛ و هرودیاس پاسخ میدهد که من به نبیّ اعتقاد ندارم، هیچ کس نمی‌تواند غیب بگوید و از پیش از انچه خواهدشد خبر بدهد. بپادشاه می گوید تو ازاین مرد میترسی، ورنه بایست اورا بدست یهودیان که شش ماهست تقاضای قتل اورا میکنند سپرده باشی که اورا بکشند. چندتن از یهود که آنجا حاضرند دنبال سخن را میگیرند و مباحثات کلامی و دینی شروع میشود که آیا خدا پنهان است یا در تمامی اشیاء جهان از نیك و بد مندرج است؛ آیا سخنان حکمای اسکندریّه راستست یا نه؛ آیا ملائکه‌ای هست یانه؛ آیا آنچه میگویند که این یوحنّا همان الیاس نبی است که اینك پس از سیصد سال بازظاهر شده است راستست یانه. اختلاف عقاید دینی درمیان اصناف و فرق مختلف کلیمی و دربین آنها و نصاری که پیروان یوحنّا باشند بسیار زیاداست، ودرضمن این مباحثات مکرّر صدای یوحنّا شنیده شده است. هرودس که دراین مدّت متوجّه سالومه بوده و هوس عشقبازی با اورا می پخته، عاقبت از استماع این مباحثات ملول میشود، بسالومه میگوید بیا برای من برقص، من امشب شادومسرورم و میخواهم که برای من برقصی. مادرسالومه بدختر خود امر میدهد که نباید برقصی، سالومه هم مایل برقصیدن نیست، امّا اصرار و تمنّای هرودس بیشتر و شدیدتر میشود، وهرچه زنش اورا ازاین اصرار

کردن منع میکند اودست برنمیدارد ، و بازن خود تند میشود که حقّ با یوحنّاست و ازدواج تومن درست نیست مخصوصاً که تو نازائی و بچّه‌ای نمی آوری و باید ترا رها کنم . باز بسالومه اصرار می کند که برای من برقص ، من امشب حزین و مغمومم و میخواهم که برای من برقصی ، اگر برای من برقصی هرچه بخواهی بتو میدهم هرچند که نصف مملکت مرا بخواهی . باین کلام و وعده سالومه برمیخیزد و میپرسد که آیا هرچه بخواهم بمن میدهی ؟ شاه می گوید هرچه بخواهی حتّی نصف مملکتم را . سالومه اورا قسم میدهد ، واو بحیات خود ، بتاج خود ، بخدایان خود قسم یادمیکند که اگر سالومه برای او برقصد هرچه ازاو بخواهد باو خواهد داد ، حتّی اگر نصف مملکتش را بخواهد . این اصرار او بیاد کردن نصف مملکتش بی جهت نیست : توقّعش اینست که این برادرزادهٔ خودرا بزنی بگیرد و اورا بانوی مملکت خود کند ، و باین اعتبار او شریك مملکتش خواهد شد . باو میگوید اگر تو بپسندی و نصف مملکت مرا بخواهی لباس بانوئی مملکت برتو برازنده خواهد بود . سالومه حاضر برقصیدن میشود غلامی را می فرستد که برای او عطر و هفت جامهٔ نازك رنگارنگ بیاورد ، پای خود را برهنه کرده آن جامه‌هارا بتن می کند ، عطر بربدن میزند و برقص می آید .

دراُپرای اشتراوس این رقص را سالومه چنان میکند که درضمن رقصیدن آن جامه‌هارا یك بیك ازتن می کند و بدور می اندازد و دررقص آخری برهنه است .

همینکه رقص او بانتها میرسد در پیش عمّ خود زانو زده ازوی تقاضا می کند که بفرما برای من سر یوحنّارا درطبق نقره‌ای بیاورند . هرودیا ازشنیدن این تقاضا غرق سرور میشود ، امّا هرودس امتناع می کند ، پی در پی باو میگوید نصف مملکت مرا بخواه و این را مخواه ؛ گوئی از زمرّد دارم که وقایع دوردست را دران میتوان دید ، آن را بتو میدهم ، وازین بگذر ؛ بتو وعده میدهم که ترا بنگاههای خیرهٔ خود دیگر

آزرده نسازم ؛ آن صدطاووس سفید مرا که در دنیا نظیری ندارند بگیر ؛ آخر این مرد شاید که رسول خدا باشد ، ازاو چه آزاری بتو رسیده است ؟ آفت و بلائی برسرما خواهد آمد ، ازاین آرزو بگذر ؛ همهٔ جواهرمرا بگیر ، آن گردن بندمروارید مرا که پنجاه دانهٔ شاهوار در آنست و در چهار صف برشته کشیده‌اند بگیر و این‌را مخواه . در جواب این همه تضرّع و التماس او سالومه پی‌درپی بیاداو می آورد که عهد کرده‌ای و قسم خورده‌ای ، بعهدخود وفا کن ، من سر یوحنّارا میخواهم و بس .

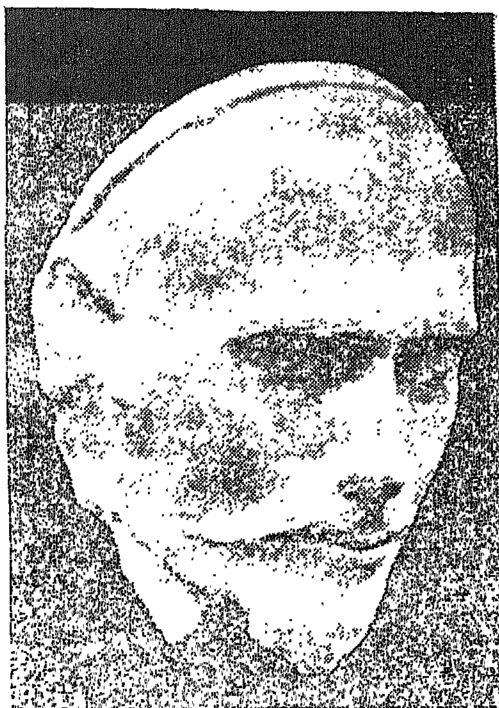
هرودس ازاینکه چنان عهدوپیمانی کرده بود پشیمان میشود ولی چاره‌ای بجز تسلیم ندارد ، امرمیکند که سر یوحنّارا برای او بیاورید . جلّاد بی آنکه انگشتری شاه‌را باو بدهند حاضر بارتکاب این قتل نیست ، هرودیا انگشتری‌را از انگشت‌او بیرون کشیده برای جلّاد میفرستند . جلّاد باندرون چاه میرود ، سالومه چنان بی‌صبر است که ازبالای چاه باندرون نگاه می کند و تعجّب دارد که چرا صدائی نمی‌شنودو چرایوحنّا ناله‌وفریادوزاری نمی کند . دست‌وبازوی سیاه‌بزرگی ، که دست‌وبازوی جلّاد سیاه‌است با سپری از چاه بیرون می آید و برروی سپر سریوحنّاست . سالومه آن‌را میگیرد ، هرودس چشم خودرا می‌بندد که نبیند ، هرودیاس تبسّم میکند ، و نصرانیان بخاك می‌افتند . سالومه باآن سر بنای رازونیازرا می گذاردو بآن‌خطاب و عتاب می کند که : نمیخواستی که من لب ترا ببوسم ، امّا حال من خواهم لبت‌را بوسید ، بدندان خود آن‌را چنان گازخواهم زد که میوهٔ رسیده‌را گازمیزنند ؛ امّا چرا بمن نگاه نمی کنی ؟ چشم تو که آنچنان هایل‌و وحشت انگیز بود اکنون بسته است . زبان تو که مانند یك افعی سرخ پی‌درپی زهرمیریخت دیگر نمی‌جنبدو چیزی نمی گوید . آن‌افعی‌سرخ که برمن‌زهرمیریخت چرادیگر نمی جنبد ؛ تومرانخواستی ، مرا ردّ کردی ، مرا بید یاد کردی ، امّا من هنوز زنده‌ام‌و تودیگر جان نداری ، سرتو

دردست منست و باآن هرچه خواهم میتوانم کرد . میتوانم آن‌را پیش سگان صحرا یا مرغان هوا بیندازم . ای یوحنّا ، تو یگانه مردی بودی که من دوست داشته‌ام ، از مردهای دیگر عالم متنفّرم ، امّا تو صاحب جمال بودی ، بدنت ستونی ازعاج بود ، از بدن تو سفیدتر بعالم چیزی نبود ، ازموی تو سیاه‌تر در جهان هیچ نبود ، از لبان تو سرخ‌تر بگیتی چیزی نبود . آخرای یوحنّا چرا برمن نظر نینداختی ؟ اگرمرادیده بودی دلت برمن مهربان شده بودو همچنان که من ترا دوست میداشتم تومرا دوست میداشتی . ترا چگونه دوست داشتم ، وچگونه هنوز هم دوست میدارم ! من تشنهٔ جمال‌توام و گرسنهٔ جسم توام ، هیچ‌شراب و میوه‌ای مراسیر نمی کند . من‌ملکزاده‌ای بودم و تو مرا تحقیر کردی ، دوشیزه‌ای بودم و تو چشم مرا بشهوت باز کردی ، اهل ستر و عفاف بودم و تو کلیهٔ عروق مرا ازآتش پر کردی .

هرودس طاقت شنیدن این سخنان و دیدن این حرکات‌را ندارد ، می گوید چراغها و مشعلهارا خاموش کنند ، ابرومه نیز روی‌ماه و ستارگان‌را می‌پوشد ، هرودس در حال بیرون رفتن‌است که بانگ سالومه‌را می‌شنود که درمستی‌عشق‌وجنون‌شهوت نعره میزند که «آخرلب ترا بوسیدم ای یوحنّا ، دهان ترا بوسیدم . ازدهانت‌مزه‌ای تلخ چشیدم ، آیا تلخی‌خون بود ، آیا تلخی‌عشق بود ؟ میگویند که عشق‌تلخ‌است ، باشد ، چه باك ، من‌آخر لبان ترا بوسیدم ای یوحنّا » .

ناگهان پادشاه میغرّد که این‌زن‌را بکشید .

گروهی از سپاهیان پیش میتازند و دریك لحظه تن سالومه دختر هرودیارا بضربت سپرهای خود بخاك می‌اندازند و تباه میسازند .



فرانسیس تاهپسن

([illegible])

بازگشت بنده‌ای گریزان

غلام خواجه‌ای بودم گریزان گشته از خواجه
درآخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم
سلمان ساوجی (۱)

این حکایت گلستان را همه خوانده‌ایم:

بخشایش الٰهی گمشده‌ای را درمناهی چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد، بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائده مبدّل گشت...

چنین گمراهان و ازخدا برگشتگان در تمام ادوار و درهمهٔ اقوام بوده‌اند که روزی تائب شده‌اند و درمیان عرفا و اهل صفا درآمده‌اند؛ شبلی معروف یکی از اینان بوده‌است. حاکم دماوند بوده و سالها جوروتعدّی میکرده‌است. یکروزاز آن زندگانی و آن عمل پشیمان شد، «پیش جُنَید آمد و گفت: گوهر آشنائی بر تو نشان میدهند، یا ببخش یا بفروش. جنید گفت: اگر بفروشم ترا بهای آن نبود، و اگر ببخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی، همچون من قدم ازفرق سازو خودرا دراین دریا انداز تا بصبروانتظار گوهرت بدست آید. پس شبلی گفت: اکنون چکنم؟ گفت برو یکسال کبریت فروشی کن. چنان کرد. چون یکسال برآمد گفت: دراین کارشهرتی و تجارتی دَر است، برو یکسال دریوزه کن چنانکه

(۱) در تاریخ ادبی ایران به‌انگلیسی تألیف مرحوم پروفسر ادوارد براون، در جلد سوم این بیت درجزء قطعه‌ای بسلمان نسبت داده شده‌است و اوهم ازتذکرةالشعرای دولتشاه گرفته‌است، اما دریکی دونسخهٔ خطی وچاپی دیوان او که جستم این را نیافتم.

بچیزی دیگر مشغول نگردی. چنان کرد تاسر سال‌را که درهمهٔ بغداد بگشت و کس اورا چیزی نداد. باز آمد و باجنید بگفت. او گفت: اکنون قیمت خود بدان که تو مرخلق‌را بهیچ نیرزی، دل‌درایشان مبند و ایشان‌را بهیچ برمگیر. آنگاه گفت: تو روزی چند حاجب بوده‌ای و روزی چند امیری کرده‌ای، بدان‌ولایت رو و ازایشان بحلّی بخواه. بیامد و بیك‌یك خانه دررفت ... چهار سال درین روزگار شد. پس بجنید باز آمد. او گفت هنوز درتو چیزی ازجاه مانده‌است، برو و یك سال دیگر گدائی کن. گفت هرروز گدائی میکردم و بدو می بردم، او آن‌همه بدرویشان‌میداد و شب مرا گرسنه همی‌داشت، چون سالی بر آمد گفت: اکنون‌ترا بصحبت راه دهم لیکن بیك شرط: که خادم اصحاب تو باشی. پس یك سال اصحاب‌را خدمت کردم تا مرا گفت: یا ابابکرا کنون حال نفس تو بنزدیك تو چیست؟ گفتم: من کمترین خلق خدا می بینم خودرا. جنید گفت: اکنون ایمانت درست شد [1].

فرانسیس تامپسن (Francis Joseph Thompson) شاعر انگلیسی یکی ازاین مردان بوده‌است، و شعر او «یوز خدا» که موضوع این گفتار است داستان‌پرحادثه‌ایست بیبانی‌شاعرانه‌ولطیف ازفرار خود او ازدین و گریز ازخدا، و احساس او که لطف یزدان دائم اورا پی‌میکند، تا عاقبت چاره جز تسلیم نمی بیند.

داستان گریختن روح‌است‌از حبیب‌وعاشق خود، و با اوّلین‌جملهٔ آن‌مفتاح‌درام بدست می آید: میگریختم. میگوید: در محبّت بشری میگریختم؛ امّا

بر جویبار روضهٔ امّید، تا منم، سر سبز و تازه هیچ نهالی نیافتم.

بهرسو که میگریخته‌است محبّت‌ایزدی مانند سگی‌شکاری‌دنبال او بوده‌است:

او همی شد، اژدها اندر عقب — چون سگ صیّاد و دانا و محبّ

چون‌سگ‌صیّاد، جنبان کرده‌دُم — سنگ‌را میکرد ریگ‌اوزیرسُم

(۱) تذکرة‌الاولیای شیخ عطار چاپ لایدن ج ۲ ص ۱۶۱ تا ۱۶۲.

ازاو پناه بدلهای مردمان میبرده‌است ، و اودردلهارا براو می‌بسته :

عزیزی که هرك ازدرش سربتافت   بهر در که شد هیچ عزّت نیافت

ازهویّت تعقیب کننده بی‌خبر نیست‌و میداند که مأمورمهرایزدیست ، ولیکن‌ازین‌نیز واقفست که هر نوازش لطف اورا هزاران گدازش غم درپی‌است :

ای عشق خونم خورده‌ای صبر و قرارم برده‌ای ؛

از فتنهٔ روزوشبت پنهان شدم همچون سحر .

درلطف‌اگرچون‌جان‌شوم از جان کجاپنهان شوم ؟

گر درعدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر .

و شکارنده چنان مصرّاست که هرگز گریزنده مجال فرار نمی‌یابد :

طاووس‌ومگس‌بیك‌محلّ‌باشد   چون باز غم تو در شکار آید .

ازعشق مردان‌وزنان‌وعشق‌فرزندان طبیعت‌طرفی برنمی‌بندد ، روی بعشق‌خردسالان می‌آورد ، وباردیگر بعشق طبیعت بازمیگردد ، ولیکن این عاشق « صرصرتگ پولادرگ صاعقه‌انگیز » وی‌را ازهمه چیزوازهمه کس محروم میسازدوهرعشق وآمیزشی‌را براوسردوبی‌فایده می کند . درمحفل بزم‌وآنجا که

خروشیدن چنگ‌وآوای نای   دل می پرستان ببرده ز جای

نالهٔ او با نفیرنای همدم‌است و می گوید :

من بهر جمعیّتی نالان شدم   جفت بدحالان‌وخوشحالان‌شدم ،

در غم ما روزها بیگاه شد ،   روزها با سوزها همراه شد .

با لب دمساز خودگر جفتمی   همچونی من گفتنیها گفتمی .

« دراثنای آن گیرودار چون شباهنگ بغروب‌آهنگ می کرد و مشّاطهٔ رواح جبین صباح‌را رنگ ، با باد صبحدم درتگ‌وپوی بودم ، ازآن مقصود جزسنگ‌وسبوی

ندیدم » . نه تشنگی من فرو نشست و نه صیّاد آسمانی از عقب کردن من آرام گرفت .
عاقبت از پای افتادم ، « زره دریده شکسته کمان گسسته کمر » تسلیم گشتم و لب باعتذار
گشودم که « حملهٔ عشق ترا تاب من آوردم و بس » — گاه میگفتم :

من پشیمانم که مکر انگیختم ، از مراد و خشم او بگریختم ؛

وزمانی میخواندم :

خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که اُزو بگریختم .

التماس کردم که « سراینك ، بزن تیغ ، فرمان تُراست » .

کاخ عمر گذشتهٔ خویش را دیدم ویران گشته ، و نیروی عقل و فهم خود را یافتم
از کار افتاده ، و پیکر خویش را مشاهده کردم « از آن بینائی و شنوائی و گویائی محروم
مانده و در زمین بشریّت پوسیده گردیده » .

شکستند چنگ و گسستند رود ، بدر کرد گوینده از سر سرود .

بار اندوه خویش را برپشت زمین از کوه گرانتر یافتم :

زمین پشت خود الوند و بیستون دارد غبار ماست که بر دوش او گران بوده است .

از حقارت خویشتن و از بزرگی عشق خداوندگار خویش آگاه گشته گفتم :

ای عشق چُست معتمد مستی سلامت میکند ،

بشنو سلام مست خود ، دل را مکن همچون حجر !

چون دست او بشکسته‌ای ، چون خواب او بر بسته‌ای ،

بشکن خمار مست را ، بر کوی مستان بر گذر !

فکر من از هر اندیشه‌ای جز اندیشهٔ این صیّاد عاشق بازمانده است :

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست بازش ز طرّهٔ تو بمضراب میزدم .

دیگر از آن فرار و دویدن اثری بجا نیست ، همه او ست و جز او هیچ نیست . آواز

او مرا متنبّه میسازدو تسلیت میدهد که :

من کسی در ناکسی دریافتم ، پس کسی در ناکسی دربافتم .

ای تن ضعیف ، این همه رنج که برتومینهم مپندار که ازدشمنی میکنم :

هر کراماتی که میجوئی بجان او نمودت تا طمع کردی در ان

آنچه ازتوبمن عاید شده‌است برای توضبط کرده‌ام ، که میدانم

آئی برمن چو بازمانی ز همه ، معشوقـهٔ روز بینـوائیت منم .

اکنون راززندگی مکشوف‌و معمّاگشوده شده‌است :

امروز بحمدالله فارغ دلم از دشمن کاندردل‌تنگ‌من‌جزدوست‌نمی گنجد .

دانستم که مرادومقصود حقیقی روح من دراین جستجوی‌و تگ‌وپوی‌او بودوبس .

ازلطف او شکرگزارم‌و از نعمت عشق ومعشوقی‌وعاشقی برخوردار :

مهرت بکدام ذرّه پیوست رهی کان ذرّه‌به‌ازهزارخورشیدنشد .

اینست مضمون درامی که در شعر « یوزخدا » (۱) مندرج‌است و ترجمهٔ آن عن‌قریب ازنظرخوانندهٔ محترم میگذرد . عرفاوصوفیّهٔ مشرق‌زمین نیز چنین‌سخنان گفته‌اندواین‌ذرّهٔ ضعیف‌را که وجودآدمی باشد سزاوارعشق ربّ‌الأربابوآفریدگار عالم‌کبیردانسته‌اند . من‌باب مثال‌فصلی ازمرصادالعباد نجم‌الدّین رازی‌رانقل‌میکنم :

(۱) براین عنوان بعضی از خوانندگان اعتراض کرده‌اند ، نه تنها بر عنوان این ترجمه ، بلکه برعنوان‌اصل‌انگلیسی‌آن The Hound of Heaven نیز ؛ وبعضی‌از نقّادان وروحانیون گفته‌اند که شاعر نبایستی «صیادآسمانی» راسگ شکاری بخواند ؛ وباآنکه چندین مثال و مورد دیگر درشعرانگلیسی یافته‌اند که این لفظ برمقدسین‌وپهلوانان‌قدیم اطلاق شده بوده‌است اختیار آن را برای صیاد عشق الهی نامناسب شمرده‌اند . مع‌هذا کسی تغییرآن‌را جایزندانسته‌است و این شعر که امروزمشهورجهانست ومحبوب‌عیسویان وبالخصوص اهل عرفان ایشانست با همین عنوان پذیرفته شده‌است .

« ... غیرت حقّ تاختن آورد که ای آدم ترا نه از بهر تمتّعات نفسانی و مراتع حیوانی آفریده‌ایم ، خوف آنست که اینچه نیم‌روزت در بهشت بگذاشتیم و حُجُب فرو گذاشتیم تا مرا چنین فراموش کردی و بغیر ما مشغول گشتی و با هر چیز انس گرفتی و بی فرمانی کردی و از شجره بخوردی اگر خود یك روزت تمام آنجا بگذارم یکباره مارا فراموش کنی و یگانگی در بیگانگی بازی و ازما و الطاف ماهیچ یادنیاری :

یاری که همیشه در وفای مابود ، کارش همه جستن رضای مابود ،
بیگانه چنان شد که نمیداند کس کو درهمه عمر آشنای ما بود !

ای آدم ازبهشت بیرون رو ، ای حوّا ازو جدا شو ، ای تاج ازسرآدم برخیز ، ای حُلّه ازتن حوّا دورشو ، ای حُلی ازُو گشاده گرد ، ای حوران آدم بردف دورویه بزنید...

« ... چون آدم را سر بدین وحشت‌سرای دنیا دردادند و ازیار و پیوند جدا کرد

نی همنفسی ، نه همدمی ، نه یاری ، مشکل‌دردی، طرفه‌غمی، خوش‌کاری ،

چون براین قاعده روزی چند سر گردان بگشت فریادرسی ندید هم با سر ورد اوّل آمد تا معلّم غیب تختهٔ ابجد عشق نخستینش در نوشت :

تختهٔ عشق درنوشتم باز درنویس ای نگار تختهٔ ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم روز کی چند باز ناز و نیاز

دیگرباره گلیم درد در برانداخت « ربَّنا ظَلَمْنا» آغاز نهاد ، گفتند : ای آدم

آئی برِ ما چوفارغ آئی زهمه ؛ معشوقهٔ روز بی نوائیت منم !

گفت : خدایا مرا این سر گردانی می‌بایست تاقدر الطاف تو بدانم ، حقّ خداوندی تو بشناسم ؛ مرا این مذلّت و خواری درخور بود تامرتبهٔ اعزاز و اکرام تو باز بینم ؛ بدانم که بااین مشتی خاك لطف خداوندی چه فضلها کرده‌است و از کدام درکت بکدام درجت رسانیده ، و تشریف « خَلَقْتُكَ فَرْدَاًلفَرْد » ارزانی داشته ، و بقرب پیوند از

اغیار بریده که «کُنْ لی أَکُنْ لَكَ». پس امروز عاجز وار بکرم تو باز گشتم، و اگرچه زبان عذرم گنگست میگویم:

روزی دوسه گر بی توشکیب آوردم   صد عـذر لطیف دلفریب آوردم.
جانا ز غمت سر بنشیب آوردم،   دریاب، که پای در رکیب آوردم!

«در این تضرّع و زاری آدم را بروایتی مدّت چهارصد سال سر گشته و دیده بخون دل آغشته بگذاشتند، و عزّت ربوبیّت از کبریای عظمت باجان مستمند و دل دردمند آدم میگفت: من ترا از مشتی خاك ذلیل بیافرینم و بعزّت از ملایکهٔ مقرّب بر گزینم و ترا محسود و مسجود همه گردانم و حضرت کبریارا درمعرض اعتراض «أَتَجْعَلُ فیهَا» آرم و عزازیل را از دوستی تو دشمن گیرم و درپیش تخت خلافت تو بردار لعنتش کشم و بترك یك سجدهٔ تو سجدهای هفتصد هزار سالهٔ اورا هَبآءً مَنْثُوراً گردانم و بضربت «فَاخْرُجْ مِنْها» ازجوار خودش دور کنم تو شکر این نعمتها نگزاری و حقّ من نشناسی و قدر خود ندانی و دشمن را دوست گیری و دوست را دشمن دانی و مرا و خودرا در زبان دوست و دشمن اندازی! لاجرم چون سطوت قهّاری ما.... دستبرد بنماید باید که در صَدْمت اوّل بصبر پای داری و چین در ابرو نیاری....

روزی که زمانه در نهیبت باشد   باید که در آن روز شکیبت باشد
بد نیز چو نیك در حسیبت باشد   نه پای همیشه در رکیبت باشد

«آدم آن دم بنگذاشت و باز عَلَم عجز برافراشت و بقلم نیاز برصحیفهٔ تقصیر صورت اعذار می نگاشت و بادل بریان و دیدهٔ گریان زبان جانش میگفت [1]:

گرنه واگیری ابرو سام او سر   انند مویم کـه گیره لام او سر
ارم اج در برانی ور بـر بوم   میان اهنـامه کاران جام او سر

(۱) این دوبیتی بزبان رازیست و دوسه لفظ آن برمن مجهولست.

خداوندا بازدیدم که همه عاجزیم و قادر تؤی ، همه فانییم و باقی تؤی ، همه درمانده‌ایم و فریادرس تؤی ، همه بی کسیم و کس هر کس تؤی . آن‌را که تو برداشتی میفکن ، و آن‌را که تو بنگاشتی مشکن ! عزیز کردهٔ خودرا خوارمکن ؛ شادی پروردهٔ خود را غمخوارمکن ! چون تو برگرفتی هم‌تو بدار ؛ مارا بما مگذار ، و بدین بی‌خردگی معذوردار ، که این تخم تو کشته‌ای و این گل تو سرشته .

اگر بار خاراست خود کشته‌ای ، وگر پرنیانست خود رشته‌ای .

« چون زاری آدم از حدّ بگذشت و سخن بدین سر حدّ رسید آفتاب اقبال «فَتَلَقّی آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ» ازاین مطلع طلوع کرد ؛ شب دیجور ادبار فراق را صبح صادق سعادت وصال بدمید ، و ازالطاف ربوبیّت بعبودیّت آدم خطاب رسید :

بازآی ، کزانچه بودی افزون باشی ، ور تابکنون نبودی اکنون باشی .
اکنون که بوقت جنگ جانی و جهان بنگر که بوقت آشتی چون باشی ! »

چون ازمضمون ومحمول درلام آگاه شدیم موضوع و مرجوعٌ الیه آن‌را نیز بشناسیم . فرانسیس تامپسُن در ۱۸ دسامبر ۱۸۵۹ میلادی متولّد شده بود ، و دوّمین فرزند چارلْزْ تامپسُن دکتر طبّ ازاهل پِرِسْتُن Preston بود ازولایت لَنْکَشیر در شمال انگلستان . پدر و مادراو هردو برمذهب پروتستان بدنیاآمده بودند ولی باختیار بمذهب کاتولیکی گرویده بودند ، و دراین اعتقاد خود ، چنانکه رسم غالب نوگرویدگان است ، رسوخ و تعصّبی داشتند . این طفل خودرا که تاده سالگی درخانه و نزد مادر و دایه تعلیم و تربیت یافته بود دراین سنّ بمدرسهٔ کشیشان کاتولیك در نزدیکی شهر Durham فرستادند باین نیّت که کشیش شود . فرانسیس از همان کوچکی علاقه‌ای بکتاب خواندن حاصل کرد و غالب اوقات فراغ خودرا در کتابخانها میگذرانید و کتابهای

لاتینی و یونانی و دیوانهای انگلیسی را باولع تمام میخواند. در همان مدرسه‌ای که بود گاهی اشعاری میسرود و ترجمه‌هائی ازاشعاریونانی قدیم منظوم میکرد که در جزء یادگاریهای مدرسه ضبط کرده‌اندش. درحساب وریاضیات استعدادی بروز نداد و درسال آخرآن مدرسه درریاضی ازهمهٔ شاگردها عقب بود. امّا درادبیّات والسنهٔ قدیم و درزبان انگلیسی و بالخصوص در مقاله نویسی غالباً شاگرد اوّل کلاس بود. فرانسه‌را هم بسیارخوب آموخته بود. هفت سال دراین مدرسه درس خواندو مُهر دین اثرخویش‌را درروح اوسخت جاداد.

وقتی که درهفده‌سالگی ازآن مدرسه خارج شداولیای مدرسه درباۀاو چنین اظهارعقیده کردند که استعدادو شایستگی ارتقاء به مقام کشیشی‌را ندارد. چند ماه بعد داخل مدرسهٔ طبّ منچسترشد، باین‌نحو که درهمان شهرخود، ودرخانهٔ پدری، منزل داشت، وروزها با راه‌آهن بمنچسترمیرفت و شب برمیگشت. امّا استعداد او برای طبّ ازاستعدادبرای کشیشی بسیار کمتر بود، بلکه‌ازطبّ تنفّرداشت، و اصرار والدینش باینکه حتماً طبّ بخواند باو ضرروصدمهٔ شدیدی زد، زیرا که کتابهای درسی‌خودرا نمیخواندو بجای‌آنها وقت خویش‌را صرف خواندن کتب شعرمیکرد، و بجای حضوردرطالارتشریح درطالارکتابخانهای‌عمومی‌وقت میگذرانید، وهشت سالی که‌ازعمراو درمدرسهٔ طبّ گذشت بالمرّه تلف شد، ویادگاربدی هم‌ازآن‌دوره برای اوماند که عن قریب بیان خواهم کرد. همان کم‌روئی‌وشرمگینی‌مفرط او که درمدرسهٔ کاتولیکها مانع‌وصول او بمرتبهٔ کشیشی تشخیص دادندسبب شد که باپدرش چیزی ازبابت عشق‌وعلاقهٔ خود بشعروادبیّات نگوید؛ لاجرم همینکه دربیست‌وپنج سالگی درامتحان مدرسهٔ طبّ مردود شد پدرش بی‌نهایت غضبناک گردید.

چون خانوادهٔ اوثروتی نداشتند لازم بود که فرانسیس شغلی برای گذران

معاش خود پیش گیرد . در انگلستان قاعده این بود که از برای یك نجیب زاده (جنتلمن) یکی از سه شغل مُجاز است : کشیشی و طبابت و خدمت نظام . چون فرانسیس از آن دو شغل بازماند واضح بود که از عهدهٔ کار سوّمی هم برنخواهد آمد ، بخصوص که از جوانی ضعیف البنیه بود . پدرش از او مأیوس گشت و دست کشید . نزاعی نیز بین آن دو روی داد که ظاهراً در باب دین و ایمان بود . نتیجه این شد که درماه نوامبر ۱۸۸۵ فرانسیس تامپسن خانهٔ پدری را ترك کرده بدواً بمنچستر رفت و چند روزی آنجا از فروش متعلّقات خود زندگی را بنحوی گذرانید ، سپس راه لندن پیش گرفت و وقتی که وارد آنجا شد از مایملك دنیا فقط دو جلد کتاب در جیب داشت ، دیوان ویلیام بلیك (W. Blake) و نمایشهای أیسْخیلوس (Aeschylus) .

چهار سال عذاب و مشقّت و خواری و محرومی و گدائی و مرض و ابتلا در پی بود . گاهی از خانه برایش وجه نقدی میفرستادند ، امّا نه بقدری که کفایت مخارج او را دهد ، و پس از چندی آن نیز مقطوع شد ، یا او پولهارا نپذیرفت ، و بهرحال رشتهٔ ارتباط پدر و پسر بریده شد . چون صنعتی نیاموخته بود و عرضهٔ کار پیدا کردن نداشت بناچار بکارهای نامناسب و پست تن در میداد . در مدّتی که در مدرسهٔ طبّ درس میخواند مبتلا به تریاك خوارگی هم شده بود .

یکی از نویسندگان قدیمتر انگلستان ، دوکوئینسی De Quincy که مدّتی تریاك میخورده است کتابی بعنوان « اعترافات یك تریاك خواره » نوشته است که از کتابهای بسیار مشهور و بزرگ ادبی در انگلیسی است ، و هرجوانی آن را میخواند ، و بسیاری از خوانندگان آن چنان مفتون و مجذوب توصیفات او از آن بهشت موهوم و عالم خیالی میشوند که هرگاه دسترسی داشته باشند امتحانی میکنند ، و چه بسا که مبتلا میشوند ؛ و برای شاگردان مدرسهٔ طبّ که دستشان بتریاك و لودانم میرسد این

«امتحان» آسانست. پس بلای این معصیت مطبوع هم سربار مصیبت فقر و بیکاری او بود.

انواع کارهای موقتی بدست آورد، مثل شاگردی دکان کتابفروشی و شاگردی دکان کفش دوزی؛ امّا هیچجا دوام نمی آورد، وغالب روزهارا بی غذا و اکثر شبها را بی خانه، وعموماً بی یار و رفیق و آشنا بسر میبرد. این صنف مردم در شهر لندن امروز هم کم نیستند، در آن زمانها فراوان (فراوانتر از امروز) بودند. اگر باران نبارد روی نیمکت پارکها، اگر ببارد زیر نیمکت، روی پلّهٔ مدخل ایستگاههای راه آهن زیرزمینی، زیر طاق پلهائی که برای عبور راه آهن از روی خیابانها زده اند، مثل حیوانات چهار دست و پای خودرا دور هم جمع کنند و «گُندله» در گوشه ای «چُمبك بزنند» و بخوابند، و از سرما و گرسنگی خواب بچشمشان نیاید، و روز بروز ناتوانتر شوند و عاقبت سل بگیرند. فرانسیس تامپسن هم سل گرفت. پیش از آنکه بلندن برود در منچستر دچار حملهٔ غش عصبی هم شد و آثار این اختلال اعصاب تا آخر عمر در او باقی بود. اگر گاهی کار محقّری مثل واکس زدن کفش یا کبریت فروشی در کوچه ها گیرش می آمد و یك شیلینگ عایدش میشد که میتوانست یازده پنس آن را صرف خوراك و یك پنی را صرف تریاك کند بسیار خوشحال میشد. کیف تریاك باعث این هم میشد که دمی خود را فراموش کند، دردهای خودرا و فقر خودرا فراموش کند، و بالاتر از همه، آن شکستهای پی در پی خودرا فراموش کند: شکست در تحصیل شغل کشیشی، شکست در تحصیل طبّ، شکست در نگه داشتن کار، شکست در ادای وظیفهٔ فرزندی. از یکی شنیدم که روزی بیك کتابخانهٔ عمومی رفته بود تا کتابی بگیرد و بخواند اورا از در بیرون کرده بودند که اینجا گدارا راه نمیدهیم. شاید ایمانی که از طفولیّت در روح او دمیده بودند و با طینت او عجین شده بود اورا از خودکشی که غالباً منتهی الیه این راه و نتیجهٔ غائی نومیدی است محفوظ داشت.

در این مدّت گاهی قطعات شعر و نثری برای مجلّات مختلف فرستاده بود، امّا هیچ یك پذیرفته و منتشر نشده بود. و اگر کمی فکر کنیم شاید علّت آن را بتوانیم نگفته کشف کنیم. این بدبخت کاغذ از کجا بدست می آورد؟ قطعه‌های کاغذ یك رو سفید باطله‌ای که در وسط خیابانها و کوچه‌ها و در میان زباله‌ها یافت میشد، اینها را جمع میکرد، و بایك مداد کُله یا با قلم و دوات پستخانهٔ محلّ، روی آنها زاده‌های فکر خود را مینوشت و تا وقتی که قطعه‌ای کامل شود و پولی برای تهیّهٔ پاکت و تمبر پُست پس انداز کند این قطعه‌ها در جیب او چنان «مچاله» و کثیف میشد که همینکه بدست مدیر مجلّه میرسید قابل دست زدن نبود چه رسد بخواندن، و طبعاً یکسره در سبد کاغذهای باطله می افتاد. کشیشی بنام کارُل (Carroll) او را دیده بود، و چند دقیقه‌ای با او گفتگو کرده و از دانش و اطّلاع و معرفت او متعجّب شده بود، و باو راهنمائی کرده بود که شعر خود را بمجلّهٔ Merry England بفرست. اتّفاقاً پدر فرانسیس بهمین کشیش نامه‌ای نوشته و از او خواهش کرده بود که فرزند گمشدهٔ او را بیابد، امّا کشیش او را «نیافته» بود، و این راهنمائی را باین جوان کرده بود بی آنکه بداند که همان شخصی است که مدّتیست او را میجوید.

در ماه فوریهٔ ۱۸۸۷ فرانسیس تامپسن قطعه شعری تحت عنوان The Passion of Mary با مقاله‌ای به نثر برای آن مجلّه فرستاد. مدیر این مجلّه مرد خوش قلب و مهربان و دقیقی بود، و آن بستهٔ کاغذهای چرك و کهنه را بدور نینداخت. خواند و غرق حیرت شد. نام این مدیر مجلّه ویلفْرِد مِینْل Wilfrid Meynell بود، و خود او و زنش ألیس مینل (۱) هردو شاعر قابل و مشهوری بودند. نامه‌ای بگویندهٔ آن شعر نوشت و از او خواهش کرد بدفتر مجلّه تشریف بیاورد، ولی مراسله چندی بعد برگشت زیرا که

(۱) این خانم شاعر بلندطبعی بود و از او غالبا بلقب «ملکهٔ شعر انگلیسی» تعبیر میکنند.

گیرنده یافت نشده بود. شاعر آدرس خویش‌را پستخانهٔ چارینگ کراس داده بود، وعجب نیست که اورا نیافته بودند. مستر مینل آن شعر را در ماه آوریل سال بعد (۱۸۸۸) درمجلهٔ خود منتشر کرد، ودرماه می همان‌سال توسّط یك نفر دوافروش که بآن بدبخت وسیلهٔ فراموشی میفروخت وی‌را یافت و از بدبختی نجات داد. درشمارهٔ ماه‌می شعر دیگری ازاو چاپ کرد تحت عنوان Dream-Tryst، و در شمارهٔ ماه ژوئن مقالهٔ نثراو را بعنوان Paganism, Old and New نشر داد ــ و ناگهان اهل شعرو فضل وادب متوجّه شدند که ستاره‌ای ازقدر اوّل در آسمان ادبیّات انگلستان، بل در سپهرادب جهان میدرخشد که نوراو ثاقب‌وفتّان‌وخیره کننده‌است.

مهربانی‌ودلسوزی مستر مینل‌و زن‌او عاقبت آن شاعرخجول وبا مناعت‌را نرم کرد ــ فرانسیس تامپسن تحت مراقبت‌وتعهّدوتیمارداری آن‌دوتن قرار گرفت. کارل کشیش سابق‌الذّکر خبردار شد که این همان مرداست که او میجسته‌است، وساطت کرد تاپسروپدررا آشتی داد. شاعررا در مریضخانه تحت معالجه قراردادندو ازبلای تریاك نیزرهانیدند، و سپس بصومعه‌ای در ولایت سَسِکْسْ بردند و دوسالی آنجا استراحت کرد. شعر «یوزخدا» را در ۱۸۹۱ درسی‌ودوسالگی بپایان رسانیدو در مجموعه‌ای از اشعاراو درسال ۱۸۹۳ منتشر گردید. باقی عمراو درصحبت خانوادهٔ مینل گذشت، ودریکی ازاشعارخود که به ویلفرد مینل خطاب کرده‌است اورا «پدر و برادرودوست» میخواند.

فرانسیس تامپسن پس‌ازچند سالی که برای اصلاح حال مزاجی‌خود درخارج لندن‌و مخصوصاً درصومعه‌ای در ویلز شمالی مقام گرفته بوددر۱۸۹۶ بلندن برگشت و باقی‌عمررا درآنجا بسربرد، و کاری دراداره‌ٔ مجلّهٔ ادبی اکادمی بعنوان نقّاد ادبی باو داده بودند که چندان‌وقت‌اورا نمیگرفت‌ومقیّدبحضورمرتب نمی کرد. ازنوامبر

۱۸۸۸ تا حدود ۱۸۹۷ شاهباز طبع او در فراخنای سپهر شعر پرواز میکرد و ساعت بساعت برتر و بالاتر میرفت تا بکمال بلندی رسید. از آن تاریخ دیگر شعر گفتن را ترك کرد و بتحریر نثر پرداخت، و مقالات او را که غالباً در مجلهٔ اکادمی و أثینئوم منتشر شده بود در مجلدی جمع کرده‌اند. کلیات او در سه جلد مدون و طبع شده‌است، دو جلد نظم و یك جلد نثر، که هرچند از حیث حجم چندان بزرگ نیست از لحاظ فصاحت و بلاغت و بلندی فکر و علو معنی بپایه‌ایست که نام او را مسلماً دو سه قرنی زنده نگه خواهد داشت.

در اوایل ماه نوامبر ۱۹۰۷ ناخوشی سل او سخت شد. بنصیحت دوستان به بیمارستان رفت و روز ۱۳ همان ماه در چهل و هشت سالگی فوت شد.

شعر «یوزخدا» را غالب نقادان و صاحبنظران شاهکار او میدانند. شك نیست که از حیث اشتمال بر جواهر الفاظ و بدایع خیالات شعری و از لحاظ مقام هنری بر تمامی اشعار دیگر او رجحان و برتری دارد[1].

---

(۱) اقوال بسیاری از ادبا و منتقدین عالی رتبه را دربارهٔ مقام شعر و نثر او در کتاب موسوم به Francis Thompson, Poet & Mystic تألیف John Thomson از صفحهٔ ۴۳ ببعد میتوان خواند، و این کتاب مأخذ عمدهٔ اینجانب در انشای این شرح حال مختصری بود که از نظر خواننده گذشت. کتاب مخصوصی نیز مستر اورارد مینل Everard Meynell در احوال او نوشته‌است، و گفتاری در بارهٔ او بقلم اولت E.C. Owlett تحت عنوان Essay on Francis Thompson تحریر شده، که از هر دو استفاده کرده‌ام. ترجمهٔ «یوزخدا» بدواً در شمارهٔ اول مجلهٔ روزگار نو منتشر شد، و برای این چاپ تغییرات و اصلاحاتی در آن راه داده‌ام. بخاطر آنکه بکنه معانی این شعر برسم سه شرحی را که بر آن نوشته‌اند مطالعه کرده بودم، و از ترجمهٔ فرانسهٔ آن هم مدد گرفته‌ام. مصراعها و ابیات و قطعات شعر و نثر متعدد بفارسی درضمن مطالعات خود یافتم که هر یك بمناسبتی و از نظری شباهت مختصری ببعضی از تعبیرات و خیالات مندرج در این شعر داشت، ومعدودی از آنها را در فصلی که برای عرضه کردن مضمون شعر انشا کردم و گذشت گنجانده‌ام. اگر باین علت آن فصل خالی از انسجام است و بصورت یك «چهل تکه» در آمده است امیدوارم خواننده معذور بدارد.

یوز خدا

ازوی بسراشیب شبان و روزان میگریختم ؛
ازوی اندر طاقهای سالیان میگریختم ؛
در نشیب راههای پیچ درپیچ ضمیرخویشتن
ازوی همیگریختم ؛ اندردرون دمهٔ اشك
و درجویبارخنده ازوی نهان میگشتم .
بسوی روزنه‌های امید برمی‌شتافتیم ؛
ویا خویشتن‌را ، سراندرنشیب ،
اندربُن ظلمات هول‌انگیزدرّه‌های هراس می‌انداختم ،
(تامگربرهم) ازآن پایهای نیرومند که درپی بودند ، درپی‌من‌بودند .
لیکن‌آن پایهای پوینده
با تکاپوی خالی ازتعجیل ،
گامهای شمردهٔ محکم ،
سرعت مستمرّبی‌تشویش ،
پافشاری با طمأنینه ،
درپی من زمین همی کوبید —
مستمرّتر زپای‌او بانگی
درگوش دل مرا می کوفت :

« باتو هرچیز غدر خواهد کرد
« تاکه با من توغدرخواهی کرد » .

۲۰ برابربسیاری دریچه‌های دل ، با پرده‌های سرخ ،
که ازاحسان‌ومهربانی درهم بافته مشبّك بود ،
چون گنهکاران مطرود تضرّع نمودم ،
زیرا که هرچند میدانستم این محبّت اوست که درپی‌منست ،
باز ازاین سخت درهراس بودم
۲۵ که اگراورا داشته باشم باید جزاو نداشته باشم ؛
ولیکن تادریچه‌ای بررویم گشوده میشد
تندباد قربتش‌آن‌را برهم میکوفت .
ترس کی دانستی آئین فرار
آنچنان کان عشق آئین شکار .
۳۰ گریزان ازکرانهٔ گیتی درگذشتم ،
و دروازهای زرّین اختران‌را بیازردم ،
و درطلب پناهگاهی میلهای خروشان‌آنهارا کوفتم ؛
ازچارچوبهٔ رنگ باختهٔ ماه
نواهای نرم حزین‌وزمزمهای سیمین برانگیختم .
۳۵ صبح‌را گفتم : دریاب ؛ شام‌را گفتم : بشتاب —
مرادرزیرخرمن‌نوشکوفه‌های پیروزه‌گون خویش
ازاین عاشق سهمگین بپوش !
چادرتیرهٔ خودرا پیرامن من بفگن مبادا ببیندم !

پرستندگان وی همگی‌را بیاری خواستم ،
ولی درراه هواداری او با من جفا کردند ، ٤٠
برای فرمانبرداری از او از من گسستند ،
زهی پایداری مستلزم غدّاری ،
زهی زنهار خواری زاده از وفاداری .
از هرچه تیزتاز است از برای تیزروی مدد خواستم ؛
دریال تکاوران خروشان ریاح آویختم ، ٤٥
ولیك آن بادپایان دمنده
خواه آنکه درازای این دشت نیلگون پیمودند ؛
و خواه اینکه ، ازسوز تازیانهٔ تندر ،
درپهنهٔ آسمانی پراز رشحات برقهای پرّان
که پیرامون سمّ خویش می انگیختند ، ٥٠
با گردونهٔ وی برهم میکوفتند :ـ
ترس کی دانستی آئین فرار
آنچنان کان عشق آئین‌شکار .
همچنان پایهای پوینده
باتکاپوی خالی از تعجیل ، ٥٥
گامهای شمردهٔ محکم ،
سرعت مستمرّ بی‌تشویش ،
یا فشاری با طمأنینه ،
درپی من زمین همی کوبید ـ

۶۰ برتراز بانگ پایش آوازی
نیز در گوش هوش من میکوفت : —
« هیچ چیزت پناه می‌ندهد
تا تو حق‌را پناه می‌ندهی » .

آن‌را که در پی آن در تک‌وپوی بودم
۶۵ دیگردرروی مردان‌وزنان نمیجُستم ؛
ولیکن (باخود گفتم) هنوزدرچشمان خُردسالان
چیزی نموداراست ، چیزی که پاسخ میدهد ،
ایشان بامن‌اند ، بی گمان با منند !
باشوق فراوان روی بسوی ایشان بیاوردم ؛
۷۰ امّا همان‌دم که ازچشمان جوان ایشان ناگهان
صبح دلدادگی و همنَفَسی می‌تابید ،
سروش نگهبانشان موی کشان ازمن میربود .
فریاد برآوردم که « پس شما ، ای کودکان دیگر ،
ای زادگان طبیعت ، مرادرانجمن صفای خود بپذیرید ؛
۷۵ بهلید تا شمارا دهان بدهان درود گویم ،
بیائید تا نوازش‌ومهربانی خویش‌را درهم‌آمیزیم ،
برگیسوان‌آشفتهٔ بانو مادر خویش
دست بیازیم ،
باوی ، درسرای محصوراز ریاح وی ،
۸۰ درزیر شادُروان لاجوردین وی ،

بساط بزمی بگستریم ،
و بآئین بی غلّ و غش شما ، می بنوشیم
از آن ساغر
که لبالب ازچشمهٔ روزاست و لبریز ازقطرات نور » .
چنین کردیم : ۸۵
من اندرآن حلقهٔ اخوان صفا درآمدم ـ
بند طلسم اسرار طبیعت را گشودم .
من آن نشانهای اندیشهای زودگذر را
برچهرهٔ پرمعنی آسمان شناختم ؛
بدانستم که ابر چگونه برخیزد ، ۹۰
کفهائی جهنده ازحلقوم غرّندهٔ دریای درّنده ؛
با هرچه بزاید و بمیرد
برخاستم و افول کردم ؛
ایشان‌را ، اگردر رنج بود و اگر در وجد ،
نگارندگان نقوش احوال خویش ساختم ـ ۹۵
درشادی و حرمان شریك ایشان بودم .
چون کنیزك شام شمعهای لرزندهٔ خویش‌را
گرد مزارات خاموش روز برمی‌افروخت ،
من ازاندوه او گران خاطر میشدم .
دیدهٔ تابان بامدادرا میدیدم و خندان میشدم . ۱۰۰
باهرهوائی شاد یا اندوهگین گشتم ،

آسمان‌ومن باهم گریستیم ،
و اشك شیرین او بباران تلخ دیدهٔ من شور شد ؛
برطپش سرخ دل او ، شفق ،
۱۰۵ قلب خودرا نهادم که با هم بطپند ،
و ازتف‌وتاب درهم آمیخته‌شان بهره برند ؛
امّا نه این سوزش ریش درونم فرونشانیدو نه آن .
بآب دیدهٔ من گونهٔ کبود فلك بیهوده ترشد .
زیرا که ما زبان یکدیگررا نمی دانیم ،
۱۱۰ اینهاومن ؛ من ببانگ سخن میگویم —
بانگ ایشان جنبش ایشانست ، بی زبان سخن میگویند .
طبیعت ، این نامادر بیچاره تشنگی مرا نتواند فرونشانیدن ؛
اگراو مرا فرزند خویش می‌شناخت ، بایستش
آن کُرتهٔ کبود فلك‌را بیك سوزدن و
۱۱۵ پستان شفقت خویش مرا نمودن :
کام عطشان مرا
قطره‌ای ازشیر اوهرگز متنعّم نکرده‌است .
این شکارندهٔ دمان دوان
با قدمهای راسخ آرام ،
۱۲ سرعت مستمرّ بی تشویش ،
با فشاریّ با طمأنینه ،
دم بدم میشود بمن نزدیك ،

برتراز بانگ پای کوبانش
آیدآن بانگ چیرهٔ چالاك :ــ

« هیچ چیزت نمی کند خرسند ۱۲۵
« تاتو حقّرا نمیکنی خرسند » .

اینك برهنه منتظرم ضربهٔ حربهٔ افراشتهٔ عشق ترا !
سازوسلاح مرایك‌بیك تو بر کندی ،
و بتازیانهٔ توفیقم بزانو افکندی ؛
بیکبارگی تسلیم گشته‌ام . ۱۳۰
خفته بودم گوئی و بیدار گشتم ،
چون بآرامی نظرمیکنم خویشتن‌را برهنه کرده می‌یابم .
بغرور زورمندی‌وجهل جوانی ناگهان
ارکان ساعات عمررا بجنبانیدم
و طاق معبدزندگانی‌را برسرخویش فرودآوردم ؛ ۱۳۵
درمیان گردوغبارسالیان برهم ریخته
آلوده بخاك‌وخون ایستاده‌ام ــ
شخص شباب من زیرآن پشتهٔ‌آوار مدفونست .
ایّام من بانگکی کرده دودی شدوبرهوا رفت ،
یاچون حباب برروی‌آب روان‌آماس کردوبترکید . ۱۴۰
آری ، اکنون خواب نیز خواب بیننده‌را واگذاشته ،
و سرود و رود سراینده‌وسازنده‌را فروهشته ؛
حتی رشتهٔ اندیشه‌های شاعرانه که ازشکوفه‌های خیالات لطیف می‌آراستم ،

و گوی زمین‌را چون مهره‌ای بران آویخته پیرایهٔ بازوی خود میساختم ،

۱۴۵ نیزدرکار گسستن‌است ؛ این زنجیر زیاده ازان سست‌است

که ثقل زمین گرانبار اندوههای سنگین را تاب‌آورد .

ببینم ! آیا عشق تو براستی

عشقه‌ایست ، ولو همیشه بهارو ناپژمرنده ،

که جز گلهای خویش گلی‌را بر دستبندی نشسته نتواند دید ؟

۱۵۰ آخر ، ای نگارندهٔ لم‌یزل ،

آیاباید که هرچوبی‌را زغال سازی تا بدان بیرنگ زنی ؟

تازگی من چون بارشی‌تند گردی فرونشانیدوبس ؛

اکنون قلب من بسان چشمه‌ایست فرو خشکیده ،

گودال‌آب راکدی ازان بجای مانده ، وآن آب

۱۵۵ ازخیالات شبنم‌وار که برشاخسار نالان مغز من

لرزان‌اند قطره‌قطره فروچکیده‌وفراهم‌آمده .

چنینم که گفتم ، چه خواهم شدن ؟

مغزاین میوه بدین تلخی‌بود ،

مزهٔ پوست چه خواهدبودن ؟

۱۶۰ انگاره‌ای ازانچه زمانه زیر دودودمه دارد بدست دارم ؛

وانگهی هرگاه بگاهی نفیرصوری

ازسور و باروی غیبی ابدیّت برمیخیزد :

میغها جنبیده‌و لرزیده دمی پراگنده میشوند ،

پس گرد برجهائی که نیم لحظه دیده‌ام بازمی‌پیچند ؛

ولیکن همین یك‌دم مرا بس‌است که آن‌دمندهٔ صور را ۱٦٥
برفراز دیده گاه ازلیّت ببینم ،
جامهٔ ارغوانی تیره در بر ، و تاجی از شاخ سرو برسر ؛
نام او میدانم و معنی صور او فهمیدن همی‌توانم .
اگر قلب آدمی یا جان اوست که کشت ترا نیرو دهد ،
آیا ضرورتست که مزرعهٔ خویش‌را ۱۷۰
از جسد پوسیدهٔ مردگان رشوت دهی ؟

اکنون از آن پی کردن دائم
تنها بانگی از نزدیك شنیده میشود ؛
آن هرّا چون خروش دریای جوشان برمن محیطست :
« آیا کوزهٔ وجودت چنین شکسته‌است ، ۱۷۵
آیا خزف پاره‌ها چنین پریشان گشته‌است ؟
هان ، همه چیز از تو روی برتابد
زانکه ازمن تو روی برتابی !

ای خس ناکس بدبخت غریب ،
چگونه توقّع توانی داشت کسی برتو مهر افکند ، ۱۸۰
چون دانی که جزمن کس نیست که هیچ‌ی‌را بچیزی گیرد ؟
ندانی که عشق بشری‌را شایستگی بشری باید ؟
آخر ترا چه شایستگی حاصلست ،
ای ازهمه گل پاره‌های انسانی آلوده‌تر ؟
دریغا که نمی‌دانی ۱۸۵

تو تاچه حدّ هرمهروعشقی‌را ناسزاواری!
آیا کرا توانی یافت که چون تو فرومایه‌ای‌را دوست دارد،
جزمن، جزمن‌وبس؟
هرآنچه ازتو گرفتم ازراه مهر گرفتم،
۱۹۰ بقصدآزاروزیان تو نگرفتم،
گرفتم تاتوآن‌را ازدست‌وآغوش من بازجوئی.
آنچه اندیشهٔ کودکانه‌ات بخطا
گمگشته میشمارد من ازبرای تو درخانه ذخیره کرده‌ام:
برخیز، دست مرا بگیروبیا».

۱۹۵ پایها در کنارمن آرمیده‌اند:
آیا تیرگی اندوه من همانا
سایهٔ دست اوست که بمهربانی برسرم گسترده‌است؟
«گول بی‌بصر ناتوان که توئی،
منم آن کس که تو همی‌جوئی!
۲۰۰ دوستی‌را زخویش میرانی،
تا توحقّ‌را زپیش میرانی».



هربرت جرج ولز

سپتامبر ۱۸۶۶ تا اوت ۱۹۴۶

یکی از انبیای عصر جدید

درماه ژوئیهٔ ۱۹٤٦ مردم انگلستان باقامهٔ مراسم جشن نودسالگی برنارد شا مشغول بودند ؛ ماه بعدتهیهٔ مقدّمات جشنی هم برای یك نفردیگر از بزرگان نویسندگان خویش مستر ولزمیدیدند که در بیست‌ویکم ماه سپتامبرهمان سال هشتادساله میشد. ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد. هِرْبِرْت جُرْج وِلْز (معروف به اچ جی ولز) که ثانی اثنین برنارد شا بود روزسیزدهم ماه اوت فوت شد، واهل انگلستان باقامهٔ مراسم عزاداری‌ومرثیه گوئی‌ویاد کردن مقامات‌و فضایل‌او پرداختند. پیشوای حزب کارگرورئیس‌الوزرای آنروزی انگلستان مستر أتلی درمجلس ذکرخیراو گفت :

بواسطهٔ وفات اچ جی ولز این مملکت‌ازوجود یکی ازمردمان بسیار بزرگ خودمحروم شد. قوّهٔ تصوّر تابناك اوعلاوه براینکه مایهٔ لذّت‌وسرگرمی خوانندگان کتبش بود باعث تقویت افکار ایشان نیزمی‌شد. داستانهائی که‌او بما میگفت در نظر ما ابتدا عجیب وخیالات دوردراز جلوه می نمود، ولی در بسیاری ازامور آنچه او تصوّر کرده‌بود وجود خارجی پیدا کرد و پیشگوئیهای او واقع شد. تألیفهائی که دررشتهٔ علم‌الاجتماع بقلم آورد تأثیرعظیمی درپرورش‌افکارعمومی‌داشت وراههائی برای پیشرفت و ترقّی پیش پای مردم گذاشت. در آن ایّامی که مسلك سوسیالیسم منفوربودو معتقدین بآن کم‌ومعدود بودند ولز باکمال شورکارمیکردو چیزمینوشت تا این مسلك‌و نهضت قوّت بگیرد، وآنهائی که چهل‌سال‌پیش‌شاهداقدامات‌وخدمات او درانجمن‌هواخواهان‌سوسیالیسم‌بودند خوب‌میدانند که‌پیشرفت این‌مسلك تاچه‌حدّ مرهون کارهای اوست.

دراین قدرشناسی که پیشوای حزب کارگران انگلستان ازاین نویسندهٔ بزرگ کرده‌است اشارهٔ اجمالی بتمام جنبه‌های نویسندگی اوشده‌است . مسترهربرت‌جرج ولّز در رمان‌نویسی ازتمام معاصرین خودبالاتروبزرگ‌تر بود ، درنوشتن‌داستانهای خیالی مربوط بافکارعلمی وپیشبینی اکتشافات‌واختراعات احدی بپای‌او نمیرسید ، ودرتبلیغات سیاسی و روشن کردن‌افکارعامّه وتقویت‌اساس سوسیالیسم وتدوین فلسفهٔ اجتماعی برای طرز حکومت دموکراسی جزء معلّمین عالی‌رتبهٔ بشر بشمار میآید . باتمام‌این‌احوال ازحیث‌رفتاروکردار بامردمان‌عادی‌معمولی تفاوتی نداشت . وی ازآن‌آدمهای‌فرومایهٔ طبقهٔ سوّم بود که بواسطهٔ هوش و قریحهٔ خارق‌العاده و پشت کارشخصی ازپست‌ترین‌پلّهٔ درجات اجتماعی خودرا ببالاترین‌پلّهٔ نردبان‌رسانیده بود بی آنکه خودرا گم کند و خویش‌را پارچهٔ جدا بافته‌ای جلوه دهد . پدرش باغبانی‌بود ، و مادرش قبل‌ازشوهر کردن دریکی‌ازخانه‌های اعیانی خدمتگاری میکرد . زن‌وشوهر درقصبهٔ براملی خانهٔ محقری گرفتندو دکّانی باز کردند که‌دران فنجان‌و نعلبکی‌و قوری‌و اشیاء علّافی‌و عطّاری‌و بقّالی می‌فروختند ، و شوهر در بازیهای کریکت که‌اهل‌قصبه‌میکردند جزء بازیکنهای‌رسمی‌دائمی‌بود وباصطلاح بکدّیمین‌وعرق جبین نان بخورونمیری‌بدست می‌آوردند . براملی‌جزء ولایت کنت بود ، ولی بتدریج که لندن وسعت حاصل کردآن قصبه مبدّل بقریه‌ای ازقرای حومهٔ لندن شد . درچنین محیط و محلّی در ۲۱ سپتامبر۱۸۶۶ این زن‌وشوهرداراى بچّه‌ای شدند که اسمش‌را هربرت جرج گذاشتندوهمینکه‌پنج‌ساله‌شداورا بمدرسه‌فرستادند . مدارس ابتدائی‌انگلستان درهفتادوهشتاد سال پیش آن‌هم درقرا و قصبات بسیار بدبود و اطفال درانها ازتعلیم‌وتربیت‌چندان بهره‌ای‌نمیبردند سهل‌است هوش و ذوق‌واستعدادی هم که فطرةً داشتند تلف میشد . خود اچ جی ولز وضع این گونه

مدارس‌را در بعضی از داستانهای خود تشریح کرده ، و قبل‌از‌او هم چارلز دیکنز در داستان نیکلاس نیکلبی ، و شارلت برنته در داستان جین‌ایر تفصیل‌دلخراشی از خرابی اوضاع آن مدارس نقل کرده بودند .

رفیق ما هربرت همینکه سیزده ساله شد درس‌را ترك کردو مادرش اورا در یك دکان پارچه فروشی گذاشت که کار بکندومزدی بگیرد ، ومنتهای‌ترقی‌وعظمتی که برای پسرش آرزو داشت همین‌بود که در شغل پارچه فروشی داخل شود . قصهٔ مشهورفارسی‌را لابد شنیده‌اید : پادشاه شدن یك دلاك حمامی باینست که‌پشت دخل بنشیندو استاد حمامی بشود ، بهمین قیاس اگرپسر بقال‌وعطاری بدرجهٔ پارچه‌فروشی برسد مثل اینست که پادشاه شده باشد . اما خود هربرت چنین تصور نمیکرد ، وآن چهارسالی‌را که درآن دکان بشاگردی گذرانید شکنجهٔ روح خود میدانست . یك روز پدرش از نردبان افتادو پایش شکست و از کسب معاش بازماند . این واقعهٔ ناگوارموجب نجات‌وعاقبت بخیری هربرت شد ـــ خانه‌شان برهم‌خورد ، و مادرش دوباره درخانهٔ یکی از ثروتمندان خدمتگارشد ، وهربرت بااورفت و در خانهٔ آن ثروتمند باکلفت‌و نوکرها زندگی میکرد . هوش‌وقریحهٔ تابناك اومورد توجه‌ارباب شد و باواجازه دادنداز کتابهائی که در کتابخانهٔ آن‌منزل‌بود هر کدام‌را که‌میخواهد بردارد وبخواند ، وضمناً درآن شهر بامعلم مدرسه‌ای‌هم‌آشنا شدو پیش‌او بتحصیل علم پرداخت .

در بیست سالگی‌خودرا بلندن رسانید ، و بواسطهٔ هوش‌واستعدادی که بروز داده‌بود مدد خرجی‌باو دادند که دردانشکدهٔ علوم تحصیل کند . اماسختی‌امرمعاش اورا مجبور کرد که شغلی‌پیدا کند ، وچندصباحی بمعلمی‌مشغول شد ، و ضمناً هم‌پیرو مسلك سوسیالیسم شد . دراین مدت گاهی مقالاتی‌مینوشت که درمجلات‌وجراید کم

اهمیّت منتشر میشد ، وقصداو در این مقالات این بود که مطالب علمی را که خوانده و یاد گرفته بود بزبانی ساده و آسان که عامّه بفهمند بیان کند ، و بقوّهٔ تصوّر حدس بزند و پیش بینی کند که اکتشافات علمی و اختراعات صنعتی باعث چه نوع ترقّیاتی خواهد شد و چه چیزهائی در آینده بوجود خواهد آمد .

در بیست و نه سالگی کتابی نوشت بعنوان Time Machine یعنی چرخی که بوسیلهٔ آن میتوان درزمان سیر و سیاحت کرد و پیش و پس رفت . این کتاب را یکی از ناشرین سرشناس فوراً قبول کرده بچاپ رسانید ، وفوراً هم نام اچ جی ولز مشهور شد . سال بعد کتابی نوشت بنام « چرخ بخت » و آن داستان یك نفر شاگرد دکّان پارچه فروشی است که در موقع یك تعطیل یکهفته‌ای سوار دوچرخه‌ای میشود و بگردش میرود و با دختری آشنا میشود و آن دختر او را تشویق باین میکند که بآن زندگانی پست قرین گمنامی راضی نگردد و دنبال بخت خود برود .

این داستان هم چاپ شد و باعث مزید شهرت ولز گردید ، و ازان ببعد ستارهٔ طالع او متّصل صعود میکرد و درخشان‌تر میشد ، تا کار بجائی رسید که افکار و پیشبینیهای علمی او معروف خاصّ و عامّ گردید ، و نوع افکار و خصایص سبك تحریر او بلفظ ولزیان Wellsian شناخته شد ، باین معنی که از اسم او یك لغت در زبان انگلیسی بوجود آمد . طفلی که در ابتدا در درجه‌ای نزدیك به پست‌ترین درجات اجتماعی انگلستان بدنیا آمده بود و در طفولیّت تعلیم و تربیت حسابی نیافته بود ، و حدّ اکثر تحصیلات او معادل باختتم تحصیلات متوسّطه میشد ، بواسطهٔ قریحهٔ خارق العادهٔ خود جزء نویسندگان درجهٔ اوّل و اشراف اهل فکر و فضل گردید .

رمانهای علمی او بی شباهت به رمانهای علمی ژول ورن فرانسوی نیست ، و بعد از ولز کسان دیگری هم بهمین سبك کتاب نوشته‌اند ، امّا ابداع و ابتکاری که در

تألیفات او دیده میشود منحصر بفرد است ، وچه پیش از او وچه بعد از او هیچ کس بمقام او نرسیده است . یقین دارم که بعضی از شما چند فیلمی را که از روی تألیفات او ساخته‌اند دیده‌اید و بقیاس آنها میتوانید نوع رمانهای علمیش را بشناسید : جزیرهٔ دکتر مرو Moreau داستان دکتریست که دریك جزیره وسایل و اسباب و آلاتی جمع آورده ، ومطابق قوانین چهارگانهٔ تطوّر و تکامُل انواع که داروین کشف و وضع کرده است حیوانات را عمل میکند وسیر آنها را در راه تکامل سریع میسازد ، بطوری که درعرض چندسالی بدل بانسان میشوند ؛ مرد نامرئی داستان عالمی است که دوائی ساخته است که چون انسان آن را بخورد و داخل خون او بشود بدنش بکلّی نامرئی میشود و اگر لباس برتن نکند کسی اورا نمی بیند ؛ وقس علی هذا . و بعضی از اموری که ولز در این رمانهای علمی خود تشریح کرده است اگرچه در آن مواقع جزء خیالات و فرضیّات محسوب میشد امروزه وجود خارجی پیدا کرده است : پنجاه و چند سال پیش وصف خانه‌هائی را کرده بود که تمامی اجزاء آن را قبلاً میسازند و بهر نقطه‌ای که بخواهند حمل میکنند ودرعرض چندساعتی آنها را روی هم باپیچ و مهره سوار میکنند و درانها منزل میگیرند ــ و امروزه این نوع خانه‌هائی که از پیش ساخته شده باشد عملی شده است ؛ در چهل و شش سال پیش وصف تانک و جنگ در هوا را بطوری کرده است که با آنچه در این اواخر واقع شد هیچ تفاوتی ندارد ، ودر چهل سال پیش وصف قوّه‌ای را کرده است که از شکافتن آتم حاصل میگردد و از ان بمب آتمی ساخته میشود ، که آن هم عملی شد . ولی قصد ولز این نبود که این چیزها برای خرابی و کشتار و ضرر زدن بنوع بشر اختراع بشود ، میگفت که چنین خواهد شد ، و اگر بشر قبل از وقوع واقعه فکر علاج آن را نکند این اختراعات بلای جان بشر خواهد شد .

ولز معتقد باین نبود که بشر حتماً رو بترقّی است و روز بروز بهتر خواهد شد ،

بلکه میگفت باید ازاین پیشرفتهای علمی وصنعتی که میشود استفاده کرده آنهارا بجهت ترقی بشر بکار برد ، باید نقشه‌ای کشید وطرحی ریخت که منجرّ به ترقّی بشر بشود ، و تمام ملل عالم باتّفاق باید سعی کنند که آن طرح و نقشه‌را مجری دارند ، والاّ بشر رو بانحطاط و تنزّل سیر خواهد کرد .

علم‌وصنعت‌واختراع‌واکتشاف بخودی‌خود باعث ترقّی یا تنزّل بشر نمیشود اینها وسیله‌است‌و آلت‌است ، و وسیله‌وآلت‌را میتوان طوری بکار برد که مضرّ باشد یا مفید . علم باینکه تریاك سمّ‌است مانع ازاین نمیشود که حاجی آقا تریاك بکشدو مزاج خودرا ضعیف کند ؛ هواپیمای تیز پروازرا میتوان درراه کار خیر بکار برده ، مثلاً ، دوائی‌را که برای فلان مریض لازمست‌ازامریکادراندك وقتی بفلان‌ده‌انگلیس رسانید ؛ وقوّه‌ای‌را که ازشکافتن‌آتم حاصل میشود میتوان هم بجهت خیرنوع بشر استعمال کرد وهم باآن شهرهارا هباءً منثوراکردو انبوه عظیمی‌ازمردمان‌بی گناه را دود کرد و بهوا فرستاد . اصل کار اینست که بشر نیّت خیر داشته باشد ، وملل با یکدیگرمتّفق‌ومتّحد شوندوطرح‌ونقشه‌ای بریزند که بوسیلهٔ‌آن بتوان‌حقوق بشری را محفوظ داشت ، و پایهٔ انسان‌را بالا برد ، و اخلاق بهیمی آدمی‌زادرا بدل‌به‌صفات مَلَکی کرد .

شاید فیلم دیگری‌را هم دیده باشید که بیست سال پیش خود ولزمتصدّی‌تهیّه وتدارك‌آن شد و موسوم بودبه « أشکال‌چیزهای‌آمدنی » — دراین فیلم‌نشان‌میدهد که درحدود۱۹۵۰ میلادی بازجنگ بزرگی درعالم درمیگیرد که تمام ملل درآن گرفتارمیشوند ،وهمینکه بپایان میرسد همهٔ ممالك خراب‌ومشوّش‌شده‌است ، وفقرو مرض همه‌جارا فراگرفته‌است — در گوشه‌ای از کوهستان‌آلپ جمعی ازهوانوردان انگلیسی که خودرا ازجنگ کنار کشیده‌بودند پیشوای‌متفکّرودوراندیشی دارند ،

واینها درصدد نظم دادن امور عالم برمی آیند . دیکتاتورهائی را که در ممالك مختلف بوجود آمده بودند مغلوب میسازند و دستگاه حکومت دموکراسی صحیحی طرح میریزند ، و نقشه‌ای را که بجهت ترقّی بشر ازروی علم و فهم وضع کرده‌اند بمورد اجرا میگذارند . باین ترتیب میتوانند علوم و صنایع و اختراعات و اکتشافات را بجهت ترقّی و رفاهیت نوع بشر بکار ببرند .

قوی‌ترین جنبهٔ نویسندگی و فعالیّت فکری ولز دراین بود که میخواست تمام مردم عالم خودرا نوع بشر و سکنهٔ کرهٔ زمین محسوب دارند و اختلافات نژادی و قومی و دینی را مانع توافق فکری و اتّحاد سیاسی قرار ندهند ، وقوانین عمومی بین‌المللی وضع شود که همهٔ آدمیان را ازحیث ادارهٔ امور و بسط معرفت و تحصیل اطّلاع و اقدام درراه سعادت و رفاهیت بیکدیگر مربوط سازد .

اگر بخواهیم همهٔ اقوام بایکدیگر چنان توافق حقیقی حاصل کنند که موفّق به وضع و قبول قوانین مشترك بین‌المللی بشوند علاوه براینکه تجانس نفسانی بین اقوام باید موجود باشد ، این تجانس باید که علمی نیز باشد . قوانین مشترك عموم بوجود نخواهد آمد مگر اینکه اطّلاع و معرفت مشترك عموم وجود داشته باشد ، وهمهٔ صاحبان این اطّلاع و معرفت هم نتیجهٔ واحدی ازعلم و اطّلاع خود بگیرند نه اینکه يك ملّت بخواهد از تحقیقات مربوط به میکرب امراض باین نحو استفاده کند که مریضها را علاج کرده ریشهٔ بیماریهارا براندازد ، و ملّت دیگری نیّت داشته باشد که ازهوا میکرب برسرزمین دشمنان خود بریزد و ایشان را مریض و ضعیف و نابود کند . دو ملّت که ازحیث معرفت و اعتقاد به ترقّی و لزوم تحصیل تمدّن عالی متجانس و هم رتبه باشند منتهی یکی ازاین دوملّت بخواهد که بسعی و عمل بآن درجهٔ تمدّن و رفاهیت برسد ، ودیگری بخواهد که منتظر شود تامسیحا یاصاحب‌الزّمان ظهور کرده

عالمرا پراز عدل وداد کندو زمین را به بهشت برین مبدّل سازد ، چنین دو ملّتی نمیتوانند بایکدیگر قوانین مشترك و توافق فکری حقیقی داشته باشند .

اینکه ملل عالم بایکدیگر میجنگند درستست که تا حدّی مربوط بهحرص و خودخواهی و میل بغلبه است ، شكّ نیست که دو علّت و باعث دیگرهم بر جنگ موجود است : یکی عدم توافق فکری و نبودن تجانس نفسانی است ، و دیگر اینکه جوانان پرشور و فعّال هر قومی دنبال کار و مشغولیّتی میگردند که قوّهٔ خود در اصرف آن کنند ، و چون باندازهٔ اشتیاق و تقاضای طبیعت خود کارهای پرخطر و موجب افتخاری پیدا نمی کنند که بحال جامعه مفید باشد و شهوت قدرت نمائی شان را فرو بنشاند یا به شیطنتها و بندوبستها و شرّانگیزیهای سیاسی مشغول میشوند ، و یا بورزشهای بی فایده و بازیهای مضرّ میپردازند .

غالب کتب مهمّ ولز آنهائی است که در موضوع تمام عالم و خطاب بتمام عالم نوشته است . بعد از ختم جنگ بین المللی اوّل ولز معتقد شد که باید بهر تدبیری که ممکنست کوشید و جنگ را از بین بردو صلح کلّ را در عالم مستقر ساخت و ملّیتهای مختلفه را که سدّ این راهست ازمیان برداشت . احساس اینکه در کار بشر عقدهٔ مشکلی افتاده ، و خطر این در بین هست که تمام بنی آدم دچار بلای عظیمی گردیده منقرض شوند ، تمام حواس اورا مشغول کرده بود ، و علّت عمدهٔ این پیشامد عقیدهٔ او این بود که برای نوع انسان مقصد عام و مشترکی ترتیب نداده و طرح نریخته اند . مثل اینست که دیو بلا و فرشتهٔ تربیت بایکدیگر در جدال و مسابقه باشند ، و اگر ما به تربیت کمک نرسانیم بلا چیره خواهد شد . بنابرین خود او برای مساعدت به تربیت تمامی بشر ، و قمع ریشهٔ حماقتهای قومی متصل کار میکرد ، و میگفت و مینوشت .

در کتاب مقصد این نوشت که عموم آدمیان را بافکار و اصولی که برای ایجاد

کردن یك حکومت بین‌المللی و «هیئت دولت جهانی» لازمست آشنا کند: اوّلی موسوم بود به An Outline of History یا **بیرنگ تاریخ** که دران رؤوس وقایع عمدهٔ تاریخ بشررا درتمام نقاط کرهٔ زمین ازابتدا تا زمان عهدنامهٔ ورسای تدوین کرده، و نشان داده‌است که بین اقوام بشر ازلحاظ تاریخ جدائی وجود ندارد و وقایع بیك دیگر مربوط ومتّصل‌است. این کتاب بجهت تربیت عموم بی‌اندازه مفیداست، و کمیسیون معارف که درایران بانی ترجمهٔ دورهٔ تاریخ‌عمومی تألیف آلبرمالهٔ فرانسوی شدند اگر بانی شده‌بودند که بجای آن این کتاب اچ جی ولز بفارسی ترجمه شود واقعاً خدمت گرانبهائی بایران کرده بودند. دوّمی کتابی بودموسوم به «علم‌حیات» که آن‌را بکمك‌وهمکاری عالم مشهورانگلیسی دکترجولیان هکسلی و پسرخودش جرج فیلیپ ولزنوشت، و موضوع آن اکتشافات علمی بشربود؛ سوّمی موسوم‌بود به «کارو ثروت‌و سعادت بشر» و موضوع آن اصول‌ومبادی فنّ جامعه شناسی بود. کتب دیگری که بعدازان‌دربارهٔ امورمربوط بهمهٔ عالم‌نوشته‌است متعدّداست، ومن پنج‌تای آنهارا ذکر می‌کنم: **تاریخ مختصر عالم**، که درحکم مقدّمه‌ایست برای کتاب «بیرنگ تاریخ» ــ کتاب **دماغ جهانی**، که سلسلهٔ مقالات عالمانه‌ایست درموضوع انتظام اجتماعی‌وتشکیل مؤسّسات بین‌المللی‌بجهت جمع اطّلاعات راجع بکلیّهٔ اقوام بشر ــ کتاب **سرنوشت انسان**، دربیان حوادثی که فعلاً برای بشر پیش می‌آید و آنچه ممکنست که ازاین وقایع ناشی‌شود؛ این کتاب‌را درسال اوّل‌جنگ بین‌المللی اخیرنوشت، و بمنزلهٔ اخطارو تحذیری بود که اگربیدارو‌هشیار نباشیم ممکنست نوع خودرا منقرض کنیم یا لااقلّ بدرجهٔ بهیمیّت عودت‌کنیم ــ کتاب **نظام‌نوین‌عالم**، دربیان اینکه آیا میتوان جامعهٔ بشری‌را در تحت نظم‌و نسق کلّی و جامعی درآورد یا نه، وچطور میتوان باین مقصود نائل شد، و عالمی که دران

صلح کلّ مستقرّ باشد چه نوع عالمی باید باشد ــ رسالهٔ حقوق بشر، در بیان اینکه منظور متّفقین ازاین جنگ چه باید باشد و چه حقوق و امتیازاتی را بجهت نوع بشر باید تأمین کرد و مقرّر داشت تا در همهٔ ممالك عالم حدّاقلّ رفاه و خوشی برای همه کس میسّر باشد. این کتاب اخیرا اندکی قبل از امضاو صدور «منشور اقیانوس اطلس» منتشر شد، و میتوان گفت منشوری که چرچیل و روزولت باتّفاق یکدیگر تدوین کردند نسخهٔ ناقصی است از اعلامیّهٔ حقوق بشر که اچ جی ولز تدوین کرده بود.

در آنچه تاکنون دربارهٔ این نویسندهٔ بزرگ بعرض شما رسانده‌ام فقط دو جنبه ازجنبه‌های نویسندگی و فعّالیّت فکری او را بشما معرّفی کردم که یکی نوشتن رمانهای علمی باشدو دیگری تصنیف کتبی بجهت تربیت بشر و مساعدت برشد عقلانی و سیاسی او، وفراهم آوردن زمینه برای تشکیل یك جامعهٔ بشری و حکومت بین المللی. امّا جنبه‌ای که دران درجهٔ هنروری و هنرمندی ولز کاملا بارز میشود، تصنیف رُمان معمولی و داستانهای مختصر است

داستانهای مختصر یا قصّه‌های کوتاهی که ولز نوشته‌است بسیار زیاداست و من شمارهٔ صحیح کلیّهٔ آنها را نمیدانم، همین قدر میدانم که قریب به سی سال پیش مجموعه‌ای ازاینها منتشر شد مشتمل بر شصت و سه قصّه در یك مجلّد دارای ۱۱۵۰ صفحه، و این قصص را از حیث موضوع میتوان به ده دسته تقسیم کرد، مثل داستانهای علمی، داستانهای شوخ و مضحك، داستانهای وحشت انگیز، داستانهای جنّ و پری، قصص اخبار ازآینده، وغیره. هر قصّه‌ای بخودی خود تمام است و رابطه‌ای میان آنها نیست، وهر کدام ازلحاظ فنّ قصّه نویسی کامل عیار ومثل یك قطعه جواهر است.

از رمانهای مفصّلی که ولز نوشته‌است هشت تارا نقّادان ادب و مطّلعین بآثار او ازهمه بهتر تشخیص داده‌اند، و برای جشن هشتاد سالگی او اینهارا ــ ازهر یکی

صدهزارتا ـ چاپ ارزانی کردندومقارن ایّام سوکواری که برای او پیش آمد منتشر ساختند که درچندهفته تماما بفروش رفت: تاریخ مسترپالی History of Mr. Polly — کیپز Kipps ـ تُنوبَنگی Tono Bungay ـ ماکیاولی جدید ـ بون Boon ـ مستر بریتلینگ آنچه باید میکند Mr. Britling sees it through ـ مردان خدا صفت Men like Gods ـ پدر کریستینا آلبرتا. در کتاب تاریخ مسترپالی و داستان کیپز، آثاری ازاحوال دورهٔ بلوغ و جوانی خود ولز دیده میشود (همان‌طور که درمورد داستان «چرخ بخت» پیش‌ازین عرض کردم) و وقایع زندگانی افرادعادی انگلیسی را شرح میدهد که هوش‌و استعداد خودرا بکار می‌اندازند، و به‌پستی درجه و گمنامی راضی نشده پایهٔ خودرا ازانچه‌هست بالاترمیبرند. تُنوبَنگی اوضاع‌واحوال اجتماعی انگلستان‌را درانتهای قرن نوزدهم مجسّم میسازد که چگونه طبقات‌اشرافی‌واعیانی درحال زوال‌اندوطبقهٔ تازه‌ای از نودولتان بوجودآمده‌است.

همینکه دورهٔ سلطنت ملکه ویکتوریا سپری شد بقول خود ولز، مثل‌این بود که قطعهٔ سنگ مرمر یا بلوری که روی یك مشت‌کاغذ گذاشته بودند برداشته شده‌باشد و ناگهان بادشدیدی بوزد و تمام‌کاغذهارا باطراف پراکنده کند. ملکه ویکتوریا پنجاه سال مثل بارسنگینی روی‌افکاروآراء مردم‌نشسته بود، وبمرگ‌او تفرقهٔ افکاروتغییر عادات شروع شد. پایهٔ اخلاق عمومی کم‌کم سست میشد، رشتهٔ زندگی خانوادگی گسیخته میشد، عدّهٔ دینداران‌و روندگان بکلیسا بتدریج کمتر میشد، جوانان بوقت‌گذرانی‌و رقص‌وعشرت مشغول میشدند، وهمهٔ‌اوضاع‌واحوال مملکت بهمین قیاس درشُرف تغیّرو تبدّل فاحش بود.

ولز یکی ازجوانهای همین دوره بود وبهم خوردن اوضاع وتغییرمحیط‌را بچشم خود میدید، وآنچه در جامعه روی میداد در افکار واحساسات او نیز حادث

میشد. وچون این تغییرافکارواحساسات‌را ببیان‌شیوای گیرندهٔ پرقوتی وصف کرده است درحکم‌اینست که‌جوهروزبدهٔ تغیّرات زمان‌را در برابر نظرخوانندگان گذاشته باشد، و دو کتاب تنوبنگی‌و ماکیاولی‌جدید تصویرصحیح‌ودقیق (یابهتربگوئیم «آئینهٔ سراپانمای») برهم خوردن آن دنیای قدیم و ظهور این دنیای جدیداست. دراین دنیای جدیدی که درسرجای آن اوضاع‌و احوال منسوخ شده بوجودآمده بود جزبی‌نظمی‌و شلوغی چیزی دیده نمی‌شد. و از وقتی که اچ جی ولز بسمت مورّخ اجتماعی داخل عرصهٔ ادبیّات گردیدو توصیف اوضاع و بیان جریان وقایع‌را پیشهٔ خودساخت پی‌درپی فریاد زده‌است والتماس کرده که نظمی بکارجامعه بدهید، مقصدومقصودی‌تعیین کنید، نقشه‌ای طرح بریزید، تابدانیم کجا میرویم. هفتادسال پیش‌ازین در لندن انجمنی تأسیس شد موسوم به Fabian Society که مرام‌آن ترویج مسلك سوسیالیسم‌و آراء کارل‌مارکس‌بود. مؤسّسین این انجمن عدّه‌ای‌ازمتفکّرین و صاحبان هوش‌و ذوق‌و فضل‌بودند از قبیل برنارد شاو سیدنی‌وبّ‌و گراهام‌والاس Gr. Wallas و چسترتن شاعرو نویسنده و زن مستر وبّ. اسم این انجمن‌را که Fabian گذاشته‌بودند بعلّت این بود که معتقد به کُند رفتن‌و پیشرفت تدریجی و رویّهٔ تکاملی بودند، و انقلاب‌وحملهٔ آنی‌وسریع‌را نمیخواستند. واین‌روشی‌بود که‌فابیوس سرکردهٔ سپاهیان روم در دفع هانّیبال پیش گرفته بود که ازمبارزه و روبروشدن‌با او پرهیزمیکرد و بجای آنکه شدّت‌وهجوم دردفع اوبکار ببرد باکمال احتیاط‌وحزم وتعلّل‌رفتارمیکردو میخواست ازراه کمین کردن‌وآزاررساندن‌واشکال‌تراشی کردن دشمن‌را عاجزوبیچاره کند. باری، ولز دراوایل این قرن باین‌انجمن ملحق شد، و چون میخواست تغییرات فاحش دررویّه‌و روش انجمن‌بدهد با مؤسّسین‌اصلی کارش بنزاع کشید و بعدازپنج سالی ازانها جدا شد، ولی خود آن مؤسّسین مقرّ بودند که

چشم و گوش آنهارا بازتر کرد .

این تجربهٔ پنج‌ساله ، و تجارب متعاقب آن ، ولزرا معتقد باین کرد که : این مردمانی که درعوالم مبنی برتصادف‌واتّفاق نموّ کرده‌اند و هر کسی که چیزی‌شده است بزحمت‌و کوشش شخصی شده‌است لایق‌ومتناسب با زندگانی در جمعیّت بسیار منظّم نیستند ، و ازایشان توقّع نمیتوان داشت که کمك بتشکیل چنان جمعیّتی بکنند ، باین جهت توجّه خودرا معطوف جوانان کرد و تمام امید خودرا بهمّت آنان بست ، و روزبروز بیشتر خودرا وقف جدّوجهد درراه تربیت جوانان میکرد .

کسانی که‌از کتاب خواندن مقصودی‌غیرازوقت گذرانی دارند ، کسانی که کتاب خواندن برایشان‌ازقبیل‌فال گرفتن‌ودوز بازی کردن‌نیست ، بلکه معانی جملات را هضم می کنند و ازهیچ کلمه‌ای نفهمیده نمی گذرند ، و تصنیفات شعراوفلاسفه‌و عقلاو نویسندگان بزرگ‌را باین قصد میخوانند که دردیدن زیبائیها و یافتن قوت‌و غذائی بجهت فکروروح ، وادراك حقایق ، وعبرت گرفتن‌ازوقایع ، هادی‌ودستگیر ایشان باشد ، چنین کسانی ازنوشتجات ولز ، این مرد بزرگ این داستان نویس و مورّخ زبردست این‌متفکّرجدّی‌وعمیق ، منتهای‌فایده‌را برده‌اندومیبرند ، ومیدانند که قریحهٔ خارق‌العاده و نظرثاقب و فکردوراندیش و تحریرات بلند پایهٔ این گونه اشخاص‌است که راه‌را برای‌آمدن دنیای بهترودنیای نوینی صاف می کنند .

تأثیری که‌افکارو نوشتجات ولّز در خاطرمردم عالم داشت بحدّی زیاد بود که میگویند مدّت پنجاه سال در کلیّهٔ ممالك انگلیسی زبان عالم هر کس که تعلیم و تربیتی‌یافت مثل‌این‌بود که درمدرسهٔ ولز تربیت یافته‌باشد و ازاو تعلیم گرفته باشد . کسانی که دریکی دوهفتهٔ متعاقب فوت او درباره‌اش نطق کردندو مقاله نوشتند غالباً اورا بلقب Prophet خواندند که بمعنی نبیّ و پیغمبر باشد ، ولی چون‌ما نبیّ و پیغمبر

را ازجانب خدا میدانیم و ولز ازاین دعوی که ازجانب خدا پیغام آورده باشد بیزار بود من لفظ نبیّ و پیغمبر را بجهت او نمی پسندم ، و ترجیح میدهم که وی را معلّم بشر و مربّی بنی آدم بخوانم . خلاصهٔ تعلیمات او این بود که ما باید تابع عقل و استدلال بشویم و زندگانی خودرا با نیروهای مادّی جدیدی که فکر و اکتشافات بشر از پردهٔ خفا بیرون آورده است توافق بدهیم ، والّا تلف و تباه خواهیم شد . باید بدانیم که همهٔ اقوام بشر بیکدیگر پیوسته‌اند و یك جامعهٔ واحداست که در روی زمین زندگی می کند ، و لازمست که نقشهٔ اجتماعی واحدی طرح کنیم که مناسب با مقتضیات کلّی کرهٔ زمین باشد ، وجز دراین صورت بنی آدم بمنظور غائی خود نخواهد رسید و انسانیّت بوجود نخواهد آمد .

اصول دین ولز عبارت بود از : معرفت ، تعقّل ، حسن نیّت ، و انسانیّت .



جُرج بِرنارد شا

۲۶ ژویه ۱۸۵۶ تا ۳ نوامبر ۱۹۵۰

تجربه و حکمت پیران

نویسندهٔ بزرگ انگلیس جُرْج برنارْدْ شا George Bernard Shaw زمانی که شصت‌وپنج ساله بود یعنی در ۱۹۲۱ میلادی کتابی نوشت‌و منتشر کرد تحت‌عنوان «برگردیم به مَتُوشَلَخ» Back to Methuselah — متوشلخ در میان اروپائیان مثال طول عمراست ؛ یعنی همان طور که در اساطیر ایرانی گفته‌اند که پادشاهی جمشید هفتصدسال ، و پادشاهی ضحّاك هزارسال بود درقصص بنی‌اسرائیل نیز گفته‌اند که متوشلخ ۹۶۹ سال عمر کرد[1] ، ودرزبان‌انگلیسی هروقت میخواهند کسی رابطول عمروپیری منسوب کنند (بجای‌عبارت موهن‌فارسی) میگویند : سنّ متوشلخ‌رادارد . در۱۹٤٦ که برنارد شا به‌نودسالگی رسید دوستان اودرمقالاتی که راجع باو نوشتند مکرّر اورا بلقب متوشلخ یاد کردند . امّا دراین‌مورد لفظ متوشلخ معنای دیگری نیز میداد که ازهمان کتاب خود برنارد شا ناشی شده‌است ، مقصودومنظور برنارد شا دراین کتاب مضمون آن‌شعرمعروف فارسی‌است که جزء امثال سائره‌است‌و بعضی آن قطعه‌را بسعدی نسبت میدهند : —

مرد خردمند هنرپیشه را عمر دو بایستی درروز گار
تا بیکی تجربه آموختی با دگری تجربه بردی‌بکار

برنارد شا میگوید : ازمطالعهٔ تواریخ‌وتجربهٔ شخصی برمن مسلّم شده‌بود که عمرهفتادسالهٔ آدمی‌زادکافی باین نیست که آن‌اندازه رُشد عقلانی‌ولیاقت‌سیاسی حاصل

---

(۱) درنفایس‌الفنون آملی (ص۲۱۲)آمده‌است که متوشلخ ۹۹۰سال عمر کرد .

کند که بتواند بامسائل اجتماعی ومشکلات زندگانی اقوام وملل چند میلیونی روبرو شده ازعهدهٔ آنها برآید . میگوید : درهمین‌حالی که من مشغول نوشتنم فریادمردم از همه‌جا بلنداست که سیاستمداران ما پیر و خرف‌اند و باید همه جا مجامع جوانان تشکیل داد و تمدّن‌را ازدست این پیران نجات داد ؛ ولی پیرانی که درعهدخودرهنما و پیشقدم بوده‌اندوالحال‌ازبهبود احوال مأیوس‌اند بمن میگویند که جوانان ازپیران بدترند . وظاهراً حقّ‌این‌باشد که سیاستمداران مابقدری که بایدوشاید مسنّ‌ومجرّب نیستند . فلان شاگردمدرسه‌ای که‌مستغرق هوی‌وهوس‌است ، یافلان ورزش‌دوستی که ببازی گُلف وقت میگذراند ، ویا فلان مُرتاض زاهدی که غوره نشده مویزشده است ، محال‌است که دراین عمر کوتاه هفتادسال آن اندازه تجربه‌وپختگی حاصل کنند که آنهارا بدل به سیاستمداران با تدبیر و خردمند نماید . پس چاره چیست ؟ چاره‌را برنارد شا منحصر باین میداند که انسان عمرطولانی کندو تجربه بیندوزد و تجربه‌را بکاربندد .

میگوید : وایزمن عالم‌آلمانی گفته‌است که مرگ لازمهٔ قوانین‌طبیعی نیست ودرعالم طبیعت‌ازعمر اَبَد گرفته تا عمریکلحظه‌ای ، همه نوعش‌هست . آنچه‌طبیعی وفطریست‌عمرجاودانی‌وابدی‌است . بنابرین‌افسانهٔ عمرنهصدوشصت‌ونهسالهٔ‌متوشلخ نه مردود عقل‌است‌ونه مردود علم . درهمین دورهٔ خودما میزان طول عمر بالا رفته است‌و دلیلی ندارد که بعدازین بالاترهم نرود و یکروزنیاید که بشر بعمرنهصد ساله برسدو چنان‌شود که اگر کسی درپانصدسالگی بمیرد مادرش مثل‌مادر رستم برایش زبان بگیردوبگوید که «آه ، فرزند جوان مرگم !» — اینست علّت‌اینکه برناردشا کتاب خویش‌را « رجعت متوشلخ » نامیده‌است ، و این با عقاید دینی‌شیعه نیز وفق میدهد که میگویند پس‌ازرجعت حسینی عمربشرطویل خواهد شد .

پس وقتی که دوستان برنارد شا و ادباو فلاسفه‌و علمای انگلستان وی‌را بنام متوشلخ میخواندند علاوه براشاره بطول عمراو این معنی‌را نیزدرنظرداشتند که‌در دورهٔ عمردوّم بسرمیبردوتجربه‌ولیاقت‌وهنمائی‌وارشادی‌راکه بایدوشاید حاصل کرده است . سال‌قبل‌ازان خود برنارد شا بمناسبتی‌این عبارت‌رادربارهٔ خودنوشته بود که : هرچند من‌آن‌قدرهاکه مردم خیال میکنند هم هوشمندومتبحّر نیستم‌دیگردراستعداد سیاسی ازپایهٔ حدّوسط که پائینتر نیستم . باوجوداین دراین‌هشتادونُه سالگی برای حکومت برچندین‌میلیون آدمی‌زاد قابلیت من بیش‌ازقابلیّت یك پسربچّهٔ دوازده‌ساله نیست . ازحیث قوای جسمی روبانحطاط میروم و حواسّ خمسه‌وجهازات محرّکه و قوّهٔ حافظهٔ من چنان بسرعت درحال تنزّل‌است که اگرچندسال‌دیگری‌زنده بمانم بیم‌آنست که بکلّی عاجزوساقط بشوم . مع هذا مغزمن هنوزلیاقت نشوونما دارد ، زیراکه شوق‌وشغف من بکسب معرفت‌وتحصیل اطّلاع بهمان حدّت‌وحرارتیست که همیشه بوده‌است . روح من هنوزدرحال سیروپیشرفت‌است ، و اگر نیروی زندگی بمن بدنی‌میداد که پابپای مغزوخاطرم دوام بیاورد واگرمیدانستم که چگونه‌میتوان بهترتغذیه کردوبهترلباس پوشیدو بهترسکنی گرفت وبهترسلوك کرد ، بعید نبود که ازحالا بسمت مستخدم دولتی رتبهٔ یك داخل خدمات دولتی‌بشوم و بتدریج‌ترقّی کنم تا صد سالی بعدازین برتبهٔ وزیرلایق‌و قابلی برسم .

اینست‌مقصودی که برنارد شا در کتاب « برگردیم بمتوشلخ» پرورانده‌است ، و این کتاب بتشخیص خود او و تشخیص منتقدین سرشناس انگلیسی مهمّترین کتب اوست‌و ممکنست که نام‌اورازندهٔ جاوید کند . کتاب بصورت نمایش‌است ،آن‌هم نه یك نمایش ، بلکه پنج نمایش جداگانه دریك‌جلدو تحت یك‌عنوان . زمان وقوع وقایع این پنج نمایش بترتیب ازاین قراراست : اوّلی چهارهزار وچهارسال قبل از

میلاد مسیح یعنی عهد باباآدم و ننه‌حوّا ؛ دوّمی در ۱۹۲۱ میلادی یعنی زمان تحریر همین کتاب ؛ سوّمی در ۲۱۷۰ میلادی یعنی دویست و پنجاه سال بعد ، که عدّه‌ای از مردمان عهد ما هنوز زنده‌اند و امر طولانی شدن عمر بوقوع پیوسته‌است ؛ چهارمی در سال سه‌هزار میلادی ، و پنجمی سی‌هزار سال بعد از این یعنی در ۳۱۹۲۰ میلادی . اسامی این پنج قسمت بترتیب چنین‌است : ۱) در آغاز خلقت ؛ ۲) انجیل برادران برناباس ؛ ۳) آرزو برمی‌آید ؛ ٤) تراژدی یك پیرمرد محترم ؛ ٥) تا آنجا که فکر بآن میرسد .

یکی از نقّادان ادب این کتاب‌را «یك‌پارچه مغز بدون قلب» نامیده و گفته‌است وصفی که چسترتن از برنارد شا کرده و اورا « نور بی گرمی » خوانده بود گویا بهمین معنی باشد . آدمی‌است که متّصل باخواننده بازی میکند ، و پی‌در پی خرگوش است که درمیدان میدواند و خواننده‌را دنبال آنها و برای گرفتن آنهامیفرستد . برای نمونه باین صحنه از نمایش نخستین ، در آغاز خلقت ، توجّه کنید که دران مار و حوّا با یکدیگر گفتگو می کنند . اندکی قبل‌ازاین مکالمه حوّا دیده‌بود که بچّه‌آهوئی از بلندی بزیر افتاده‌و گردنش شکسته بود و دیگرازجا نجنبیده‌بود . ازمشاهدهٔ این منظره تأثّرشدیدی باودست داده‌بود و باخود اندیشیده‌بود که «علّت‌این چیست ؟» و صوتی بسیار آهسته‌ازمیان سبزه‌ها شنیده بود که « مرده ـــ مرگ ـــ مردن » ؛ برخود لرزیده‌بود و ازآدم طلب امداد کرده‌بود . آدم نعش بچّه‌آهورا برده‌است که جائی دفن کند ، و الحال که اوتنها مانده‌است مار با اوبسخن درمی‌آید .

حوّا : آخر سخن گفتن‌را که بتو یاد داد ؟

مار : تو و آدم . من ازمیان چمن باینجا خزیده‌و پنهان شده‌و بشما دو نفر گوش داده‌ام . من تیزهوش‌ترین‌جانوران‌صحرا هستم . من‌ازخیلی چیزها میتوانم سخن بگویم. بسیارخردمندم . من بودم آنکه در گوش تو الفاظی‌را بنجوی گفت که آنهارا نمی‌دانستی ـ مرده ـــ مرگ ـــ مردن .

حوّا (بخودمیلرزد) : چرادوباره آن‌را بیاد من‌می آوری ؟وقتی که‌روسری قشنگ ترا دیدم آن‌را فراموش کردم[۱] . تو نبایست مرا بیاد چیزهای ناگوار بیندازی .

مار : مرگ ، اگر بدانی و بیاموزی که چگونه میتوان بران غالب شد ، چیز ناگواری نیست .

حوّا : چگونه میتوانم بران غالب شوم ؟

مار : بتوسّط چیزدیگری که زادن نام دارد .

حوّا : زادن چیست ؟

مار : مار هرگزنمی‌میرد . یك‌روزتوخواهی دید که من‌ازاین پوست زیبا بیرون آمده‌ام ، ماری نو با جلدی‌نو و زیباتر ازین . این زادن‌است .

حوّا : من این‌را دیده‌ام . بسیارنیکوست . ولیکن باقی‌ما دیر یا زود خواهیم مُرد ، چنانکه آهو مُرد .

مار : این نباید بشود — مَن ترا ستایش میکنم ، حوّا — من باید چیزی برای ستایش داشته باشم . باید همیشه چیزی باشد ازمار بزرگتر .

بدین ترتیب مار که مظهرحکمت‌است حوّارا تربیت نموده باو می‌آموزد که آدمهاو حوّاهای دیگربسازد ، وحوّا شیوه‌و دستورآن‌را بآدم درس میدهد . بدین منوال برمرگ فایق میشوند ، بطوری که هرچند این‌آدم و این حوّا بمیرند آدم و حوّا جاودانی‌اند .

درنمایش دوّم (یا قسمت دوّم) دو برادر بنام برناباس که یکی مرد ثروتمند بی‌مشغولیّتی‌است و دیگری استاد « زیست شناسی » در دانشگاه ، معتقدند که مدّت زندگانی آدمی‌زاد زیادکوتاه‌است و حقّ اینست که برمدّت آن افزوده شود و عمر طبیعی لااقّل به‌سیصدسال برسد . اینست مذهب (یا انجیل) این دوتن . درحینی که این دونفربادوسه‌آشنای خود مشغول گفتگوهستند خادم اطّلاع میدهد که فلان کس

(۱) روایتست که ابلیس از برای دخول در بهشت از مار خواهش کرد که وی‌را برسرخود جای داده درون ببرد .

ـ یکی از وکلای مجلس که ناطق مشهوریست ـ تشریف آورده‌اند ؛ و قبل‌ازانکه او وارد شود دو برادر بعجله قرار میگذارند که این‌مذهب تازهٔ خودرا بااو درمیان‌نهند، ولی چندان امیدواری ندارند که او بمذهب ایشان بگرود ، زیرا که « ارباب بقدری درمجلس عامّه‌ودرخارج مجلس‌حرف زده‌اند که قوّهٔ گوش دادن بکلّی ازایشان‌سلب شده‌است » . باوجوداین ، وقتی که یك‌نفردیگر ازاعضای حزب‌لیبرال (اعتدالی) نیز آمده‌است و جمعشان جمع‌است مطلب مطرح میشود . سیاستمدارها نیز باین انجیل یا مذهب « بازگشت بعهد متوشلخ» اظهارعلاقه‌ای می کنند ، وموافقند که عمرهفتاد ساله زیاد کوتاه‌است‌و نمی‌توان درچنین مهلت‌و اجل کوتاهی طرحهاو نقشه‌های‌عظیم را تکمیل کردو بمعرض اجرا گذاشت .

چون‌دانستم که چون‌همی‌باید زیست   در حسرت و آزار همی باید مُرد

ولی نومیدند از اینکه بتوان چنان طول عمری‌را تحصیل کرد ، و سؤالات ایشان باکمی سخریّه‌و استهزاآمیخته‌است . با وجوداین همینکه گفته میشود که این طول عمر باید عمومی بشود ، یعنی سیاستمدارها و عامّهٔ مردم همگی باید سیصد سال عمر کنند ، پیشوایان‌حزب باین‌امر بی‌علاقه‌و دلسرد میشوند ، وحتّی معتقد میشوند که‌این گفتگو شوخی‌صرف‌است‌و دو برادرقصداین‌راداشته‌اند که‌آنهارا دست بیندازند .

درنمایش سوّم با زمانی روبرو میشویم که‌آن آرزو برآمده‌است . از جملهٔ مباحثی که در طالار رئیس جمهوری انگلستان پیش می‌آید گفتگوی بین رئیس جمهوری و رئیس دارالانشای اوست که چینی‌است و کنفوسیوس نام‌دارد . رئیس جمهوری مایل‌است که مردم مملکت بیشتر بامر سیاست علاقه‌مند باشند و دستی در کارهای حکومتی داشته باشند .

کنفوسیوس : من مخالفم . مردم انگلیس طبیعةً ازاستعدادسیاست فهمی محرومند . ازوقتی که جمعی از اهل چین را آورده‌ایم و کلیهٔ ادارات و دوائر و خدمات دولتی را بدست آنها سپرده‌ایم و انگلیسها را از کار خارج کرده‌ایم مملکت منظّم شده‌است و کارحکومت در نهایت خوبی میگذرد . دیگرچه میخواهیم ؟

رئیس : آنچه نمی‌توانم بفهمم اینست که چین چرا منظّم نمی‌شود و ازهمهٔ ممالك دیگرعالم بدتر اداره شده‌است .

کنفوسیوس : خیر . بیست سال پیش چنین بود که می‌فرمائید . ولی ازوقتی که دخول چینیها را درخدمات دولتی قدغن کردیم و ازمردم ولایت اسکاتلند مستخدمین دولتی وارد کردیم کارمان خوب شده‌است .

رئیس : معلوم میشود که اقوام و ملل نمی‌توانند حکومت خودشان را دردست داشته باشند . نمی‌فهمم که چرا باید چنین باشد .

کنفوسیوس : عدالت بی‌طرفی است . فقط بیگانگان بی‌طرف میمانند .

مردمی که دراین نمایش دیده میشوند آدمهای پیردویست ساله و دویست و پنجاه ساله هستند که بچشم ما حدّاکثر شصت ساله بنظر میرسند ، وچون چنین سنّ طولانی دارند طبعاً عدّهٔ خویشان نَسَبی و سببی هریك ازایشان هم زیاداست ؛ مثلاً یك کشیش دویست و هشتادو سه ساله تخمین میزند که چهار میلیون نفرقوم و خویش دارد . درآخر این قسمت همین کشیش باخانمی که وزیرداخله است و زنی دویست و هفتاد و پنجساله است آشنا میشود و پس ازمدّتی گفتگو برخاسته باهم میروند که ازدواج کنند .

درنمایش چهارم پیرمردمحترمی هفتاد ساله ازپایتخت بریتانیای کبیر که بغداد باشد بسرزمین ایرلند سفر کرده‌است که هزار سالی قبل ازان دردست اجداد او بوده است . اینجا ابتدا بایکی ازخانمهای سه‌قرنی (یعنی که درقرن سوّم عمرخود هستند) ملاقات میکند ؛ او حوصلهٔ مکالمه بااین مردم کوتاه عمررا ندارد ، وی را بیك مرد

دوقرنی میسپارد؛ ولی این دوّمی هم ازدست اوخسته میشود و مصلحت می بیند که وی‌را بدست یك دخترجوان پنجاه ساله بسپارد تا شاید اوبتواند از عهدهٔ محاورهٔ با این‌مرد برآید و از او پرستاری‌و مواظبت کند. این دختر زو نام دارد، واز جملهٔ مطالبی که باین پیرمرد محترم میگوید اینست که:

شما مردمان کم عمرو کوتاه زندگانی که درسرهفتاد سالگی به‌یك پیر پانصدسالهٔ ما میمانید گمان می کنید که دراین سنّ تمام حکمت و خرد چندین هزارسالهٔ آدمی‌زادرا بارث برده‌اید. میگوئید این مشعل‌را هر نسلی بنسل بعد میدهد و جیلاً بعد جیل آدمی خردمندتر میشود؛ ولی این اشتباه‌است، زیرا که آن مشعل هربارکه از دستی بدست دیگرسپرده میشود میمیرد، وگیرندهٔ آن باید آن‌را بانورخویش بیفروزد. حکمت‌اجداد شما هرچه بود باخود ایشان تباه شد، و حکمت شما همان قدریست که یك مرد میتواند قبل‌ازانکه تجربهٔ اوکافی برای تمیزدادن حکمت ازحماقت باشد حاصل کند. امّا حکمت ما ازراه بیاد داشتن و بیاد آوردن گذشتهٔ خودمان فراهم نشده‌است؛ مارا مسؤولیّتی که برای‌آینده داریم خرد می‌آموزد. من وقتی که بقرن سوّم عمرخود برسم مسهورتررو بی‌گدارباب زن‌تر ازحالا خواهم‌بود. اگراین‌رادرست نمی‌فهمید این یکی رامیتوانید بفهمید که من ازمردمان سه‌قرنی چیز آموخته‌ام. کارشان‌را دیده‌ام و دردرون تأسیسات ایشان زیست کرده‌ام. مانند سایرجوانان خام نافرمانی‌وباغی‌گری کردم؛ ایشان‌ازانجا که بنورتازه‌و اندیشهٔ نوشغفی دارند بگفته‌های من گوش دادندومرا تشویق به‌نافرمانی نمودند. ولیکن اسلوب‌و شیوهٔ من‌کاری ازپیش نبرد؛ اسلوب‌و طریقهٔ ایشان برد؛ و ایشان توانائی این‌را داشتند که علّت پیش نرفتن روش مرا بیان کنند. ایشان‌را بر سر من قدرتی‌غیرازاین قدرت نیست: ازهرقدرت‌و اختیاردیگری ابا میکنند؛ نتیجه اینست که برافتدارایشان هیچ حدّوقیدی نیست جز همان حدّی که خودایشان بران میگذارند. شما طفلانی‌هستید که طفلان برشما حکومت میکنند، ودراین حکومت خودآن‌قدراشتباه میکنند وآن‌قدر شیطنت می کنند که شما درحال عصیان و شورش دائمی هستید؛ و چون نمی‌توانند شمارا بصحّت عقیده و طریقهٔ خود قانع ومنقاعدکنند فقط بدین‌وسیله میتوانند

بر شما حکومت نمایند که هرگاه شما از ایشان اطاعت نکنید و نتوانید هم که ایشان‌را بکشیدوشکنجه دهید ایشان شمارا بزنند ، شمارا حبس کنند ، شکنجه دهند ، و بکشند .

در دنبال این مطلب بر پیرمرد محترم ثابت می کند که مردم مغرور وجاهل عادت به سؤال کردن‌وآموختن ندارند ، و چنان از افکار خام بچگانهٔ خود پُرند که دائم پرگوئی میکنند و میخواهند دیگران‌را پیروعقاید خود سازند . وحال آنکه مردم عاقل‌دانا (مانندآن جزیره‌نشینان طویل‌العمر و تجربه‌اندوز) دائم‌سؤال‌میکنندو هرکسی را قابل و شایستهٔ این میدانند که چیزی بداند و بتواند بایشان بیاموزد که خودشان نمی‌دانند .

این چندنمونه از« رجعت متوشلخ »کافی برای آن نیست که تصوّر صحیح و جامعی‌ازتمام‌آن بخواننده بدهد ، ولیکن چاره‌ای نیست ، چه‌نمایشی‌بسیاربزرگ‌و طولانی‌است . دران برنارد شا خلاصهٔ‌اصول عقاید وجوهرتعلیمات فلسفی‌واجتماعی خویش‌را گنجانده‌استو بهمین جهت‌هم مورد قبول‌وتوجّه عامّه نشد ، فقط یك‌باردر آمریکا نمایش داده شد و دوباردرانگلستان ، که‌برای‌بانی نمایش‌حاصلی‌جزخسارت نداشت . امّا برنارد شا درمورد این کتاب بخصوص اعتنائی به‌ردّو قبول عموم‌نداشت .

درامور مربوط بذوق‌وهنر ، ردّوقبول عامّه ملاك خوبی‌وبدی نمیشود . این اندازه غلوّ نمی کنم که بگویم هرچه عامّه‌آن‌را ردّ کنند و نپذیرند خوبست وهرچه مورد پسند عامّه باشد بداست . خیر ، ولی نه هرکس یا چیزی هم که پسندیدهٔ‌عموم شودقدرومقام واقعی‌دارد . تنها اثری که براقبال‌وردّعامّه درمورد اموردوقی‌وهنری مترتّب میشود اینکه مرد هنرمندوناشرین دواوین‌وکتب « وجوهات » عاید میشود یا نه . اگردیوان ناصرخسرورا احدی نخواندو اشعارعارف و سیّداشرف‌الدّین را همه ازحفظ کنند نه ازقدر ناصرخسرو کم میشودو نه مردمان خردمندوهنرشناس‌مرید

عارف و سیّداشرف‌الدّین میشوند. ولی‌این قدرهست که اگر ناصرخسرودر این‌عهد زنده بود شاید بنان شب محتاج میشد، و یا اینکه برای نان درآوردن ناچار میشد چیزهائی بنویسد که مایهٔ سرشکستگی او در نظراهل فهم و ادراك باشد.

برنارد شا مُقرّاست که‌از برای نان‌درآوردن و جلب‌توجّه‌عامّه بعضی نمایشهای کم قدر نوشته‌است. میگوید: اگرازشکسپیرمیپرسیدند بزرگترین‌نمایش‌تو کدام است شاید میگفت **هَمْلِت**. ولی چون مردم اهل تشخیص و تمییز نبودند و نمایش حزن‌انگیز و پرمعنی و محتاج‌تعقّل‌را نمی‌پسندیدندو از این‌راه‌پولی‌عایدنمایش‌دهندگان نمیشد گاه گاهی چیزهائی باب دندان‌ومناسب فکرآنان مینوشت که عرّادهٔ زندگی بچرخد؛ و حتّی اسم چنین نمایشهارا هم چنان گذاشته‌است که معلوم‌است نظرش بقبول‌عامّه‌است، مثل: **چنانکه شما می‌پسندید** As You Like It ، **یاجاروجنجال زیاد از برای هیچ** (Much Ado about Nothing ، **یا هرچه شما بخواهید** (What You Will). بعدمیگوید: من نیز مثل‌شکسپیر ناچارنمایشهای بی‌مایه‌ای مثل **پیگمالیون** (Pygmalion) و**اوّلین نمایش فَنی** (Fanny's First Play) و**هرگز بخیال آدم نمیرسد** (You Never Can Tell) نوشتم که دیگ بر سربار بماند تا وقتی که پولدارومستغنی‌بشوم و بتوانم عنان‌اشتیاق بکسب کمال‌را رها کنم‌و چیزهائی‌بنویسم که مورد پسند ذوق‌وطبع خودم‌است‌و هیچ نظربابن نداشته‌باشم که‌آیا ممکنست از انتشارو نمایش دادن آن وجهی عاید شود یا نه. مع‌هذا کسی نمی‌تواند مرا متّهم کند باینکه قصّه‌های قتل‌و دزدی‌و مفتّشی نوشته‌ام، یا دستور بدهد که نمایشهای خودرا کاملاً مطابق توقّع‌مردمان نمایش‌رو و بازی کنان تازه‌کاروتعزیه گردانهای نفع‌پرست بنویسم. موتزارت (Mozart) و بتهوون (Beethoven) اگر تمام عمر خودرا بنوشتن تصنیفهای عوام پسند میگذراندند شاید پولشان از پارو بالا میرفت، وچون این کار

را نکردند نزدیك بود از گرسنگی تلف شوند ، امّا محال بود که بخاطر کسب ثروت و جلب توجّه عامّه دست ازساختن و نوشتن سمفنی های خودبردارند و بپایهٔ ذوق و فهم مردمان بی تمیز تنزّل کنند .

خلاصه اینکه نمایش رجعت متوشلخ را بدون اینکه ادنی نظری بهردّ و قبول عوام و کسب نفع مادّی داشته باشد نوشته است ، و چون قدر و مقامش ازین گذشته بود که از تکفیر اهل دین و غوغای عوام بترسد درمقدّمهٔ طویلی که بر این پنج نمایش نوشته است نظریهٔ داروین (Darwin) را در باب قانون تکامل و انتخاب طبیعی و وراثت خصایص کسبی بآزادی هرچه تمامتر مورد بحث قرار داده و اعتراضات متدیّنین را صریحاً ردّ کرده است .

ازاختصاصات برنارد شا نوشتن مقدّمه‌های طولانی است برنمایشهای خود ، بطوری که درمیان خوانندگان کتب او وآشنایان بافکار و سبك نگارش او بشوخی مثل شده است که برنارد شا بدواً یك دیباچهٔ طولانی تألیف میکند و سپس نمایشی ترتیب میدهد و انشا میکند که اشخاص آن روی صحنه بیایند و در ضمن مکالمات و محاورات خویش مطالب آن دیباچه را تقریر و تشریح کنند . بهمین جهت بسیاری از عشّاق ادبیّات نمایشهای او را نمیخوانند و بخواندن دیباچهای آن کتب اکتفا میکنند .

بیست سال پیش ازین سی و هفت تا ازاین مقدّمه‌ها را جمع کرده بصورت یك کتاب هشتصد صفحه‌ای بقطع وزیری بزرگ بطبع رساندند ، و امروزه این مجموعه بسیار کمیابست و قیمت آن به‌ده برابر قیمت اصلی رسیده است . ازین گذشته ، نمایشهائی را هم که برنارد شا تاسال ۱۹۳۷ یعنی ۱۷ سال پیش تصنیف کرده بود بدون دیباچهای آنها دریك مجلّد جمع و منتشر کردند که عدد آنها به چهل و پنج بالغ میشود . و این غیر ازسایر کتبی است که تألیف کرده و صورت نمایش ندارد : مثل چند رمان و چند

کتاب درباب مسلك سوسیالیسم و کتابی در موضوع موسیقی واگنر و مجموعهٔ مقالات او در انتقاد موسیقی ومجموعهٔ مقالات او درباب تئاترها و نمایشهای لندن که عن‌قریب بوصف آنها خواهم پرداخت .

چند کلمه‌ای از شخص برنارد شا

برنارد شا اصلاً اهل ایرلنداست که جزء جزایر بریتانیای کبیراست و بیست و یك سال پیش نیمهٔ جنوبی آن مستقلّ و باسم اِیِره موسوم گردید . بیست ساله بود که از شغل نویسندگی در ادارهٔ معاملات ملکی در دَبلین استعفا داد و سوار کشتی شده عازم لندن شد . قصدش این بود که در پایتخت امپراطوری بریتانیا بایکی دیگراز مراکز عمدهٔ تعلیم و تربیت (مثلا اکسفرد و کیمبریج) بتحصیل بپردازد و استعداد و قابلیّت خود را بپروراند . ولی بجای درس خواندن مجبور شد بنوشتن رمان و قصّه مشغول شود تامعاش خود و مادرش را اداره کند . ضمناً ملتفت شد که شهر لندن بخودی خود مدرسهٔ بسیار بزرگیست که هیچ مدرسه‌ای بپای آن نمیرسد . کتابخانهای بسیار زیاد ، موزه‌ها و تالارهای نقّاشی ، تئاترها و تالارهای موسیقی ، انجمنهای سیاسی وادبی و محافل نطق و خطابه ، و هزاران وسیلهٔ دیگر که برای مجرّب شدن و تربیت یافتن مردمان بی‌تجربه در این پایتخت بزرگ موجوداست صددرجه بهتراز مردانشگاهی بدرد جوان تیزهوش دقیق موشکاف میخورد ، و کسی که لیاقت استفادهٔ از چنین مدرسه‌ای را داشته باشد از سوء تأثیر دستورهای خشك و تعلیمات بی‌فایدهٔ بعضی معلّمین کهنه‌پرست بر کنار میماند ، و کج بار نمیآید . قصد برناردشا این بود که از حسن کثرت اطّلاعات گوناگون و آشنا بودن بکلّیهٔ جنبه‌های زندگی بشر در روی کرهٔ زمین ، جزء مردان درجهٔ اوّل این عصر بشود ، و نقّادان ادب معتقدند که کاملا موفّق شده و بمقصد خود رسیده است .

سبك انشای برنارد شا نیز بتصدیق همین نقّادان ادب در نهایت امتیاز است ، و در تاریخ ادبیّات انگلیسی احدی نبوده‌است که (خواه در رساله‌نویسی و مقاله نویسی و سخنرانی و خطابه‌خوانی و نطقهای رسمی و خواه در انتقاد موسیقی و نمایش ، و مراسله نویسی) نثررا بآن صراحت و وضوح و قوّت کلام بنویسد که برنارد شا نوشته‌است . هیچوقت در بند عبارت پردازی نبوده‌است ، ولی از غلط نویسی و سهل انگاری در ترکیب جمل نیز بدور است ، و از کلمات و معانی و مفاهیم واقعی آنها منتهای استفاده را می کند ــ البتّه در نمایشهای خود عباراتی را که در دهان اشخاص نمایش میگذارد بسبکی مینویسد که واقعاً با معلومات و مقام اجتماعی و سبك مکالمهٔ آن اشخاص وفق بدهد ، ولیکن در همان نمایشها هم ، وقتی که مثلاً میخواهد مقدّمةً وضع صحنه و لباس و حالت اشخاص را تشریح کند بجای عبارات مقطّع تلگرافی که سایر نمایش نویسها بکار میبرند برنارد شا عبارات فصیح و عالی و تمام مینویسد . و اشکال بزرگی که در ترجمه کردن عبارات برنارد شا موجوداست همینست که مترجم در عین اینکه ساده و روان مینویسد و از کلمات غریب و دور از ذهن احتراز می کند باید بلفظ قلم بنویسد و صحّت ترکیب و فصاحت انشاء را رعایت کند تا بسبك خود برنارد شا نزدیك باشد .

امتیاز عمدهٔ این درام‌نویس بزرگ انگلیسی در کُمدی است ، یعنی نمایشهای مفرّح و خوش‌عاقبت که موجب غم و غصّهٔ بیننده و خواننده نشود ــ فقط یك تراژدی (یا نمایش غم‌انگیز منتهی به ناکامی) نوشته‌است که نمایش مربوط بداستان ژان‌دارك باشد ، و این نمایش اگرچه عالی و خوبست و باندازهٔ کمدیهای او هم مورد اقبال عموم شد ، بازمثل این بود که مردم به برنارد شا گفته باشند که ما ازتو درامهای خوش‌عاقبت و فرح انگیز میخواهیم ، و مثل اینست که برنارد شا هم به این حکم و تقاضای عامّه تسلیم شده باشد . ولی حقیقت مسئله را خود برنارد شا خوب بیان کرده‌است ، میگوید :

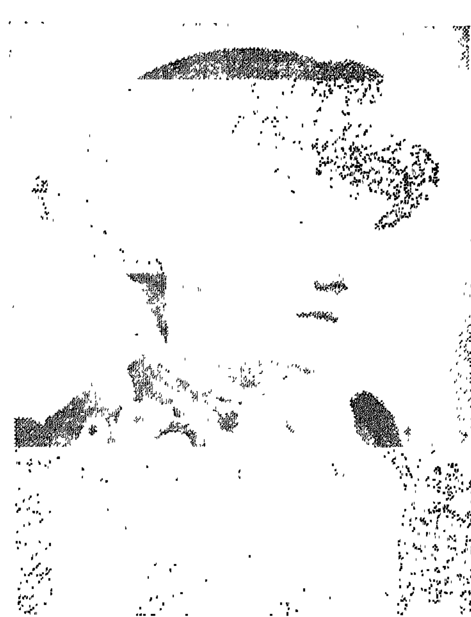
«در غم‌انگیزترین و متأثّرکننده‌ترین وقایع هم همیشه یك جنبهٔ مفرّح و مضحك موجود است ، و من وقتی که مشغول نوشتن دربارهٔ یکی از این وقایع هستم غفلةً بیاد آن جنبهٔ شوخی و ظرافت وقعه می‌افتم و نمیتوانم خودداری کنم از اینکه آن شوخی را هرقدر هم خنك و دور از عقل باشد در آن فصل بگنجانم ، و غم و تأثّر را بدل به خنده و تفریح کنم . در وجود من تعزیه‌خوانی و مقلّدی هر دو جمع است ، ولی جنبهٔ مقلّدی و دلقکی پرزورتر است و تعزیه خوانی را بزمین میزند » — و این اظهار او کاملا با وقایعی که در نمایشهای او رخ میدهد موافق می آید . مثلاً دو نفر آدم موقّر و محترم در یك موضوع مهم و اساسی مشغول بمباحثهٔ جدّی هستند ناگهان یکی از آنها (با شخص سوّمی که وارد میشود) جمله‌ای میگوید که مباحثه را بشوخی و مسخره بدل میکند . و بهمین جهت است که هیچوقت نتیجهٔ قطعی و مسلّمی از نمایشهای او نمیشود استنباط و استخراج کرد ، و هر نمایشی پر از اظهارات مناقض و مخالف یکدیگر است که اشخاص مختلف نمایش گفته‌اند ، بطوری که هر حکمتی که بیان شده‌است در قبال آن یك ظریفه یا نکته هم گفته‌شده‌است که قوّت آن را کم می کند . امّا به‌هر یك از شعرا و نویسندگان بزرگ عالم که بدقّت نظر کنید می بینید دارای چنین خاصیتی هستند ، و از تصنیفات فردوسی و سعدی و حافظ و مولوی و سنائی و ناصرخسرو هم میتوان ابیات و جمله‌های متناقض بیرون آورد ، و در شعرهائی که از اقوال این شعرا زبان‌زد شده‌است و حکم مثل سایر را پیدا کرده‌است ضدّ و نقیض فراوانست و هر کسی می تواند بر طبق فکر و شهوه و هوس خویش بیکی از اشعار آنان استشهاد کند .

از ۱۸۸۵ شا در رشتهٔ روزنامه نویسی داخل شد بدین طریق که از برای مجلّهٔ Pall Mall مقالات در انتقاد کتابهای منتشرشده مینوشت و در سال بعد برای مجلّهٔ دنیا The World مقالات در انتقاد نقّاشی تهیّه میکرد . مدّتی در روزنامهٔ The Star مقالات

سیاسی و سپس مقالات در انتقاد موسیقی مینوشت ، و این دستهٔ اخیر اکه بامضای مستعار Corno di Bassetto منتشر میکرد بعدها جمع و دریك مجلّد چاپ کردند . سپس برای همان مجلّهٔ دنیا مقالات در نقّادی موسیقی نوشت که آن همه‌را هم بصورت کتابی در سه مجلّد‌مدوّن‌ومنتشر ساختند . در سال ۱۸۹۵ بشغل نقّادی تئاتر از برای « مجلّهٔ شنبه » The Saturday Review منصوب گردید و ازژانویهٔ آن‌سال تانیمهٔ ماه می‌سال ۱۸۹۸ هرهفته مقاله‌ای بامضای جی بی اس .G. B. S که حروف اوائل سه‌نام اوست در باب نمایش درلندن منتشر میشد که اینهارا نیز درسه مجلّد مدوّن کرده و جداگانه بچاپ رسانیده‌اندو بهترین‌مجموعهٔ مقالات راجع به‌تئاتر در انگلستان‌است که‌موجوداست . سه حرف .G. B. S ازان زمان رمزنام برنارد شا گردیدو هنوزهم عموماً در گفته‌ها و نوشته‌ها ازاو بلفظ جی بی‌اس تعبیرمی کنند .

برنارد‌شاسخت هواخواه ایبْسن نروژی‌بودوتئاترهای‌اورا درانگلستان‌ترویج میکرد و در۱۸۹۱ کتاب مستقلّی دربارهٔ او نوشت واز آکترهای عالی‌رتبه مؤاخذه میکرد که چرا نمایشهای نو مثل تصنیفات ایبسن و خود اورا بازی نمی کنند و فقط بنمایشهای کهن مثل تصنیفات شکسپیر می‌پردازند . یکی ازاین آکترهای بزرگ هِنْری اِرْوینگ Henry Irving بود که آن ایّام مقتدرترین شخص درعالم تئاتردر انگلستان بود ، و اصرار برنارد شا باینکه‌آکترهاو اداره کنندگان نمایش‌بتئاترهای نوتوجّه کنند به اُروینگ گران آمد ، و گفته‌های اوراچنین تعبیر کردند که مخالف شکسپیراست‌و خویشتن‌را ازشکسپیر برترو بزرگترمیشمارد . اِلِن‌تری هم که‌در آن ایّام بزرگترین‌آکترزن درانگلستان‌و شریك اروینگ و متصدّی رلهای‌عمدهٔ زنان درنمایشهای‌اوبود بنای نامه‌نویسی به‌برنارد شا را دراین‌موضوع گذاشت‌و از ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۲ یك سلسله مراسلات بسیارسودمند وخواندنی بین‌آن‌دو ردّوبدل گردید که

در ۱۹۳۱ مجموع آنها در یك جلد با مقدّمه‌ای بقلم شا منتشر شد. اعتراض عمدهٔ او بر اروینگ ازاین حیث بود که اوّلاً زیاده بظاهرسازی و سن‌بندی اهمیّت میدهد و بمعنی و واقع شعر شکسپیر توجّهی نمی کند؛ ثانیاً گمان میکند که غیر از شکسپیر کسی نیست که در نمایش نوشتن برتبه‌ای رسیده باشد و لایق این باشد که کسانی مثل اروینگ و تری نمایش اورا بازی کنند؛ و حال آنکه مسلّماً بعضی از نویسندگان قرن نوزدهم و بیستم (من جمله خود شا) نمایشهائی نوشته‌اند که شکسپیر ممکن نبود در آن عصر و قرنی که میزیست بتواند آنها را تصوّر بکند و بنویسد. اعتراض او بر مردم این بود که چرا پرستش کور کورانهٔ شکسپیر را بحدّی رسانیده‌اند که گمان می کنند شکسپیر هیچ چیز گفتنی را نگفته نگذاشته‌است، و حال آنکه کَمْ تَرَكَ ٱلْأَوَّلُ لِلْآخِرِ.



الن تری

عبارات و جملهای متعدّد از تصنیفات برنارد شا زبان زد متکلّمین بزبان انگلیسی شده‌است که دویست و پنجاه تائی از آنها را در مجموعه‌های اشعار و عبارات سایره ضبط کرده‌اند، از آن جمله‌است این چندتا:

همهٔ حقایق بزرگ بدواً بصورت کفر و خلاف شرع ظاهر میشود.

وقتی که مرد ابلهی عملی میکند که از آن باطناً خجل است بهانه می آورد که این وظیفهٔ من است؛

کسی که هرگز متوقّع و امیدوار نیست هرگز روی نومیدی و خلاف انتظار را نمی بیند ؛

من از سرباز هرگز انتظار تعقّل و تفکّر را ندارم ؛

سرباز انگلیسی هر چیزی را میتواند تحمّل کند جز وزارت جنگ انگلستان را ؛

آیا از من توقّع دارید که در باب نمایشی اظهار عقیده‌ای بکنم بدون اینکه مصنّف آن را بشناسم ؟ ... آنچه مسلّم است اینست که اگر مصنّف خوب باشد نمایش هم طبعاً خوبست ؛

کاری که خدا آن را بهم بسته است آدمی زاد نمیتواند آن را بهم بزند ، خدا خودش متصدّی بهم زدن آن خواهد شد ؛

آنچه حقیقةً مرد را از تملّق خشنود میکند اینست که می بیند شما او را سزاوار تملّق گفتن تشخیص میدهید ؛

بزرگترین آفات و بدترین جنایات فقر است ؛

در این عالم هرگز کاری انجام نخواهد یافت مگر وقتی که مردم حاضر باشند که اگر آن کار انجام نیابد یکدیگر را بخاطر آن بکشند ؛

خوشی و راحت دائمی در تمام مدّت زندگی : چیزیست که هیچ آدمی نمیتواند آن را تحمّل کند : مثل اینست که انسان در همین عالم بعذاب جهنّم معذّب شده باشد ؛

هنرمند واقعی آنست که زنش را گرسنگی بدهد ، و بچه‌هایش را پابرهنه بگذارد ، و مادرش مجبور شود که در سر هفتاد سالگی برای معاش او جان بکند ، و او حاضر نشود که جز در راه هنر و صنعت خود قدمی بردارد ؛

هیچ عملی در عالم نمی یابید (چه در نهایت خوبی و چه در نهایت بدی) که یك نفر انگلیسی آن را نکند ، ولی همیشه انگلیسی خودرا در انچه میکند برحقّ میداند ،

زیرا که همه کاررا بحکم مبادی و اصول میکند : اگر با شما میجنگد بحکم اصول وطنپرستی است ، اگرمال شمارا میبرد بحکم اصول تجارت و معامله است ، و اگر شما را اسیرو بندهٔ خود میکند بحکم اصول جهانگیری و تأسیس امپراطوری است .

برنارد شا ازاین نوع سخنان بسیاردارد که خود انگلیسها آنهارا میخوانند و میشنوندو نقل میکنندو میخندند و تفکّر می کنند ، و بهمین جهت است که علمای علم اجتماع معتقدند که مقالات و کتابها و نمایشهای برنارد شا تأثیرعظیمی در توسعهٔ فکر انگلیسها و تغییراوضاع و احوال و عقاید آنها ، بلکه تمام مردم عالم ، داشته است .

متفکّرین و منتقدین سرشناس انگلیسی میگویند برناردشا شبیه به وُلتِر نویسنده وفیلسوف بزرگ فرانسوی است که دویست سال پیش میزیست ، امّا تأثیر شا درمردم قرن بیستم بدرجات بیش از تأثیر وُلتر درمردمان قرن هجدهم بوده است ، وسوسیالیستهای عالم و طبقهٔ کارگر پیشرفت مقاصد خودو بهترشدن وضع زندگانی کارگران را بحدّ بسیارزیادی مرهون نوشتجات برنارد شا میدانند . ولی تصوّر نکنید که این سخن را فقط انگلیسها میگویند ، خیر ، حقیقت مطلب اینست که تابیست سال پیش اهل خود انگلیس چنانکه بایدوشاید متوجّه برنارد شانشده بودند . وشهرت او در آلمان و روسیّه بیشتر پیچیده بود تا درانگلستان ، و گلهٔ او از هموطنان خودش همیشه این بود که کتابهای مرا میخوانید ولی بدستورهایم عمل نمی کنید .

امّا شباهت او به ولتر مطلبی است که خودش هم معتقداست . درداستان «دختری سیاه درجستجوی خدا» که گویا بفارسی هم ترجمه شده است دخترسیاه بعدازانکه از همهٔ ادیان و مذاهب سرمیخوردو از یافتن شوهری برای خود مأیوس میشود عاقبت بدر باغچه ای میرسد و می بیند که صاحب باغ ولتراست ، وشاگردی دارد ایرلندی موسوم به برنارد شا ؛ این دونفررا می پسندد و تابع آنها میشود ، و تن به ازدواج با برنارد شا میدهد .

خواهید گفت « چه مرد خود پسندی ، که خودرا بالاتر ازتمـام پیغمبران و متفکّرین‌و شعرا و نویسندگان عالم میداند ! » بلی ، امّا کدام‌شاعرومتفکّر بزرگ هست که چنین عقیده‌ای‌را دربارهٔ خودنداشته واظهارنکرده‌است ؟ من‌خیلی‌جوانان بیمایه‌و بی‌شعورمی‌شناسم که ادّعاهای ازین‌بزرگتر کرده‌اندومیکنند (۱) ، ولی‌فرق مطلب دراینجاست که ازبرنارد شا مردم عالَم این ادّعارا اندکی قابل قبول میدانند ، زیرا که دعوی بی‌مدرك و بی‌برهان‌وسند نکرده‌است . برای همان موقع جشن‌نود سالگی ولادت او که پیش ازین ذکر کردم عدّه‌ای ازمردم فهیم و متفکّرو ادیب و فیلسوف وعالم و سخن‌شنـاس مقالات گوناگون نوشته‌و دربارهٔ جنبه‌های مختلف زندگی و نویسندگی برنارد شا بحث‌و تدقیق کرده بودند که در مجموعهٔ مجلّلی با تصاویرمتعدّد بچاپ رسید . یکی‌درباب افکار او درامورِاجتماعی‌واوضاع زندگانی

(۱) یکی ازهموطنان ما در دیباچهٔ مجموعه‌ای از اشعارخود نوشته‌است :

« کسانی که با ادبیات شرق‌وغرب آشنائی کاملی دارند ولطائف آثارمنظوم جهان را بخوبی درك می کنند بما میگویند ، و شاید هم که برای دلخوشی بمـا میگویند که دیوان . . . . . . تو اثرمنظوم شگفت انگیزیست که ازآثار هوگو درعظمت ، از آثار بایرون درسوزو گداز و از آثار امرؤالقیس‌درعشق‌ومحبّت پیشی گرفته ودرمیان‌اشعاری جاوید و ناله‌هائی‌فنا ناپذیر عظمتها ، سوزو گدازها و عشق‌و محبّتهای دیگران‌را محو کرده و درهم شکسته‌است . ایشان معتقدندکه این دیوان گوهر گرانبهائی‌است که در جهان پهناور مقدم نداشته و تالی هم نخواهد داشت» .

این مردمی که از ادبیّات‌عالم جز چندترجمهٔ بی‌ارزش ازقبیل « بینوایان» ندیده‌اند چنین دعویها دارند ! شاید اگراطّلاعشان بیشتربودخجالت می کشیدندکه اسم بزرگان را بقلم بیاورند . این «شاعر» را شایدکسی دست انداخته‌است ، امّا بیشتراحتمال این میرودکه آنچه باو« گفته‌اند» مخلوق ذهن مغرور شخص اوباشد . اگر کسی واقعاً و از روی اعتقاد چنین سخنی باو گفته‌است احمقی بوده‌است ، ولی« شاعر» چراباور کرده‌است؟

عمومی بحث کرده‌است ، یکی در افکار فلسفی او غور و تعمّق کرده‌است ، یکی اطّلاعات علمی اورا معرّفی کرده‌است ، یکی اورا با نیوتن مقایسه کرده‌است ، یکی در عقاید دینی او نقّادی کرده‌است ، یکی دربارهٔ نظریّات اقتصادی او سخن‌سرائی کرده‌است ، یکی آراء اورا درباب تعلیم‌وتربیت تشریح کرده‌است ، یکی طریقه و سبك اورا در انشاء تئاتر وصف کرده واورا بامولیر سنجیده‌است ؛ وهمچنین دربارهٔ سایر خصایص و جنبه‌های شخصی واخلاق وعادات او . همهٔ این مقالات‌را هم کسانی نوشته‌اند که در رشته و فنّ خود متخصّص و خبیرند . علاوه براینها مجلّه‌و روزنامه‌ای نبود که‌در عرض آن‌دوسه هفته چندمقاله راجع به‌افکار وتاریخ زندگانی برنارد شا ننوشته‌باشد .

ازجملهٔ خصوصیّات‌وصفات شخصی واخلاقی برنارد شا یکی این‌را نوشته‌اند که اززمان جوانی تااواخر عمر خودنماوعلاقه‌مند به‌اشتهار بوده‌است ، وهمواره میخواسته است که جلب انظار کند ، واین‌را خود اوهم مقرّبود ، و میگفت من طبیعةً آکتر آفریده شده‌ام وآکتر آرزوئی جزجلب توجّه مردم ندارد . و میخواهد مدام مطمح نظر عموم‌باشد ، وتمام جزئیّات رفتارو کردار او برسرزبانها بیفتد . ومطّلعین میگویند درمیان معاصرین ما کم کسی است که باندازهٔ برنارد شا عکس او چاپ شده باشد ، و درباره‌اش مقاله‌و کتاب‌وخبر منتشرشده باشد . دیگر ازصفات شخصی او اینکه بسیار مساعدومهربان بود و درراه دستگیری از کسانی که مستحقّ‌دستگیری باشند ازهیچ گونه کمك هرگزمضایقه نمیکرد . مقصود کمك مالی نیست ، بلکه کمك معنوی و راهنمائی‌مراداست : عدّهٔ اشخاص مختلف که باو کاغذنوشته و قصّه یا رمان یانمایش خودرا بجهت خواندن‌و انتقاد اوفرستاده و تقاضای مساعدت در انتشاریا نمایش‌دادن آنها کرده‌اندو جواب برنارد شا بآنها رسیده‌است بچندهزار بالغ میشود ؛ وهمهٔ این اشخاص خودرا مدیون‌اومیدانند و ازجان‌ودل اورا دوست دارند . وعجیب نیست که

با وجود این‌شهرت عالمگیر یك دشمن نداشت ، وحتّی کسانی هم که با افکارو آراء او مخالفند ویك کلمه ازسخنان اورا قبول ندارند شخص اورا دوست میداشتند و باو احترام‌میکردند . اینجانکته‌ای پیش‌می آید که مربوط میشود بهمان حسّ خودپسندی و خودنمائی که باو نسبت داده‌اند : مردی که باین‌اندازه محبوب و محترم‌است و در ۱۹۲۵ جایزهٔ نوبل برای‌ادبیّات باو داده شدو شهرتش‌امروزه درعالم پیچیده‌است و کتابهایش بتمام زبانهای مهمّ ترجمه شده‌است و در همان موقع جشن ولادتش یك میلیون مجلّد ازتألیفاتش بفروش رفت و یك نمایشگاه ازعکسهاو نقاشیهاو کتابهای راجع باو دائرشده بود و هرکس اورا میدید بزبان وعمل تکریم‌وتعظیم‌وتمجیدش میکرد بسیار فروتن بودو هیچ کس جزخوبی‌و مهربانی‌و خوش‌رفتاری ازاو ندید . شما چند نفررا می‌شناسید که اگر یك عشراین احترام و تکریم‌را نسبت باو ابراز میکردند ازفرعون‌و بختنصّر متکبّرترنمی‌شدو توقّع این‌را نمی‌داشت که مردم‌پیش او بسجده بیفتند ؟

مهربانی‌وخوش قلبی برنارد شا بحدّی بود که مانند ابوالعلای معرّی‌و بعضی‌از صوفیان‌و زهّاد قدیم ازخوردن حیوانی پرهیزمیکرد و بحبوبات و گیاهها و انواع میوه‌وسبزی اکتفا مینمود ، وهفتادوچند سالی باصطلاح «گیاه‌خوار» بود .

دیگرازخصایص اومقیّدبودن‌اوبود بزبان جاری‌وطرزمتداولی نوشتن کلمات . شاید خواننده تعجّب کند که من درچنین‌مقال‌مختصری‌این نکته‌را قابل ذکرمیدانم ، ولی بعد ازاندك توضیحی شاید اهمیّت مطلب روشن شود . املای الفاظ انگلیسی بقدری بی‌قاعده‌است که مطّلعین‌ازخطوط عالم میگویند خطّ انگلیسی‌ازخطّ عربی وفارسی‌هم مشکلتراست ، ومدّتهاست که متفکّرین‌انگلستان‌وامریکا متوجّه شده‌اند که مقدار زیادی ازعمراطفال وجوانان و بزرگترها صرف یادگرفتن املای صحیح

کلمات میشود ، وعاقبت هم کم کسی است که بتواند همهٔ کلمات انگلیسی را بدون مراجعهٔ بکتاب لغت درست بنویسد ، وهیچ کس نیست که کلمه‌ای را که سابقاً ندیده و نشنیده است بتواند صحیح بنویسد و مطمئن باشد که صحیح نوشته‌است ، و باید چنین لفظی را حرف بحرف هجی کرد تاشنونده درست ضبط کند . باین‌جهت بعضی ازمتفکّرین و محقّقین و علاقه‌مندان بتوسعهٔ تعلیم و تربیت معتقد شده‌اند که باید خطّ و املای زبان انگلیسی را اصلاح کرد و قواعد ثابت و متقنی وضع کرد که هر کسی بتواند درعرض یکی دوماه ، بلکه یکی دوهفته ، آنهارا بیاموزد و بتواند هر لغتی و اسمی را که می‌شنود فوراً درست بنویسد ، و هر کلمه‌ای را که نوشته باشند درست بخواند و تلفّظ کند . وخود برنارد شا یکی از طرفداران جدّی این اصلاح خطّ انگلیسی بود ، و مدّتها وقت خودرا صرف تتبّع و تحقیق دراین‌امر کرده وطریقهٔ مخصوصی برای ضبط اصوات و کتابت الفاظ وضع کرده‌بود که یادگرفتن املای انگلیسی را بی نهایت آسان میکند ، و مقداری از ثروت خودرا وقف مؤسّسه‌ای کرد که متصدّی اصلاح خطّ انگلیسی بشود وطریقه‌ای را که خود شا وضع کرده‌بود ترمیم و تکمیل و ترویج نماید . باتمام این احوال تاوقتی که این اصلاحات بعمل نیامده و قبول نشده‌است معتقد بود که باید قواعد جاری را مراعات کرد ــ ودرسراسر کتب و مقالات و رسالات خود هرگز ازطرز املای معمولی کلمات منحرف نمیشد ، و ازخود کلماتی که مفهوم انگلیسی زبانهای عالم نباشد وضع نمیکرد . بلی ، بعضی ازکلمات را درامریکا تسهیل کرده‌اند و بطرزی غیر شیوهٔ انگلیسها می‌نویسند ، و برنارد شا در کتابهای خود از املای امریکائی درآن‌موارد متابعت میکرد ؛ گاهی هم‌چون میخواسته‌است تلفّظ مخصوص و لهجهٔ غریب یکی ازولایات یا یکی از افراد فلان طبقهٔ خاص‌را عیناً نقل کند بآن طریقهٔ فونتیك (یعنی ضبط اصوات برطبق تلفّظ آنها) که خودش وضع کرده‌است

متوسّل شده است ، ولی اساساً عاقلتر ازان بود که ازراه متابعت هوی و هوس مردم را باخود مخالف کندو خواندن کتب و نوشته‌های خویش را بواسطهٔ عمل نمودن برخلاف مشهور مشکل و غیرمقدور کند. همچنین آن قدر افکار و آراء بزرگ داشت که محتاج نبود ازراه جعل کردن لغات تازه و استعمال الفاظ غریب و دور از ذهن بتحریرات خود جنبهٔ تازگی و بدیع بودن بدهد ، و آن قدر در نوشتن و بیان مطالب قادر و زبردست بود که همهٔ مقاصد خویش را میتوانست باهمین کلمات متداول زبان انگلیسی بفهماند .

بحث دربارهٔ عظمت مقام و اهمیّت کتب برنارد شا باین مختصرها تمام نمی‌شود ، امّا ناچارم اینجا بهمین قدر اکتفا کنم . سخن را بدو نکتهٔ مختصر ختم میکنم : اوّلاً این نویسندهٔ بزرگ انگلیسی ازارکان مهّم ادبیّات عالم است و ترجمهٔ پنج شش تا از کتب او بزبان فارسی واجب و ضروریست مثل کتاب « رجعت متوشلخ » و « مرد و مافوق مرد » و « سنت جون » و « رهنمای زن فهیم به سوسیالیسم و کاپیتالیسم » و « چون و چند امور سیاسی برای عموم » وغیره . ثانیاً میزان اشتهار و محبوبیّتی که یك نویسنده یا شاعر درزمان خود حاصل میکند دلیل برمدّت دوام و بقای نام او در ادوار بعد نمی‌شود ، وممکن هست که بعدها عنوان او درانظار کمترشود یابیشتر شود . معلوم نیست که صد یادویست سال دیگر مردم عالم چه اعتقادی و نظری دربارهٔ جرج برنارد شا خواهند داشت ، امّا فعلاً عظمت او مورد قبول عموم عقلاست .

چراغ عمر برنارد شا درروزسوّم نوامبر ۱۹۵۰ خاموش گشت و باو « نیروی زندگی » مجال آن را نداد که بیش از نودوچهارسال زیست کند .



جرج برناردشا

کشف باطن یك اوباش

قصهٔ یکی از نمایشهای برنارد شا

مکرّر اتّفاق افتاده است کتابی را گرفته‌ام که بخوانم ، و با آنکه قصّه‌هم بوده‌و انشای آن هم بدنبوده و جمله‌های برگزیده و افکار پرمغز هم داشته‌است کشندگی نداشته ؛ از جانب دیگر الف‌لیله‌را با آنکه هشت‌نه مرتبه خوانده‌ام هنوز باشتیاق میخوانم و بعضی ازداستانهای آن چنان‌مراجذب میکند که مرا از همه کار ممکنست باز دارد .

وقتی که انسان بین بیست سی نوع وقت‌گذرانی مخیّر باشد و بتواند که هر کدام‌را بخواهد اختیار کند ، اگرراه دوری‌را کوبید و برغبت پول هنگفتی برای فلان نمایش صرف کرد و دوسه ساعت‌را بدیدن وقایعی که از مدّ نظرمیگذرد ، و بگوش دادن سخنانی که آکترها میگویند ، گذرانید میتوان گفت نویسندهٔ آن نمایش‌قوّهٔ جذّابه‌ای دارد .

برنارد شا از آنهاست که این‌خاصیّت جلب حواسّ خواننده‌و مستمع‌را دارند ، و او این قوّه‌را بکمال‌داشت . درمیان‌انگلیسی زبانها بسیاری‌ازطبقات مردم شیفته و فریفتهٔ آثار خامهٔ اوهستند و هرچه از آنها بزبانهای دیگر عالم ترجمه شده‌است نیز مقبول طبایع شده‌است . در نمایشهای او همهٔ خواص‌و اسباب‌و شرایطی که موجب جذّابیّت‌و مطبوع افتادن یك نمایش‌است جمع‌است .

در نمایش کافی نیست که داستان‌و قصّه جالب باشد . قصّهٔ آن‌پادشاه‌را شنیده‌اید

که مالیخولیا بسرش زده بود و ناخوش شده بود ، اطبّا گفتند باید پیراهن آدمی را که در نهایت خوشبختی باشد و هیچ نوع غصّه و اندوهی نداشته باشد بدست آورده برتن خود کند . مأمورین شاه تمام مملکت را زیرپا گذاشتند تا عاقبت چوپانی یافتند که با گوسفندان خود در صحرا میگشت و نی میزد و آواز میخواند و میرقصید ، غم موجود و پریشانی معدوم نداشت ، و خوشبختی او بحدّ کمال بود ، امّا پیراهن بتن نداشت . کسی ممکنست این قصّهٔ کوتاه را بگیرد و شاخ و برگ بآن بگذارد ، و اشخاص مختلفی را که درباریان می بینند و خوشبخت گمان میکنند بتفصیل وصف کند و نمایشی ازان ساخته وقایع و حوادث را بچند پرده و مجلس تقسیم کند ، که متّصل آکترها بیایند و بروند ، و بازی کردن آنها هم بد نباشد ، و از حیث ترکیب و عبارت هم عیبی بر نمایش نتوان گرفت ، مع هذا باعث ملالت شنوندگان و بینندگان بشود .

قصّه در حکم چارچوبه ایست که تار و پود نمایش را نگهداری میکند ، و اصل کار آن پارچه ایست که ازان بیرون می آید . نمایش باید که هم بازی خوب و دلکشی باشد و هم دارای مقام ادبی بلندی باشد تا بتوان آن را نمایش خوب نامید . فرق عمده اش باوقایع زندگانی حقیقی و جدّی اینست که درموقع مشاهدهٔ آن انسان عالم و واقف است که آنچه دربرابر چشمش نشان میدهند مانند صورتیست که در آینه دیده میشود ، یعنی عکسی است که از زندگانی واقعی برداشته اند ، و آن را بطوری آراسته اند که بیش از جریان زندگی حقیقی خاطر را جلب کند . اشخاصی که ظاهر میشوند مثل خود ما هستند و مانند ما در پی مقاصد و منافع خود میروند ، اشخاصی را تقلید میکنند که ما نظیر آنها را دیده ایم ، و صفات و خصوصیّات و پستیها و تحریکهای آنها را برای ما مجسّم میکنند ، تیزهوشی و شوخ طبعی آنها (که درواقع شوخ طبعی و تیزهوشی نویسنده است) باعث اعجاب و تفریح خاطر ما میشود ، و درحکم نمك و

چاشنی خاصّی‌است که غذای زندگی‌را باآن خوشمزه کرده باشند. زنان و مردان نیکوخصلتی که درنمایش ظاهرمیشوند محبوب خاطر تماشاکننده میشوند، و آنها که بدخصلتند منفور میگردند. هرکسی هرچه خوبی‌می‌بیند آن‌را باخصال خود وفق میدهد، و هرچه بدی‌می‌بیند آن‌را بکسانی‌نسبت میدهد که درزندگی‌خود از ایشان بدی دیده‌است، وباین ترتیب احساسات‌او بهیجان می‌آید. و درعالیترین‌نوع نمایش که تراژدی یا نمایش حُزن‌انگیز باشد مشقّت کشیدن‌و رنج دیدن نوع بشررا می‌بینیم و با سختیهاو فشارهای حیات روبرومیشویم، وحسّ میکنیم که کلیّهٔ‌مجاهدات انسانی‌بیهوده و بی‌حاصل‌است.

بدین طریق نمایش‌نویس بزرگ‌وقادر باتعبیهٔ مجالس‌وتلفیق کلمات‌احساسات مارا برمی‌انگیزد و دیدهٔ مارا بازمیکند. برنارد شا یکی ازاین‌نوع نمایش نویسان است، و علاوه برانکه کلیّهٔ شرایط نمایش خوب‌را در غالب نمایشهای خود رعایت کرده‌است دوجنبهٔ بسیار بارزوبرجسته دارد که اورا ازدیگران ممتازمیکندو بدلها اثرمیکند. یکی اینست که بسیار شوخ‌و خوشمزه‌است‌و مزاحهای بسیارمضحك در تصنیفات خود میگنجاند. دیگراینکه درهجا و استهزا دستی داردو هیچ طبقه‌ای‌از طبقات جامعه نیست که وقتی‌ازاوقات مورد سُخریّهٔ او نشده باشد و ضرب نیش اورا نچشیده باشد. امّا نه هجای قبیح‌و وقیح و دوراز‌عفّت مثل هجاهای سوزنی‌ویغما، بلکه هجای لطیف عبرت‌آموز که بیننده‌وشنونده وخواننده‌را بفکربیندازد. محال است که معتادین بفکروتعقّل دریکی‌ازنمایشهای اوحاضربشوند و بعد ازختم نمایش تامدّت مدیدی‌درباب‌مطالبی که‌بین‌آکثرهامورد‌بحث‌و گفتگوشده‌بود‌اندیشه‌نکنند.

بعد ازاین مقدّمه میخواهم قصّهٔ یکی ازنمایشهای اورا برای شما نقل کنم و نتیجه‌ای‌را که از داستان گرفته‌است بگویم تا موضوع روشن شود. این نمایش از

تصنیفات مهمّ و درجهٔ اوّل برنارد شا هم نیست ، و راجع بطینت و اخلاق یکی از اوباش است بنام Blanco Posnet که در سرزمین امریکای شمالی در شهری زندگی میکرد .
این مرد روزی اسپی دزدیده و بران نشسته از شهر گریخت . در راه با زنی ملاقات کرد که اهل فسق و فجور بود و بااین مرد هم سابقهٔ آشنائی داشت . زن گفت « من هم از زندگانی این شهر بتنگ آمده‌ام و میخواهم بمحلّ دیگر بروم ، و از تو هم خوشم میآید و تو هم یك شریك زندگی و همخوابه میخواهی ، مرا همراه خود ببر » . امّا مرد از این کار اباکرد و زن‌را بدشنام و توهین ازخود رنجانیده براه خود رفت . یك‌ساعت دیگر چندفرسخی دورتر بازن دیگری مصادف شد . این زن طفل مریضی داشت و میخواست که خودرا هرچه زودتر بشهر بزرگی رسانیده طفلش‌را بطبیبی نشان‌دهد که علاجش کند . این زن دوّم ازآن مرد استدعا کرد که « اسپ خود را بمن بده تا بتازم و بچه‌ام‌را بطبیب برسانم » . مرد اسپ دزد ظاهراً بسیار رذل و بدفطرت و بی‌رحم بود و نمیخواست که بااین زن مساعدت کند و واسطهٔ نجات طفل او بشود ، وانگهی اگر اسپ‌را بآن‌زن‌میداد نمیتوانست که خودرا بزودی بشهر دیگری برسانده و ازدست مأمورین پلیس و صاحب اسپ که لابدّ دنبال‌او می آمدند بگریزد ــ باوجود این بواسطهٔ خنده‌ای که‌آن‌طفل درصورتش کرد دلش نرم شده و اسپ‌را بآن زن‌داد و خوداو پیاده مانده در کنار جادّه برزمین نشست و مستغرق تماشای قوس قزحی شد که در آن‌ساعت در آسمان دیده میشد . درهمین حالت بود که مأمورین پلیس بالای سرش رسیدنده و اورا گرفته بشهر بر گرداندند .

دراین‌شهر جزای دزدیدن قتل بود ، ولی بموجب قانون دزدی بایست ثابت شود ، یعنی یا دزد اقرار کند ، یا مال دزدی‌را دردستش ببینند ، یا کسی شهادت بدهد که مال دزدی‌را درتصرّف اودیده‌است . آن زن فاجره‌ای که این مردرا سوار اسپ

دیده بود و معرض توهین‌او شده بود بواسطهٔ بغض‌و کینه‌ای که نسبت باو در دل گرفته بود بمحکمه آمد که «من حاضرم شهادت بدهم» – گفتند برای اینکه شهادت‌او مورد قبول شود باید قسم بخورد که راست خواهد گفت. دراین حیص بیص و پیش از آنکه این زن قسم بخورد دستهٔ دیگری ازمأمورین پلیس رسیده‌ندو اسب‌را آوردند و گفتند «آن‌زنی‌را هم که اسپرا دزدیده بود گرفته‌ایم‌و آورده‌ایم». همینکه آن‌زن را بحضور قاضی آوردند گفت «من‌اسپرا ازمردی گرفتم‌و طفل‌خودرا بردم که بشهر رسانده بطبیب نشان بدهم، امّا هنوز چندان راهی نرفته بودم که بچّه‌ام جان داد، از اسپ پیاده شدم‌و در کنار جادّه مشغول گریه‌وزاری بودم که مأمورین پلیس‌سررسیدند و مرا و اسپرا گرفتند». قاضی‌ازاو پرسید که «آیا این مرد که درحضورمنست‌همان مردیست که اسپرا ازاو گرفتی»، گفت «نه، آن مرد آدم بسیار بدی بودو مست‌بود و بمن دشنام دادو کفر گفت، امّا همینکه چشمش ببچّهٔ من افتادو حالت زار اورا دید اشك ازچشمش سرازیرشد، و اسپش‌را بمن داد، ولی‌این‌مرد آن مردنیست». قاضی دانست که‌این‌زن دروغ مصلحت آمیزمیگوید، روبزن‌فاجره کرد که‌توسوگندبخور وشهادتت‌را بده، امّاآن‌زن همینکه قصّهٔ این‌زن دوّم‌را شنیده‌بود دلش‌نرم شده‌بود ودیگر حاضرنبود کسی‌را که‌چنین‌قلب‌خوبی‌دارد بخاطر توهینی که‌بخوداو کرده‌است بکشتن بدهد، بنابرین بعدازانکه‌قسم‌خورد گفت «من‌این‌مردرا برآن‌اسپ‌ندیدم».

قاضی باهوش بودو بکُنه قضایا پی بُرد، و بعدازمدّتی تفکّر گفت «اسپرا این زن برای این‌برده‌بود که بچّهٔ مریض خودرا بطبیب برساند، وفعلاً هم که‌اسپرا پس آورده‌است، پس مرتکب دزدی‌نشده‌است. آن مردی‌هم که اسپرا دزدیده بود و باین زن داده بود در دست ما نیست. این مردی هم که مأمورین پلیس گرفته‌اند و آورده‌اند اقرار بدزدیدن‌اسپ نکرده، و ما اسپرا درتصرّف اوندیده‌ایم، و کسی

هم شهادت نداده‌است که اسپرا درتصرّف‌اودیده‌است. بنابرین زن‌ومرد ازلحاظ قانون هردوبیگناهند ــ ومن‌هم که صاحب‌اسپ هستم دعوائی برأحدی ندارم[1]».

خوب، این قصّه‌را یك نفرآدم دیندار ممکنست نقل کند، وازان چنین نتیجه بگیرد که خدا برآن مرد رحم کردواورا بخاطرشفقتی که برآن زن‌وبچّه کرده‌بود ازکشته شدن نجات‌داد. ولی برنارد شا نمایش خودرا باین‌طور ختم‌میکند که‌آن‌مرد اسپ دزد غرق تعجّب‌وحیرت میشود ودرضمن گفتگوی بادیگران میگوید «اگراین کارها ازخداست حکمت آنها چیست؟ اگر مرا برای اینکه دلم بربچّه‌ای سوخت و شفقت کردم ازمرگ نجات داد پس چراآن بچّه‌را میراند؟ اگر بچّه‌را میخواست بمیراند چه‌لازم بود که‌این‌همه‌دستك‌ودنبك‌راه بیندازد، وچه‌لازم کرده‌بود که مرا با آن اسپ بسروقت مادراوبکشدوآن‌زن‌را بیهوده امیدوار کند؟ واگرمیخواست که بچّه‌را شفا بدهد چرا دوسه‌ساعت بآن‌زن مهلت نداد که بشهربرسد وبطبیب مراجعه کند؟ پس حقیقت مطلب اینست که یا تمام ماهارا دست انداخته، ومثل گربه‌ای که با موش بازی کند باما رفتارمیکند، و یا اینکه خودش‌هم نمیداند چه میکند. بهر حال من‌ازاین کارها سردر نمیبرم ــ همین‌قدرمیدانم که‌تمامش‌بازی‌ودوزوکلك‌است. من بازی میکردم، آن زن‌بدکار بازی میکرد، آن قاضی بازی میکرد، امّا بالاتر ازهمه و بزرگتر ازهمهٔ بازیها بازی خدابود. حسّ میکنم که تا بحال من برذالت‌و لئامت‌وپست فطرتی بازی میکردم، وخدا با من ببزرگواری‌وجوانمری بازی کردو کارمرا ساخت. بعدازین کارمن‌آن بازی مردانه‌وبس».

---

۱ ــ اسپی که دزدیده شده بود ازان Sheriff بوده که اینجا مسامحةً قاضی ترجمه شده‌است.



ناصرالدّین‌شاه ملیجک‌را بملکه ویکتوریا معرّفی میکند

ستاره‌ای ازمشرق

نویسنده و نمایش‌سازانگلیسی لارنس‌هاوسمان Laurence Housman که اگر هنوززنده باشد ۸۷ سال دارد ارتباطی باایران ومشرق زمین دارد که عن‌قریب بیان خواهم کرد. اووبرادرش ألفرد هاوسمان هردودر انگلستان‌وآمریکا شهرت حاصل کرده‌اند — ألفرد باینکه دانشمندی بزرگ‌است‌و درزبان لاتینی خبیراست‌واشعار وصفی‌وغنائی‌و حکایات منظوم خوبی‌ساخته‌است؛ و لارنس باینکه از پنجاه شصت نمایشنامهٔ کوچك راجع بدورهٔ سلطنت ملکه ویکتوریا و زندگانی خود آن ملکه که تصنیف کرده‌است نمایش دادن سی‌ودوتائی‌را سانسور کنندهٔ نمایشهای انگلیسی ممنوع کرده‌است، چه هیچ نمایش‌نویسی در انگلیس نیست که عدّهٔ باین زیادی از تصنیفات اورا توقیف کرده باشند.

مسألهٔ سانسور نمایش درانگلستان از اموریست که مورد شکایت عدّه‌ای از نویسندگان‌و هیأتهای نمایش دهنده‌وصاحبان تئاترهاوجماعتی ازمتفکرین‌ومصلحین است، وهنوزفشارافکارعمومی‌دراین‌باب بمرتبه‌ای‌نرسیده‌است که باعث شودپارلمان دراین قضیّه دخالت کند و درقانون سانسور نمایشها تجدید نظرنموده ترتیب بهتری بدهد تارفع این شکایتها بشود. برحسب قانونی که فعلاً مجری‌است نظر کردن در نمایشهاو رسیدگی بآنهاو اجازهٔ نمایش‌آنهارادادن‌یاندادن، جزء وظایف‌واختیارات شخصی‌است که منصب‌لُردچیمبرلن دردربارشاهی باومفوّض‌باشد. منصب‌لردچیمبرلن دوّمین مقام ازمناصب رجال درباریست، و تقریباً معادل بارتبهٔ رئیس‌تشریفات دربار سلطنتی‌است، وچون‌ازقدیم هیئت نمایش دهندگان مخصوص‌شاهی تحت نظرصاحب

این منصب بوده‌اندو هرهیئت دیگری‌هم که درهرموضع مملکت نمایشی میخواست بدهد می بایست ازاو اجازه بگیرد ، قانون سانسور نمایشها هنوزهم همین حقّ را برای‌او نگه‌داشته . قاعده‌اینست که هرگاه این‌شخص نمایشی‌را منافی‌عفّت یامخالف دین یامحتوی بر افتراوتهمت یاموجب تهییج عموم و بهم خوردن‌آسایش مملکت تشخیص دهد میتواند مانع از نمایش دادن‌آن بشود ، ولی استدلال‌و محاجّه کردن با او ثمری ندارد . ملاك عمل تشخیص شخص اوست‌و همینکه گفت نه دیگر کاری نمیشود کرد . متجاوزاز چهل‌سال پیش یکی‌از نمایشهای برنارد شا نزد لرد چیمبرلن فرستاده شد که‌اجازهٔ نمایش‌دادن‌آن‌را صادر کند ، واوآن‌را مخالف مذهب‌محسوب داشته اذن نمایش‌دادن آن‌را نداد ، وامر موجب سروصدا و اعتراض‌شد ، واقداماتی بعمل‌آمد که تفصیل‌آن‌اینجامورد‌ندارد . فعلاً همین‌قدر بس‌است که‌آقای‌لردچیمبرلن ابتدا کلّیهٔ نمایشهای لارنس هاوسمان‌را که راجع بزندگانی خصوصی ویکتوریا یا وقایع عمومی‌عهد اوبود توقیف کرده‌بود . بعدها بتدریج اجازهٔ نمایش‌دادن عدّه‌ای ازانها صادر شد و باقی همچنان در توقیف‌است . نُه قطعه ازآن نمایشهای کوچك یك‌پرده‌ای‌را بهم مربوط کرده نمایش‌خوبی‌ازان‌ترتیب‌دادند باسم ویکتوریا رجاینا ، یعنی ملکه ویکتوریا ، که درانگلیس‌وامریکا مدّت مدیدی نمایش‌داده شد ، وحتّی فیلم بسیارخوبی ازان ساختند . امّا توقیف نمایش مانع‌ازچاپ کردن‌آن‌نمیشود ، و لارنس هاوسمان همهٔ‌آن‌نمایشنامه‌هارا بشیوه‌ای که مناسب خواندن‌باشدتحریر کرده است ، و درچند مجموعه بطبع رسانیده که‌خواننده و طالب بسیاردارد .

امّا شهرت بیشتراین نویسنده ازدو مرّدیگر حاصل شده‌است : یکی اینکه در عهد جوانی نقّاش هنرمندی‌بودوبرای کتابهای مشهور تصاویرمیساخت وآنهارا بچاپ میرسانید ، و عدّه‌ای‌ازاین کتب مصوّراوجزءآثارخوب هنری‌محسوب میشود . بعدها

از رشامی و صورتگری دست کشید، و این کار را بخواهر خود کلمنس هاوسمان واگذاشت که او هم در این رشته شهرت و عنوانی بهم زد. سبب دوّم اشتهار لارنس هاوسمان کتابی بود باسم «نامه‌های عاشقانهٔ یك خانم انگلیسی» که در سی و پنج سالگی تحریر کرد و بی ذکر نام مؤلّف منتشر شد. مردم خیال کردند که این نامه‌ها را واقعاً یك زن انگلیسی نوشته است و بیان عشق و شوقی باین شدّت و شور و باین صراحت از یك زن، آن هم یك زن انگلیسی، بقدری تعجّب آور بود که آن کتاب فی الفور میلیونها طالب و خواننده پیدا کرد. بعد از یك سال که معلوم شد محرّر آنها کیست آن شوق و رغبت مردم زایل شد و بتدریج آن کتاب از تداول افتاد؛ و یکی از گله‌ها و دلتنگیهای لارنس هاوسمان اینست که آن کتاب که از شوخیهای خامهٔ اوست چنان مرغوب و مقبول افتاد و کتابهای جدّی او که بعد از آن نوشت آن اندازه‌ها نگرفت.

از جملهٔ نگارشهای هاوسمان تجدید تحریر قسمتی از حکایت الف لیلة و لیله است مثل حکایات علی باباو چهل دزد، حکایت ماهی گیر و عفریت، حکایت پادشاه جزایر آبنوس، حکایت بدر البدور و قمر الزّمان، داستان سفرهای هفتگانهٔ سندباد بحری، و قصّهٔ علاء الدّین و چراغ او. نه اینکه خود او فارسی یا عربی بداند، امّا این قصص چندین بار مستقیماً از عربی بانگلیسی ترجمه شده بود، و حتّی سه بار تمام الف لیله را سه شخص مختلف بانگلیسی در آورده‌اند. لارنس هاوسمان ترجمه‌های دیگران را گرفته است و بشیوه‌ای که مطبوع انگلیسی زبانها باشد بقالب تازه‌ای ریخته است. ادمند دولاك نقّاش مشهور فرانسوی هم تصاویری بشیوهٔ مشرق زمینی ساخته است که با این نگارش هاوسمان چاپ و منتشر شده است.

امّا ارتباط خاصّی که این نویسنده و نمایش نگار انگلیسی با ایران دارد از این راه است که یکی از نمایشهای پنجاه گانهٔ او راجع بمسافرتیست که ناصر الدّین شاه قاجار

بانگلستان کرد. میدانید که ناصرالدّین‌شاه سه‌بار بانگلستان مسافرت کرد، سفر اوّل او در ۱۲۹۰ هجری و سفر دوّمش در ۱۲۹۵ و سفر سوّمش در ۱۳۰۶ بود. هم خود ناصرالدّین شاه داستان این مسافرتهارا نوشته‌است و هم در یادداشتهائی که ملکه ویکتوریا از وقایع زندگانی خود نوشته‌است اشاراتی باین مسافرتها هست.

نمایش کوچکی که لارنس هاوسمان ساخته‌است مربوط است به‌اوّلین مسافرت ناصرالدّین‌شاه، و تاریخ آن ۱۸۷۳ میلادی یعنی ۱۲۹۰ هجری است، امّا نمایش عجیبی است که نه کاملًا بدرد انگلیسها میخوردو نه برایرانیان مفهوم است، فقط گروه بسیار معدودی که هم فارسی و هم فرانسه و هم انگلیسی را خوب بدانندو بفهمند میتوانند از شوخیها و نیشهای آن سردر ببرند. بلی، نیش، تا بخواهید.

مجلس ملاقات رسمی ناصرالدّین‌شاه و ملکه ویکتوریاست، وشاه همهٔ مطالب خودرا بزبان فارسی میگوید، و مترجم شخصی او که ایرانی است باید آن گفته‌هارا بانگلیسی ترجمه کند. سفیر ایران هم حاضراست، و گاهی هم او واسطهٔ مکالمهٔ شاه و ملکه میشود، امّا او جمله‌های شاه‌را بفرانسه ترجمه می کند، و ملکه ویکتوریا بفرانسه جواب میدهد. پس از تعارفات مقدّماتی و معرّفی کردن همراهان شاه و درباریان ملکه شروع بسؤال و جوابهای شخصی میشود. سؤالهای ناصرالدین‌شاه و مطالبی که میخواهد بملکه گفته‌شود قدری دور از آداب و رسوم درباری، و باصطلاح امروزی ما خارج از نزاکت‌است. مترجم با هوش و با اطّلاعست و زرنگی بخرج میدهد، و بی آنکه بپادشاه واجب‌الاطاعهٔ خود بگوید که قربان این‌طور سؤالها از ملکهٔ انگلیس مناسب نیست در ترجمه لحن آنهارا تغییرمیدهدو گاهی اصلاً مضمون‌را بکلّی عوض می کند. مثلاً ناصرالدّین شاه میپرسد: شوهرش کی وفات یافت؟ دوباره شوهر نکرده؟ دیگر بچّه پیدا نمی کند؟ »ــ مترجم بانگلیسی میگوید که اعلیحضرت

ازمصیبتی که بعلیاحضرت ملکه وارد شده است اظهار تأثر می کنند ، و می پرسند که آیا اعضای خاندان سلطنتی و اولاد علیاحضرت منحصر بهمین چندنفر هستند که اعلیحضرت تا بحال دیده‌اند . ملکه جواب میدهد که ماچهار پسر و پنج دختر داریم . دوتا ازانها رااعلیحضرت هنوز ندیده‌اند ، یکی ازانها زن ولیعهد روس است و دیگری والاحضرت دوك ادینبارا است که عن قریب برای او دختر امپراطور روس‌را خواهند گرفت .

بمجردی که این مطلب‌را برای ناصرالدین‌شاه ترجمه میکنند او مضطرب میشود و میگوید : « امپراطور روس ؟ پس دیگراو درصدد جنگ باعلیاحضرت و تسخیر هندوستان و ایران که تابحال بود نیست ؟ »

صدراعظم ایران دستپاچه میشود ، و با کمال خشوع بناصرالدین شاه عرض می کند که « امیدوارم اعلی‌حضرت همایونی ببخشند ، قبلاً تقاضا شده بود که در این ملاقات اسم روس بمیان نیاید » . ناصرالدین شاه می گوید « او گفت روس ، پسرش میخواهد امپراطور روس‌را بگیرد » . صدراعظم میگوید « فقط دختر او را میخواهد بگیرد » . شاه میگوید « فرقی نمی کند ، سیاست است . فقط بسبب روس است که ما اینجا آمده‌ایم » .

درحینی که این مذاکرات بین شاه و صدراعظم میگذرد ، ملکه ویکتوریا از وزیرخارجهٔ خود میپرسد که در چه باب صحبت می کنند ، و همینکه معلوم میشود موضوع روس است میگوید که نباید در این باب حرف بزنند .

ناصرالدین شاه قطعه‌ای هم بزبان انگلیسی تهیه و حفظ کرده است که آن را بملکه ویکتوریا خطاب کند . امّا سفیر ایران باید پهلوی دستش بایستد و سطر به سطر آن‌را بگوید و شاه طوطی وار تکرار کند ، و آنهارا چنان بد تلفظ میکند که مفهوم نمیشود ، و گاهی مضحك میشود .

مع هذا ملکه ویکتوریا مضامین گفتار اورا شاعرانه تشخیص داده تمجید و تشکّر می کند . سپس ستاره وحمایل نشان زانوبندرا بناصرالدّین‌شاه اعطا می کند ، و شاه دست ملکه‌را میبوسد ، و ملکه بجای اینکه باو برحسب معمول سلام بدهد بی اختیارروی شاه‌را میبوسد . شاه هم بملکه دو نشان می‌دهدو میگوید این نشان دوستی ابدی ماست .

تا اینجا نیشها ملایم است ، امّا بعدازین بسیارسوزنده میشود : شاه میخواهد که عزیزالسّلطان‌را بویکتوریا معرّفی کند . عزیزالسّلطان آن پسرك زشت روی زرد الکنی بود که اسمش غلامعلی بودو پسرمیرزا محمّدخان‌امین خاقان بود که برادر امینه اقدس کردستانی زن ناصرالدّین شاه بود . شاه باین‌پسرعلاقهٔ عجیب‌ومرموزی داشت و اورا سوگلی خود کرده بود وملیجك لقب داده بود . امّا درموقع سفراوّل ناصرالدّین شاه بفرنگ این بچّه اصلاً هنوز بدنیا نیامده‌بوده‌است . فقط شانزده‌سال بعد ، یعنی درسفرسوّم فرنگ ، ناصرالدین شاه این پسر را همراه خود برده بود . لارنس هاوسمان داستان دو مسافرت‌را بهم خلط کرده ، و عشق‌ومحبّت ناصرالدّین شاه را باین پسر ، بی آنکه تصریح بچیزی کرده باشد با همان طعنه‌وطنزهای عادی خود ، ازمقولهٔ عشقبازیهای موهن جلوه گرمیسازد . عباراتی بدهان شاه میگذارد ازاین قبیل که « این پسرمنجّم منست ، بااو شبها بیدار میمانمو اخترشماری میکنم ، خود اوستارهٔ منست ، ستارهٔ ستاره‌هاست » ـ و بعضی جمل دیگر که نقل کردنی نیست . اینهارا هم مترجم زرنگ چنان تغییر میدهد که زیاد بدآیند نباشد ، امّا چنانکه عرض کردم برای کسی که باهردوزبان آشناباشد مطلب مفهوم‌است و برای ایرانیان پرازنیش‌است .

بمناسبت همین‌عبارات راجع به‌ملیجك‌است که هاوسمان‌اسم‌این نمایش کوچك

را « ستاره‌ای از مشرق » گذاشته‌است . والبته درضمن اشاره‌ای هم هست بآن ستاره‌ای که باعتقاد عیسویان ، کاهنان سه گانه درعهد مسیح درسمت مشرق دیدند و آن را متابعت کردند تا عیسی را که تازه ولادت یافته بود یافتند .

جمله‌های فارسی را بالنّسبه خوب و بی عیب ساخته‌است ، و چون خود او فارسی نمیدانسته‌است انسان بی‌میل نیست بداند چه کسی این عبارات را برای او ترتیب داده است . یك وقت شنیدم که مرحوم پرفسور براون برای او این جمل را ساخته ، ولی این گفته نباید اساسی داشته باشد : زیرا که پروفسور براون در ۱۹۲۶ فوت شد ، و این نمایش یازده سال بعداز فوت او منتشر گردید ــ مگر اینکه تحریر نمایش سالهای سال قبل از انتشار آن صورت گرفته باشد[۱].

ختم کتاب

(۱) این گفتار چندی پیش ازین درمجلهٔ سخن منتشر گردید .

برخی ملاحظات و توضیحات و تصحیحات

ص ۹ - از حکایتی که در عیون‌الأنباء ج ۱ ص ۱۸۵ منقول‌است بر می‌آید که حنین‌بن‌اسحق‌العبادی (پدر اسحق مترجم معروف) «اشعار اومیروس رئیس شعرای روم» را از حفظ کرده‌بوده و آنهارا بآوازمیخوانده‌است. مرادازروم دراین‌عبارت البتّه یونان‌است. سوتروسارتن گفته‌اند که ثئوفیل‌بن‌توماالرّهاوی که رئیس‌منجّمین دردربار خلیفه‌مهدی‌بودقسمت عمدهٔ‌هومیروس‌را بزبان‌سریانی ترجمه کرده‌بوده‌است.

ص ۱۹ - اوذوسئوس درجزیرهٔ ستنبه دیوان‌یك چشم (س۱۳و۱٤) - درسفر سوّم ازهفت سفری که سندباد بحری کرده‌است (الف لیلةولیلة، شبانهٔ پانصد وچهل و ششم و مابعد) حکایتی شبیه بقصّهٔ اوذوسئوس‌و پولیفموس اتّفاق می‌افتد که غولی سیاه سندبادوهمراهانش‌را اسیر کرده‌بود و ایشان یك شب با هیزم افروخته چشمان اورا کور می‌کنند. درروایات این قصّه که دردست ماست غول دوچشم‌دارد، ولی لین (Lane) مترجم انگلیسی کتاب نسخه‌ای قدیمی دردست داشته‌است که آنجا غول را صاحب یك چشم معرّفی کرده بوده‌است، مثل کیکلوپها. و این بعیداست که تصادف صرف باشد.

ص ٤۲ - حکایت گربهٔ تربیت یافته - آقای مخبرالسّلطنه مهدیقلی‌هدایت‌در خاطرات‌وخطرات (ص۱٦۷) این حکایت‌را باکمی شاخ‌وبرگ‌آورده‌اند، ودوست وهمکاردانشمندم آقای دکترمحمّدمعین ببنده اطّلاع‌دادند که حبیب‌الله‌بن‌علی‌مؤلّف ریاض‌الحکایات درباب ۱٦ (حکایت۹) از تحفةالخُلّان همین حکایت‌را نقل کرده‌است (چاپ طهران ۱۳۱۷ ق. ص ۱۷۳)، ولی این روایات‌همه جدیداست.

ص ۵۰ س ۱۹ و ۲۰ — طبقات جهنّم — درعین‌الحیاة مجلسی (چاپ تبریزورق ۲۲۰پ) آمده‌است که در جهنّم کوهی است که صعدا گویند ، ودر صعدا وادی سقر است و درسقر چاه هبهب‌است .

ص ۶۸ س ۸ و بعد — اسم گذاری طبقات جهنّم برحسب‌نام گنهکاران بزرگی که درانها معذّب‌اند درمیان‌مسلمین نیز مرسوم‌است ، مثلاً درعین‌الحیاة (موضع‌مذکور) گوید : درطبقهٔ هامان در جهنّم .

ص ۱۶۰ س ۱۰ — درروایات دیگر نیست قصّهٔ طلبکار — تصحیح شود .

ص ۱۶۸ — حماقت اهل حمص — در کتاب البصائروالذّخائر بوحیّان توحیدی (ج ۱ ص ۱۰۵) یك حکایت ، ودر جمع‌الجواهر حُصری قیروانی (ص۲۹۱) نیز دوسه حکایت ازحمق حمصیان هست .

ص ۱۶۹ — سدوم — درسندبادنامه (چاپ احمدآتش ص۳۳) بیتی هست که‌دران لفظ سدوم درحکم اسم شخصی بکاررفته‌است نه‌نام مکان :

ایمن مشو ای حکمْ ترا حکم سدوم   از تیر سحرگاه و دعای مظلوم .

ص ۱۷۳ س ۱ — غرابت و سخافت — تصحیح شود .

ص ۲۳۲ ح ۱ — ثعالبی درفقه‌اللّغة مقدارقنطاررا دوازده هزار اُوقیّة تعیین میکند که باعتبارهررطلی۱۲ اوقیّة هرقنطار هزاررطل میشود . میدانی درالسّامی فی‌الأسامی گوید : القنطارچهارهزاردینار ، وگویند پوست گاوی [بوَد] پراز زریا سیم . ومجلسی درعین‌الحیاة آورده‌است که : هرقنطاری پانزده هزارمثقال از طلا باشد و هرمثقالی ۲۴ قیراط باشد .

ص ۲۸۶ — حاجی میرزامسعودایشلقی — بکتاب دانشمندان آذربایجان ص۳۴۲ رجوع شود که می گوید : وی در۱۲۵۱ بوزارت امورخارجه تعیین گردید .

ص ۳۱٤ س ۸- حاوی گل برگها ؛ س ۱۰ — و او گل برگهارا - تصحیح شود.

ص ۳۸٦ س ٤ و ٥ – عشق و عشقه — سهروردی مقتول در رسالهٔ مؤنس العُشّاق (نسخهٔ مجموعهٔ کتابخانهٔ فاتح بشمارهٔ ٥٤٢٦ ورق ۹۸) گوید : محبّت چون بغایت رسد آن را عشق خوانند... عشق را از عشقه گرفته‌اند ، و عشقه آن گیاهی است که در باغ پدید آید در بن درخت ، اوّل بنجه در زمین سخت کند ، پس سر بر آرد و خود را بر درخت پیچد و همچنان میرود تا جملهٔ درخت را بگیرد و چنانش در شکنجه کشد که نم درمیان درخت نماند ، و هر غذا که بواسطهٔ آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج میبرد تا آنگاه که درخت خشك شود. همچنان در عالم انسانیّت که خلاصهٔ موجوداتست درختیست منتصب القامه که آن بحبّة القلب پیوستست ، و حبّة القلب در زمین ملکوت روید ، و هرچه درُوست جان گفته‌اند.

ص ۳۹٥ س ۷ — از داستان مرد نامرئی ترجمه‌ای بفارسی شده است تحت عنوان « شخص نامرئی » که بهیچ وجه قابل خواندن نیست.

ص ۳۹٦ س ۱۷ — ترجمهٔ «أشکال چیزهای آمدنی» بزبان فارسی بقلم آقای ر. نامور تحت عنوان « دنیا بعد از صد سال ، جنگ آینده» منتشر شده است و خوبست.

۱۰ قصص اچ جی ولز یکی را دوست با ذوق من آقای حسن موقّر بالیوزی ترجمه کرده است تحت عنوان « مروارید عشق » که در مجلّهٔ یغما سال دوّم ص ٤٨۳ و بعد منتشر شده است.

ص ٤۲٤ س ۱۸ — پس از تحقیق معلومم شد که داستان « دختری سیاه در جستجوی خدا » بفارسی ترجمه نشده است.

آنچه از ترجمه‌های آثار قلم برنارد شا بفارسی توانستم بیابم اینهاست :

بارسیب (The Apple Cart) ترجمهٔ آقـای علی اشرف شیبـانی . عنوان

« بارسیب » هیچ‌خوب‌نیست ، و از تصویری که روی‌جلد آن کشیده‌اند معلوم میشود مترجم معنی عنوان انگلیسی‌را ملتفت نشده‌است .

سرباز شکلاتی (The Arms and the Man) ترجمهٔ خانم سیمین دانشور با مقدّمه‌ای بقلم‌آقای جلال‌آل‌احمد . طهران ، بعداز ۱۳۲۶ .

کسب و کار میسیز وارن (Mrs. Warren's Profession) ترجمهٔ آقای بزرگ علوی . طهران ، ۱۳۲۹ .

انتقام معجزه آسا (The Miraculous Revenge) ، ترجمهٔ آقای حمید عنایت ، جزء مجموعهٔ سه داستان . طهران .

مرد تقدیر (The Man of Destiny) ترجمهٔ ملخّصی بقلم آقای شجاع الدّین شفا ، درجزء مجموعهٔ شاهکارها . طهران . درغالب‌موارد‌ترجمه‌بااصل‌مطابق‌نیست .

سوویتیسم و فاشیسم ، دومقاله مأخوذاز کتاب رهنمای زن‌فهیم‌به‌سوسیالیسم و کاپیتالیسم ، ازروی ترجمهٔ فرانسهٔ این دو مقاله ، ترجمهٔ آقای محمود پورشالچی . طهران . ترجمه هیچ خوب نیست .

ص ۴۴۰ س ۱ ـــ ازرسّامی ـــ تصحیح شود .



انتشارات دانشگاه تهران

۱ - وراثت (۱)	تألیف دکتر عزت‌الله خبیری
۲ - A Strain Theory of Matter	« « محمود حسابی
۳ آراء فلاسفه دربارهٔ عادت	ترجمهٔ « برزو سپهری
٤ - کالبدشناسی هنری	تألیف « نعمت‌الله کیهانی
٥ - تاریخ بیهقی جلد دوم	بتصحیح سعید نفیسی
٦ - بیماریهای دندان	تألیف دکتر محمود سیاسی
۷ - بهداشت و بازرسی خوراکیها	« « سرهنگ شمس
۸ - حماسه سرائی در ایران	« « ذبیح‌الله صفا
۹ - مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی	« « محمد معین
۱۰- نقشه برداری جلد دوم	« مهندس حسن شمسی
۱۱- گیاه شناسی	« حسین گل گلاب
۱۲- اساس‌الاقتباس خواجه نصیر طوسی	بتصحیح مدرس رضوی
۱۳- تاریخ دیپلوماسی عمومی جلد اول	تألیف دکتر حسن ستودهٔ تهرانی
۱٤- روش تجزیه	« « علی‌اکبر پریمن
۱٥- تاریخ افضل - بدایع الازمان فی وقایع کرمان	فراهم‌آوردهٔ دکتر مهدی بیانی
۱٦- حقوق اساسی	تألیف دکتر قاسم زاده
۱۷- فقه و تجارت	« زین‌العابدین ذوالمجدین
۱۸- راهنمای دانشگاه	—
۱۹- مقررات دانشگاه	—
۲۰- درختان جنگلی ایران	« مهندس حبیب‌الله ثابتی
۲۱- راهنمای دانشگاه بانگلیسی	—
۲۲- راهنمای دانشگاه بفرانسه	—
۲۳- Les Espaces Normaux	تألیف دکتر هشترودی
۲٤- موسیقی دورهٔ ساسانی	« مهدی برکشلی
۲٥- حماسه ملی ایران	ترجمهٔ بزرگ علوی
۲٦- زیست شناسی (۳) بحث در نظریهٔ لامارک	تألیف دکتر عزت‌الله خبیری
۲۷- هندسه تحلیلی	« « علینقی وحدتی

۲۸- اصول گداز و استخراج فلزات جلد اول	تألیف دکتر یگانه حایری
۲۹- اصول گداز و استخراج فلزات » دوم	» » »
۳۰- اصول گداز و استخراج فلزات » سوم	» » »
۳۱- ریاضیات در شیمی	» » هورفر
۳۲- جنگل شناسی جلد اول	» مهندس کریم ساعی
۳۳- اصول آموزش و پرورش	» دکتر محمد باقر هوشیار
۳۴- فیزیولژی گیاهی جلداول	» » اسمعیل زاهدی
۳۵- جبر و آنالیز	» » محمدعلی مجتهدی
۳۶- گزارش سفر هند	» » غلامحسین صدیقی
۳۷- تحقیق انتقادی در عروض فارسی	» » پرویز ناتل خانلری
۳۸- تاریخ صنایع ایران - ظروف سفالین	» » مهدی بهرامی
۳۹- واژه نامه طبری	» » صادق کیا
۴۰- تاریخ صنایع اروپا درقرون وسطی	» عیسی بهنام
۴۱- تاریخ اسلام	» دکتر فیاض
۴۲- جانورشناسی عمومی	» » فاطمی
۴۳- Les Connexions Normales	» » هشترودی
۴۴- کالبد شناسی توصیفی (۱) - استخوان‌شناسی	» دکتر امیراعلم - دکتر حکیم دکتر کیهانی - دکتر نجم‌آبادی - دکتر نیك‌نفس - دکتر نائینی
۴۵- روان‌شناسی کودك	» دکتر مهدی جلالی
۴۶- اصول شیمی پزشکی	» » آ. وارتانی
۴۷- ترجمه و شرح تبصرهٔ علامه جلداول	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۴۸- اکوستیك «صوت» (۱) ارتعاشات - سرعت	» دکتر ضیاء‌الدین اسمعیل‌بیگی
۴۹- انگل شناسی	» » ناصر انصاری
۵۰- نظریه توابع متغیر مختلط	» » افضلی‌پور
۵۱- هندسه ترسیمی و هندسه رقومی	» احمد بیرشك
۵۲- درس اللغة والادب (۱)	» دکتر محمدی
۵۳- جانورشناسی سیستماتیك	» » آزرم
۵۴- پزشکی عملی	» » نجم‌آبادی
۵۵- روش تهیه مواد آلی	» » صفوی گلپایگانی
۵۶- مامائی	» » آهی
۵۷- فیزیولژی گیاهی جلددوم	» » زاهدی

- فلسفه آموزش و پرورش — تألیف دکتر فتح‌الله امیرهوشمند
- شیمی تجزیه — » » علی‌اکبر پریمن
- شیمی عمومی — » مهندس سعیدی
- امیل — ترجمهٔ غلامحسین زیرک‌زاده
- اصول علم اقتصاد — تألیف دکتر محمود کیهان
- مقاومت مصالح — » مهندس گوهریان
- کشت گیاه حشره کش پیرتر — » مهندس میردامادی
- آسیب شناسی — » دکتر آرمین
- مکانیک فیزیک — » « کمال جناب
- کالبدشناسی توصیفی (۴) ـ مفصل شناسی — تألیف دکتر امیراعلم - دکتر حکیم - دکتر کیهانی - دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس

- درمانشناسی جلد اول — تألیف دکتر عطائی
- درمانشناسی » دو — » » »
- گیاه شناسی ـ تشریح عمومی نباتات — » مهندس حبیب‌الله ثابتی
- شیمی آنالیتیک — » دکتر گاگیک
- اقتصاد جلد اول — » » علی‌اصغر پورهمایون
- دیوان سید حسن غزنوی — بتصحیح مدرس رضوی
- راهنمای دانشگاه — —
- اقتصاد اجتماعی — تألیف دکتر شیدفر
- تاریخ دیپلوماسی عمومی جلد دوم — » » حسن ستوده تهرانی
- زیبا شناسی — » علینقی وزیری
- تئوری سینتیک گازها — » دکتر روشن
- کارآموزی داروسازی — » » جنیدی
- قوانین دامپزشکی — » » میمندی‌نژاد
- جنگل‌شناسی جلد دوم — » مهندس ساعی
- استقلال آمریکا — » دکتر مجیر شیبانی
- کنجکاویهای علمی و ادبی — —
- ادوار فقه — » محمود شهابی
- دینامیک گازها — » دکتر غفاری
- آئین دادرسی در اسلام — » محمد سنگلجی
- ادبیات فرانسه — » دکتر سپهبدی
- از سربن تا یونسکو ـ دو ماه در پاریس — » » علی‌اکبر سیاسی
- حقوق تطبیقی — » » حسن افشار

۹۰ـ میکروب‌شناسی جلد اول	تألیف دکتر سهراب ـ دکتر میردامادی
۹۱ـ میزراه جلد اول	» » حسین گازی
۹۲ـ » » دوم	» » » »
۹۳ـ کالبد شکافی (تشریح عملی دست و پا)	» » نعمت‌الله کیهانی
۹۴ـ ترجمه و شرح تبصره علامه جلد دوم	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۹۵ـ کالبد شناسی توصیفی (۳) ـ عضله شناسی	» دکتر امیراعلم ـ دکتر حکیم دکتر کیهانی ـ دکتر نجم‌آبادی ـ دکتر نیک نفس
۹۶ـ » » (۴) ـ رگ شناسی	» » » »
۹۷ـ بیماریهای گوش و حلق و بینی جلداول	تألیف دکتر جمشید اعلم
۹۸ـ هندسهٔ تحلیلی	» » کامکار پارسی
۹۹ـ جبر و آنالیز	» » » »
۱۰۰ـ تفوق و برتری اسپانیا (۱۵۵۹ـ۱۶۶۰)	» » بیانی
۱۰۱ـ کالبدشناسی توصیفی ـ استخوان‌شناسی اسب	» » میر بابائی
۱۰۲ـ تاریخ عقاید سیاسی	» » محسن عزیزی
۱۰۳ـ آزمایش و تصفیه آبها	» » محمد جواد جنیدی
۱۰۴ـ هشت مقاله تاریخی وادبی	» نصرالله فلسفی
۱۰۵ـ فیه ما فیه	» بدیع‌الزمان فروزانفر
۱۰۶ـ جغرافیای اقتصادی جلد اول	» دکتر محسن عزیزی
۱۰۷ـ الکتریسیته و موارد استعمال آن	» مهندس عبدالله ریاضی
۱۰۸ـ مبادلات انرژی در گیاه	» دکتر اسمعیل زاهدی
۱۰۹ـ تلخیص‌البیان‌عن‌مجازات‌القران	» سید محمد باقر سبزواری
۱۱۰ـ دو رساله ـ وضع الفاظ و قاعده لاضرر	» محمود شهابی
۱۱۱ـ شیمی آلی جلداول تئوری واصول کلی	» دکتر عابدی
۱۱۲ـ شیمی آلی «ارگانیک» جلداول	» » شیخ
۱۱۳ـ حکمت الهی عام و خاص	» مهدی قمشه‌ئی
۱۱۴ـ امراض حلق و بینی و حنجره	» دکتر علیم مروستی
۱۱۵ـ آنالیز ریاضی	» » منوچهر وصال
۱۱۶ـ هندسه تحلیلی	» » احمد عقیلی
۱۱۷ـ شکسته بندی جلد دوم	» » امیر کیا
۱۱۸ـ باغبانی (۱) باغبانی عمومی	» مهندس شیبانی
۱۱۹ـ اساس التوحید	» مهدی آشتیانی
۱۲۰ـ فیزیك پزشکی	» دکتر فرهاد
۱۲۱ـ اکوستیك «صوت» (۲) مشخصات صوت ـ لوله ـ تار	» » اسمعیل بیگی
۱۲۲ـ جراحی فوری اطفال	» » مرعشی

عنوان	مؤلف
۱۲۳ـ فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (۱)	تألیف علینقی منزوی تهرانی
۱۲۴ـ چشم‌پزشکی جلداول	» دکتر ضرابی
۱۲۵ـ شیمی فیزیك	» » بازرگان
۱۲۶ـ بیماریهای گیاه	» » خبیری
۱۲۷ـ بحث در مسائل پرورش اخلاقی	» » سپهری
۱۲۸ـ اصول عقاید و کرائم اخلاق	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۱۲۹ـ تاریخ کشاورزی	» دکتر تقی بهرامی
۱۳۰ـ کالبدشناسی انسانی (۱) سر و گردن	» » حکیم ودکتر گنج‌بخش
۱۳۱ـ امراض واگیر دام	» » رستگار
۱۳۲ـ درس اللغة والادب (۲)	» » محمدی
۱۳۳ـ واژه نامه گرگانی	» » صادق کیا
۱۳۴ـ تك‌یاخته‌شناسی	» » عزیز رفیعی
۱۳۵ـ حقوق اساسی چاپ پنجم (اصلاح شده)	» » قاسم زاده
۱۳۶ـ عضله و زیبائی پلاستیك	» » کیهانی
۱۳۷ـ طیف‌جذبی و اشعه ایکس	» » فاضل زندی
۱۳۸ـ مصنفات افضل الدین کاشانی	» » مینوی ویحیی مهدوی
۱۳۹ـ روان‌شناسی (ازلحاظ تربیت)	» » علی‌اکبر سیاسی
۱۴۰ـ ترمودینامیك (۱)	» مهندس بازرگان
۱۴۱ـ بهداشت روستائی	» دکترزوین
۱۴۲ـ زمین شناسی	» » یدالله سحابی
۱۴۳ـ مکانیك عمومی	» » مجتبی ریاضی
۱۴۴ـ فیزیولوژی جلداول	» » کاتوزیان
۱۴۵ـ کالبدشناسی و فیزیولوژی	» » نصرالله نیك نفس
۱۴۶ـ تاریخ تمدن ساسانی جلداول	» سعید نفیسی
۱۴۷ـ کالبدشناسی توصیفی (۵) قسمت اول سلسله اعصاب محیطی	» دکتر امیراعلم ـ دکتر حکیم دکتر کیهانی ـ دکتر نجم‌آبادی ـ دکتر نیك نفس
۱۴۸ـ کالبدشناسی توصیفی (۵) قسمت دوم اعصاب مرکزی	» » » »
۱۴۹ـ کالبدشناسی توصیفی (۶) اعضای حواس پنجگانه	» » » »
۱۵۰ـ هندسه عالی (گروه و هندسه)	تألیف دکتر اسدالله آل بویه
۱۵۱ـ اندام‌شناسی گیاهان	» پارسا
۱۵۲ـ چشم پزشکی (۲)	» « ضرابی
۱۵۳ـ بهداشت شهری	» « اعتمادیان
۱۵۴ـ انشاء انگلیسی	» بازارگادی
۱۵۵ـ شیمی آلی (ارگانیك) (۲)	» دکتر شیخ
۱۵۶ـ آسیب شناسی (گانگلیون استلر)	» « آرمین
۱۵۷ تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی	» « ذبیح‌الله صفا

۱۵۸	تفسیر خواجه عبدالله انصاری	بتصحیح علی‌اصغر حکمت
۱۵۹	حشره شناسی	تألیف جلال افشار
۱۶۰	نشانه‌شناسی (علم‌العلامات) جلد اول	« دکتر محمدحسین میمندی‌نژاد
۱۶۱	نشانه‌شناسی بیماریهای اعصاب	« « صادق صبا
۱۶۲	آسیب‌شناسی عملی	« « حسین رحمتیان
۱۶۳	احتمالات و آمار	« « مهدوی اردبیلی
۱۶۴	الکتریسته صنعتی	« « محمد مظفری زنگنه
۱۶۵	آئین دادرسی کیفری	« « محمدعلی هدایتی
۱۶۶	اقتصاد سال اول (چاپ دوم اصلاح شده)	« « علی‌اصغر پورهمایون
۱۶۷	فیزیک (تابش)	« « روشن
۱۶۸	فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد دوم)	« علینقی منزوی
۱۶۹	« « « « « (جلد سوم ـ قسمت اول)	« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۷۰	رساله بود و نمود	« محمود شهابی
۱۷۱	زندگانی شاه‌عباس اول	« نصرالله فلسفی
۱۷۲	تاریخ بیهقی (جلد سوم)	بتصحیح سعید نفیسی
۱۷۳	فهرست نشریات ابوعلی‌سینا بزبان فرانسه	«
۱۷۴	تاریخ مصر (جلد اول)	تألیف احمد بهمنش
۱۷۵	آسیب‌شناسی آزردگی سیستم رتیکولوآندوتلیال	دکتر آرمین
۱۷۶	نهضت ادبیات فرانسه دردوره رومانتیک	« [illegible]
۱۷۷	فیزیولوژی (طب عمومی)	« دکتر [illegible]
۱۷۸	خطوط لبه‌های جذبی (اشعه ایکس)	زندی
۱۷۹	تاریخ مصر (جلد دوم)	« احمد بهمنش
۱۸۰	سیر فرهنگ در ایران و مغرب‌زمین	« دکتر صدیق اعلم
۱۸۱	فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد سوم ـ قسمت دوم)	« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۸۲	اصول فن کتابداری	« دکتر محسن صبا
۱۸۳	رادیو الکتریسیته	« [illegible]
۱۸۴	پیوره	« محمود سیاسی
۱۸۵	چهار رساله	محمد [illegible]
۱۸۶	آسیب‌شناسی (جلد دوم)	« دکتر آرمین
۱۸۷	یادداشت‌های مرحوم قزوینی	فراهم‌آورده [illegible] افشار
۱۸۸	استخوان‌شناسی مقایسه‌ای (جلد دوم)	تألیف دکتر [illegible]
۱۸۹	جغرافیای عمومی (جلد اول)	« [illegible]
۱۹۰	بیماریهای واگیر (جلد اول)	« [illegible]

۱۹۱	بتن فولادی (جلد اول)	» مهندس خلیلی
۱۹۲	حساب جامع وفاضل	«دکتر مجتهدی
۱۹۳	ترجمهٔ مبدء ومعاد	ترجمه آقای محمودشهابی
۱۹٤	تاریخ ادبیات روسی	تألیف « سعید نفیسی
۱۹۵	تاریخ تمدن ایران ساسانی	« « « «
۱۹٦	درمان تراخم با الکتروکوآگولاسیون	« دکتر پرفسور شمس
۱۹۷	شیمی وفیزیك (جلداول)	« « توسلی
۱۹۸	فیزیولوژی عمومی	« « شیبانی
۱۹۹	دارو سازی جالینوسی	« « مقدم
۲۰۰	علم العلامات نشانه‌شناسی (جلد دوم)	« « میمندی نژاد
۲۰۱	استخوان شناسی (جلد اول)	« « نعمت‌اله کیهانی
۲۰۲	پیوره (جلد دوم)	« « محمود سیاسی
۲۰۳	علم‌النفس ابن‌سینا وتطبیق آن با روانشناسی جدید	« « علی‌اکبر سیاسی
۲۰٤	قواعدفقه	« آقای محمودشهابی
۲۰۵	تاریخ سیاسی ودیپلوماسی ایران	« دکتر علی‌اکبر بینا
۲۰٦	فهرست مصنفات ابن‌سینا	« « مهدوی
۲۰۷	مخارج‌الحروف	تصحیح وترجمهٔ دکتر پرویز ناتل‌خانلری
۲۰۸	عیون الحکمه	از ابن‌سینا ـ چاپ عکسی
۲۰۹	شیمی بیولوژی	تألیف دکترمافی
۲۱۰	میکرب‌شناسی (جلد دوم)	« آقایان دکتر سهراب‌ـ دکتر میردامادی
۲۱۱	حشرات زیان‌آور ایران	تألیف مهندس عباس‌دواچی
۲۱۲	هواشناسی	« دکتر محمد منجمی
۲۱۳	حقوق‌مدنی	« « سیدحسن امامی
۲۱٤	مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی	« آقای فروزانفر
۲۱۵	مکانیك استدلالی	« پرفسور فاطمی
۲۱٦	ترمودینامیك (جلد دوم)	« مهندس بازرگان
۲۱۷	گروه بندی وانتقال خون	« دکتریحیی پویا
۲۱۸	فیزیك، ترمودینامیك (جلداول)	« « روشن
۲۱۹	روان پزشکی (جلدسوم)	« « میرسپاسی
۲۲۰	بیماریهای درونی (جلداول)	« « میمندی‌نژاد
۲۲۱	حالات‌عصبانی یا نورزها	ترجمه« چهرازی

شماره	عنوان	مؤلف
۲۲۲	**کالبدشناسی توصیفی (۷)** (دستگاه گوارش)	تألیف دکتر امیراعلم ــ دکتر حکیم دکتر کیهانی ــ دکتر نجم آبادی ــ دکتر نیك نفس
۲۲۳	علم‌الاجتماع	تألیف دکتر مهدوی
۲۲۴	الهیات	« فاضل تونی
۲۲۵	هیدرولیك عمومی	« مهندس ریاضی
۲۲۶	شیمی عمومی معدنی فلزات (جلداول)	« دکتر فضل‌الله شیروانی
۲۲۷	آسیب‌شناسی آزردگیهای سورنال « غده فوق کلیوی »	« « آرمین
۲۲۸	اصول الصرف	« علی‌اکبر شهابی
۲۲۹	سازمان فرهنگی ایران	تألیف آقای دکتر علی کنی
۲۳۰	فیزیك، ترمودینامیك (جلد دوم)	« « « روشن
۲۳۱	راهنمای دانشگاه	—
۲۳۲	مجموعهٔ اصطلاحات علمی	—
۲۳۳	بهداشت غذائی بهداشت نسل	نگارش دکتر فضل‌الله صدیق
۲۳۴	جغرافیای کشاورزی ایران	« دکتر تقی بهرامی
۲۳۵	ترجمه‌النهایه باتصحیح ومقدمه (۱)	« آقای سیدمحمد سبزواری
۲۳۶	احتمالات وآمار ریاضی (۲)	« دکتر مهدوی اردبیلی
۲۳۷	اصول تشریح چوب	« مهندس رضا حجازی
۲۳۸	خون‌شناسی عملی (جلداول)	« دکتر رحمتیان دکتر شمسا
۲۳۹	تاریخ ملل قدیم آسیای غربی	« « بهمنش
۲۴۰	شیمی تجزیه	« شیروانی
۲۴۱	دانشگاهها ومدارس عالی امریکا	« « ضیاءالدین اسمعیل بیگی